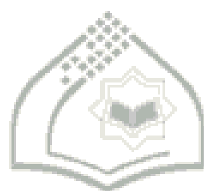
فهرست مطالب

□ روضة الغین

□ **روضة القاف**


مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

روضة العین[1]

[۱۳۰۴]

تاج‌الدّین عمر بن مسعود بن احمد

از فضلای نامدار و محقّقان عالی‌مقدار است. محمّد عوفی گفته به خدمت وی رسیدم و از وی استفاده‌ها نمودم. اشعارش بیشتر رباعی است. در مدح قلیچ طمغاج[2] خان ابراهیم بن الحسین گفته[3]:

ـ از رای تو روی ملک پیرایه کند — کان از کف باذل تو سرمایه کند
آن[4] چتر تو که آفتاب در سایهٔ اوست — جایی است که آفتاب را سایه کند

ـ ای باد سحرگه شده‌ای عنبر بار — دانم که همی روی به روی[5] دلدار
در طرّهٔ او دلی‌است ما را زنهار — کان سوخته را ز ما بپرسی بسیار[6]

ـ جوری که برین دلشده پیوست رود — زان طرّهٔ جعد و نرگس مست رود
از پای رود آدمی و بندهٔ تو — روزی که تو را نبیند از دست رود[7]

---

۱. H + رفیع‌الدّین عید / از شعرای قدماست. رفیع المنزلت است. حسب الواقع احوالش معلوم نشد: ای چشم تو به غمزه کرده جهان گشایی / بر تخت جان نشسته عشقت به پادشاهی

۲. M «طمغاج» را ندارد

۳. *لباب الالباب*، ۱/۱۶۹.

۴. M «آن» را ندارد

۵. *لباب*: کوی

۶. *همان*: ۱/۱۶۹

۷. A، S این رباعی را ندارد

[۱۳۰۵]

ابوالحسن علی بن الیاس الاغاجی البخاری

از امرای نامدار و شعرای عالی مقدار بوده. محمّد عوفی گوید: علی آغاجی ممدوح شعرا و ممدوح فضلا بوده. فضلی وافر و بذلی متواتر داشت و با حکیم شهید دقیقی هم صحبت بوده[۱]. در نزد شعرای سامانیّه مسلّم الثبوت است. او راست:

اگر از دل حصار شاید[۲] کرد — جز دل من تو را حصار مباد

مهربانیت را شماری نیست — زندگانیت را شمار مباد

[۱۳۰۶]

مولانا جلال‌الدّین ابوالخیر

عاشق تخلّص می‌کرده. از فصحای دهر و بلغای عصر بوده و بلخی است. با مولانا هلالی خصوصیّت داشته، تا اواخر عهد پادشاه مغفور مبرور کشورستان شاه اسماعیل ماضی صفوی در حیات بوده. تاریخ فوتش (فوت عاشق / ۹۵۷)[۳] است. این رباعی که به نام دیگری نیز مذکور است، گویند از اوست:

نه سایهٔ بید در چمن خواهد ماند — نه حُسن بتانِ سیم تن خواهد ماند

این عالم بی‌وفا که من می‌بینم 148b — نه ناز تو، نه نیاز من خواهد ماند

و این رباعی که از شیخ رباعی نیز مشهور است به وی نیز منسوب داشته‌اند:

آن گل که ز جان سرشته شد پیکر او — گل نیست به لطف تن جان پرور او

از تابش حمام نکرده است عرق — آغاز شکوفه کرده نخل تر[۴] او

---

۱. لباب الالباب: ۱/۳۱.

۲. S باید

۳. همهٔ نسخه‌ها: تاریخ فوتش عاشق است

۴. S بر او

[۱۳۰۷]
شاه اسماعیل ثانی

عادلی تخلّص[۱]. ابنِ شاه دین پرور اسلام پناه شاه طهماسب بن خاقان کشورستان شاه اسماعیل بن سلطان حیدر صفوی است. چنانچه در تواریخ مسطور است بعد از پدر[۲] بزرگوار عالی تبار بر سریر سلطنت جلوس فرموده، سلاطین اطراف گردن به مطاوعتش در آوردند. با آنکه تخلّص وی عادلی است به ظلم، تمام برادران والا مقدار خود را به تیغ بی‌رحمی شهید نمود و این حرکت را حقّ تعالی بر وی نامبارک کرده، بعد از اندک وقتی بر اثر آنها روانهٔ سرای دیگر شد. چنانچه (شهنشاه روی زمین / ۹۸۴) و (شهنشاه زیر زمین / ۹۸۵) از سلطنت و هلاکت وی خبر می‌دهد. گویند چون از حرکات و مقولات[۳] وی استنباط تسنّن می‌شد، قزلباس را این معنی موجب توحّش خاطر گردیده، عدمش را بر وجود رجحان داده، کمر به دفعش استوار ساختند و به جهت حفظ ناموس سلطنت و ارادات آن طبقه به این سلسلهٔ علیّه مناسب ندانستند که علی رؤوس الاشهاد به قتلش مبادرت نمایند، وی را مسموم ساخته، خاطر از رهگذر فتنه او جمع نمودند.
میر حیدر معمّایی رفیعی قطعه‌ای در تاریخ جلوس و فوتش به قلم آورده که در روضة الرّاء گذشت. این چند بیت از افکار اوست:

- نیست سر منزل ما قابل هر ناأهلی / هر که اهل است به سر منزل ما می‌آید
بوی ارباب وفا از گل ما می‌آید / کعبه زان رو به طواف دل ما می‌آید
- دلْ فتنهٔ آن موی که بر روی تو افتد / جانْ بستهٔ آن چین که بر ابروی تو افتد
بی‌خوابم از آن خواب که در چشم تو بینم / بی‌تابم از آن تاب که در موی تو افتد

۱. M, H «عادلی تخلّص» را ندارد
۲. M جدّ
۳. S سکنات

[۱۳۰۸]

میر عبدالباقی

نام شخصی در عهد شاه عبّاس ماضی مغفور بوده. او راست:

ساقی مَطَلَب جانب میخانه‌ام امروز　　کز خون جگر پر شده پیمانه‌ام امروز

[۱۳۰۹]

صفی‌الدّین عالی

قصیده‌ای گفته است که گل و شکر لازم دارد. از آنجاست:

ای به گُل همچو شکر راحت جان　　بر شکر همچو گُل تَر خندان

ای ز بوی گُل شکّر بارت　　شده سرمایهٔ عطّار ارزان

هم گُلت را کف موسی معجز　　هم شکر را دم عیسی برهان

[۱۳۱۰]

عایشه سمرقندیّه[1]

بعضی گفته‌اند که وی در سمرقند مُقربه بوده و بعضی گفته‌اند که عاشی سمرقندی بوده، بنابر اشتباه عایشه[2] مذکور شده. به هر تقدیر این هر سه رباعی را از وی نوشته‌اند:

ـ با من چو شب وصل تو بگشاید راز　　ناکام هم از شام کند صبح آغاز

با این همه گر عوض کنندم ندهند　　کوتاه شبی از آن به صد عمر دراز

ـ چشم تو بُتا به جادوستان ماند　　بی چشم تو چشمم به بدخشان ماند

رنگ رخ تو به نقد ایمان ماند　　کُنج لب تو به چشمهٔ جان ماند

۱. M ،H سمرقندی

۲. M سمر عایشه

ـ دیشب همه شب ای به غمت جانم شاد　　بدگویانت که هیچ شان نیک مباد
از عهد بدت حکایتی می‌گفتند　　وانگاه دلم نیز گواهی می‌داد

[۱۳۱۱]
عبدالله یقظان الایذجی[۱] الخوزی

از مشایخ بزرگوار سلسلهٔ علیّهٔ صوفیّه است. صاحبِ *رسالة الابرار*[۲] نوشته که وی را خرقه از شیخ الطّایفه جنید ـ قدّس سرّه ـ رسید. تصانیف عالی در تصوّف دارد که مقبول کُبرای این طایفه گردیده است. این رباعی او راست:

آزار کسی مکن که آنش باشی　　شمع دل و نور دیدگانش باشی
بیمار مکن تنی که جانش باشی　　کم سوز دلی که در میانش باشی

[۱۳۱۲]
عبدالغالب[۳]

ابن ابی عبدالله بنجیر[۴] الثانی بن ابی حفص بنجیر الماضی است که ابی حفص بنجیر ماضی خلف الصّدق شیخ عبدالله یقظان است. قبلهٔ ارباب حقیقت شیخ محیّ الدّین بن عربی ـ قدّس سرّه ـ مدح وی بسیار نموده و بی‌نهایت او را ستوده است. تصانیف عالیه در صفحهٔ روزگار از وی به یادگار مانده از جمله کتاب *طراز الذهب*[۵] مشتمل بر مدایح و فضایل و مناقب ایمّهٔ اثنا عشر و در حقیقت[۶] آل رسول که به براهین قاطع اثبات نموده. این رباعی

---

۱. H الایدجی
۲. *رسالة الابرار* یا *مقالة الابرار* کتابی است از رکن الدّین یحیی الحسینی الشیرازی که ترجمه یا تهذیب کتاب دیگری است موسوم به اخبار الاخیار تألیف ابوسلیمان محمّد المورّخ الحسینی.
۳. همهٔ نسخه‌ها: عبدالله غالب. با توجّه به مقالهٔ آقای گلچین معانی در مجلّهٔ دانشکدهٔ ادبیات مشهد، سال پنجم، صص ۲۰۵ ـ ۲۰۴ تصحیح شد.
۴. همهٔ نسخه‌ها: «منجی» در سه مورد
۵. عرفات العاشقین: طراز المذهَّب فی احراز المذهب.
۶. H حقّیت

را به جهت شیخ محیّ الدّین ـ قدّس سرّه ـ گفته و به وی فرستاده است:

بی تو نفسی قرار و آرامم نیست   بی‌نام تو ذات و صفت و نامم نیست
بی‌چاشنی تو در جهان کامم نیست   بی روی تو صبح و موی تو شامم نیست

[۱۳۱۳]
عمیدالملک[۱] ابونصر کندری[۲]

از دانشمندان بوده. او راست:

چو ابر بهاری و باد خزانی   شد از دست من روزگار جوانی
بسا روزگارا که بودم نشسته   تن آزاده دلشاد و رخ ارغوانی 149a
نه آزاده گوش از سرود مغنّی   نه دستم ز جام نبیذ مغانی
به یاد جوانی کنون نوحه دارم   دریغا جوانی، دریغا جوانی



[۱۳۱۴]
خواجه عبدالمجید

از شعرای عالی‌قدر روزگار بوده. او راست:

ـ به یاد لذّتِ دردت، نهادم دل به بیماری   به بوی نرگس مستت، گرفتم ترک هشیاری
ـ ز دل مهر تو می‌ورزم، اگر چه خون من ریزی   به جان وصل تو می‌خواهم، اگر چه قصد جان داری
ـ ز بدحالی چنان گشتم که شد پنهان و پوشیده   ز جسمم چهرهٔ خواب و ز بختم روی بیداری

---

۱. همهٔ نسخه‌ها: عبدالملک. عمیدالملک در سال ۴۱۲ق. یا به روایتی در ۴۱۵ق. در کندر از قرای نیشابور چشم به جهان گشود. پس از فراگرفتن علوم عصر خویش در دوران طغرل بیگ اوّلین سلطان سلجوقی به عنوان کاتب به دربار او رفت و پس از اندکی مقرّب دستگاه او شد و به وزارت رسید. وی چون به زبان عربی و فارسی مسلّط بود، پیوسته واسطهٔ بین طغرل بیگ و القائم خلیفهٔ عبّاسی را به عهده داشت. در نهایت به سعایت برخی در سال ۴۵۶ق. کشته شد.

۲. M ,H: کندزی

ـ جانان به هیچ گونه غمِ جان ما نداشت | پروای کار بی سر و سامان ما نداشت
یک ره گذر به کلبهٔ احزان من نکرد | یک دم نظر به حال پریشان ما نداشت
گفتیم حال و چارهٔ احوال ما نکرد | کردیم ناله، گوش بر افغان ما نداشت
ـ جانا اگر نه لطف تو فریاد ما رسد | پیدا بود که کوشش ما تا کجا رسد
حالم برت که عرضه کند چون به درگهت | نه قاصد شمال و نه پیک صبا رسد
کویت نه منزلی که به‌پای هوس روند | زلفت نه حلقه‌ای که به‌دست صبا رسد[1]
خاک درت به مردم دیده نمی‌رسد | کی دولت وصال به امثال ما رسد
عبدالمجید گُنج سعادت به سعی نیست | این کار دولت‌است کنون تا کرا رسد

[۱۳۱۵]

نعیم مشهور به عطّار البلخی



شاعرِ قادر متین بوده. او راست:

ای گشته خجل آب حیات از دهنت | سرو از قد و ماه از رخ و سیم از بدنت
صاحب نظری کجاست تا در نگرد | صد یوسف مصر در ته پیرهنت

[۱۳۱۶]

عبدالرّحمان بن محمّد العطاردی[2]

از مدّاحان سلطان محمود غزنوی است. اشعارش نایاب است. این رباعی از اوست:

شد یار و مرا به بوسه خشنود نکرد | پرسش ننمود و نیز بدرود نکرد
آن آتش افروخته جز دود نکرد | از عشق بتان هیچ کسی سود نکرد[3]

---

۱. M این بیت را ندارد
۲. M عطّار
۳. *لباب الالباب*، ۱/۵۷.

[۱۳۱۷]
خواجه عمید عطّای[۱] الکاتب

از افاضل عالی‌مقدار و از دانشمندان روزگار بوده. شرح احوالش در کتب تواریخ و غیره مسطور است. محمّد عوفی گوید: مدّتها در عمل به سر کرد و آخر معزول ماند و حسب الامر سلطان ابراهیم بن مسعود عازم هندوستان شد و در سنهٔ ۴۹۱[۲] درگذشت. مسعود سعد سلمان مرثیهٔ او را گفته است. تقی اوحدی نوشته چون بعضی اوستاد عطای رازی را غیر او دانند، او را نیز مذکور جدا می‌نماید و الاّ هر دو متّحدند و دلیل روشن طرزِ سخن و زمان واحد و ممدوح واحد است. و الله أعلم بحقایقه. او راست:

اندر سفرم خیالت ای دلبر من — تا روز بُدی به هر شبی غمخور من
بیداری را گماشتی بر سر من — تا باز خیال تو نیاید بر من



[۱۳۱۸]
خواجه عطای رازی

این همان است که مذکور شد. وی را با خواجه عمید عطای کاتب متّحد دانند. او راست:

- ای بزرگی را کمال و ای جلالت را جمال — آسمانی در بزرگی، آفتابی در جلال
آسمانی تو و لیکن ثابت و نامنقلب[۳] — آفتابی تو و لیکن بی‌کسوف و بی‌زوال

- آب بهتر هزار باره ز می — و من الماء کلّ شیءٍ حیّ
نخورم آنچه عقل من بخورد — در من افتد چو آتش اندر نی
مر مرا طاقت دو آتش نیست — آتش آن جهان و آتش می
می مقلوب، یمّ پر خطر است — با خطرهای آن جهانی هی[۴]
نخورد وقت پیری آب حرام — آنکه ز آب حلال آمده وی

---

۱. M، H: عطّار
۲. همهٔ نسخه‌ها: ۴۵۱. با توجّه به متن *لباب الالباب* اصلاح شد.
۳. S: مقبل
۴. S: حی

[۱۳۱۹]

شیخ فریدالدّین عطّار ـ قدّس سرّه ـ

یگانهٔ آفاق و قدوهٔ عشّاق بوده. شرح عظمت شأنش در دفاتر عالم نگنجد، چنانچه حضرت مولوی معنوی اشاره به آن فرموده در آنجا که گفته است:

هفت شهر عشق را عطّار گشت	ما هنوز اندر خم یک کوچه‌ایم

فی الجمله حالات آن والا مقدار در کتب اقدمین مسطور است، از فرط اشتهار حاجت به تکرار ندید. تولّد شریفش در عهد سلطان سنجر در سنهٔ ۵۱۳[1] بوده، یک صد و چارده سال عمر یافته، هفتاد و پنج سال در نیشاپور و بیست و نُه سال در شادیاخ به سر کرده. مرقد مبارکش نیز در آنجاست. و شهادتش در سنهٔ ۶۲۷ در واقعهٔ چنگیزی به دست یکی از کفره واقع شده در هنگامی که نیشاپور را قتل عام کردند. بعضی در این تاریخ اختلاف کرده‌اند گویند که کافری، شیخ را اسیر کرده به بازار آورده که تا شهیدش کند. شخصی رسید و حقیقت را دریافت کرده گفت: این مرد را مکُش و به من ده تا هم وزنِ او زر سُرخ به تو دهم. شیخ گفت: مرا به این قدر مفروش که زیاده از این می خرند. کافر به قول شیخ عمل کرده از آن مرد درگذشت. قدری راه که رفت، پیره زالی به ایشان رسیده از صورت حال اطّلاع یافت. گفت: این مرد را مکُش و به من بفروش یک دامن کاه دارم، از من در عوض بستان. شیخ به آن کافر گفت: بفروش که از این بیشتر نمی‌ارزم. کافر در غضب شده، شیخ را به شهادت رسانید.

حضرت شیخ را در مراتبِ سخن کمال قدرت بوده، دیوان غزل و مثنویّات بسیار از ایشان به یادگار در روزگار مانده و این ابیات را تیمّناً از آن عالی‌جناب در این کتاب ذکر می‌نماید:

ـ گر بگویم آنچه از اندیشه در جان من است	یا چو من حیوان بمانی یا نداری باورم
ـ شد بناگوش تو از پنبه کفن‌پوش و هنوز	پنبهٔ غفلت و پندار به گوش تو در است

---

۱. در تاریخ ولادت و وفات عطّار اختلاف است. نگاه کنید به منطق الطّیر، تصحیح شفیعی کدکنی، مقدّمه، ۵۳.

- چون زنده به جان نیم به عشقم / پس زحمت جان در این میان چیست؟
- خوانی کشیده‌ام ز سخن قاف تا به قاف / همکاسه‌ای کجاست که آید برابرم؟ 149b
- ای بی‌نشان محض نشان از که جویمت / گم گشت از تو هر دو جان، از که جویمت؟
- چند جویی در جهان یاری ز کس / یک کست در هر دو عالم یار بس
گر بر آری[1] یک نفس بی عشق او / از تو در حضرت بنالد آن نفس
- سخن عشق جز اشارت نیست / عشق در بند استعارت[2] نیست
در عبارت همی نگنجد عشق / عشق در عالم عبارت نیست
عشق بستان و خویش را نفروش / که ازین خوبتر تجارت نیست[3]
گر شود فوت لحظه‌ای بی‌عشق / هرگز آن لحظه را کفارت نیست
پر شد از دوست هر دو کون ولی / سوی او زهره‌ای اشارت نیست
- گر تو خلوتخانهٔ توحید را محرم شوی / تاج عالم گردی و فخر بنی آدم شوی
هیچ بودی، هیچ خواهی شد، هم‌اکنون هیچ باش / زانکه گر هیچی نکردی، تو ز هیچی کم شوی
- ای عین بقا! در چه بقایی[4] که نه‌ای / در جای نه و کدام جایی که نه‌ای
ای ذات تو از جا و جهت مستغنی / آخر تو کجایی و کجایی که نه‌ای؟
- نه سوختگی شناسم و نه خامی / در مذهب من چه کام و چه ناکامی
گویی که به صد کسم نگه می‌دارند / ورنه بپریدمی ز بی آرامی
- جانت به گوِ تنی در افتاد و برفت / جمشید به گلخنی در افتاد و برفت
از موت و حیات چند پرسی آخر / خورشید به روزنی در افتاد و برفت
- این کار که عشق تو مرا پیش آورد / نه در خور جانِ منِ درویش آورد
من حوصله‌ای نداشتم، عشق توام / چندان کامد، حوصله با خویش آورد[5]
- گفتم: دل و جان در سر کارت کردم / هر چیز که داشتم نثارت کردم
گفتا: تو که باشی که کنی یا نکنی / آن من بودم که بی‌قرارت کردم

---

۱. S ندارى
۲. S مستعارت
۳. M این بیت و بیت بعد را ندارد.
۴. S, M فنایی
۵. M این رباعی را ندارد

ـ می‌پرسیدی که چیست این عشق مجاز[1] گر بر گویم حقیقتش هست دراز
نقشی است پدید آمده از دریایی وانگاه شده به قعر آن دریا باز

ـ تا کی غم یک قطره می ناب خورم زهری به گمان چو جلّاب خورم
پنداری را چو وجود می‌پندارم تا چند ز کوزهٔ تهی آب خورم[2]

ـ کو راهروی که رهنوردش گویم یا سوخته‌ای که اهل دردش گویم
هر کس که میان شغل دنیا نَفَسی با او باشد[3] هزار مردش گویم[4]

ـ جانی که به رمز، قصّهٔ جانان گفت ببرید زبان و بی‌زبان پنهان گفت
تا کی گویی: واقعهٔ عشق بگو! چیزی که چشیدنی بود نتوان گفت

ـ گر تاب[5] نبرد بایدت اینک دل ور عاشق فرد بایدت اینک دل
گر کعبهٔ شوق بایدت اینک جان ور قبلهٔ درد بایدت اینک دل

ـ گر مرد رهی میان خون باید رفت از پای فتاده سرنگون باید رفت
تو پای به راه در نه و هیچ مپرس خود راه بگویدت که چون باید رفت

ـ هر جان که فدای روی او نتوان کرد از تنگ نظر به سوی او نتوان کرد
از طرّهٔ او سخن توان گفت ولیک انگشت به تار موی[6] او نتوان کرد[7]

ـ شطرنج غم عشق تو شه‌مات[8] خوش است در دیگ هوس[9] پختن سودات خوش است[10]
ما را همه وقت خوشی توست مراد ما بی تو بمیریم که[11] بی مات خوش است

ـ نه همچو منت به مهر یاری خیزد نه نیز چو من به روزگاری خیزد
من خاک تو و تو می‌دهی بر بادم ترسم که میان ما غباری خیزد

ـ تا در سرِ زلفت خم و تاب افکندی این سوخته دل را به عذاب افکندی

---

۱. مختارنامه: نقش مجاز
۲. همان: این رباعی را ندارد
۳. همان: مردی که میان... با او افتد
۴. S ،A «می‌پرسیدی که... مردش گویم» را ندارد
۵. مختارنامه: گر قلب
۶. همان: هیچ موی
۷. S ،A این رباعی را ندارد
۸. S ششمات
۹. M طمع
۱۰. مختارنامه: بیت نخست را چنین ضبط کرده است: نادیده تو را شرح سر و پات خوش است/ گر سود کنی وگرنه، سودات خوش است.
۱۱. همان: پس بی تو بمیریم چو

از زلفِ سیاهِ تو جهان زان تیره‌است[1]
کانِ زلف سیاه بر آفتاب افکندی

- ای جانِ جهان همه[2] زکاتِ لبِ تو
رسته ز شکر برون نباتِ لبِ تو

دل در ظلماتِ زلفت از دست برفت
آه ار نرسد آبِ حیاتِ لبِ تو

- لعل تو برات کامرانی دهدم
منشور به عمر جاودانی دهدم

بر روی تو صدبار بمیرم هر روز
تا لعل تو آب زندگانی دهدم

- گفتم که چنان شیفتهٔ آن دهنم
کز تنگی او تنگ دل و ممتحنم

گفتا که دهانِ تنگ من روزیِ تست
سبحان‌الله چه تنگ روزی که منم!

- جانا! چو ز سر تا قدمت جمله نکوست
سر تا قدم ترا به جان[3] دارم دوست

من بی‌تو همه مهر تو دارم در مغز
تو با من مهربان چه داری در پوست؟

- صد دریا نوش کرده اندر عجبیم
تا چون دریا از چه سبب خشک لبیم

از خشک لبی همیشه دریا طلبیم
ما دریاییم خشک لب زین سببیم

- هرگاه که در پردهٔ راز آیم من
در گِرد دو کون پرده ساز آیم من

گویند از آن جهان کسی ناید باز
هر روز به چند بار باز آیم من

- مردان میِ معرفت به اقبال کشند
نه همچو زنان دُردیِ اشکال کشند

هر چه آن به دلیل روشنت باید کرد
آبی است که از چاه به غربال کشند

- این قالب اگر بلند دیدی گر پست
مغرور مشو به دیدن[4] این خفته و مست

برخیز به مردی، که در این جای نشست
خوابی است که می‌نمایدت هر چه که هست

- چون یار نمی‌کند همی یاد از من
برخاست چو زیرِ چنگ فریاد از من

مشکل کاری که اوفتادست مرا
من بندهٔ یار و یار آزاد از من

- کو چشم که در ذرّه‌ای کمالت بیند
کو عقل که سدّهٔ جلالت بیند

گر جملهٔ ذرّات جهان دیده شود
ممکن نه که ذرّهٔ جمالت[5] بیند[6]

---

۱. مختارنامه: تیره از آن است
۲. همان: جان همه جهان
۳. همان: سر تا قدمِ جهان ترا
۴. همان: ور پست... به پیش
۵. همان: ممکن نبود که در وصالت
۶. قافیه در مختارنامه به ترتیب عبارت است از: جمالت / کمالت / وصالت

ـ در بـــند گـــره‌گشـای مـی‌باید بـود — گـــمره شـده رهـنمای مـی‌باید بـود
یک لحظه هزار سال می‌باید زیست — یک ذرّه[1] هــزار جـای مـی‌باید بـود
ـ ملکِ غم تو هر دو جهان بیش ارزد — دردِ تـو شـفای جـاودان بـیش ارزد
مـن خـاکِ درِ تـوام، کـه خـاکِ درِ تـو — یک ذرّه به صد هزار جان بیش ارزد
ـ جـانا دایـم مـیان جـان بـودی تـو — بـر خـلق نـه پـیدا نـه نهان بودی تـو
دو کـون بسـوختیم و خـاکستر آن — دادیـم بـه بـاد و در مـیان بـودی تـو
ـ بس سـرکش را کـز سر مـویی کشتم — و آلوده نشـد بـه خـون کس انگشـتم
وین کار عجب نگر کـه بـا جملهٔ خلق — رویـــارویم نشســـته پُشـتاپُشتم
ـ هـم حـلّهٔ عـفو[2] در بـرم مـی‌داری — هـم افسـرِ حـفظ بـر سـرم مـی‌داری
هـر چند ز پیش من بدی می‌بینی[3] — هـر دم بـه کـرم نکـوترم مـی‌داری[4]
ـ تشـنه بکُشـد مـرا و آبـم نـدهد — مـخمور خـودم کـند شـرابـم نـدهد
چـندان کـه بگـویمش یکـی نشنود — چـندان کـه بـخوانـمش جـوابـم نـدهد
ـ دوش آمـد و داد دلِ سـرمستم داد — یک عشـوه نـداد و بوسه پیوستم داد
پس دسـتم داد تـا بـبوسم دستش — این کـار نکـو نگـر کـه چـون دستم داد

مثنویّات شیخ از چهل جلد متجاوز است. این قصّه از مثنوی *منطق الطّیر*[5] نوشته می‌شود[6]:

شیخ صنعان[7] پیر عـهد خویش بـود — از کـمالش هـر چـه گـویم بیش بـود
شـیخ بـود انـدر[8] حـرم پنجاه سال — بـا مُـریدِ چـارصد صـاحب کـمال
هر مریدی کـانِ او بـودی ای عـجب — مـی نـیاسود از ریـاضت روز و شب
هم عمل هم علم بـا هـم یـار داشت — هم عیان، هم کشف، هـم اسـرار داشت

---

۱. مختارنامه: یک لحظه
۲. همان: فضل
۳. همان: هر چند ز من بیش بدی می‌بینی
۴. S ،A «لعل تو براتِ ... نکوترم می‌داری» را ندارد
۵. این مثنوی با دو تصحیح *منطق الطّیر* از اساتید بزرگوار صادق گوهرین و شفیعی کدکنی مقابله شد.
۶. S هر چند تصانیف آن عارف کامل از حدّ متجاوز است، امّا به این قدر اکتفا کرده می‌شود.
۷. گوهرین: شیخ سمعان؛ M صنعا
۸. همان: او در

قرب پنجه حج به جا آورده بود عُمره عمری بود تا او بوده بود[1]

خود صلوة و صوم بی حد داشت او هیچ سنّت را فرو نگذاشت او

پیشوایانی که در پیش[2] آمدند پیشِ او از خویش بی خویش آمدند

موی می بشکافت مردِ معنوی در کرامات و مقاماتِ قوی

هر که بیماری و سستی یافتی از دم او تندرستی یافتی

چون که[3] خود را قدوهٔ اصحاب دید چند شب پیوسته اندر[4] خواب دید

کز حرم در رومش افتاده مقام سجده می‌کردی بُتی را بر دوام

چون بدید آن خواب، بیدار جهان گفت دردا و دریغا کین زمان

یوسف توفیق در چاه اوفتاد عَقْبه‌ای دشوار در راه اوفتاد

من ندانم تا ازین غم جان برم ترکِ جان کردم[5] اگر ایمان برم

نیست یک تن در همه روی زمین کو ندارد عَقبه‌ای در ره این چنین 150a

گر شود این[6] عَقبه قطع این جایگاه راه روشن گرددش تا پیشگاه

ور بماند در پسِ این عَقبه باز در عقوبت ره شود بر وی دراز

آخر الامر آن یگانه اوستاد[7] با مریدان گفت کارم اوفتاد

می‌بباید رفت سوی روم زود تا شود تعبیر[8] این معلوم زود

چارصد مردِ مریدِ معتبر پیروی[9] کردند با او در سفر

می‌شدند از کعبه تا اقصای روم طوف می‌کردند سر تا پای روم

از قضا را بود عالی منظری بر سرِ منظر نشسته دختری

دختر ترسا و روحانی صفت در رهِ روح اللّهش صد معرفت[10]

بر سپهر حُسن در برج کمال[11] آفتابی بود امّا بی‌زوال

---

۱. گوهرین، شفیعی: می‌کرده بود

۲. همان: عشق

۳. همان: گر چه

۴. همان: چند شب بر هم چنان

۵. همان: گفتم

۶. شفیعی: گر کند آن

۷. گوهرین: آخر از ناگاه پیر اوستاد

۸. همان: تدبیر

۹. همان: پس روی

۱۰. S این بیت را ندارد

۱۱. گوهرین، شفیعی: جمال

آفتاب از رشک عکس روی او / زردتر از عاشقان در کوی او
هرکه دل در زلف آن دلدار بست / از خیالِ زلفِ او زنّار بست
هرکه جان[1] بر لعل آن دلبر نهاد / پای در ره نانهاده سر نهاد
چون صبا از زلفِ او مشکین شدی / روم را این هندو[2] صفت پر چین شدی
هر دو چشمش فتنهٔ عشّاق بود / هر دو ابرویش به خوبی طاق بود
چون نظر بر روی عشّاق اوفکند / جان به دستِ غمزه با طاق اوفکند
ابرویش بر ماه طاقی بسته بود / مردمی بر طاقِ او پیوسته[3] بود[4]
روی او در زیرِ زلف تابدار / بود آتشپاره‌ای بس آبدار
لعلِ سیرابش جهانی تشنه داشت / نرگسِ مستش هزاران دشنه داشت
گفت را چون در دهانش ره نبود / از دهانش هرکه گفت آگه نبود
چاهِ سیمین در زنخدان داشت او / همچو عیسی در سخن جان داشت او
صد هزاران دل چو یوسف غرق خون / اوفتاده در چهِ او سرنگون
گوهری خورشیدوش[5] در موی داشت / بُرقع از شَعرِ[6] سیه بر روی داشت
دختر ترسا چو بُرقع برگرفت / بندِ بندِ شیخ آتش درگرفت
چون نمود از زیرِ برقع روی خویش / بست صد زنّار[7] از یک موی خویش
گرچه شیخ آنجا نظر در پیش کرد / عشق ترسازاده[8] کار خویش کرد
شد بکُل از دست و در پای اوفتاد / جای آتش بود بر جای اوفتاد
هر چه بودش سر به سر نابود شد / ز آتشِ سودا دلش پُر[9] دود شد
عشق دختر کرد غارت جانِ او / ریخت زلفش کفر[10] بر ایمان او
شیخ ایمان داد و ترسایی خرید / عافیت بفروخت، رسوایی خرید

۱. M، S دل
۲. گوهرین، شفیعی: آن مشکین
۳. همان: بنشسته
۴. M «چون نظر ... پیوسته بود» را ندارد
۵. شفیعی: خورشیدفش
۶. همان: برقعی شعرِ
۷. همان: زنّارش
۸. گوهرین، شفیعی: عشق آن بت روی
۹. شفیعی: چون
۱۰. همان: کفر ریخت از زلف

عشـق بـر جـان و دل او چیر شـد / تا ز دل نـومید و از جـان سیر شـد[1]
گفت چون دین رفت چه جای دل است / عشـقِ تـرسازاده کـارِ[2] مشکـل است
چـون مـریدانش چـنین دیـدند زار / جـمله دانسـتند کـافتاده است کـار
سر به سر در کـار او حیران شـدند / سرنگون گشـتند و سـرگردان شـدند
پـند دادنـدش بسـی سـودی نبود / بـودنی چـون بـود بـهبودی نـبود
هـر کـه پـندش داد فـرمان مـی‌نبرد / زانکـه دردش هـیچ درمـان مـی‌نبرد
بـود تـا شب هـمچنان روزِ دراز / چشم بـر منظر، دهـانش مـانده بـاز
چـون شب تـاریک در شَـعرِ سیاه / شـد نـهان چـون کـفر در زیـرِ گـناه
هر چراغی کان شب اختر در گـرفت / از دلِ آن پـیرِ غـم‌خور در گـرفت
عشقِ او آن شب یکی صد بیش شد / لاجـرم یکـبارگی از خـویش[3] شـد
هم دل از خود هم ز عالم بـر گـرفت / خاک بر سـر کـرد و مـاتم در گـرفت
یک دمش نه خـواب بـود و نـه قـرار / مـی‌تپید از عشـق و مـی‌نالید زار
گـفت یـارب، امشبم را روز نـیست / یا مگـر شـمع فـلک را سـوز نـیست
همچو شمع از تف و سوزم می‌کشند / شب همی سـوزند و روزم مـی‌کشند
جمله شب در خونِ دل چـون مـانده‌ام[4] / پای تا سـر غـرقِ[5] در خـون مـانده‌ام
هر دم از شب صد شبیخون بگـذرد / می ندانـم روز خـود[6] چـون بگـذرد
روز و شب بسـیار در تب بـوده‌ام / مـن بـه روزِ خـویش امشب بـوده‌ام
کـارِ مـن روزی کـه مـی‌پرداختند / از بـرای امشـبم مـی‌ساختند
یا رب این چندین عـلامت امشب است / یـا مگـر روزِ قـیامت امشب است
یـا ز آهـم شـمعِ گـردون مـرده شـد / یـا ز شـرمِ دلبـرم در پـرده شـد
شب دراز است و سـیه چـون مـوی او / ورنـه صـد ره مُـردَمی بـی‌روی او
صـبر کـو تـا پـای در دامـن کشم؟ / یا چو مردان رطلِ مـردافکـن کشم 150b

۱. شفیعی: ردیف: گشت
۲. همان: کاری
۳. گوهرین، شفیعی: بی خویش
۴. S ،M ،A جمله شب در شبیخون مانده‌ام
۵. شفیعی: غرقه
۶. M روز تا

عقل کو تا علم در پیش آورم؟ / یا به حیلت عقل در خویش آورم
دست کو تا خاک ره بر سر کنم؟ / یا ز زیرِ خاک و خون سر بر کنم
یار کو تا دل دهد در این غمم؟ / دوست کو تا دست گیرد یک دمم؟
رفت عقل و رفت صبر و رفت یار / این چه عشق است، این چه درد است، این چه کار؟
جملهٔ یاران به دلداریّ او / جمع گشتند آن شب از زاریّ او
همنشینی گفت[1] ای شیخِ کبار / خیز این وسواس را غسلی برآر
شیخ گفتش امشب از خونِ جگر / کرده‌ام صد بار غسل ای بی خبر
وان دگر گفتش که تسبیحت کجاست؟ / کی شود کار تو بی‌تسبیح راست؟
گفت تسبیحم بیفکندم ز دست / تا توانم بر میان زنّار بست
وان دگر گفتش که ای دانای راز / خیز خود را جمع گردان در[2] نماز
گفت کو محرابِ روی آن نگار؟ / تا نباشد جز نمازم هیچ کار
وان دگر گفتش[3] که تا کی زین سخن / خیز در خلوت خدا را سجده کن
گفت اگر بت روی من اینجاستی / سجده پیشِ روی او زیباستی
وان دگر گفتش پشیمانیت نیست؟ / ذرّه‌ای[4] دردِ مسلمانیت نیست
گفت کس نبود پشیمان بیش ازین / تا چرا عاشق نگشتم پیش ازین
وان دگر گفتش که دیوت راه زد[5] / تیرِ خذلان بر دلت ناگاه زد
گفت دیوی کو رهِ ما می‌زند / گو بزن الحقّ که زیبا می‌زند[6]
وان دگر گفتش که یاران قدیم / از تو رنجورند و مانده دل دو نیم
گفت اگر ترسابچه خوش دل بود / دل ز رنج این و آن غافل بود
و آن دگر گفتش که با یاران بساز / تا شویم امشب به سوی کعبه باز
گفت اگر کعبه نباشد، دیر هست / هوشیار کعبه‌ام در دیر مست

---

۱. شفیعی: گفتش
۲. همان: جمع کن اندر
۳. همان: آن دگر یک گفت
۴. گوهرین، شفیعی: یک نفس
۵. گوهرین: گفت گر دیوی که راهم می‌زند
۶. گوهرین، شفیعی: گو بزن چون چست و زیبا می‌زند؛ شفیعی: گو بزن کو چست و

وان دگـر گـفت ایـن زمـان کـن عـزمِ راه — در حرم بنشین و عـذر خـود بـخواه

گــفت مــن بــر[1] آســتان آن نگــار — عذر خواهم خواست، دست از من بدار

آن دگر گفتش کـه دوزخ در ره است — مرد دوزخ نیست هـر کـو آگـه است

گـفت اگــر دوزخ شـود هـمراه مـن — هـفت دوزخ سـوزد از یک آه مـن

آن دگــر گـفتش بـر امّـیدِ[2] بـهشت — باز گـرد و تـوبه کـن زیـن کـار زشت

گفت چـون یـارِ بـهشتی روی هست — گــر بـهشتی بـایدم آن کـوی هست

وان دگـر گـفتش بـرو سـاکـن بـباش — بــاز ایــمان آور و مـؤمن بـباش

گفت جز کـفر از مـنِ حیران مـخواه — هـر کـه کـافر شـد ازو ایـمان مـخواه

چــون سـخن در وی نـیامد کـارگر — تــن زدنـد آخـر دریــن[3] تــیمار در

مــوج زن شـد پردهٔ دلشـان ز خـون — تــا چـه آیـد از پسِ[4] پـرده بـرون

تُرکِ روز آخـر چـو بـا زرّیـن[5] سپر — هـندوی شب را بـه تـیغ افکـند سـر

روز دیگــر کــاین جـهانِ پــر غـرور — یافت از سرچشمهٔ خـورشید نـور[6]

شـیخ خـلوت سـازِ کـوی یـار شـد — بــا سگــانِ کـوی او درکـار شـد

قـرب مـاهی روز و شب درکـوی او — صـــبر کـــرد از آفـتابِ روی او

عــاقبت بـیمار شـد زان دلسـتان[7] — هــیچ بـر نگـرفت سـر از[8] آستان

بـود خـاکِ کـوی آن بت، بسترش — بــــود بــــالین آســـتانِ آن درش

چـون نـبود از کـوی او بگـذشتنش — دخـتر آگـه شـد ز عـاشق گشـتنش

خـویشتن را اعـجمی کـرد آن نگـار — گفت: شیخا[9] از چه گشتی بـی قـرار

کی کنند ای از شـرابِ شـرک مست — زاهـدان، در کـوی تـرسایان، نشست؟

گـــر بـــه زلفـم شـیخ اقـرار آورد — هــر دمش دیـــوانگـی بـار آورد

---

۱. شفیعی: گفت سر بر

۲. گوهرین: که امید

۳. گوهرین، شفیعی: بدان

۴. شفیعی: ازین

۵. S چندین

۶. گوهرین، شفیعی: شد چو بحر از چشمهٔ خور غرق نور

۷. همان: شد بی‌دلستان

۸. شفیعی: زان

۹. گوهرین: ای شیخ

شیخ گفتش چون زبونم دیده‌ای / لاجرم زین سان دلم[1] دزدیده‌ای

یا دلم ده باز، یا با من بساز / در نیاز من نگر چندین مَناز

از سرِ ناز و تکبّر درگذر / عاشقم، پیرم، غریبم،[2] در نگر

جان فشانم بر تو گر فرمان دهی / ور تو خواهی بازم از لب جان دهی

ای لب و زلفت زیان و سودِ من / روی خوبت مقصد و مقصود من[3]

دل چو آتش، دیده چون ابر از توام / بی‌کس و بی‌یار و بی‌صبر از توام

بی توام جان و جهان بفروختم[4] / کیسه بین از عشق تو بر دوختم

هر شبی بر جان کمین[5] سازی کنم / بر سر کوی تو جانبازی کنم 151a

روی بر خاکِ رهت[6]، جان می‌دهم / جان به نرخِ خاک ارزان می‌دهم

آفتابم[7]، از تو دوری چون کنم / سایه‌ام، بی‌تو صبوری چون کنم

گر چه همچون سایه‌ام در اضطراب / در جَهَم در روزنت چون آفتاب

پای از عشق تو در گل مانده‌ام / دست از شوق تو بر دل مانده‌ام[8]

دخترش گفت ای خرف از روزگار / سازِ کافور و کفن کن، شرم دار

چون دمت سرد است، دمسازی مکن / پیر گشتی قصدِ جان بازی[9] مکن

این زمان عزم کفن کردن تو را / بهتر آید زان که[10] عزمِ من تو را

شیخ گفتش گر بگویی صد هزار / من ندارم جز غم عشق تو کار

عاشقی را چه جوان، چه پیرمرد / عشق بر هر دل که زد تأثیر کرد

شیخ گفتش هر چه گویی آن کنم / آنچه فرمایی به جان فرمان کنم[11]

گفت دختر گر درین کاری درست[12] / دست باید پاک[13] از اسلام شست

---

۱. شفیعی: لاجرم دزدیده دل
۲. همان: عاشق و پیر و غریبم
۳. گوهرین، شفیعی: روی و کویت مقصد و بهبود من
۴. گوهرین: بی تو بر جانم جهان بفروختم
۵. S نگین سازی
۶. شفیعی: درت
۷. گوهرین، شفیعی: آفتابی
۸. همان: ردیف: مانده
۹. همان: دل بازی
۱۰. گوهرین: بهترم آید که؛ شفیعی: بهترت آید که
۱۱. S ،A این بیت را ندارد
۱۲. گوهرین، شفیعی: تو چست
۱۳. همان: پاکت

هرکه او همرنگِ یار خویش نیست / عشق او جز رنگ‌وبویی بیش نیست
شیخ گفتش آنچه[۱] گویی آن کنم / آنچه فرمایی به جان فرمان کنم
گفت دختر گر تو هستی مردکار / کرد باید چار چیزت اختیار[۲]
سجده کن پیش بت و قرآن بسوز / خمر نوش و دیده از ایمان بدوز
شیخ گفتا خمر کردم اختیار / با سه دیگر می‌ندارم هیچ کار
بر جمالت خمر خواهم خورد من / وان سهٔ دیگر ندانم کرد من
گفت برخیز و بیا و خمر نوش / چون بنوشی خمر آیی در خروش
شیخ را بردند در[۳] دیر مغان / آمدند آنجا مریدان در فغان
شیخ الحق مجلسی بس تازه دید / میزبان را حُسن بی‌اندازه دید
آتش عشق، آبِ کار او ببرد / زلفِ ترسا روزگار او ببرد
ذرّه‌ای عقلش نماند و هوش هم / درکشید آن جایگه خاموش هم[۴]
جامِ می بستد ز دستِ یارِ خویش / نوش کرد و دل بُرید از کارِ خویش
چون به‌یک‌جا شد شراب و عشق و یار / عشقِ آن ماهش یکی شد صد هزار
قرب صد تصنیف در دین یاد داشت / حفظِ قرآن را بسی استاد[۵] داشت
چون می از ساغر به ناف او رسید / معنی[۶] او رفت و لاف او رسید[۷]
هر چه یادش بود از یادش برفت / باده آمد، عقل چون بادش برفت
شیخ شد چون مست و عشقش زورکرد / همچو دریا جانِ او پرشور کرد
آن صنم را دید می در دست و مست / شیخ شد یک بارگی آنجا ز دست
دل بداد از دست، از می خوردنش / خواست تا دستی کند[۸] در گردنش
دخترش گفت ای تو مردِ کار نه / مدّعی در عشق و دعویدار[۹] نه

---

۱. گوهرین: هرچه
۲. گوهرین، شفیعی: چار کارت کرد باید اختیار
۳. همان: تا
۴. همان: دم
۵. M: استاد
۶. گوهرین، شفیعی: دعوی
۷. A: پرید
۸. گوهرین، شفیعی: تا ناگه کند
۹. همان: معنی دار

گر قدم در عشق محکم داریی / مذهب این زلف پر خم داریی
همچو زلفم نه قدم در کافری / زانکه نبود عشق کارِ سرسری
عافیت با عشق نبود سازگار / عاشقی را کفر سازد، پایدار[۱]
اقتدای کفر گر با من کنی[۲] / با من این دم دست در گردن کنی
ور نخواهی کرد اینجا اقتدا / خیز و رو، اینک عصا، اینک ردا
شیخ عاشق گشته کار افتاده[۳] بود / دل ز غفلت بر قضا بنهاده بود
آن زمان کاندر سرش مستی نبود / یک نفس او را سرِ هستی نبود
این زمان چون شیخ عاشق گشت و مست / اوفتاد از پا و شد کُلّی ز دست
بر نیامد با خود و رسوا شد او / می‌نترسید از کس و ترسا شد او
بود می بس کهنه و عشق جوان[۴] / دلبرش حاضر، صبوری چون توان
گفت بی‌طاقت شدم ای ماه رو / از منِ بیدل چه می‌خواهی بگو
گر به هشیاری نگشتم بت پرست / پیش بت مُصحف بسوزم مستِ مست
دخترش گفت این زمان مردِ منی / خواب خوش بادت که در خوردِ منی
پیش ازین در عشق بودی خام خام / خوش بزی چون پخته گشتی والسّلام
چون خبر نزدیکِ ترسایان رسید / کان چنان شیخی ره ایشان گُزید
شیخ را بردند سوی دیر مست / بعد از آن گفتند تا زنّار بست
شیخ چون در حلقهٔ زنّار شد / خرقه را آتش زد و در کار شد[۵]
دل ز دینِ خویشتن آزاد کرد / نی ز طوف و نی ز کعبه یاد کرد[۶]
بعد چندین سال ایمانِ درست / این چنین نوباوه رویش باز شست[۷]
گفت خِذلان قصدِ این درویش کرد / عشق ترسازاده کارِ خویش کرد 151b
روز هشیاری نبودم بت پرست / بت پرستیدم چو گشتم از تو مست[۸]

---

۱. شفیعی: یاد دار
۲. گوهرین، شفیعی: اقتدا گر تو به کفر من کنی
۳. گوهرین: بس افتاده
۴. همان: پیر را می کهنه و عشق جوان
۵. شفیعی: آتش در زد و در کار شد
۶. گوهرین، شفیعی: نه ز کعبه، نه ز شیخی یاد کرد
۷. S ,M رویش بشست
۸. گوهرین، شفیعی: گشتم مست مست

بس کسان کز خمر ترک دین کنند / نام او[1] امّ الخبایث زین کنند

شیخ گفت او را که ای دختر[2]، چه ماند؟ / هر چه گفتی کرده شد، دیگر چه ماند؟

خمر خوردم، بت پرستیدم ز عشق / کس نبیند[3] آنچه من دیدم ز عشق

کس چو من در عاشقی شیدا شود / و آن چنان شیخی چنین رسوا شود

قرب پنجه سال با خود بوده باز[4] / موج می‌زد در دلم دریای راز

ذرّه‌ای عشق از کمین در جَست چُست / برد ما را بر سرِ لوحِ نخست[5]

عشق زین بسیار کرده است و کند / خرقه را زنّار کرده است و کند

این همه خود رفت، بر گو اندکی / تا تو کی خواهی شدن با ما یکی

چون بنای عشق[6] من بر اصل بود / هر چه کردم بر امیدِ وصل بود

وصل خواهم و آشنایی یافتن / چند سوزم در جدایی یافتن

باز دختر گفت ای پیر[7] اسیر / من گران کابینم و تو بس فقیر

سیم و زر باید مرا ای بی‌خبر / کی شود بی‌سیم کار تو چو زر[8]

چون نداری زر[9] سر خود گیر و رو / نفقه‌ای بستان ز من ای پیر و رو

همچو خورشید سبک رو، فرد باش / صبر کن مردانه وار[10] و مرد باش[11]

شیخ گفت ای سرو قدِّ سیم بر / عهد نیکو می‌بری الحق به سر

کس ندارم جز تو ای زیبا نگار / دست ازین شیوه سخن آخر بدار

هر دم از نوع دگر اندازیَم / در سراندازی و سر اندازیَم

چون که من بهر تو خوردم[12] هرچه بود / در سر و کار تو کردم هر چه بود

---

۱. گوهرین، شفیعی: بی شکی

۲. همان: شیخ گفت ای دختر دلبر

۳. همان: مبیناد

۴. همان: راهم بود باز

۵. S این بیت را ندارد

۶. گوهرین، شفیعی: وصل

۷. شفیعی: شیخ

۸. گوهرین: بی سیم و زر کارت به سر؛ شفیعی: بی سیم و زر کارت چو زر

۹. گوهرین، شفیعی: تو

۱۰. A پروانه وار

۱۱. S مردانه باش و مرد باش

۱۲. گوهرین: خون تو بی تو بخوردم؛ شفیعی: چون تویی تو بخوردم

در رهِ عشق تو هر چه بود، رفت[1] / کفر و ایمان و زیان و سود رفت[2]
چند داری بی قرارم ای نگار[3] / چون نداری[4] این چنین با من قرار
جملهٔ یاران ز من برگشته‌اند / دشمنِ جانِ من سرگشته‌اند
تو چنین، ایشان چنان، من چون کنم؟ / نه مرا دل ماند، نه جان، چون کنم؟
دوستر دارم من ای عالی سرشت / با تو در دوزخ که بی تو در بهشت
عاقبت چون شیخ آمد مردِ او / دل بسوخت آن ماه را از دردِ او
گفت کابین را کنون ای ناتمام / خوک بانی[5] کن مرا سالی تمام[6]
تا که سالی بگذرد، هر دو به هم / عمر بگذاریم در شادی و غم
شیخ از فرمانِ جانان سر نتافت / آنکه سر تابد[7] ز جانان بر نیافت[8]
رفت پیرِ کعبه و شیخِ کبار / خوک‌بانی[9] کرد سالی اختیار
در نهادِ هر یکی صد خوک هست / خوک باید کشت[10]، یا زنّار بست
تو چنان ظنّ می‌بری ای هیچ کس / کاین خطر آن پیر را افتاد و بس
در درونِ هر کسی هست این خطر / سر برون آرد چو آمد در سفر
گر قدم در ره نهی ای مردِ کار[11] / هم بت و هم خوک بینی صد هزار
خوک کش، بت سوز، در صحرای عشق[12] / ورنه همچون شیخ شو، رسوایِ عشق
تو ز خوکِ خویش اگر آگه نه‌ای / سخت معذوری که مرد ره نه‌ای
عاقبت چون شیخِ دین ترسا ببود / در میان روم سر غوغا ببود[13]
همنشینانش چنان درماندند / کز فرو ماندن به جان درماندند
چون بدیدند آن گرفتاری او / باز گردیدند از یاری او

---

۱. گوهرین: هرچه بود شد
۲. شفیعی: ردیف: شد
۳. گوهرین، شفیعی: ز انتظار
۴. همان: تو ندادی
۵. گوهرین: خوک‌رانی؛ شفیعی: خوک‌وانی کرد سالی مدام
۶. گوهرین: مدام
۷. شفیعی: کان‌که سرتافت او
۸. گوهرین: کانکه سر تافت او ز جانان سر نیافت
۹. گوهرین، شفیعی: خوک‌وانی
۱۰. همان: سوخت
۱۱. گوهرین: چون مرد کار
۱۲. همان: اندر راه عشق
۱۳. همان: این بیت را ندارد

جمله از شومی او بگریختند / در غم او، خاک بر سر ریختند

بود یاری در میان جمع، چُست / پیش شیخ آمد که ای در کار سست

می‌رویم امروز سوی کعبه باز / چیست فرمان، باز باید گفت راز

یا همه همچون تو ترسایی کنیم / خویش را محراب رسوایی کنیم

این چنین تنهات نپسندیم ما / همچو تو زنّار بربندیم ما

یا چو نتوانیم دیدت این چنین / زود بگریزیم بی‌تو زین زمین

معتکف در کعبه بنشینیم ما / تا نبینیم آنچه می‌بینیم ما[1]

شیخ گفتا جانِ ما پر تفت[2] بود / هر کجا خواهید باید رفت زود

تا مرا جان است، دیرم جای بس / دخترِ ترسام روح افزای[3] بس

می‌ندانید، ار چه بس آزاده‌اید / زانکه اینجا کار نا افتاده‌اید

گر شما را کار افتادی دمی / همدمی بودی مرا در هر غمی

باز برگردید، یاران عزیز[4] / می‌ندانم تا چه خواهد بود نیز

گر ز ما پرسند بر گویید راست / کان ز پا افتاده سرگردان کجاست 152a

چشم پر خون و دهان پر زهر ماند / در دهانِ اژدهای قهر ماند

هیچ کافر در جهان ندهد رضا / آنچه کرد آن پیرِ اسلام از قضا

روی[5] ترسایی نمودندش ز دور / شد ز عقل و دین و شیخی ناصبور

زلف او چون حلقه در حلقش فکند / در زبان[6] جملهٔ حلقش فکند

گر مرا در سرزنش گیرد کسی / گو درین ره این چنین افتد بسی

در چنین ره کان نه بن دارد نه سر[7] / کس مبادا ایمن از خوف و خطر[8]

این بگفت و[9] روی از یاران بتافت / خوک‌بانی[10] را سوی خوکان شتافت

---

۱. گوهرین، شفیعی: دامن از هستیت در چینیم ما

۲. همان: پر درد

۳. همان: جان افزای

۴. همان: ای رفیقان عزیز

۵. گوهرین: موی

۶. گوهرین، شفیعی: زفان

۷. S نه دین دارد نه سیر

۸. گوهرین، شفیعی: مکر و خطر

۹. S خون بدید و

۱۰. گوهرین، شفیعی: خوک‌وانی

بس که یاران در[1] غمش بگریستند — گه ز دردش مرده، گه می‌زیستند
عاقبت رفتند سوی کعبه باز — مانده جان در سوختن، تن در گداز
شیخشان در روم تنها مانده‌ای — داده دین بر باد و ترسا مانده‌ای[2]
وانگه ایشان از حیا حیران شده — هر یکی در گوشه‌ای پنهان شده
چون رسیدند آن عزیزان در حرم — لب فرو بستند و کس نگشاد دم[3]
شیخ را، یاری به کعبه چست بود[4] — در ارادت دست از کُل شست بود
بود بس بیننده و بس راهبر — زو نبودی شیخ را آگاه تر
شیخ چون از کعبه شد سوی سفر — او نبود آن جایگه حاضر مگر
چون مرید شیخ باز آمد ز[5] جای — بود از شیخش تهی خلوت‌سرای
باز پرسید از مریدان حالِ شیخ — باز گفتندش همه احوالِ شیخ
کز قضا او را چه باز آمد به بر — وز قدر او را چه کار آمد به سر
زلف[6] ترسایی به یک مویش ببست — راه بر ایمان ز[7] صد سویش ببست
عشق می‌بازد کنون با زلف و خال — خرقه گشته[8] مخرقه، جانش[9] محال
دست کلّی باز بست از طاعت او — خوک‌بانی[10] می‌کند این ساعت او
شیخ ما گرچه بسی در دین بتاخت — از کهن گبریش می‌نتوان شناخت
چون مرید این قصّه بشنید از شگفت — چهره چون زر کرد و زاری بر گرفت[11]
با مریدان گفت کای تر دامنان — در ره مردی[12] نه مردان[13] نه زنان
یارِ کار افتاده باید صد هزار — یار ناید جز چنین روزی به کار
گر شما بودید یار شیخ خویش — یاری او از چه نگرفتید پیش؟

---

۱. شفیعی: از
۲. گوهرین: داده دین در راه ترسا مانده
۳. گوهرین: این بیت را ندارد
۴. گوهرین، شفیعی: شیخ را در کعبه یاری چست بود
۵. شفیعی: به
۶. گوهرین، شفیعی: موی
۷. شفیعی: به
۸. گوهرین، شفیعی: گشتنش
۹. شفیعی: حالش
۱۰. همان: خوک وانی
۱۱. گوهرین، شفیعی: روی... در گرفت
۱۲. شفیعی: در وفاداری
۱۳. گوهرین: در وفاداری نه مرد و

چون نهاد آن شیخ بر زنّار دست / جمله را زنّار می‌بایست بست
از برش عمدا نمی‌بایست شد / جملگی[1] ترسا همی بایست شد
این نه یاری، نه موافق بودن است / آنچه کردید از منافق بودن است
هر که یار خویش را یاور شود / یار باید بود اگر کافر شود
وقتِ ناکامی توان دانست یار / خود بود در کامرانی صد هزار[2]
شیخ چون افتاد در کامِ نهنگ / جمله زو بگریختند از نام و ننگ
عشق را بنیاد بر بدنامی است / هر که زین سر سر کشد از خامی است
جمله گفتند آنچه گفتی بیش از این / بارها گفتیم با او پیش از این
عزمِ آن کردیم تا با او به هم / هم نَفَس باشیم در شادی و غم
زهد بفروشیم و رسوایی خریم / دین براندازیم و ترسایی خریم
لیک رای[3] آن دید شیخِ کارساز / کز بر او جمله برگردیم باز[4]
چون ندید از یاری ما هیچ[5] سود / باز گردانید ما را شیخ زود
ما همه بر حکم او گشتیم باز / قصّه برگفتیم و ننهفتیم راز
بعد از آن اصحاب را گفت آن مرید / گر شما را کار بودی بر مزید
جز درِ حق نیستی جای شما / در حضورستی سراپای شما
در تظلّم داشتن در پیشِ حق / هر یکی بردی از آن دیگر سبق
تا چو حق دیدی شما را بی‌قرار / باز دادی شیخ را بی‌انتظار
گر ز شیخ خویش کردید احتراز / از در حق از چه می‌گشتید باز؟
چون شنیدند این سخن از عجزِ خویش / بر نیاوردند یک تن سر ز پیش
مرد گفت اکنون ازین خجلت چه سُود / کار چون افتاد، برخیزیم زود
پیرهن پوشیم از کاغذ همه / تا رسیم آخر به شیخ خود همه
جمله سوی روم رفتند از عرب / معتکف گشتند با هم[6] روز و شب

۱. گوهرین، شفیعی: جمله را
۲. S «این نه یاری... صد هزار» را ندارد
۳. گوهرین، شفیعی: روی
۴. شفیعی: یک به یک، گردیم باز
۵. گوهرین، شفیعی: شیخ
۶. همان: پنهان

بـر درِ حق هـر یکـی را صـد هـزار　　　گـاه زاری، گـه شـفاعت بـود کـار

هـمچنان تـا چـل شبانروزی تـمام　　　سـر نـپیچیدند یک تـن زان مـقام[1]

جمله را چل‌شب نه خور بود و نه خواب　　　هـمچو شب چل روز، نـه نـان و نـه آب

از تـضرّع کـردنِ آن قـوم پـاک　　　در فـلک افتاد جوشی صعب‌ناک

سـبز پـوشان در فـراز و در فـرود　　　جـمله پـوشیدند از آن مـاتم کـبود

آخرالامر آنکه بودش[2] پیشِ صف　　　آمـدش تـیر دعـایی بـر[3] هـدف

صـبحدم بـادی بـر آمـد مشکـبار　　　شـد جـهانی کشف بر دل آشکار

مـصطفی را دیـد مـی‌آمد چـو ماه　　　در بـر افکـنده دو گـیسوی سـیاه

سـایهٔ حـق، آفـتابِ روی او　　　صد جهان جانْ وقفِ یک یکْ موی[4] او

مـی‌خرامـید و تـبسّم مـی‌نمود　　　هر کـه مـی‌دیدش درو گـم مـی‌نمود

آن مرید او را چو دید از جای جست　　　کـای نـبیّ الله دسـتم گـیر، دست!

رهـنمای خـلقی از بـهر خـدا　　　شیخ مـا گـمراه شـد، راهـی[5] نـما!

یک نـفس بنگر بـه ایـن دلخستگان　　　شـیخ مـا را از ضـلالت وارهـان[6]

مصطفی گفت ای به همّت بس بلند　　　رو که شیخت را بـرون کـردم ز بـند

هـمّتِ عـالیت کـار خـویش کـرد　　　دم نـزد تـا شـیخ را در پـیش کـرد

در مـیان شـیخ و حـق تـا[7] دیرگاه　　　بـود گـردی و غـباری بس سـیاه

آن غـبار از راهِ او بـرداشـتم　　　در مـیانِ ظـلمتش نگـذاشـتیم

کـردم از بـهر[8] شـفاعت، شـبنمی　　　مـنتشر بـر روزگـار او هـمی

آن غـبار اکـنون ز ره بـرداشـته　　　تـوبه بـنشسته، گـنه بـرخـاسته[9]

تو یقین مـی‌دان کـه صـد عـالَم گـناه　　　از تـفِ یک تـوبه بـرخـیزد ز راه

---

۱. گوهرین، شفیعی: هیچ از یک مقام
۲. شفیعی: بود از
۳. گوهرین، شفیعی: دعا اندر
۴. همان: یک سر موی
۵. گوهرین: راهش
۶. همان: این بیت را ندارند
۷. همان: از
۸. S .A بحر
۹. گوهرین، شفیعی: ردیف: برخاسته است

بحرِ احسان چون در آید موج زن — محو گرداند گناه مرد و زن
مرد از شادیِّ آن مدهوش شد — نعره‌ای زد کآسمان پر جوش شد
جملهٔ اصحاب را آگاه کرد — مژدگانی داد و عزم راه کرد
رفت با اصحاب گریان و دوان — تا رسید آنجا که شیخ خوک‌بان[1] 152b
شیخ را دیدند[2] چون آتش شده — در میان بی‌قراری خوش شده
همچنان نعره‌زنان بیرون فتاد — ز آب دیده در میان خون فتاد
مرد پیش پیرِ کار افتاده شد — تا که باز او را چه کار افتاده شد
دید آن درویش را باز آمده — با خدای خویش در راز آمده[3]
هم فکنده بود ناقوس از دهان[4] — هم گسسته بود زنّار از میان
هم کلاهِ گبرگی انداخته — هم ز ترسایی دلش پرداخته
شیخ چون اصحاب را از دور دید — خویشتن را در میانِ نور[5] دید
هم ز خجلت جامه بر تن چاک کرد — هم به دست عجز، بر سر خاک کرد
گاه چون ابر، اشکِ خونین می‌فشاند — گاه دست[6] از جانِ شیرین می‌فشاند[7]
گه ز آهش پردهٔ گردون بسوخت — گه ز حسرت در تن او خون بسوخت
حکمت و اسرار و قرآن و خبر — شسته بودند از ضمیرش سر به سر
جمله در[8] یاد آمدش یکبارگی — باز رست از جهل و از غمخوارگی[9]
چون به حال خود فرو نگریستی — در سجود افتادی و بگریستی
همچو گل در خونِ چشم آغشته بود — از خجالت در عرق گم گشته بود
چون بدیدند آن چنان اصحابهاش[10] — مانده در اندوه و شادی مبتلاش
پیش او رفتند سرگردان همه — وز پی شکرانه جان‌افشان همه

---

۱. شفیعی: خوک‌وان
۲. گوهرین، شفیعی: می‌دید
۳. همان: «همچنان نعره...در راز آمده» را ندارد
۴. همان: ناقوس مغان
۵. همان: میان بی نور
۶. شفیعی: گاه جان
۷. گوهرین، شفیعی: ردیف: بر فشاند
۸. همان: با
۹. همان: بیچارگی
۱۰. همان: اصحابناش

شیخ را گفتند ای پی برده راز / میغ شد از پیش خورشید تو باز

کفر برخاست از ره و ایمان نشست / بت پرست روم شد یزدان پرست

موج زد ناگاه دریای قبول / شد شفاعت‌خواه کارِ تو رسول

این زمان شکرانه عالم عالم است / شکر کن حق را چه جای ماتم است

منّت ایزد را که در دریای قار / کرده راهی همچو خورشید آشکار

آنکه داند کرد روشن را سیاه / توبه داند داد با چندین گناه

آتش توبه چو برافروزد او / هر چه آید[1] جمله بر هم سوزد او

قصّه کوته می‌کنم، زان جایگاه / بودشان القصّه، حالی، عزم راه

شیخ غسلی کرد و شد در خرقه باز / رفت با اصحاب خود سوی حجاز

دید آن شب[2] دختر ترسا به خواب / کاوفتادی در کنارش آفتاب

آفتاب آنگاه بگشادی زبان / کز پی شیخت روان شو این زمان

مذهب او گیر و خاکِ او بباش / ای پلیدش کرده، پاکِ او بباش

چون در آمد[3] در ره تو بی‌مجاز / در حقیقت، تو رهِ او گیر باز

از رهش بردی به راهِ او درآی / چون به راه آمد، تو همراهی نمای

رهزنش بودی بسی همره بباش / چند ازین بی‌آگهی، آگه بباش

چون برآمد دختر ترسا ز خواب / نور می‌زاد[4] از دلش چون آفتاب

در دلش دردی پدید آمد عجب / بی‌قرارش کرد آن درد از طلب

آتشی در جانِ شیرینش[5] فتاد / دست بر دل زد، دل از دستش فتاد

می‌ندانست او که جانِ بی‌قرار / در درون او چه تخم آرد به بار[6]

کارش[7] افتاد و نبودش همدمی / دید خود را در عجایب عالمی

عالمی کانجا نشان را راه نیست / گنگ باید شد، زبان آگاه نیست

---

۱. گوهرین، شفیعی: باید
۲. همان: دید از آن پس
۳. همان: او چو آمد
۴. همان: می‌داد
۵. همان: جان سر مستش
۶. شفیعی: آورد بار
۷. همان: کار

نعره‌زن[۱]، جامه‌دران، بیرون دوید ‌‌ ‌ خاک بر سر، در میان خون دوید
با دل پر درد و جان[۲] ناتوان ‌‌ ‌ از پس[۳] شیخ و مریدان شد روان[۴]
می‌ندانست او که در صحرا و دشت ‌‌ ‌ از کدامین سوی می‌باید گذشت[۵]
عاجز و سرگشته می‌نالید خوش ‌‌ ‌ روی خود بر خاک می‌مالید خوش
زار می‌گفت ای خدای کارساز ‌‌ ‌ عورتی‌ام مانده از هر کار باز
مردِ راهِ چون تویی را ره زدم ‌‌ ‌ تو[۶] مزن بر من که بی آگه زدم
هر چه کردم بر من مسکین مگیر ‌‌ ‌ دین پذیرفتم، برین بی‌دین مگیر[۷]
شیخ را اعلام دادند از درون ‌‌ ‌ کآمد آن دختر ز ترسایی برون
آشنایی یافت با درگاهِ ما ‌‌ ‌ کارش افتاد این زمان در راهِ ما
باز گرد و پیشِ آن بت باز شو ‌‌ ‌ با بُت خود همدم و همراز[۸] شو
شیخ حالی بازگشت از ره چو باد ‌‌ ‌ باز شوری در مریدانش فتاد
جمله گفتندش ز سر بازت چه بود؟ ‌‌ ‌ توبه و چندین تک و تازت چه بود؟
بار دیگر عشق بازی می‌کنی؟ ‌‌ ‌ توبه‌ای بس تا نمازی[۹] می‌کنی؟
حالِ دختر، شیخ با ایشان بگفت ‌‌ ‌ هرکه آن بشنود ترک جان بگفت
شیخ و اصحابش به[۱۰] پس رفتند باز ‌‌ ‌ تا شدند آنجا که بود آن دلنواز
زرد می‌دیدند رنگ و روی او[۱۱] ‌‌ ‌ روی او گم گشته در گیسوی او[۱۲]
سر برهنه، دست بر سر[۱۳]، جامه چاک ‌‌ ‌ بر مثالِ مرده‌ای بر روی خاک
چون بدید آن ماه، شیخ خویش را ‌‌ ‌ غشّی[۱۴] آورد آن بتِ دلریش را
چون ببرد آن ماه را در غشّی خواب ‌‌ ‌ شیخ بر رویش فشاند از دیده آب

---

۱. شفیعی: نعره زد
۲. همان: شخص
۳. گوهرین، شفیعی: پی
۴. شفیعی: دران
۵. M نشست
۶. M ره
۷. گوهرین: مرا تو دست گیر
۸. گوهرین، شفیعی: هم ساز
۹. همان: تا نمازی؛ A تا نمازی؛ S با نمازی
۱۰. شفیعی: ز
۱۱. گوهرین، شفیعی: می‌دیدند چون زر روی او
۱۲. همان: گم شده در گَرد ره گیسوی او
۱۳. همان: برهنه پای و دریده
۱۴. شفیعی: غَشّی

چون نظر بر شیخ افکند آن نگار | اشک می‌بارید چون ابر بهار
دیده بر عهدِ و وفای او فکند | خویش را بر دست و پای او فکند
گفت از تشویر تو جانم بسوخت | بیش ازین در پرده نتوانم بسوخت
پرده را بردار تا آگه شوم[۱] | عرضه کن اسلام تا باره شوم
شیخ بر وی عرضه کرد اسلام و داد | غلغلی در جملهٔ یاران اوفتاد
چون شد آن بت روی از اهلِ عیان | اشکِ باران، موج زن شد در زمان[۲]
آخرالامر آن صنم چون راه یافت | ذوق ایمان در دل آگاه یافت
شد دلش از ذوق ایمان بی قرار | غم در آمد گِردِ او بی غمگسار[۳]
گفت شیخا طاقت من گشت طاق | من ندارم هیچ طاقت در فراق
می‌روم زین خاکدان پر صُداع | الوداع ای شیخ عالم، الوداع
این بگفت آن ماه و دست از جان فشاند | نیم جانی داشت بر جانان فشاند
قطره‌ای بود اندرین[۴] بحر مجاز | سوی دریای حقیقت رفت باز
این چنین افتد بسی در راهِ عشق | این کسی داند که هست آگاهِ عشق 153a

[۱۳۲۰]

خواجه[۵] عبدالخالق غُجدوانی

از خلفای اربعهٔ خواجه ابویعقوب یوسف همدانی[۶] است ـ قدّس سرّه[۷]. <<اکثر فکر شعر

۱. گوهرین: بر فکندم توبه تا آگه شوم
۲. گوهرین، شفیعی: میان
۳. S غمگذار
۴. شفیعی: او درین
۵. M حضرت خواجه
۶. H از خلفای اربعهٔ شیخ نجم‌الدّین کبری
۷. M در حاشیه چنین آورده است: مولّف تذکره، خلفای اربعهٔ حضرت شیخ نجم الدّین کبری ـ قدّس سرّه ـ نوشته و حضرت خواجه را با شیخ نجم الدّین کبری هیچ مناسبتی نیست و نمی‌رسد. مؤلّف غلط کرده بود لهذا آن را از متن کتاب انداخته، آنچه صحیح بود تحریر نمود. محرره محمد بن عمر نقشبندی. در متن چنین آورده است: حضرت خواجه خلیفهٔ حضرت خواجه محمّد یوسف همدانی‌اند و دیگر خلیفه حضرت خواجه محمّد سماسیی که سر سر خواجه بزرگ یعنی خواجه بهاءالدّین مشکل‌گشای نقشبند ـ قدّس الله اسرارهما. اوشان راست:

می‌نموده، قصاید بسیار دارد.>> او راست:

ـ گر در دلت از کسی شکایت باشد ‌ ‌ ‌ درد دل تو از او به غایت باشد
زنهار به انتقام مشغول مشو ‌ ‌ ‌ بد را بدی خویش کفایت باشد
ـ چون می‌گذرد عمر، کم آزاری به ‌ ‌ ‌ گر می‌دهدت دست، نکوکاری به
چون کِشتهٔ خود به دست خویش می‌دروی ‌ ‌ ‌ تخمی که نکوتر است اگر کاری به[1]

[۱۳۲۱]
خواجه عبدالقادر نایینی[2]

گویند با شیخ سعدی شیرازی معاصر بوده. او راست:

چشمهٔ نوش تو دارد چشمهٔ حیوان و لیک ‌ ‌ ‌ چشم من زان چشمه جز چشمی پر از گوهر ندید



[۱۳۲۲]
عبدالعزیز کاشانی

از عزیزان صاحب ایمان خوش بیان بوده. او راست:

ـ دست در آغوش تو کردن به کام[3] ‌ ‌ ‌ گر چه محال است، محالِ خوشی است
آرزوی دیدن رویت به خواب ‌ ‌ ‌ گر چه خیال است، خیالِ خوشی است
سوختن از هجر تو و ساختن ‌ ‌ ‌ در طلب وصل تو حالِ خوشی است[4]
ـ در مملکت شرع شهنشاه علی است ‌ ‌ ‌ در هر دو جهان حقیقت آگاه علی است
سر حلقهٔ اصحاب یمین شیر خدا ‌ ‌ ‌ سلطان طریقت ولیّ الله علی است

---

۱. S ،A «چون می‌گذرد... کاری به» را ندارد

۲. همهٔ نسخه‌ها: قایینی. با توجّه به متن *تذکرة الشّعرای* دولتشاه ص ۱۸۶ تصحیح شد.

۳. فرهنگ سخنوران: به خواب

۴. S این بیت را ندارد

[۱۳۲۳]
ابوالفضل حاجی عثمان هروی[۱]

محمّد عوفی گفته که از لطیف طبعان خراسان بوده. او راست:

ـ دی گفتمش ای گشته دل از مهر تو خون / بر سیب تو چیست نقطهٔ غالیه گون؟
گفتا ز لطافتی که در سیب من است / آن دانه بود که می‌نماید ز درون
ـ معشوقه که عمرش چو غمم باد دراز / امروز تلطّفی دگر کرد آغاز
بر چشم من افکند دمی چشم و برفت / یعنی که نکویی کن و در آب انداز[۲]

[۱۳۲۴]
جلال الدّین عتیقی[۳]

فرزند قطب الدّین است. خواجه رشید[۴] وی را تربیت کرده. او راست:

ـ دوش ز سودای تو هیچ نکردیم خواب / دیده ز بی‌حاصلی[۵] نقش تو می‌زد بر آب
رفتی و آرام و خواب رفت ز ما یکدگر / خواب کی آید به چشم، یا تو کی آیی به خواب
بی‌تو نیابم حیات گر دو جهان جان شود / روز نگردد شبم، بی تو به صد آفتاب
ـ جان نزار مست شد باز نیامد به هوش / ز آتش عشقت دلم آمده اکنون به جوش
گاه کشندم بتان از در مسجد برون / گاه برندم خراب از سر منبر به دوش
چون که شود خاک تن نام تو گر بشنود / آید هر ذرّه‌ام رقص‌کنان در خروش[۶]
ـ سرو در جویبار باید دید / بلبل اندر بهار باید دید[۷]

---

۱. M هروی
۲. لباب الالباب، ۳۴۶.
۳. M عشقی
۴. S خواجه عبدالرشید. مراد خواجه رشید فضل الله است.
۵. S دیده بی حاصلم
۶. S ,A «جان نزار مست... در خروش» را ندارد
۷. یکی از نسخه‌های هند (؟) قبل از این بیت چنین دارد: عتیقی تبریزی / او راست: سرو در جویبار ...

دانهٔ گوهرم[1]، جمالِ مرا　　در بناگوش یار باید دید
در سخن بین مرا اگر خواهی　　پادشه را سوار باید دید

ـ ای رخ همچو ماه تو آیت رحمت خدا　　جام ز عکس روی تو جامِ جم جهان نما
یوسف مصر جان تویی بر سر تخت دل خرام　　گوهر جان نثار تست از در عاشقان درا
گر نه به سوی تو بود سجدهٔ خلق ضایع است　　گر نه به یاد تو بود نیست نماز ما روا
ای مه آسمان جان، سرو روان جوی حسن　　سرو که دید جان ستان، مه که دید دلربا
نرگس یار و جان ما مست و خراب یک قدح　　طرّهٔ او و عقل ما زیر و زبر ز یک هوا
وصل تو چون طمع کنم ذرّه و آنگه آفتاب　　بس که ببوسد آسمان بر در پادشه گدا

ـ کیست که آید به برم خنده‌زنان بی‌نقاب　　کز رخ او یافت شب، تابش صد آفتاب
یک سخن از لعل او اصل حیات ابد　　یک شکن از زلف او مایه صد اضطراب
هر دو جهان جان گرفت بوی که آورد باد　　هر طرفی گلشنی است عکس که بنمود آب
عاشق خود چون خودی با که کنی کبر و ناز　　ناظر خود چون خودی بهر که بندی نقاب

ـ ای چشم خواب‌آلود تو، بر دیده بسته راه خواب　　وی طرّه پر تاب تو، از جان و دلها برده تاب
طاقت ندارد آن میان، بر وی چرا بندی کمر؟[2]　　خسته شود از نازکی، بر رو چه آویزی نقاب؟
ای تُرک مستعجل دمی مشتاب، چندانی که من　　دستت ببوسم چون عنان، در پایت افتم چون رکاب

[۱۳۲۵]
شیخ فخرالدّین ابراهیم العراقی الهمدانی

از بزرگان سلسلهٔ علیّهٔ صوفیّه و از مشایخ این طبقهٔ شریفه بوده. اوّل به خدمت شیخ شهاب‌الدّین[3] عمر سهروردی رسیده به مدارج عالیه عروج فرموده. بعد از آن به خدمت شیخ بهاءالدّین زکریّای مُلتانی مشرّف گردیده، کمال تربیت از جناب ایشان یافته به مصاهرت شیخ نیز معزّز گردیده. آخر از هندوستان مراجعت نموده، در ششم ذی قعدهٔ

---

۱. S گوهر
۲. S بر مو چه می‌بندی کمر
۳. M بهاءالدّین

سنهٔ ششصد و هشتاد و هشت در دمشق به حق پیوست. مرقدش در زیرِ پای شیخ محیّ الدّین ابن عربی است ـ قدّس سرّه. جناب شیخ چون مشاهدهٔ جمال ازلی را در کسوت طلعت ماه رخان می‌فرموده به سبب تعشّق[1] و گرفتاری به سلسلهٔ زلف خوبان هدفِ تیر ملامتِ افسرده دمان می‌بوده. تصانیف خوب از ایشان در عالم به یادگار مانده، از آن جمله: *لمعات* است که به طور *سوانح* شیخ احمد غزالی[2] ـ قدّس سرّه ـ به قلم آورده و *دیوانِ* غزلش مشهور است. این ابیات او راست:

ـ مطرب عشق می‌نوازد ساز ‌‌ ‌ ‌ عاشقی کو که بشنود آواز
هر زمان زخمه‌ای دگر سازد ‌ ‌ ‌ هر نفس نغمه‌ای کند آغاز
همه عالم صدای نغمهٔ اوست ‌ ‌ ‌ که شنید این چنین صدای دراز
سرِّ او از زبانِ هر ذرّه ‌ ‌ ‌ هم تو بشنو که من نیم غمّاز

ـ بیا که بی‌تو به جان آمدم ز تنهایی ‌ ‌ ‌ بیا که نیست مرا[3] بیش ازین شکیبایی
اگر جهان همه زیر و زبر شود ز غمت ‌ ‌ ‌ تو را چه غم؟ که تو خو کرده‌ای به تنهایی
عروس حُسن تو را هیچ در نمی‌باید ‌ ‌ ‌ به گاه جلوه مگر دیدهٔ تماشایی

ـ دارد همه چیز آدمی زاد ‌ ‌ ‌ افسوس که خرّمی ندارد

ـ روی بر روی یار باید کرد ‌ ‌ ‌ پشت بر روزگار باید کرد[4]

ـ در صومعه نگنجد رند شرابخانه ‌ ‌ ‌ عنقا چگونه گنجد در کنج آشیانه؟
آیا بود که بختم بیند به خواب مستی ‌ ‌ ‌ او در کنار[5] و آنگه من رفته از میانه؟

ـ رخ تو برقع چشم[6] من است، لیک چه سود ‌ ‌ ‌ که برقع[7] از رخ تو بر نمی‌توان انداخت[8]

ـ زهی جمال تو رشک بتان یغمایی ‌ ‌ ‌ وصال تو هوس عاشقان شیدایی
حجاب روی تو هم روی تست در همه حال ‌ ‌ ‌ نهانی از همه عالم، ز بس که پیدایی

ـ ای دوست، الغیاث! که جانم بسوختی ‌ ‌ ‌ فریاد! کز فراق روانم بسوختی

---

۱. S تعلّق و تعشّق
۲. M, H محمّد غزالی
۳. کلّیات: نماند صبر و مرا
۴. S, A این بیت را ندارد
۵. M گذار؛ کلّیات: کناره
۶. کلّیات: رخ تو در خور چشم
۷. کلّیات: پرده
۸. S, A این بیت را ندارد

دانم که سوختی ز غم عشق خود مرا / لیکن ندانم اینکه چه سانم بسوختی[1]؟
ـ به طواف کعبه رفتم به حرم رهم ندادند / که برونِ در چه کردی که درون خانه آیی؟
ـ چو چشم مست تو آغاز خشم[2] و ناز کند / بسا که بر دلم از غمزه ترکتاز کند
مرا مکش، که نیاز منت به کار آید / چو من نباشم[3]، حُسن تو بر که ناز کند؟
ـ آن یار که در میان جان بود / بر گوشهٔ دل نهاد ما را
خود مادر روزگار گویی / کز بهر فراق بزاد ما را
ـ ساز طرب عشق که داند که چه ساز است؟ / کز زخمهٔ او نه فلک اندر تک و تاز است
عشق است که هر دم به دگر رنگ بر آید / ناز است به جایی و به یک جای نیاز است
در خرقهٔ عاشق چو بر آید همه سوز است / در کسوت معشوق چو آید همه ساز است
ـ پیوسته شد چو شبنم بودم به آفتاب / شاید که این زمان ز انا الشّمس دم زنم
آری چو آفتاب در آیینه اوفتد / گوید هر آیینه که همه مهر روشنم[4]
ـ مستم کن آنچنان که ندانم که من منم / خود را مگر دمی به خرابات افکنم
ـ رخ تو رازِ همه عالم آشکارا کرد / بلی، عجب نبود ز آفتاب غمّازی
از آن خوش‌است چو نی ناله‌ام به گوش جهان / که هیچ دم نزنم تا توام نبنوازی[5]
ـ بروم ز چشم مستش، نظری به وام[6] گیرم / که بدان نظر ببینم، رخ خوب لاله رنگش
ـ نگارا، از وصال خود مرا تا کی جدا داری؟ / چو شادم می‌توانی کرد، غمگینم چرا داری؟
مرا گویی‌مشو غمگین‌که‌خوش‌دارم‌تو را روزی / چو من‌گشتم[7] هلاک‌از غم،‌تو آنگه‌خوش کِرا داری؟
ـ جز تو اندر نظرم هیچکسی می‌ناید / وین عجبتر که تو خود رو به کسی بنمایی
ـ نخستین باده کاندر جام کردند / ز چشم مست ساقی وام کردند
چو خود کردند راز خویشتن فاش / عراقی را چرا بد نام کردند؟ 153b
ـ بود آیا که خرامان ز درم باز آیی؟ / گره از کار فرو بستهٔ ما بگشایی؟

---

۱. A ,S «ای دوست... چسانم بسوختی» را ندارد
۲. کلّیات: کبر
۳. همان: نمانم
۴. A ,S «آن یار که ... مهر روشنم» را ندارد
۵. کلّیات: بنوازی
۶. همان: تمام
۷. همان: چو می‌گردم

گفته بودی که بیایم چو به جان آیی تو / من به جان آمدم آخر تو چرا می‌نایی؟
- نگارا، بی‌تو برگ جان که دارد؟ / سر کُفر و غمِ ایمان که دارد؟
غمت هر لحظه جانی خواهد از من / چه انصاف‌است، چندین جان که دارد؟
به امّید وصالت می‌برم جان / وگر نه طاقت هجران که دارد؟
مرا گویی که فردا روز وصل است / امید زیستن چندان که دارد؟
نشان عشق می‌خواهی[۱] عراقی / ببین تا چشم خون افشان که دارد؟
- چون چتر سنجری رخ بختم سیاه باد / با فقرا گر بود هوس ملک سنجرم
تا یافت جان من خبر از ملک نیم شب / صد ملک نیمروز به یک جو نمی‌خرم
- هنوز طلعت تو یافتم وجود تو را / به آفتاب توان یافت آفتاب کجاست؟[۲]

رباعیّات

- ایزد که جهان در کنف قدرت اوست / دو چیز تو را داد که آن هر دو نکوست[۳]
هم سیرت آن که دوست داری کس را / هم صورت آن که کس تو را دارد دوست
- گفتی که شب آیم ار چه بی‌گاه شود / باشد که زبان خلق کوتاه شود
بر خفته گذر کجا توانی کردن؟ / کز بوی خوش تو مرده آگاه شود[۴]
- گل صبحدم از باد برآشفت و بریخت / با باد صبا حکایتی گفت و بریخت
بدعهدی عمر بین که گل در ده روز[۵] / سر بر زده و غنچه کرد[۶] و نشکفت و بریخت
- ای کاش بدانمی که من کیستمی؟ / در دایرهٔ وجود بر چیستمی
گر پنبهٔ غفلتم نبودی در گوش / بر خود به هزار دیده بگریستمی[۷]
- دل بر تو نهم، ز غم[۸] بد اندیشان را / وز تو ببرم ستیزهٔ ایشان را

---

۱. کلّیات: می‌جویی
۲. S, A «چون چتر... کجاست» را ندارد
۳. کلّیات: دو چیز به تو داد، کان سخت نکوست
۴. همان: این رباعی را ندارد
۵. S دو روزه‌ای
۶. کلّیات: غنچه گشت
۷. همان: ای کاش بدانمی که من کیستمی؟ / تا در نظرش بهتر ازین زیستمی / یا جمله تنم دیده شدH، تا شب و روز / در حسرت عمر رفته بگریستمی
۸. همان: زنم

گر عمر من اندر سر و کار تو شود مِهر تو به میراث دهم خویشان را

- ره گم شده، رهنمای می‌باید بود در بند گره‌گشای می‌باید بود

یک سال و هزار سال می‌باید زیست یک جای و هزار جای می‌باید بود

- هر چند که دل را غم آیین است چشم است که آفت دل مسکین است

من معترفم که شاهد دل معنی است امّا چه کنم که چشم صورت‌بین است

- آنم که توام ز خاک برداشته‌ای نقشم به مراد خویش بنگاشته‌ای

کارم به به مراد خویش بگذاشته‌ای[1]؟ می‌رویم از آن سان که توام کاشته‌ای[2]

- افسوس که ایّام جوانی بگذشت سرمایهٔ عمر جاودانی بگذشت

تشنه به کنار جوی چندان خفتم کز جوی من آب زندگانی بگذشت

و این رباعی را که به نام شیخ عراقی مشهور است، در دیوان خواجه حافظ هم نوشته‌اند[3] و رباعی از عراقی باشد. آن رباعی این است:

زنجیر سر زلف تو تاب از چه گرفت؟ وین چشم خمارین تو خواب از چه گرفت؟

چون هیچ کسی برگ گلی بر تو نزد سر تا قدمت بوی گلاب از چه گرفت؟

[۱۳۲۶]

شیخ عزیزالدّین[4] نسفی

از اکابر صوفیّه است. تصانیف عالی از وی در روزگار به یادگار مانده. در *مجالس العشّاق* که تألیف ابوالبقا سلطان حسین میرزای[5] مغفور است به نظر رسیده که حضرت شیخ در بخارا به پسرکی از امرای سلطان جلال الدّین بن سلطان محمّد عاشق شده، عنان شکیبایی از دست داده گریبان رسوایی چاک نمود. این معنی موجب انفعال آن جوان گردید، اظهار گِله

۱. کلّیات: به مراد خود چو نگذاشته‌ای

۲. S، A «ره گم شده... کاشته‌ای» را ندارد

۳. M، H غالباً به سهو نوشته باشند

۴. H عزّالدّین

۵. H + بایقرا

از وی نمود. شیخ خجلت زده گردید[۱] و این رباعی را فرمود:

ای سیل فنا نام من از یاد ببر / بردار ز خاکم و ز بنیاد ببر
بر دامن او تا ننشیند گَردی / از کوچهٔ او غبارم ای باد ببر

تیر دعایش به هدف اجابت رسیده، سپاه چنگیزخان به آن شهر تسلّط یافته قتل عام نمودند. متعلّقان شیخ و آن جوان نیز در آن میان کشته شدند. شیخ به خراسان آمده از آنجا به عراق رفت و در شهر ابرقو[۲] در تاریخ ششصد و شصت و یک رحلت فرمود. در آن ایّام که از چارسو[۳] ابواب نوایب بر رویش گشاده بود، این رباعی را[۴] گفته:

کس در کف ایّام چو من خوار مباد / محنت زده و غریب و غمخوار مباد
نه روز و نه روزگار و نه یار و نه دل / کافر به چنین درد گرفتار مباد

[۱۳۲۷]

رئیس عزیزالدّین فرید

به نسبت پدرش که فریدالدّین نام داشته او را عزیزالدّین فرید می‌گفته‌اند، چنانچه پسر او به فخرالدّین عزیز اشتهار داشته ـ ان شاء الله تعالی در روضة الفاء مذکور خواهد شد[۵]. خلاصه از اکابر خراسان و اعاظم سخنوران است. او راست:

ـ با جانِ جهان ز جان سخن کی گنجد / آخر نه درین میان سخن کی گنجد
با کس ز دهان تنگ او هیچ مگوی / زنهار در آن دهان سخن کی گنجد[۶]
ـ سودای تو آب زندگانی ببرد / تا دیدن تو زیب جوانی ببرد
بی خدمتت ای جانِ جهان نزدیک است / تا جان سبک روح گرانی ببرد

۱. M خجلت کشیده
۲. M, H ابرقوه
۳. M, H چهارسوی
۴. S + به زبان
۵. H ذکر کرده می‌شود
۶. S این بیت را ندارد

[۱۳۲۸]

شيخ عزّ[1] الدّين محمود كاشانى

از مشايخ عالى مرتبهٔ سلسلهٔ صوفيّه بوده. در *نفحات* و غيره احوال او مذكور است[2]. قصيدهٔ تائيّه ابن فارض را شرح نموده و تصانيف عاليه از وى مانده است، از آن جمله ترجمهٔ *عوارف* است. گويند *عشقنامه* و *عقلنامه* نيز از اوست. اين ابيات از نتايج طبع آن بزرگوار است:

- چنانم در دل و چشمى كه جان در جسم، خون در رگ فرامـوشم نـه‌اى يک وقت تا يک وقت يـاد آيـى
- تـا تـويى در مـيانه خالى نيست چـهرهٔ وحـدت از غـبار[3] شكـى
گـر حـجاب خـودى بـر اندازى عشق و معشوق و عاشق است يكـى
- دل گـفت مـرا عـلم لدنّى هـوس است تـعليم كـن گـرت بـدان دسترس است
گـفتم كـه الف، گـفت: دگر، گـفتم: هـيچ در خانه اگر كس است، يک حرف بس است
- اى عكس رخ تـو داده نـور بـصرم تـا در رخ تـو بـه نـور تـو مـى‌نگرم[4]
گـفتى مـنگر بـه نـور مـا آخـر كـو غـير از تـو كسـى كـه آيـد اندر نظرم
- اى دوست مـيان مـا جـدايـى تـا كـى؟ چون من توام، اين تويى و مايى تا كـى؟
با غـيرت تـو مـجال غـيرى چـو نـماند پس در نـظر ايـن غـير نمايى تـا كـى؟

[۱۳۲۹]

خواجه عزّالدّين شروانى

از استادان مسلّم الثّبوت فنّ بلاغتِ‌گسترى بوده. تربيت اهل فضل 154a و ارباب كمال مى‌نموده است. با حكيم خاقانى و ابوالعَلا و سيّد ذوالفقار معاصر و مصاحب بوده <<و

---

۱. M عزيز
۲. نفحات الانس، ۴۸۲.
۳. نفحات: نقاب
۴. S در نگرم

اکثر سخنان صاحب کمالانه از او سر زده>>[1]. او راست:

- خیز و سیّارهٔ می در افقِ جام انداز / دانهٔ لعل در آن حقّهٔ دُر فام[2] انداز
فتنه از طرّه کن و تهمت بر گردون نه / ناوک از غمزه کن و جُرم به اجرام انداز
کافریهای عجب در دلش از حدّ بگذشت / یارب اندر دل بی‌رحم وی اسلام انداز

- صبا چو غالیه‌سایی گرفت در گلزار / شدم به بوی[3] ریاحین ز خواب خوش بیدار
زگوشهٔ چمنی با چَمانه‌ای پر می[4] / همی گذشت نگارم چو صد هزار نگار
شراب کرده عمل در مزاج نازک لیک / هنوز دامن جرعش گرفته خواب خمار
عرق گرفته در آن عارض از حرارتِ می / چو زیر قطرهٔ شبنم صحیفهٔ گلنار
ز باده قامت زیباش گشته میل پذیر / چنانکه شاخ گل از عطف باد در گلزار
بَرِ چو سیمش از آسیب پیرهن مجروح / لب لطیفش از آمد شدِ نفس افگار
ز عدل اوست درِ خانه‌های مظلومان / نهاده پشت فراغت ز امن بر دیوار

- دوشم چو فلک دید به کوی تو فتاده / گفتا که بدین روز نگویی که فکندت
گفتم که دو چشم خوش او، گفت که هیهات / مستان خرابند برو تا نکشندت

- ندانم هیچ در گنجد که با ما آشنا باشی؟ / دمی پیمان ما جویی، شبی مهمان ما باشی؟
عتاب از پیش برداری، غبار از راه بنشانی / من از عالم تورا باشم، تو از عالم مرا باشی

- نگویم مه غلام اوست، لیکن[5] / چه داغ است این، ندانم بر جبینش

[۱۳۳۰]

حکیم عبدالعزیز عسجدی

ابن منصور مروزی است. از بلغای زمان و فصحای دوران بوده، در خدمت یمین الدّوله سلطان محمود غزنوی کمال قرب[6] و عزّت داشته. اشعارش کمیاب است. وی از شاگردانِ

۱. S متن داخل << >> را ندارد
۲. H گلفام
۳. S ز بوی
۴. M،S تا چمانهٔ بزمی
۵. M امّا؛ S دیگر
۶. H قربت

حکیم عنصری بوده. او راست:

- ز بس خونها که می‌ریزی به غمزه / شمار کشتگان ناید به یادت
گر از خون ریختن شرمت نیاید / ز رنج غمزه باری شرم بادت
- بیا وز[1] روز خوبی شب بر افکن / فغان و ناله در هر کشور افکن
کمند زلفِ دست افزار بگشای / سر گردنکشان در پا در افکن
هلاک جانِ هر بیچاره‌ای را / مسلسل جعد مشکین در بر افکن
ز لب عنّاب را خون در دل انداز / ز پسته شوری اندر شکّر افکن
چو جان عسجدی صید لبت گشت / کمند طرّه اندر دیگر افکن
- آن جسم پیاله بین به جان آبستن / همچون سمنی به ارغوان آبستن
نی نی[2] غلطم پیاله از غایت لطف / آهی است به آتشِ روان آبستن
- صبح است، صبا مشک فشان می‌گذرد / دریاب که از کوی فلان می‌گذرد
برخیز چه خُسبی که جهان می‌گذرد / بویی بِستان که کاروان می‌گذرد
- در دور تو عقلِ کُل، کنشتی گردد / حسن ابدی شهره به زشتی گردد
خاکستر کشتگانت در دوزخ عشق / پیرایهٔ حورانِ بهشتی گردد

[۱۳۳۱]

ملک الجبال علاءالدّین[3] حسین جهانسوز عبّاسی الغوری

پادشاه خورشید کلاهی بوده که آفتاب از نهیبِ تیغش[4] سپر بر سر کشیده و مریخ از هیبت نامش خنجر از کف انداخته. به تیغِ زبان و زبانِ تیغ عالمی را مسخّر کرده، چون از شعلهٔ فکرت و آتش قهر جهان افروزِ[5] عالم سوز بود، لهذا به جهان سوز اشتهار یافته. در هنگامی

۱. S بر
۲. M نه نه
۳. A عماد الدّین؛ M جلال الدّین
۴. S تیغ نهیبش
۵. S فکرت جهان افروز

که سلطان بهرام شاه را با آن جلالت و شأن منهزم گردانیده به هندوستان گریزانید و خود بر غزنین مستولی گردید، خواست که به خونِ سلطان سوری غزنین را قتل نماید، باز ترحّم فرمود از خون اهل آنجا درگذشت. و در جنگی دیگر که سلطان سنجر وی را دستگیر نموده به طرزی برخورد که سلطان از خون وی درگذشت. و در همان مجلس او را اطلاق فرموده، احترامش به جا آورده و طبقی پر از جواهر بر سرش ریخت. وی در بدیهه این رباعی را گفته به سلطان گذرانید:

- بگرفت و نکشت شه مرا در صف کین / بـا آنکـه بُـدم کُشـتنی از روی یـقین
وانگــه بـه طـبق مـی‌دهم درّ ثـمین / بخشایش و بخششم چنین[1] کرد و چنین

- جهان داند که من شاه جهانم / چــــراغ دودهٔ عــبّاسیانم
علاءالدّین حسین بن الحسینم / اجـل مـی‌بارد از نـوک سـنانم
همه عالم بگردم چون سکندر / به هر کشـور شـه دیگـر نشـانم
چو بر گلگون دولت بر نشینم / یکـی بـاشد زمـین و آسـمانم
بر آن بودم که از اوباش غزنین / چو رود نیل جوی خون بـرانـم
و لیکن گنده پیرانند و طـفلان / شفاعت می‌کند بختِ جوانـم
ببخشیدم بر ایشان جان ایشان / کـه بـادا جـانشان پـیوند جـانم

و بر سر تکناباد[2] این رباعی را به خسرو ملک فرستاد و آخر همچنان شد که وی گفته بود، چه انقراضِ دولت غزنیه[3] بر سر خسرو مُلک به سبب همین تکناباد شد:

اوّل پـدرت نـهاد کـین را بـنیاد / با خلق جهان جمله به بیداد افتاد
هان تا نـدهی ز بـهر یک تکـناباد / سرتاسر ملک آل محمود بـه بـاد

---

۱. M چنان
۲. S ,A مکناباد؛ H, M بکناباد
۳. H غزنویه؛ M غزویه

[۱۳۳۲]
ملک علیشاه بن سلطان تکش

شاهزاده خوب صورتِ نیکو سیرتی بوده. محمّد عوفی گوید: با آنکه در شجاعت گوی مردی از میدانِ 154b رستم می‌ربوده، چون کوکب بختش در حضیضِ ادبار بود، چندان که کوشش کرد و خزاین بی‌شمار در ستیز و آویز صرف نمود، سودی مترتّب نشد تا آخر در حدود فیروزکوه مغلوب سپاه اجل گردیده، شربت هلاک نوشید. این دو بیت و دو رباعی را در آن وقت وصف آن حال گفته:

ـ از آن تـخت شـاهانه بگـذاشـتم / کـه از بـخت وارون سـتوه آمـدم
ز پـیروزگون چـرخ پـیروزه‌ای / نـدیدم بـه پـیروزکـوه آمـدم
ـ بر من چو همه نوبت غم مـی‌گذرد / شادی ز برم چو بخت کـم مـی‌گذرد
آن روز که بود روز دولت بگذشت[1] / و امروز که محنت است هم می‌گذرد
ـ پـیوسته مـرا غـمت مشوّش دارد / عیش خوش من، عشق تو ناخوش دارد
بر آتش چهره زلف جـعدت گـویی / از بـسهر دلم نـعل در آتش دارد[2]

[۱۳۳۳]
امام علاءالدّین اوزجندی[3]

از شعرای زمان بوده، اشعار خود را به مردم نداده است. این رباعی او راست:

ای آنکه به زلف شام و از رخ سحری / چون شام و سحر سیه‌گر و پرده‌دری[4]
مـی[5] طـعنه زنـی بـه مـفلسیها ما را / مـا مـفلس از آنـیم کـه تـو سیمبری

۱. *لباب الالباب*: آن روز که بود دولت آن روز گذشت ۲. همان، ۴۹ ـ ۱/۴۸.
۳. H اورجندی ۴. S سحر کرده مرا پرده‌دری
۵. S بس

[۱۳۳۴]
خواجه علی رامیتنی ملقّب به عزیزان[1] و خواجه نسّاج

از اعاظم اولیا و اکابر اهل الله است. به اعلی مدارج حقیقت عروج فرموده، صاحب خوارق و کرامات عالیه بوده است. گویند معیشت خود را به اجرت بافندگی می‌گذرانیده است و حضرت مولوی اشاره به احوال ایشان فرموده است در این بیت که گفته است:

گر نه علم حال فوق قال بودی کی شدی   بنده اعیانِ بخارا خواجهٔ نسّاج را؟[2]

این دو رباعی از نتایج طبع آن عزیز مصر حقیقت و یوسف شهرستان معرفت است:

ـ با هر که نشستی و نشد جمع دلت   وز تو نرمید[3] زحمت آب و گِلت
از صحبت او اگر تبرّا نکنی   هرگز نکند روح عزیزان بِحِلت
ـ چون ذکر به دل رسد، دلت درد کند   آن ذکر بود که مرد را مرد کند
هر چند که خاصیّت آتش دارد   لیکن دو جهان بر دل تو سرد کند

[۱۳۳۵]
مولانا علاءالدّین دهلوی

از مریدان شیخ نظام الدّین اولیاست. ملفوظات شیخ را جمع نموده به *فواید الفؤاد* موسوم گردانیده. او راست:

مرا نسیم تو باید صبا کجاست که نیست؟   کجاست زلف تو، مشک خطا کجاست که نیست؟

---

۱. A خواجه علی زینتی ملقّب به عزّالدّین؛ M خواجه علی راتنی الملقّب به عزیزخان؛ H راستینی
۲. این قول را جامی در نفحات آورده که «این فقیر از بعض اکابر چنین استماع دارد که اشارت به ایشان [خواجه علی رامیتنی] است آنچه مولانا جلال الدّین رومی ـ قدّس سرّه ـ در غزلیات خود فرموده، گرنه علم حال فوق ...» به نظر می‌رسد که این خواجه نسّاج کسی غیر از علی رامیتنی باشد، چرا که رامیتنی به گفته صاحب رشحات در سال ۷۱۵ یا ۷۲۱ قمری درگذشته است و بعید است که مولانا رومی درگذشته ۶۷۲ قمری این بیت را در خصوص او گفته باشد.
۳. H نرهید

[۱۳۳۶]
علی بن حسن[۱] الباخرزی

از مستعدّان روزگار و هنرمندان عالی تبار بوده. او راست:

- زان می خواهم که خرّمی را سبب است / نامش می کیمیای شادی لقب است
سرخ است چو عنّاب و ز آب عنب است / آبی که به رخ برآرد آتش[۲]، عجب است
- خاقان عَلم و کوس ملکشاه کشد / فغفور بساط شاه بر ماه کشد
چیپال سراپرده و خرگاه کشد / قیصر به ستورگاه درگاه کشد
- پیرامن روز قیرگون شب دارد / زیر دو شکر سی و دو کوکب دارد
بر روی گل از غالیه عقرب دارد / وز نوش دو تریاک مجرّب دارد
- بر گردن خویش بسته‌ای عقد گهر / بر گوش بیاویخته‌ای حلقهٔ زر
گویی غم عشق، جلوه داد ای دلبر / اشک و رخ من به گردن و گوش تو بر

[۱۳۳۷]
دهقان علی شطرنجی

از یکّه تازان معرکهٔ سخنوری بوده. هرگاه رخِ اندیشه را در عرصهٔ بیان[۳] حرکت دادی، شاهان اقلیم سخنوری را از فَرَس فکرت پیاده نمودی. با لامعی بخاری و جنّتی و شمس خاله[۴] مصاحب و موافق بوده، همگی شاگردان حکیم سوزنی بوده‌اند و حکیم سوزنی قصاید غرّا در مدح او دارد. او راست:

- ز سر به خاک کریمانِ رفته رفتن بِه / که سوی درگهِ این مهتران عصر به پای
از آن که هیچ ازین مهترانِ دور اندیش / روا نگردد در هیچ حال حاجت و رای

---

۱. همهٔ نسخه‌ها: حسین. با توجّه به متن لباب الالباب و هفت اقلیم تصحیح شد.
۲. M آبی که رخ بر آتش آرد؛ S آتش که به رخ آب بر آرد
۳. M میدان
۴. H خالد

اگر تو جمع کنی خاک آن کریمان را روا کند به همه حال حاجتِ تو خدای
اگر بماتند این مهتران بر این سیرت چگونه عمر گذاریم وای بر ما، وای
ـ به باطن از تو جدا نیستم، خدا داند اگر چه از تو به ظاهر همی جدا باشم
تو خود شناسی تا من رهی ز خدمت تو چنین جدا ز برای چه و چرا باشم
مرا به نام تو خوانند هر کجا که روم مرا غلام تو دانند هر کجا باشم[1]
ـ مثل آن که او بود احمق مردمان فیلسوف دانندش
همچو آن سگ بود که باشد کور مردمان چار چشم خوانندش
ـ به جز یزدان درِ ارزاق را کس[2] نه بستن می‌تواند، نه گشادن
یکی بنگر که بر مخلوق هرگز ز بهر رزق شاید دل نهادن
چو نتوانست با چندین تکلّف سلیمان ماهیی را رزق دادن
ـ جمال مجلس باشد به مردم دانا اگر چه باشد جای نشست پایگهش
چنانکه زینت هر بیت را ز قافیه است اگر چه پایگه بیت هست جایگهش[3]
ـ ای برادر گر عروس خویت آبستن شده است اندرین مدّت که بودی غایب از نزد عروس
بر عروست بدگمان گشتن نباید بهر آنک ماکیان چون نیک باشد، خایه گیرد بی خروس
ـ بر کون تو زان روی، نکو رنج رسیده‌است با روی تو خصمی کند آن کون به قیامت

[۱۳۳۸]
عمادالدّوله[4] بن احمد اسفراینی کاتب[5]

در فضل و هنر یگانهٔ آفاق بوده، در خدمت سلطان سکندر منزلتی عظیم داشته. او راست: 155a

ـ دانی که فلک بقای دهرت ندهد یک شربت آب جز به قهرت ندهد

۱. S این بیت را ندارد
۲. S بر کس
۳. S ،A «جمال مجلس... هست جایگهش» را ندارد
۴. S عماد الدّین
۵. S «کاتب» را ندارد

معشوقهٔ بی‌وفاست دنیا، هشدار / تا در قدحِ جُلاب زهرت ندهد

ـ سرگشته مرا دو زلف پیچان تو کرد / پر درد مرا، امید درمان تو کرد

گفتی که که کرد با تو این بیدادی / هجران تو، هجران تو، هجران تو کرد

[۱۳۳۹]

اوستاد شهاب‌الدّین عمعق بخاری

از اوستادان مقرّر[1] و مشهور زمان بوده. جمیع سخنوران به اوستادی وی اقرار نموده‌اند. مدّاحی سلطان سنجر و سلاطینی که سابق بر او بوده‌اند، کرده است. عمر دراز یافته بود. او راست:

ـ خیال آن صنمِ سرو قدِ سیم ذقن / به خواب دوش یکی صورتی نمود به من

هزار شعلهٔ آتش فروخته در دل / هزار چشمهٔ حیوان[2] گشاده کرده به تن

شهیدوار به خون اندرون گرفته مقام / غریب‌وار به خاک اندرون گرفته وطن

یکی سرشک و هزاران هزار درد و دریغ / یکی دریغ و هزاران هزار گونه محن[3]

چه گفت؟ گفت: دریغا امید من که مرا / غلط فتاد همی بر وفا و مهر تو ظن

گمان نبرده بُدَم من که تو بدین زودی / صبوروار ببندی ز یاد بنده دهن

هنوز نرگس سیراب من ندیده جهان / هنوز سوسن آزاد من ندیده چمن

به خاک تیره سپردی مرا به دست اجل / به دل گزیدی کمتر کسی ز من بر من

کنارِ پر گل من رفته در کنار زمین / تو در کنار سمن سینه‌گان سیمین تن[4]

بنفشه موی مرا خاک بر گشاده گره / تو با بنفشه عذاران گره زده دامن

همان کسم که بدی صورتم جهان بهار / همان کسم که بدی[5] عارضم بهار ختن

همان کسم که مرا هر که دید می‌گفتی / سهیل مشکین زلفی و ماهِ زهره ذقن

---

۱. S معزّز

۲. دیوان: طوفان

۳. همان: حزن

۴. همان: سیم بدن؛ M سیمگان

۵. S بدین

کنون به زیر زمینم چو صد هزار غریب — گرفته این تن مسکین به زیر گِل[1] مسکن
به زیر خاک فراموش گشته از دل خلق — ستم رسیده ز جور زمانهٔ ریمن[2]
گذاشتیم و گذشتیم و آمدیم و شدیم — تو شاد زیّ و بکن نوش بادهٔ روشن

- گر یک نفس فراق تو اندیشه کردمی — گشتی ز بیم هجر دل و جان من فکار
اکنون تو دوری از من و من بی‌تو زنده‌ام — سختا که آدمی‌است بر احداث روزگار
میدان پر اژدها بود از تو به روز جنگ — مجلس پر آفتاب بود از تو روزِ بار
ابری به روز بزم و هژبری به روز رزم — نیلی به روز بخشش و پیلی به روزِ کار

- هزار لشکر باشیِ تو در یکی میدان — هزار رستم باشی تو در یکی جوشن

- الا ای مشبد شمال معنبر — بخاری بخوری تو، یا گرد عنبر؟
نه روحی، و لیکن چو روحی مصفّا — نه نوری، و لیکن چو نوری منوّر
نفسهای فردوسیانی به خلقت[3] — روانهای روحانیانی به گوهر
چه خلقی؟ که نه جسم داری و نه جان — چه مرغی؟ که نه بال داری و نه پر
همی پویی و پای تو در تو پنهان — همی پرّی و پرّ تو در تو مضمر
رسول بهشتی ز عالم به عالم — برید بهاری ز کشور به کشور
نسیم تو نافه گشاید به صحرا — صریر تو دستان زند بر صنوبر
به خاک اندرت صد هزاران مطرز[4] — ز آثار تو روی صحرا مصوّر[5]
الا، ای خجسته براق سلیمان — یکی بر سر کوی معشوق بگذر
یکی صورت انگیز بر خاکش از خون — نزار و جگر خسته و زرد و لاغر
خروشان و جوشان و گریان و بریان — بری گشته از خواب و بیزار از خور
گذشته بناگوشش از گوشهٔ دل[6] — رسیده دو زانوش تا[7] تارک سر

---

۱. دیوان: مسکین من به گل
۲. S بر من
۳. دیوان: صنعت
۴. همان: مطرا
۵. همان: به آب اندرت صد هزاران زره ور
۶. همان: پا
۷. همان: بر

همه پيش و پيراهن او مخطّط — همه خاک پيرامن او معصفر[1]
روان گشته رنجورش از درد هجران — زبان گشته مجروحش[2] از ياد دلبر
ز داغ دريغش جوارح حريقه[3] — ز پيکان هجرانش افگار پيکر
سحابی[4] که گر بر صفت بگذرانی — شرر بارد از کلک و طوفان ز دفتر
الا باد مشکين، چو اين نقش کردی — در آويز در[5] دامن آن ستمگر
بگويش که بر حال اين سوخته دل — چه عذر آوری پيش دادار داور؟
وگر شرط مهر آزمايی ندانی — کی[6] از پرسشی، باری، از حال چاکر
زمين گردد از نعل اسبان مُغربل[7] — هوا گردد از گرد ميدان معنبر[8]
جهان گردد از خون مردان چو دريا — تو چون نوح و کشتی تو خنگ صفدر[9]
به نوک سنان بشمری[10] موی دشمن — به گرز گران بشکنی ترگ و مغفر
سر کينه‌جويان به تن در گريزد — زره بر کتف گردد از بيم چادر
ايا پادشاهی، که از بيم[11] تيغت — مؤنث شود در رحمها مذکّر[12]
- دست را دادی به دادن خو، گه و بی‌گه چنانک — عار دارد بستدن از دست ساقی جام را
- به خون من شده مژگان او حريص چنان — که شيعيان[13] حسين و علی به خون يزيد
- يکی آيينه بودم خورده زنگ افتاده در کنجی — تو روشن کردی و بزدودی از روی کرم زنگی[14]
- هر ديده که عاشق است، خوابش مدهيد — هر دل که در آتش است، آبش مدهيد
دل از بر من رميده از بهر خدا — گر آيد و در زند جوابش مدهيد[15]
- مردان سازند جای در خانهٔ زين — باشند زنان خانه‌نشين همچو نگين

---

۱. M همه پيش و پيرامن او مخطّط / همه چاک پيراهن او معصفر
۲. ديوان: رنجور... مجروح
۳. همان: درونش جوارح جراحت
۴. همان: بحالی
۵. همان: آويزش از
۶. همان: کم
۷. همان: مقرنس
۸. همان: مغبر
۹. همان: رهور
۱۰. همان: بستری
۱۱. همان: سهم
۱۲. S,A «هزار لشکر... رحمها مذکّر» را ندارد
۱۳. M دوستان
۱۴. S,A اين بيت را ندارد
۱۵. S ندهند

بـر عکس بـود کـار مـن بـی‌دل و دیـن | در خـانهٔ زیـن زن و مـنم خـانه‌نشین
ـ آن سبزه که بر عـارض تـو[1] خـاسته شـد | تـا ظنّ نبری کـه حسـن تـو[2] کـاسته شـد
در بـاغ رخت بـهر تـماشای دلم | گـل بـود و بـه سـبزه نـیز آراسته شـد

[۱۳۴۰]

اوستاد ابومنصور عمارة بن محمّد المروزی

در فضل و کمال بی‌نظیر و همال بوده و در مهندسی گوی سبقت از پیر فلک مـی‌ربوده. ظهورش در زمان سامانیّه بوده و عروجش به مقامات کمال در عهد غزنویّه شده. جمیع اوستادان و ارباب کمال به استادی و تقدّم او معترف شده[3]، چنانچه شاه ابو[4] علی رجایی غزنوی در جایی گفته است:

من خود تو را به شعر گرفتم عماره‌ای

و حضرت شیخ ابوسعید ابوالخیر از شنیدن این بیت او به وجد آمده به زیارت وی تشریف فرموده است و آن بیت این است:

ـ اندر غزل خویش نـهان خـواهـم گـشتن[5] | تا بر لب تو بوسه زنم چونش[6] بـخوانـی[7]
ـ غرّه مشو به اینکه[8] جـهانت عـزیز کـرد | ای بس عزیز را که جهان کـرد زود خـوار[9]
ـ مار است این جهان و جهان‌جوی مارگیر | از مـار گـیر[10] مـار بـرآرد بسـی دمـار

---

۱. دیوان: او
۲. همان: آن
۳. M شده‌اند
۴. S اتور
۵. H گشت
۶. M خویش
۷. H خوانی
۸. M بدانکه
۹. M خار
۱۰. M و ز ما گیر و

[۱۳۴۱]
حکیم عمادی الغزنوی

از پهلوانان معرکهٔ فصاحت و تهمتنان عرصهٔ بلاغت است. مدّاح عماد الدّولهٔ دیلمی[۱] بوده به این نسبت عمادی[۲] تخلّص می‌کرده. وی را غزنوی و سلطانی و شهریاری نیز می‌گفته‌اند و شهریاری تخلّص نیز گذشته است که در جای خود ذکر کرده شد و این اشعار از حکیم عمادی است:

- بر یاد تو می خورم می ناب / هر می که چنین بود حلال است
عشق تو زبان من فرو بست / یعنی که زبانِ عشق لال است

- صافی میی که تیره شب اندر شعاع او / گردد به چشم کور، پی مور آشکار
آن می که نور ماه گر از عکس وی بود / با مه خسوف را نبود هیچ گونه کار
گر در دهان مار چکد قطره‌ای ازو / آب حیات را حسد آید به زهر مار[۳]

- لاف عشق تو در زمانه بسی است / تیرِ چشم تو را نشانه بسی است[۴]
سیری از من نپرسمت که چرا[۵] / زانکه ناخواست را بهانه بسی است
از تو محروم من نیم تنها[۶] / سود ناکرده[۷] در زمانه بسی است

- بختم از خواب بر نمی‌آید / کار بی بخت بر نمی‌آید
سال عمرم به سر رسید و هنوز / روز صبرم به سر نمی‌آید
صد سپر پیش چرخ بنهادم / تیر جز بر جگر نمی‌آید[۸]

- مِهر تو ز سینه رفتنی نیست / درد تو به دیده خفتنی نیست
حالی که مرا ز عشق تو هست / دانستنی است و گفتنی نیست

- هر کرا مال هست و[۹] عقلش نیست / روزی آن مال مالِشی دهدش
وانکه را عقل هست و مالش نیست / روزی آن عقل بالشی نهدش

---

۱. H «دیلمی» را ندارد
۲. S عماد
۳. S ,A ,S «صافی میی... به زهر مار» را ندارد
۴. S ,A ,S ردیف: بس است
۵. M چراست
۶. S شها
۷. S ما گرچه
۸. S ,A ,S این بیت را ندارد
۹. M «و» را ندارد

ـ ای نرگس تو طبیب و بیمار / وی لالهٔ تو امین و طرّار 155b

در پایهٔ دلبری سبک روح / وز مایهٔ نیکویی گرانبار

ـ مرغی که لب تو چشمهٔ اوست / شد چون بَرِکار[1] جمله منقار

از خود به تو در گریختم من / زنهار مرا به من نه بگذار

ـ ای زلف و رخت سپهر و اختر / وی روی و لبت بهشت و کوثر

ـ آنکس که یار و دوست تو را دارد از جهان / بی‌دوست می‌نشیند و بی یار می‌رود

ـ نگارا روی چون دینار دارم / که بی دینار با تو کار دارم

سزای من بود بی یار بودن / که چون تو دلبری را یار دارم

ـ ننالم ز غم گر چه بسیار باشد / و لیکن بنالم ز بی غمگساری

ـ از بهر آسمان، کمرِ لعل کردمی[2] / گر زادهٔ دو دیده، بماندی به دامنم

ـ زیر نخل رضا بر آمده‌ای / بر خور از خود که در خور آمده‌ای

دشمنان تو با تو بر نایند / زانکه با خویشتن بر آمده‌ای

ـ تا قیامت شرح عشقت دادمی / گر کسی بودی که باور داشتی[3]

رباعیّات

ـ چون چهره گشود صبح کافور عذار / شد نوش لبم ز خواب شیرین[4] بیدار

گفتم که بیار بوسه، گفتا که بگیر / گفتم که بگیر باده، گفتا که بیار

ـ دردی که مرا زان رخ نیکوست، ببین / وین خسته دلم که بستهٔ اوست، ببین

ای دشمن اگر به کام خویشم خواهی / برخیز و بیا و گفتهٔ[5] دوست، ببین

ـ فریاد مرا زین فلک آیینه‌گون / کز خاک به چرخ بر کشد مشتی دون

ما منتظران روزگاریم کنون / تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون

ـ شب گشت چو روزم از رخ فرّخ تو / زهر غم من شکر شد از پاسخ تو

در عشق تو کار من بدان جای رسید / کز دیدهٔ خود دریغم آید رخ تو

---

۱. S مژه کار

۲. هفت اقلیم: سازمی

۳. S، A «از بهر آسمان... باور داشتی» را ندارد

۴. S، M نوشین

۵. M کردهٔ

- ما را چه ازین گر همه کس بد بیند / هر عیب که در ما بود او صد بیند
ما آینه‌ایم، هر که بیند رخ ما / هر نیک و بدی که بیند از خود بیند
- اکنون که عمادِ دوله[1] در خاک آسود / از دیدهٔ من خاک شود خون آلود
در خاک نهاده چون توانم دیدن / آن را که مرا ز خاک برداشته بود

[۱۳۴۲]
عمیدالدّین الدّیلمی اللومکی[۲]

از اعاظم فضلا و اکابر حکما بوده. ولادتش در سنهٔ ۶۵۵ و عمرش پنجاه و چهار سال گفته‌اند. در تواریخ مذکور است که در هندوستان[۳] ملازمت سلطان محمّد[۴] بلبن می‌کرده و اشراف دیوانش به وی مفوّض بوده. اشعارش اکثر مصنوع است از آن جمله است[۵]:

خواجه بفزود و لیکن روزم[۶] / گشت مشغول و لیکن به شبم[۷]
میزبان بود و لیکن به رباط / نانم آورد و لیکن به درم
سر بر آورد و لیکن به فضول / دل تهی کرد و لیکن ز کرم
بس حریص است و لیکن به حرام / بس جواد است و لیکن به حرم
جاودان باد و لیکن به سقر / سالها باد و لیکن به سقم

[۱۳۴۳]
حکیم ابوالقاسم حسن عنصری

ملک الشّعرا و مرجع الامرا[۸] بوده. افاضل عصر نواله‌خوار خوانِ تربیتش بودندی. در خدمت سلطان محمود غزنوی بر چهار صد شاعر که هر یک یگانهٔ زمان و اعجوبهٔ دوران

---

۱. S ولوله
۲. M, H اللّویکی؛ منتخب التواریخ /تونکی / نونکی
۳. M هند
۴. S, A «محمّد» را ندارد
۵. S + که در تواریخ ثبت شده است
۶. H ز درم
۷. H شکم
۸. S مرجع الفضلا و منبع الامرا

بودند، سروری نموده و همگی بر اوستادی و تقدیم[1] وی اعتراف داشتند. ثروت و مکنتش به حدّی بود که چهارصد غلام ترکِ زرّین کمر در خدمتش دامن به[2] میان زده بودند و چهارصد شتر اسباب طلای او را می‌کشیدند[3]. گویند جمیع ادوات و ظروف سرکار وی حتّی دیگدان و غیره از طلا و مرصّع بوده. از جمیع امرا و سلاطین در جلالت شأن گوی سبقت می‌ربوده است. مولدش بلخ و مرقدش غزنین است. گویند وفاتش در سنهٔ ۶۳۱ در زمان مسعود بن محمود بوده. او راست:

- تو آن شاهی که اندر شرق و در غرب / جهود و گبر و ترسا و مسلمان
همی خوانند در تسبیح و تهلیل / الهی عاقبت محمود گردان
- بنگر آن فربه سرین را در میان آویخته / گر ندیدستی یقین را با گمان آویخته
- اجل چو تیر تو بیند بر آیدش چنگال / قضا چو تیغ تو بیند بریزدش دندان
- مبارزان را تیرش همی چرا نکشد / از آنکه هست گذارش به چشمهٔ حیوان
و لیکن ار کشد از بهر آن کشد که چرا / مرا ز بهر تو آمد ز دست او هجران
- به پای بارهٔ او حصن، دشتِ ساده شود / به گرز و لشگر او دشتِ[4] ساده حصنِ حصین
حسد برد همه تن بر جبین خادم تو / ز بهر آنکه نهد پیش تو به خاک جبین
- اگر بنگری سوی رخسار او / به چشم اندرت بر دمد ارغوان[5]
به من گر به انگشت اشارت کنی / ز ناخنت بیرون دمد زعفران
- چو دید دشمن کو تیر در کمان پیوست / برون جهد ز قفا دیده‌هاش چون پیکان
ز بهر آنکه ز نی شاه را قلم باید / نرُست هیچ نی از خاک تا نبست میان
- ای پری روی آدمی پیکر / رنج نقّاش و آفت بُتگر
تیرگی مر خط تو را بنده[6] / روشنایی رخ تو را چاکر
بر رخ تست کژدم و عجب‌است / زخم او مر مرا میان جگر

---

۱. M ،H استادی و تقدّم
۲. M بر
۳. M می‌کشید
۴. دیوان: به صف لشکر او دشت
۵. دیوان: بروید به چشم اندرت
۶. دیوان: + است

- چه ز[1] کاغذ کنند بارانی / چه بر تیغ[2] او برند سپر
- اگر فرو شود آهن در آب[3] و طبع این‌است / چرا بر آید جوشن همی به روی غدیر
به بوسه دادن نامش ز مدح در عنوان / فرو رود بصر از دیده سوی شست دبیر[4]
- کسی که کینهٔ او را به دل بیندیشد / ز موی خویش نهد دامِ مرگ بر اندام
- جهان پُر مهر دینار است زیرا / که نام اوست نقشِ روی دینار
- فضایل تو چو ابر است و من صدف که از او / همی ستانم قطره، همی کنم گوهر
- سما چو بنگری اندر میان همّت اوست / اگر چه پیکر او هست در میان سما[5]
- غنودستند بر ماه منوّر / خط و زلفین آن بت روی دلبر
یکی را سنبل نورسته بالین / یکی را لالهٔ خود روی بستر
ز مشکین جعد زنجیراست گویی / ز عنبر حلقهٔ زلفین چنبر
به روی و موی او بنگر که بینی / نه آذر[6] هر دوان را فعل آذر
یکی بی‌دود، سال و ماه تیره / یکی بی‌نور، سال و مه[7] منوّر
به دندان و لبش بنگر به عبرت / دو معنی هر یکی را زو[8] همبر 156a
یکی لُؤلُوی عمّانی و پروین / یکی یاقوت رُمّانی و شکّر
- ز بهر آن خرد را دید نتوان / که اندر لفظهای اوست مضمر
شدست از مدح او چون ناف آهو / دهان شاعران پر مشک اذفر
- چنین نماید شمشیر خسروان آثار / چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار
به تیغ شاه نگر نامهٔ گذشته مخوان / که راستگوی‌تر از نامه تیغ او بسیار
- عارضش را جامه پوشیدست نیکویی و فر / جامه‌ای کش ابره از مشک‌است و[9] آتش آستر
طرفه باشد مشک پیوسته به آتش سال و ماه[گ] / و آتشی کو مشک را هرگز نسوزد طرفه‌تر

---

١. M «ز» را ندارد
٢. دیوان: زخم
٣. همان: به آب
۴. همان: فرو دود... دست دبیر
۵. A، S «فضایل تو... در میان سما» را ندارد
۶. دیوان: بی آذر؛ M نه آور... فعل آور
٧. همان: روز و شب
٨. همان: بود
٩. همان: وز
گ همان: ماه و سال

چون تواند دل برون آمد ز بند حلقه‌هاش / که برون نتواند آمد حلقه‌هاش از یکدگر
ـ یا گشاید یا ببندد یا ستاند یا دهد / یا جهان باشد همی مر شاه را این یادگار
آنچه بستاند ولایت آنچه بدهد خواسته / آنچه بندد پای دشمن آنچه بگشاید حصار[1]
ـ ز عکس خونِ مخالف که شاه ریخت، هنوز / در آن دیار هوا ابرش‌است و خاک اشقر
ـ تا همی رانی چو بادی، چون بیارامی زمین / تا همی بخشی چو آبی، چون بکوشی آذری
آنکه پیش تو زمین بوسه دهد از پیش تو / برنخیزد تا نگیرد دامن نیک اختری
ـ همی درخت نماند ز بس که او سازد / از او عدو را دار، خطیب را منبر[2]
ـ جهان میان دو دست تو آمده است مگر[3] / به دست راست قضایی، به دست چپ قدری
نه تو به ملک عزیزی که او عزیز به توست / از آنکه او صدف‌است و تو اندرو گُهری
ـ سوار سُست شود پیش لشکرش گویی / که هست لشکر او آب[4] و کاغذ است سوار
ـ ای ذاتت آن جهان هنر کز خواص اوست / این یک هنر که از تو بجسته است یک هنر

رباعیات

ـ آمد بر من که؟ یار، کی؟ وقت سحر / ترسنده ز که؟ ز خصم، خصمش که؟ پدر
دادمش دو بوسه، بر کجا؟ بر لب و بر / لب بُد؟ نه، چه؟ از عقیق، بر از چه؟[5] شکر

ـ تا نگشایی دهن دهانت نبود[6] / چون نگشایی کمر میانت نبود
تا از دهن و کمر[7] نشانت نبود / سوگند خورم که این و آنت نبود

ـ گر زلف تو سال و ماه لرزان بودی / عنبر به بها همیشه ارزان بودی
ورنه رخ تو به زلف پنهان بودی / روز و شب ازو به نور یکسان بودی

ـ بگرفته سر زلف تو رنگ از دل تو / نزدوده وفا و مهر، رنگ از دل تو[8]

---

۱. S, A «چنین نماید شمشیر... بگشاید حصار» را ندارد
۲. S, A این بیت را ندارد
۳. *دیوان*: اندر است که تو؛ M اندر است نگر
۴. *همان*: که لشکرش چون آب است
۵. *همان*: لب بد؟ نه، چه بد؟ عقیق، چون بد؟ چو شکر
۶. *همان*: تا نسرایی سخن دهانت نبود
۷. *همان*: کمر و سخن
۸. M «ور نه رخ تو... رنگ از دل تو» را ندارد

تـا گـم[1] نشـود کِـبر پـلنگ از دل تـو مـوم از دل مـن بـرند و سـنگ از دل تـو

راقم حروف در جواب این رباعی، دو رباعی گفته به قلم می‌آرد. مقبول نظر نکته‌شناسان معنوی باد:

ـ ای بخت سیه گرفته رنگ از دل تـو فـولاد زده بـه سـینه، سـنگ از دل تـو
آنـیم مـن و تـو ای صـنمِ کـاهل وفـا فخر از دل من[2] کنند و ننگ از دل تـو

ـ ای صیقل دیـن نبرده زنگ از دل تـو وی شهره به هند، ریو و رنگ از دل تو
نـاقوس بـه نـاله در فـرنگ از دل تـو شـرمنده دل آهـن و سـنگ از دل تـو

و این رباعی را هم به وی و هم به مجد همگر[3] منسوب داشته‌اند:

در عشق تو کس پای ندارد، جز مـن در شوره کسی تخم نکارد، جـز مـن
با دشمن و با دوست بدت مـی‌گویم تا هیچ کست دوست ندارد، جز مـن



[۱۳۴۴]

خواجه عین‌القضات همدانی ـ قدّس سرّه ـ

کُنیت وی ابوالفضائل و نامش عبدالله و نام پدرش محمّد میانجی است. جامعِ جمیع فضایل و علوم بوده و از مشایخِ عالی مرتبهٔ سلسلهٔ علیّه صوفیّه است. خوارق و کرامات از وی چندان به ظهور آمده که شرح نتوان کرد. از آن جمله احیای اموات و شفای مرضا و تصرّف در اشیا و در زمان و در اشخاص بسیار از وی بی قصد و شعور سر زده. نعم ما قیل[4]:

ـ چـون پـری غـالب شـود بـر آدمـی گـم شـود از مـرد وصـف مـردمی[5]
هـرچه گـوید آن پـری، گـفته بـود زین سری کـز زان سـری[6] گـفته بـود

---

۱. دیوان: کی.
۲. H فخر از نامم
۳. S به دیگر
۴. مثنوی معنوی، دفتر چهارم، ابیات ۱۵ ـ ۲۱۱۲ و دفتر ششم، ابیات ۳۱۷۲ به بعد.
۵. M آدمی
۶. M سر کز زان سر

چون پری را این دم و قانون بود کردگار آن پری پس چون[1] بود
هر که باشد قوت او نورِ جلال چون نزاید از لبش سحر حلال
خلق را چون آب دان صاف و زلال و اندرو تابان صفات ذوالجلال
علمشان و عدلشان و لطفشان چون ستاره چرخ در آب روان
آب مُبدَل شد درین جو چند بار عکس ماه و عکس اختر بر قرار
پادشاهان مظهر شاهیّ حق عارفان مرآت آگاهیّ حق

وی از اقران حسین بن منصور حلاّج ـ قدّس سرّه ـ است و همراه بابا طاهر عریان ـ قدّس سرّه ـ صحبت داشته. چون ابوالقاسم وزیر درگزینی را عداوتی با وی بوده، در سنهٔ پانصد و سی و سه[2] به دعوای الوهیّت متّهمش کرده، پوست برکنده در مدرسه‌ای که تدریس می‌نمود، آویخت و بعد از آن از دار فرود آورده در بوریای نفت آلوده پیچیده، سوخت. سه روز قبل از این واقعه این رباعی راگفته درکاغذی نوشته سر آن را ممهور نموده به یکی از مریدان خود داده بود:

ما مرگِ[3] شهادت از خدا خواسته‌ایم و آن هم به سه چیز کم بها خواسته‌ایم
گر دوست چنین کند[4] که ما خواسته‌ایم ما آتس و نفت و بوریا خواسته‌ایم

خدمت مشایخ این طایفه بسیار کرده و از هر یک ترقّیات یافته، اتمام کارش از خدمت شیخ احمد غزّالی ـ قدّس سرّه ـ بوده و این لآلی آبدار از دریای طبع آن غوّاص بحر حقیقت است:

ـ مست گوید همه بیهوده سخن سخن بیهوده[5] بر مست مگیر
هر که او گیرد بر دست شراب هر چه او گوید بر دست مگیر
ـ دیشب که بُدَم با تو نگارا بنهفت صبح از نفسم نماز خفتن بشکفت

---

۱. مثنوی: خود چون؛ M خون
۲. S ۵۲۳
۳. M ,H + و
۴. A کشد
۵. S ای بیهده

وامشب که شدم با غم هجران تو جفت — گویا که فلک بمرد و خورشید بخفت

ـ بسترُدنی است آنچه بنگاشته‌ایم — افکندنی است آنچه بفراشته‌ایم

سودا بوده است آنچه پنداشته‌ایم — دردا که به هرزه عمر بگذاشته‌ایم

ـ ای برده دلم به غمزه، جان نیز ببر — بردی دل و جان، نام و نشان نیز ببر

گو هیچ نماند اثر از من به جهان — تأخیر روا مدار آن نیز ببر

ـ در کوی امید منزلی باید نیست 156b — وز کشتهٔ عشق حاصلی باید نیست

گفتی که به صبر کار تو نیک شود — با صبر تو دانی که دلی باید نیست

ـ تا با دل من عشق تو آمیخته شد — صد فتنه و آشوب برانگیخته شد

از خنجرِ آبدارِ آتش بارت — تا چشم زدم، خون دلم ریخته شد

ـ ابلیس چو بر آدم و بر خود نگریست — بنشست و به های‌های بر خود بگریست

آنگه به زبان حال با آدم گفت — ابلیست من، ببین که ابلیسم کیست؟

ـ در انجمنی نشسته دیدم دوشش — نتوانستم گرفت در آغوشش

صد بوسه زدم به زلف عنبر پوشش — یعنی که حدیث می‌کنم در گوشش

ـ گفتم: جانم، گفت: برو داش[1] طلب — گفتم که تنم، گفت که فرداش طلب

گفتم که دلم، گفت که در آتش عشق — پروانه چو او بسی است[2]، آنجاش طلب[3]

[۱۳۴۵]
محمود عارفی[4]

او راست:

ای خسرو خوبان نظری کن به گدایان — درویش نوازی است گلِ باغ امارت

۱. A آش ؛ M برو واش؛ S برو داس ۲. S پروانه چو او نشست

۳. در *احوال و آثار عین القضات*، تألیف رحیم فرمنش این رباعی چنین آمده است: گفتم: جان، گفت برو ماش طلب/ گفتم که دلم گفت همانجاش طلب/ گفتم عقلم کرد اشارت سوی زلف/ یعنی که در این شکستگیهاش طلب.

۴. S شرح حال محمود عارفی را ندارد

[۱۳۴۶]
مولانا عارف[۱]

از شعرای عهد سلطان حسین میرزا بوده است. او راست:

- گر کشد ناوک خود را ز دلم قاتل من / درد آن تا به قیامت نرود از دل من
حاصل خرمن تقواست چه حاصل عارف / که به یک جو نخرد پیر مغان حاصل من

[۱۳۴۷]
مولانا عارف استرآبادی

او راست:

تا خاک پایت از نظر اهل درد رفت / چندان گریست دیده که دریا بکرد، رفت

[۱۳۴۸]
مولانا عابدی

اسمش با مسمّا بوده، در خراسان به گوشه‌نشینی و عبادت[۲] اشتغال داشته. او راست:

دل که می‌سوزد ز شوقت گر نویسم حال او / هر کبوتر کاورد سوی تو، سوزد بال او
هر خدنگی کامد از شست تو بر قصد دلم / دل به صد شادی برون آید[۳] به استقبال او
گر شود یک دم خیال آن مه از چشمم برون / قاصد اشکم دود هر گوشه از دنبال او
جز خیال خال او هیچم نیاید[۴] در نظر / مردم چشم من است آخر خیال خال او
عابدی گر پیش آن بت سر نهد نبود به حشر / طاعتی ز آن بهتر اندر نامهٔ اعمال او

---

۱. صاحب تذکرهٔ روز روشن وی را هروی دانسته است.
۲. A عمارت
۳. M آمد
۴. M نیامد

[۱۳۴۹]
محمّد عالم سمرقندی

او راست:

ما سیه‌بختیم و بد روزیم و خرمن سوخته   شمع مقصودی به عمر خود شبی نفروخته

[۱۳۵۰]
مولانا[۱] عالم هروی

در زمان اکبر پادشاه به هند آمده بود. او راست:

گمان آن دهان مشکل خیال آن بیان[۲] مشکل   میان این و آن مشکل، مرا افتاده مشکلها

[۱۳۵۱]
عادلی خراسانی[۳]

شاعری بوده. او راست:

آه و فریاد که آخر شدم از یار جدا   چرخ بد مهر مرا ساخت ز دلدار جدا

الله الله چه بلایی‌است که چون ماتمیان   من جدا گریه کنم، دیدهٔ خونبار جدا

آه و صد آه رفیقان که به‌صد حسرت[۴] و درد   دل جدا شد ز من و من شدم از یار جدا

[۱۳۵۲]
مولانا عبدالوهاب[۵]

منجّم بوده، موطنش گیلان است. او راست:

---

۱. S محمّد
۲. S ,M ,H میان
۳. A خراباتی
۴. S خواری
۵. M + گیلانی

ز بی‌وفایی جانان چنان نمود مرا / که دل نهم به جدایی و دل نبود مرا

[۱۳۵۳]

خواجه عبید زاکانی

از مشاهیر زمان است. قصّه موش و گربه از منظومات اوست و با خواجه سلمان و غیره صحبتها داشته. او راست:

- ای عبید این گل صد برگ بر اطراف چمن / هیچ دانی که سحرگاه چرا می‌خندند
با وجود گرهِ غنچه و دلبندی[1] او / حکمتی هست که[2] از باد صبا می‌خندد
چون شتاب[3] فلک و دور جهان می‌بیند / بر بقای خود و بر غفلت ما می‌خندد
- جفا مکن که جفا رسم دلربایی نیست / جدا مشو که مرا طاقت جدایی نیست
وفا نمودن و برگشتن و جفا کردن / طریق یاری و آیین آشنایی نیست
عبید پیش کسانی که عشق می‌ورزند / شب وصال کم از روز پادشاهی نیست
- وزیرا جهان قحبه‌ای بی‌وفاست / تو را از چنین قحبه‌ای ننگ نیست
برو کُس فراخ دگر را بخواه / خدای جهان را جهان تنگ نیست
- مرا قرض هست و دگر هیچ نیست / فراوان مرا خرج و زر هیچ نیست
هنر خود ندارم[4] وگر نیز نیست / چو طالع نباشد هنر چیز نیست
- چون کیر همیشه سرنگونت[5] بینم / چون خایه ز هر دری برونت بینم
چون کُس از[6] حیض غرقِ خونت بینم / آکنده دهان به گُه چو کونت بینم
- چون کار ذکر به زنجبیل انجامد / و احوال بصر به کحل و میل انجامد
فارغ بنشین که کار میراث خوران / دور از من و تو به قال و قیل انجامد

۱. کلّیات: تنگی دل؛ S ,M دلتنگی
۲. همان: نه
۳. همان: ثبات
۴. همان: ندانم
۵. S به کونت
۶. M که

[۱۳۵۴]

عبدالعزیز خان[۱]

پادشاه سمرقند بوده و این سوای آن عبدالعزیز خان پادشاه توران است که در زمان شاه سلیمان صفوی به عزم سفر بیت‌الله به ایران آمد و مدّتها مهمانِ شاه مغفور بوده، نوازشات بسیار از آن پادشاه یافت[۲]. تقی اوحدی این بیت را از وی نقل کرده:

برو در کوه و صحرا لاله را یک‌یک تماشا کن | به مانند دل پر خون ما یک لاله پیدا کن

[۱۳۵۵]

خواجه عبدالقادر مراغه‌ای[۳]

الحافظ، ابن الغیبی. از مشاهیر زمان و هنرمندان دوران بوده. او راست:

نه پیش روی تو خورشید را جمالی هست | نه سرو را بر قدّ تو اعتدالی هست
اگر من از تو امّید وصال می‌دارم | عجب مدار که در هر سری خیالی هست
به بوسه از لب خود وعده می‌دهی ما را | ولی ز حضرت جانان مرا سؤالی هست
میان بادیه چون تشنه جان کند تسلیم | از آن چه سود که سرچشمهٔ زلالی هست

[۱۳۵۶]

عبیدالله خان[۴]

پادشاه مستقلّ توران بوده. وی پسر 157a محمود سلطان و نبیرهٔ شاه بداغ[۵] سلطان است. محمّد خان شیبانی[۶] که پادشاه مغفور شاه اسماعیل صفوی در مصاف وی راکُشت، عمّ او

۱. S ملک شاه عبدالعزیز خان
۲. M «نوازشات... یافت» را ندارد
۳. همهٔ نسخه‌ها: خواجه عبدالقادر مراغه الغیبی الحافظ؛ H المعینی؛ M الفینی
۴. M + بهادر
۵. M + خان
۶. S سیستانی

بوده. و این عبیدالله‌خان با دویست هزار لشکر با پادشاه طهماسب ماضی مغفور صفوی دادِ مصاف داد. سپاه پادشاه به هزیمت رفت و همراه پادشاه سه هزار سوار در بالای بلندی باقی مانده بود، با همان سه هزار سوار[۱] شمشیرکشیده علی علی گویان به لشکر[۲] عبیدالله خان تاخت و عبیدالله خان را منهزم گردانید. چهل هزار سوار ترک خونخوار در آن معرکه به ضرب شمشیر قزلباش بر خاک هلاک افتاد. از دست سواری از سواران قزلباش گرزی بر فرقِ[۳] عبیدالله‌خان رسیده از اسب در غلتیده و چون شاه فرموده بود که بر هر کس بیشتر از یک ضرب نزنند لهذا به اتمام کارش نپرداخت و وی خود را بر شتری رسانیده، سوار شده گریخت. از صدمهٔ آن ضربت کَر شده بود، لهذا مشهور به عبید کَر گردید و شرح این مصافات و حالات او در کتب تواریخ مشروحاً مذکور است، در اینجا زیاده ایراد آن را لایق ندید.

خلاصه خانِ مذکور پادشاه دلیر و شجاع و لجوجی بوده[۴]، بسیار خرابی به خراسان[۵] رسانید و جمعی را خون به ناحق ریخت[۶]. از جمله مولانا هلالی مظلوم را به جرم تشیّع به شهادت رسانید[۷]. عجب‌تر آنکه مولانا هلالی در میان شیعیان[۸] متّهم به تسنّن بود. در ترکی و فارسی اشعار بسیاری دارد و این چند بیت از افکار اوست:

- ز خواب ناز[۹] بگشا نرگس مستانهٔ خود را / که گویم پیش تو امشب دمی افسانهٔ خود را
- تا حدیث لعل او در هر زبان افتاده‌است / عاشقان را آتش غیرت به جان افتاده است
- در تکلّم آن دهان چون غنچه خندان می‌شود / ور تبسّم می‌کند عالم گلستان می‌شود
- گر ز مردم به تو آزار رسد باکی نیست / جهد کن کز تو به مردم نرسد آزاری
- اگر قدم نهد آن سرو ناز بر سر من / سر من و قدمِ سرو ناز پرورِ من[۱۰]

---

۱. M با همان جمعیّت
۲. A قول؛ شاید قزل باشد(؟)
۳. S فرقِ سر
۴. M شجاع و پاک مذهب نعمایی مشرب بوده
۵. M + و متوطّنان آنجا که شریر النّفس بودند
۶. M و خون جمعی را ریخت
۷. M به جرم تشیّع از هم گذرانید.
۸. M رفضا
۹. A ز جورت باز
۱۰. S + این بیت را در همین تذکره به نام دیگری نیز نوشته شده است.

ـ دست به زیر روی خود مانده شبی بخواب شد　　عارضش از نشان آن پنجه، آفتاب شد

ـ از تُرک سه چیز اگر خرد داری و رای　　بردار که در جنّت از آن یابی جای

بی‌ریشان را به دست مردی، دامن　　با ریشان را سر و خواتین را پای[1]

و این رباعی را در هجو اتراک گفته:

ای قوم که از شما وفایی نرسد　　بر خلق خدا به جز جفایی نرسد

سهل است اگر سر شما می‌آرند[2]　　باید قدم شما به جایی نرسد

[۱۳۵۷]

محمّد[3] عسکری میرزا

ابن[4] ظهیرالدّین بابر پادشاه گورکانی است[5]. به نخوت و جلادت مشهور بوده، با برادر بزرگ خود که همایون پادشاه باشد مخالفتها کرد. اوّل بار که همایون پادشاه بر وی استیلا یافت از جریمه‌اش درگذشت. باز در هنگام فرصت مخالفت آغاز کرد، این مرتبه او را گرفته محبوس نمود. آخر از حبس گریخته قلندرانه به زیارت بیت الله مشرّف گردید و در آنجا داعی حق را لبّیک اجابت گفته به کعبهٔ بقا شتافت. (عسکری پادشاه دریادل / ۹۲۲) تاریخ فوت اوست و این ابیات او راست:

ـ چنان بی‌خود شدم از دوری آن گلعذار امشب　　که هر دم گریه‌ها رو می‌دهد بی‌اختیار امشب

ـ چنین که خوی گرفتم به آشنایی تو　　هلاک می‌کندم عاقبت جدایی تو

ـ ای عسکری ار مستِ مدامی خوش باش　　ور معتقدِ باده و جامی خوش باش[6]

گفتی به خرابات نباشم بی او　　با یار اگر درین مقامی خوش باش

---

۱. S «از ترک سه... را پای» را ندارد

۲. S اندازند

۳. H «محمّد» را ندارد

۴. M + محمّد

۵. S « محمّد عسکری... گورکانی است» را ندارد

۶. S این مصرع بیاض مانده است.

[۱۳۵۸]

عشقی کاشی

او راست:

بهار آمد که برخیزد دگر افغانِ[1] بلبلها ‌ ‌ ‌ درخت گل کند رعنایی و بر سر زند گلها

[۱۳۵۹]

عصمتی

تخلّصی راست:

تا فکنده‌است مرا بخت بد از یار جدا ‌ ‌ ‌ غم جدا می‌کُشدم، چرخ ستمکار جدا

[۱۳۶۰]

خواجه عصمت بخاری

وی خلف خواجه مسعود از نسل حضرت جعفر طیّار[2] است. اجدادش همیشه معزّز و مکرّم بوده‌اند. عاشقِ[3] خلیل بن میرانشاه بوده، در مدح وی اشعار بسیار دارد. در آخر ترک مدّاحی خلایق کرده. وفاتش در هشتصد و چهل[4] بوده، چنانچه گفته‌اند:

تاریخ وفات خواجه عصمت ‌ ‌ ‌ هرکس که شنید گفت: تمّت/ ۸۴۰

او راست:

ـ دل کباب است کزو شور برانگیخته‌اند ‌ ‌ ‌ وز نمکدانِ خلیلش، نمکی ریخته‌اند

ـ ای آن که برانداخته‌ای رسم جفا را ‌ ‌ ‌ یک بار فراموش مکن جانب ما را

عصمت مکن اندیشه ز گفتارِ رقیبان ‌ ‌ ‌ کآواز سگان کم نکند رزقِ گدا را

---

۱. M + ز

۲. M + رضی الله عنه

۳. H + سلطان

۴. همه نسخه‌ها: ششصد و چهل

- ساقیا می ده که طرفِ لاله‌زار از دست رفت
شد خزان نزدیک و ایّام بهار از دست رفت

بیش از این گر اختیار پارسایی داشت دل
چون قدح در گردش آمد، اختیار از دست رفت

گاهِ نزدیکی ندانستیم قدرِ روز وصل
از پشیمانی چه سود اکنون که کار از دست رفت

- گر به نوکِ غمزه بشکافی دل صد پاره را
باشد از تیر تو در هر پاره پیکانی درست

- امروز شاه انجمن دلبران یکی است
دلبر اگر هزار بود دلبران یکی است

قومی زبان به دعوی عشقت گشوده‌اند
ای من غلام آنکه دلش با زبان یکی است[1]

- آن بِه که به فکرِ دهنت صرف شود عمر
چون عاقبت کارِ جهان غیر عدم نیست

- استاد حسن تا به من آموخت حرف عشق
از علم و حکم[2] آنچه بخواندم ز یاد رفت

- ای اهل عبادت همه در عشق بکوشید
کز سجده و تسبیح خدا را نشناسند[3]

- هر کجا قصّهٔ آن زلف دو تا می‌گذرد 157b
سخن اوّل ز پریشانی ما می‌گذرد

می‌دهد باد صبا بوی تو، آن بخت کجاست؟
که شود خاک در آن رهْ که صبا می‌گذرد



قطعه

- روزی به بارگاهِ سلیمان روزگار
رفتم که قبله‌ای بِه از آن آستان نبود

کردم ادا به مدح و ثنایش قصیده‌ای
کان نوعِ دُر به مخزن آخر زمان نبود

اسبی کرم نمود که از جنس وحش و طیر
چون او ضعیف جانوری در جهان نبود

اسبی که چون کمانِ شکسته وجود او
سر تا قدم به غیر پی و استخوان نبود

بگشادمش دهان که به دندان نظر کنم
چیزی جز آب حسرتش اندر دهان نبود

گفتم درین جهان تو به دور که آمدی؟
گفت: آن زمان کز آدم و عالم نشان نبود

ناگاهش از وزیدن بادی کمر شکست
بیچاره را تحمّل بار گران نبود

القصّه چون به راه عدم رفت گفت عقل
ما را بدین گیاهِ ضعیف این گمان نبود

---

۱. S ،A «امروز شاه ... زبان یکی است» را ندارد ۲. M حکمت

۳. M نشناسید

[۱۳۶۱]
عصمتی خوافی

همشیرهٔ مولانا خاکی است. او راست:

ـ کمان ابروی من، فکرِ منِ زارِ بلاکش کن — فکن بر سینه‌ام تیری و پیکانش ز آتش کن
ـ اشکی که به رویم از غمت غلتیده است — در گوش کشیده‌ای که مروارید است
از گوش به در کُنش که بدنامی توست — کان را به رخم تمام عالم دیدَ است

[۱۳۶۲]
عفّتی اسفراینی

از خدمهٔ شیخ آذری است. او راست:

قامت سرو که در آب نمودار شده — کرده دعوی به قد یار و نگونسار شده[1]

[۱۳۶۳]
شیخ علاءالدّوله سمنانی

ابن احمد بن محمّد بیابانکی است. اصلش از ملوک سمنان است. در عین شباب به خدمت ارغون مشغول گردید و در یکی از محاربات جذبه‌ای به وی رسیده، ترک علایق دنیوی نموده به سلوک مشغول و به اعلی مدارج عرفان ترقّی نموده. در سنهٔ ۶۸۷[2] در بغداد به خدمت شیخ عبدالرّحمان کَسِرْقی[3] رسید و در سنهٔ ۷۳۶ در شب جمعه ۲۲ رجب در سنّ هفتاد سالگی درگذشت. مباحثات و مراسلات وی با شیخ عبدالرّزاق کاشی ـ قدّس

۱. S ردیف: شده است
۲. S ,A ۶۸۸
۳. H کبری؛ M کسری؛ برای شرح حال او نگاه کنید به *نفحات الانس*، ۴۴۰.

سرّه ـ در کتب سلف و سفاین مسطور و مطاعنش[1] به شیخ اکبر ـ قدّس سرّه ـ مشهور است. مکتوبی که شیخ عبدالرّزاق به وی نوشت با جواب وی در *نفحات* ثبت است[2]. از جمله در آن مکتوب نوشته است که

> ای عزیزا در وقت خوش[3] خود بـر وفـق اشـارت کـتاب *فـتوحات* را مُـحشّیٰ می‌کردم، به این تسبیح رسیدم که گفته است: «سُبْحانَ[4] مَنْ أظْهَرَ الأشْیاءَ وَ هُوَ عَیْنُها». نوشتم که[5] خدا شرم نمی‌دارد از حرف حق، ای تسبیح کننده اگـر تـو می‌شنیدی ازکسی که می‌گوید فضلهٔ شیخ عین شیخ است، البتّه به او مسامحت نمی‌کردی، بلکه غضبناک می‌شدی بر وی. پس چگونه جایز است بر عاقل که این هذیان را نسبت کند به خدا. توبه کن به خدا توبه نصوح تا نجات بیابی ازین ورطهٔ ننگ که عار می‌کنند از آن دهریّون و طبیعیّون و غیره! و السّلام عَلی مَن اتّبع الهُدی.

و ملاّ محمّد دهدار ـ رحمه الله ـ در حاشیهٔ کتاب *نفحات الانس* می‌آرد که همانا منشأ طعن طاغیان در حقّ شیخ یا تقلید و تعصّب است یا عدم اطّلاع بر مصطلحات وی یا غموض معانی یا حمل کلام بر معنی مشترک و متبادر، چه از بعضی اکابر مثل شیخ علاءالدّوله و سیّد محمّد گیسو دراز ـ قدّس سرّهما ـ طعن و تکفیر واقع شده و اینها مبرّا و منزّه‌اند از تقلید و تعصّب و از عدمِ اطّلاع بر مصطلحات بلکه مطلق را در کلام وی ـ رضی الله عنه ـ حمل بر مطلق عام شامل که اطلاق عنوان اخذ آن است نموده‌اند و عینیّت اشیا را در مرتبهٔ وجود اشیا فراگرفته و حال آن که مراد شیخ اطلاق لابشرط است و اشیا را معدوم داشته،

---

۱. M مطاوعتش

۲. *نفحات الانس*، ۴۸۹.

۳. S ,A جوش

۴. M ,H + الله

۵. واله این بخش نامهٔ علاءالدّوله را به فارسی برگردانده است، متن اصلی چنین است: نوشتم که «انّ الله لا یستحیی من الحقّ، ایّها المسبّح! لو سمعتَ من أحدٍ انّه یقول: فضلةُ الشیخ عینُ وجود الشّیخ، لا تسامحه البتة، بل تغضب علیه، فکیف یسوغ لعاقل ان یَنْسِبَ الی الله هذا الهذیان؟ تُب الی الله توبةً نصوحاً لتنجو مِنْ هذه الورطة الوَعِرَة الّتی یَسْتنکِفُ منها الدّهریّون و الطّبیعیّون و الیونانیّون و الشّکمانیّونا و السّلامُ مَنِ اتّبَعَ الهُدی». *نفحات الانس*، ۴۹۰

عیّنیت از جهت دلالت بر عدمیّت فرموده و این نه آن عینیّت است که از آن محذوری لازم آید و حال آنکه عینیّت امر موجود موجودی دیگر را محال است. و الله اعلم.
قدوهٔ افاضل، صدّیق شفیق، میر شمس الدّین فقیر عبّاسی دهلوی ـ سلّمه الله تعالی ـ در حاشیه نوشت که اشیا را فضلهٔ حق فهمیدن، زهی فهم نجس.
خلاصه کلام آنکه یا در فهم شیخ علاءالدّوله در خصوص این مسأله قصوری واقع شده است یا آن که به سبب تستیر از عوام و حفظ مرتبهٔ وحدت این اعتراض را نموده است. الله یعلم. این ابیات او راست:

ـ تو ز خود گم شو کمال این‌است و بس / تو ممان اصلاً وصال این‌است و بس[1]
ـ این من نه منم، اگر منی هست تویی / ور در بر من پیرهنی هست تویی
در راه غمت نه تن به من ماند[2] و نه جان / ور زانکه مرا جان و تنی هست تویی
ـ این ذوق سماع ما مجازی نبود / وین رقص که می‌کنیم بازی نبود
با بی‌خبران بگو که ای بی‌خردان! / بیهوده سخن به این درازی نبود
ـ گفتم که ز[3] قصّه مشکلی بنویسم / وز محنت هجر حاصلی بنویسم
کو دل که بدان حال دلی شرح دهم / کو دست کزو درد دلی بنویسم
ـ افسوس که قدر خویش نشناخته‌ام / پر بیهده عمر خویش در باخته‌ام
مشکل‌تر ازین چه کار باشد که مرا / وقت سفر است و کار ناساخته‌ام؟
ـ صد خانه اگر به طاعت آباد کنی / به زان نبود که خاطری شاد کنی
آزادی را به خلق اگر[4] بنده کنی / به زانکه هزار بنده آزاد کنی
ـ در کوی غمت عشق مرا راه نمود / بر من درِ صد هزار شادی بگشود
از پیری من عشق جوان شد گویی / از عمر هر آنچه کاست در عشق فزود 158a
ـ بگزیده چو دیده دید نادیده تو را / چون مردمک دیده پسندیده تو را
بر دیدهٔ اهل دیده خندیده دلم / تا دیده ز دیده، دیده از دیده تو را

۱. S ،A این بیت را ندارد
۲. M مانده
۳. M «ز» را ندارد
۴. S گر به خلق

[۱۳۶۴]

میر سیّد علی همدانی

به فضایل ظاهری و باطنی مشهور زمان بوده، مسافرت بسیار کرده. وفاتش در سادس ذی الحجّه سنهٔ ۷۸۶ در ولایت ختلان بوده. او راست:

- پرسید عزیزی که علائی ز کجایی؟ — گفتم به ولایات علی کز همدانم
نه زان همدانم که ندانند علی را — من زان همدانم که علی را همه دانم

- از کنار خویش می‌یابم دمادم بوی یار — زان همی گیرم دمادم خویشتن را در کنار

- گر مهر علی و آلِ بتولت[1] نبود — امّید شفاعت ز رسولت نبود
گر طاعت حق جمله به جا آری تو — بی‌مهر علی هیچ قبولت نبود

- حاشا که ز زخم تیغ و خنجر ترسیم — وز بستن پای و رفتنِ سر ترسیم
ما گرم روان دوزخ آشامانیم — از گفت و شنید خلق کمتر ترسیم[2]

- غمناکم و از درِ تو با غم نروم — جز شاد و امیدوار و خرّم نروم
از درگه ما همچو تو کریمی هرگز — نومید کسی نرفت و من هم نروم

- نه دیده بود که جستجویش نکند — نه کام و زبان که گفتگویش نکند
هر دل که درو مهر الهی نبود — گر پیش سگ افکنند، بویش نکند

و این رباعی را تقی اوحدی در تذکرهٔ خود به نام شاه سنجان نقل کرده و هم به نام میر سیّد علی. ظنّ غالب این است که از میر سیّد علی[3] باشد، چه از ابیات دیگرش چنین مستفاد می‌شود. باقی و الله یعلم.

گر بدر منیری و سما منزل تو — وز کوثر اگر سرشته باشد گِل تو
گر مِهر علی نباشد اندر دل تو — مسکین تو و سعیهای بی‌حاصل تو

---

۱. M نبوّت
۲. S این دو بیت را ندارد
۳. M میر معزّ الیه

[۱۳۶۵]

بابا علیشاه ابدال

از واصلان بوده. گویند در وقتی که مولوی جامی در نماز به وی اقتدا کرده بود به جای الحمد این بیت خود را خواند:

مَنِ رندِ بی‌سر و پا ز غم تو غم ندارم   ز غم تو آن چنانم که غم تو هم ندارم

[۱۳۶۶]

مولانا علمی[1] خراسانی

از ظرفا بوده و در قانون نوازی کمال مهارت داشته. او راست:

به عالم از جفایت هر کرا بینم غمی دارد   جفا تا کی توان کردن، وفا هم عالمی دارد

[۱۳۶۷]

مولانا علمی[2] [هروی]

در اواخر زمان سلطان حسین میرزا به عرصه آمده بود. او راست:

مجلسی خواهم که باشد گفتگوی غم در او   تا غم خود باز گویم لحظه‌ای من هم در او
من که چشم خویش را محرم ندارم بر رُخش   کی روا دارم که بیند چشم نامحرم در او

[۱۳۶۸]

شیخ علی کلا[3]

از صاحبدلان آگاه بوده در علوم غریبه و جفر و تسخیر یگانه است. از شاگردانِ

۱. M، H: علی   ۲. A: علیمی
۳. S: کلات؛ فرهنگ سخنوران به نقل از ریحانة الادب وی را علی کلاه شیرازی ملقّب به زین الدّین آورده است.

شمس الدّين عبدالله شيرازی است. وفاتش در سنهٔ هفتصد و هشتاد بوده، در شيراز مدفون است. او راست:

از سرّ عشق بی‌خبری، حال ما مپرس ما غرق[1] گشته‌ایم و تو دريا نديده‌ای

[۱۳۶۹]
مير علی[2] صفاهانی

از فضلای زمان بوده. او راست:

جانانه ز سيم، خشمگين است که نيست با ما نه همين[3] بر سر كين است که نيست
جان می‌طلبد، سخن در آن نيست که هست زر می‌طلبد، سخن درين است که نيست

[۱۳۷۰]
اوستاد علی

موسيقی را خوب دانسته است. او راست:

کاکلت را که به گرد سر او جان گردد به سر خود مگذارش که پريشان گردد

[۱۳۷۱]
خواجه حافظ علی

ولد مولانا نورالدّين محمّد غوريانی است <<که قصبه‌ای است از مضاف هرات>>. در صنايع سخن قدرت خوب داشته، قصايد مصنوع[4] سلمان را جواب گفته است. او راست:

---

۱. S, M, H غرقه
۲. S مير سيّد علی
۳. M به همين
۴. M, H مصنوعه

هنگام سحر که نرگس و لاله شکفت | مرغ سحری ناله‌کنان خوش می‌گفت
می نوش که بی‌نشئه بسی خواهی بود | برخیز که در خاک بسی خواهی خفت

[۱۳۷۲]

سیّد علاءالدّین

ازکاملان واصل است. اصلش از خراسان است به هندوستان آمده در اوده[۱] ساکن گردیده. وی را ترجیع بندی هست در غایت خوبی و عذوبت که نکات خوب در آن درج کرده و در آن حدود بر زبانها مذکور است. بیت اوّل او این است:

ما مقیمان کوی دلداریم | رخ به دنیا و دین نمی‌آریم

و بیت بندِ ترجیع این است:

که به چشمان دل مبین جز دوست | هر چه بینی بدان که مظهر اوست

و این غزل نیز از اوست:

ندانم آن گل خودرو چه رنگ و بو دارد | که مرغ هر چمنی گفتگوی او دارد
نشاطِ بادەپرستان به انتها نرسد | هنوز ساقی ما باده در سبو دارد
بیا که در هوس سروِ قامتت چشمم | به زیر هر مژه از خون، هزار جُو دارد
اگر ملایکه را سِحر چشم او خواهد | ز آسمانِ برین بر زمین فرو دارد
بهشت از در و بام تو زیب و فرّ گیرد | بهار از رخ و زلف تو رنگ و بو دارد
به جست و جوی نیابد کسی مُراد دلی | کسی مراد بیابد که جستجو دارد
متاع دل به کف دلبری سپار علا | که این متاع گرامایه را نکو دارد[۲]

۱. M بلدهٔ اردH, S عوده

۲. S این بیت را ندارد

[۱۳۷۳]
علی استرآبادی

منشی و صاحب کمال بوده. او راست:

ـ عنقریب است که از ما اثری باقی نیست شیشه افتاده و می ریخته و ساقی نیست
ـ ز رنگ زرد و حالِ زار من آن دلستان دانست کسی کز عشق دردی دارد، او را می توان دانست

[۱۳۷۴]
علی بن اسد[۱] بدخشانی

از فضلا بوده، مدّاحی شاهان بدخشان کرده است. او راست:

ز دلبری نشود سیر، هرگز ای دلبر کسی که دل به تو داد، او ز دل نیابد بر

[۱۳۷۵]
شیخ عمادالدّین فقیه کرمانی 158b

از دانشمندان کامل و کاملان واصل بوده، در تصوّف صاحب سلسله است. در زمان محمّد مظفّر و شاه شجاع بوده، این هر دو از معتقدان وی بوده‌اند. وفاتش در سنهٔ ۷۷۳[۲] اتّفاق شده و در شیراز مدفون است. اشعار خوب از وی بسیار ضبط کرده‌اند، از آن جمله چند بیت نگاشته می‌شود:

ـ میان ما و تو چیزی ورای یاری هست هزار سابقه بیرون ز دوستداری هست
سر خجالت درویش از آن بوده در پیش که گر گناه ببخشند[۳]، شرمساری هست
ـ هیچ دانی دولت من از کجاست؟ از درِ دلها گدایی کرده‌ام

---

۱. S اسدالله
۲. H ۷۷۲
۳. S نبخشند

ـ بادهٔ عشق تو را خمار نباشد ورطهٔ شوق مرا کنار نباشد

هرکه برنجد ز دوست دوست مخوانش وانکه بنالد ز یار، یار نباشد[۱]

ـ آن که در مسجد نشستی دوش بر دوش خطیب[۲] دوش دیدم کز درِ میخانه[۳] بردندش به دوش

آن که صورت می‌تراشید از در و دیوارها عاقبت دیدی که بردش صورت زیبا ز هوش

ـ مرا یار هست و دگر هیچ نیست چو او هست سهل است، اگر هیچ نیست

ـ در دلِ گرم من سوخته گر برگذری هر کجا پای نهی بر سر آتش باشد

ـ این بشارت که اسیران جهان آزادند همه آفاق شنیدند و به زندان نرسید

ـ برخیز تا بجوییم از هر دری مرادی کز در به روی بستن، کاری نمی‌گشاید

ـ مرا دلی‌است که با داد همنشین باشد دلی که پند ز کس نشنود چنین باشد

ـ برگرفتی ز میان عهدِ وفا، شرمت باد گر ز ما شرم نداری، ز خدا شرمت باد

در چمن خنده‌زنی با همه مرغان، ای گل گر نداری غم بلبل، ز صبا شرمت باد

ـ اوراق حُسنی حور و پری جمع کرده‌اند گلبرگی از کنارهٔ باغ جمال تو است[۴]

ـ نشانِ شیفتهٔ طاقِ ابرویت آن است که هرگزش نبود روی دل به محرابی

ـ به آستان جلالت که تکیه‌گاه من است که روی دل به تو دارم، خدا گواه من است

نظر به روی بتان گر بود گنه[۵]، باری نظر به سوی تو، کفّارهٔ گناه من است

ـ چو ابر، اشک مرا[۶] دید، گفت با جیحون که در برابر[۷] این قطره هیچ دریا نیست

ـ تا بدانستمی ز دشمن، دوست زندگانی دوبار بایستی

ـ از سر کوی او نخواهم رفت چون گدایان ز آستان کَرَم[۸]

ـ اگر چه دردیِ درد تو می‌برد هوشم گمان مبر که محبّت شود فراموشم

شنیده‌ام[۹] ز لبت در ازل حدیثی چند هنوز لذّت آواز تُست در گوشم

---

۱. M «بادهٔ عشق تو... یار نباشد» را ندارد

۲. S رقیب

۳. S ،A بر درِ میخانه و

۴. M این بیت را ندارد

۵. M گنه بود

۶. A ترا

۷. M مقابل

۸. M کریم

۹. M شنوده‌ام

جهان و هرچه درو هست، پیش من به جُوی است   اگر غمت به دو عالم دهند، نفروشم

ـ دانی بر آن سمندِ خرامان[۱]، سوار کیست؟   عمرِ عزیز ماست که بر باد می‌رود

ـ طاعت ناقص من موجب غفران نشود   راضیم گر مدد علّت عصیان نشود

ـ برین دیار گذشتی و سالها بگذشت   هنوز بوی تو می‌آید از منازل ما

ـ مرغِ هر دل که ز بندِ غمت آزاد شود   سالها یاد کند عهد گرفتاری را

ـ دیده چو خورشید دید گفت مگر روی تُست   آب تصوّر کند تشنه چو بیند سراب[۲]

ـ امیدِ بلبلِ بی‌دل ز گل وفاداری است   ولی وفا نکند شاهدی که بازاری است

جفای دوست به غایت رسید،[۳] می‌ترسم   که انتهای جفا، ابتدای بیزاری است

ـ غم این تودهٔ خاک از دلِ مستان مطلب   کاین غباری‌است که بر خاطر هشیاران است

ـ به اختیار جدایی ز دوستان کردن   روا مدار که هجران اضطراری هست[۴]

ـ وصلش به جستجو نتوان یافتن، ولی   آن بِه که عمر در سرِ این جستجو رود

ـ گر در جهان دلی ز[۵] تو خرّم نمی‌شود   باری چنان مکن که شود خاطری[۶] حزین

ـ بر شیر[۷] از آن شدند بزرگانِ دین سوار   کآهسته‌تر ز مور گذشتند بر زمین

ـ بود به چشم تو زلفت دراز و نیست عجب   که شب دراز نماید به چشم بیماران

ـ غنچه دهان من بیا، تنگدلی من ببین   بی‌تو هنوز زنده‌ام، سنگدلی من ببین

ـ این درد جگر سوز به دامان رسد آخر   وین راه خطرناک به پایان رسد آخر

گر یوسف مصری نرسد باز به کنعان   از پیرهنش بوی به کنعان رسد آخر

ـ گر ز طلب موی نتابد مرید   عاقبت الامر بیابد مراد[۸]

ـ ما همانیم[۹] که پیش تو مکرّم بودیم   روزِ شادی و غمت، مونس و همدم بودیم

ما که امروز گرانان جهانیم، آنیم[۱۰]   که سبکروح‌تر از عیسی مریم بودیم

---

۱. S سبکرو
۲. S، A این بیت را ندارد
۳. M و
۴. S، A این بیت را ندارد
۵. S، A از
۶. M خاطر
۷. S شتر
۸. M «این درد جگر... بیابد مراد» را ندارد
۹. M همایيم
۱۰. S کربمان جهانیم آخر

- پرچم[۱] مشکین، علمهای شاه دستهٔ ریحان، گریبانِ ماه

[۱۳۷۶]
میر عمادالدّین

شیرازی است و در خراسان سکونت کرده بود. از معاصرین شاه اسماعیل بن سلطان حیدر صفوی است - انارالله برهانهم. از اوست:

- نه جوهر است در آن تیغِ پیچ و تاب زده که بهر کُشتن ما نقشها بر آب زده
- چو ترک سر نکنی، ترکِ یار باید کرد ازین دو کار یکی اختیار باید کرد
- گفتم ای مه، با رقیبِ رو سیه کمتر نشین زیر لب خندید و گفت: او نیز می‌گوید همین
- خطِّ مصحف، رخسار تو را آیت خوبی است خوبی تو و رخسار تو در غایت خوبی است
- گر بگویم برو از دیدهٔ روشن[۲] بیرون رود آن سروِ[۳] روان از سخن من بیرون

بیت اوّل را میرزا صایبا[۴] به نام فدایی کرمانی ضبط کرده است. الله اعلم[۵].

[۱۳۷۷]
عمادالدّین قزوینی

از شعرای زمان بوده. او راست:

در کیسهٔ[۶] چرخ هر کجا آزاری است در وجه دل من‌است و مشکل کاری است
از بهر خدا خشت گِل از تارک خُم بردار که پیش آرزو دیواری است

---

۱. S بر چشم
۲. A دشمن
۳. A سرورِ
۴. M صایب
۵. M یعلم
۶. S گنبد

[۱۳۷۸]

شیخ عماد جاجرمی[1]

از محرمان محفل سخنوری بوده. او راست:

من کیستم که دعوی سودای او کنم؟ یا آرزوی رویِ دل آرای او کنم؟

اینم نه بس که در چمنِ دل به چشم جان چون بگذرد ز دور تماشای او کنم

[۱۳۷۹]

مولانا عیاری استرآبادی

شاعری بوده. او راست:

دی چو پیش آمد به راه آن دلبرِ رعنا مرا من ز شرم اورا ندیدم، او ز استغنا مرا 159a

[۱۳۸۰]

عیانی[2]

استرآبادی بوده. او راست:

در سر از لایِ ته[3] خُم، هوسی هست مرا بخت بدبین که به آن هم نرسد[4] دست مرا

[۱۳۸۱]

امیر عیسی لنگ

از امرای ترخان بوده. او راست:

---

۱. H ،A حرمی ؛ M هرمی؛ S جری. با توجّه به متن تذکرهٔ روز روشن اصلاح شد.

۲. S عیانی و شرح حال او را ندارد و شعر او را برای عیاری استرآبادی آورده است.

۳. S سر ۴. H نبرد

ز هشیاران عالم هر که را بینی[1] غمی دارد　　دلا دیوانه شو، دیوانگی هم عالَمی دارد

[۱۳۸۲]
قاضی مسیح الدّین عیسی ساوجی

از فضلای عالی مرتبه و از دانشمندان رفیع الدّرجه است. وکیلِ مطلق سلطان یعقوب بوده، در جمیع مهمّات مُلکی و مالی رجوع به وی می‌آورند. در اجرای احکام شرعی کمال جدّ و جهد داشته و در رونق دین نهایت اهتمام به عمل می‌آورده و در معدلت گستری مبالغه می‌نموده. بعد از سلطان یعقوب، صوفی خلیل[2] که امیرالامرای سلطان یعقوب بوده و عداوت قدیمی به وی داشت، تهمت کفر به[3] وی زده به شهادتش رسانید. وقع هذا الامر فی یوم الجمعة ۸۹۶.

گویند که قاضی مرحوم با آن همه ورع و زهد درکمال وسعت مشرب و عاشق پیشگی بوده و هرگز بی محبّت[4] آرام نداشته. اشعار بامزه دارد که بی تأمّل و فکر از مقولهٔ گفتگو بر زبانش جاری می‌شده و الحقّ این کمال مرتبهِ صفای طبع است. تخلّص وی عیسی است و این ابیات از نتایج طبع آن مغفور است:

- شکایتها نویسم بر رخ از خوناب دل، لیکن　　کسی خواند که همچون من دلش از عشق خون باشد
- در ازل خاکِ وجود هر کسی می‌بیختند　　حصّهٔ من کمتر آمد، غم در او آمیختند
- دیدمش برزده دامان و ز حیرت، چشمم　　عمرها شد که چنین برزده دامان مانده‌است
- نیارم بر زبان نامش ولی چون دردِ دل گویم　　همه دانند کز بیداد آن پیمان‌گسل گویم
- عاشقت پای به هرجا که نهاد، آتش ریخت　　همه‌جا از تو در آتش، به کجا بنشیند؟
- میرم برای یاری، کز بهر او توان مُرد　　جانم فدای نامش، نامش نمی‌توان بُرد

---

۱. S ،M بینم
۲. S «خلیل» را ندارد
۳. M بر
۴. H بی ذوق و محبّت

ـ آهی که بر آید دمِ مرگ از دلِ چاکم ابری شود و گریه کند بر سر خاکم
ـ چه‌شد یا رب که‌امشب دردِ دل‌تسکین‌نمی‌یابد ز بی‌خوابی سرم می‌گردد و بالین نمی‌یابد
ـ نبود ز فکر او خبر از خویشتن مرا یاران خبر دهند ز احوالِ من مرا
ـ ز مستی هرگزت پروای ما و کار ما نبود به‌یک‌بار این‌چنین از ما فراموشی روا نبود
ـ ز من یاد آر تا یاد آرمت گفتی چو من هرگز نیم بی‌یاد تو یاد منت هرگز چرا نبود[1]
سرآمد عمر و ماند از خدمت خاک درت عیسی ازین پس گر بود تقصیر در خدمت، ز ما نبود
ـ هرگز سخن عشق مکرّر نشود سرّی که در او هست، مقرّر نشود
خواهی که بِه از مَلَک شوی، عاشق شو کاین مرتبه بی‌عشق میسّر نشود

[۱۳۸۳]

مولانا عادلی

این رباعی را صاحب هفت اقلیم از وی آورده است:

عاشق شب وصل یار بگزیدهٔ خویش از بهر مراد[2] دل غمدیدهٔ خویش
خواهد که درازتر شود بر دوزد بر دامن شب سیاهی دیدهٔ خویش[3]

[۱۳۸۴]

مولانا عابد صفاهانی

در عهد شاه طهماسب ماضی مغفور بوده. او راست:

ـ ما را به لبت سبزهٔ خط راهنما شد سر زد خطّ سبز تو و خضرِ ره ما شد
ـ به رسوایی ز مجنون، خویشتن راکم نمی‌بینم ز خود رسواتری امروز در عالم نمی‌بینم

---

۱. M این بیت را ندارد
۲. هفت اقلیم: فراق
۳. همان، ۲/۶۰۴.

[۱۳۸۵]
مولانا عارف لاهجی[1]

شاعر پیشه بود. با آنکه محترم می‌زیسته، از فرط خنکیها که غم روزگار بسیار می‌خورده، مفلوج شده در اصفهان درگذشت. معاصر تقی اوحدی بوده. او راست:

- ای فلک جمعیّت اهل وفا بر هم مزن / کاین پریشانی که من دارم، جهانی را بس است
- در قتل من خیال دیت، ای یگانه چیست؟ / خون مرا که می‌طلبد، این بهانه چیست؟
- گریه چون کردم، روان برخاست از پیشم، بلی / سرو را در پا چو ریزی، آب بالا می‌کشد

[۱۳۸۶]
حکیم عارف

از ایج فارس است. به هندوستان آمده، تقی اوحدی وی را دیده است. او راست:

- در خور دستگاهِ همّت من / دستگاهِ دو کون مختصر است
- چو گلهای سایه، چو مرغان دیبا[2] / پریدن نیارم، شکفتن ندانم
- منم زیر دو چشم از هجر یاران / چو دیوار شکسته زیر باران
- نه آرامی که بنشینم، نه یارایی که برخیزم / زمینم کام شیرستی، هوا چنگ عقابستی
- چندانکه زلف توست، دراز است کار من / از یک سر است زلفِ تو و روزگارِ من

[۱۳۸۷]
میر عارف یزدی

شکسته نسخ تعلیق[3] را خوب می‌نوشته. وی نیز در همان عصر بوده. او راست:

---

۱. M لاهیجی
۲. S دریا
۳. S نستعلیق

مرا جان دادن از شوق تو آسان ولی نـادیدن روی تـو مشکـل

[۱۳۸۸]

مولانا عارضی

صفاهانی است. وی نیز از موزونان آن زمان است[۱]. او راست:

غـنچهٔ ایـن بـاغ را بـاد بـه تـاراج داد غیر دلِ خون چکان در کف بلبل نماند

[۱۳۸۹]

مولانا عاجزی

در دکن بوده. وی نیز معاصر ایشان است[۲]. او راست:

ـ تا سر کوی عشق خـانهٔ مـاست چرخ در طوف آستانهٔ مـاست 159b

[۱۳۹۰]

ابوالفتح عالمی

در مرثیهٔ فرزند دلبند[۳] خود گفته است:

در غنچه چو گـل هـنوز ای مـیوهٔ دل بـاد اجـلت چـرا فکـند[۴] انـدر گِـل
تا دیده تو را زمین، ز تو گشت خجل بـربود و بـه مـهرِ دل گـرفتت در دل

۱. H وی نیز معاصر ایشان است
۲. M در دکهن از همان عصر بوده؛ H از موزونان آن زمان است
۳. M «دلبند» را ندارد
۴. M افکند

[۱۳۹۱]
مولانا عامی

از عوام اصفهان بوده. بعضی او را نهاوندی دانسته‌اند. به هندوستان آمده و ترقّی نمود. آخر به سبب صدور حرکاتی[1] زشت که از وی سر زده جهانگیر پادشاه حبسش فرمود. او راست:

- صد چشمهٔ مهر از لبِ هر آبله سر زد   این ره به تمنّای که طی می‌کنم امشب
- از ستون آه بر پا کرده‌ام افلاک را   گر نفس دزدم به خود، این خانه بر هم می‌خورد
- خون حرام آمد ولی خون عدوی مرتضی   گر همه خون پدر باشد که شیر مادر است

[۱۳۹۲]
مولانا عاشقی

از عاشقان هندوستان بوده. او راست:

سر چشم یار گردم[2] که هجوم غمزهٔ او   نفسی نمی‌گذارد که دل آرمیده باشد

[۱۳۹۳]
مولانا عاشقی سیستانی

او راست:

تا به او روشن کنم راز نهان خویش را   سوختم چون شمع، مغزِ استخوان خویش را

---

۱. M کار

۲. S بینم

[۱۳۹۴]

مولانا عاشقی

دیگر بوده. او راست:

ـ تا کی این ناآشنایی، تا کی این بیگانگی / چند چون بیگانگان، ما و تو از هم بگذریم

ـ شراب اگر چه حرام‌است آنچنان هم نیست / که اهل صومعه منع شرابخواره کنند

ـ افسوس که سوزِ نهان نتوان گفت / یک شمّه از آن به صد زبان نتوان گفت

دردی که توان گفت که گوید زان درد / فریاد ز دردی که از آن نتوان گفت

[۱۳۹۵]

مولانا عاصی



در لباس درویشی می‌زیسته. او راست:

اشکم از چشم تر فرو ریزد / آتشم از جگر فرو ریزد

این چه چشمی[1] است کش به جای سرشک / پاره‌های جگر فرو ریزد

[۱۳۹۶]

عاصی

دیگر بوده. او راست:

ای عشق نه کافرم ببخشای دمی / تعجیل به خون من مفرمای دمی

ای غم همه وقت می‌توان کُشت مرا / از راه رسیده‌ای برآسای دمی

---

۱. M چشم

[۱۳۹۷]
شیخ عارف

نام وی بایزید است. اصلش تورانی[۱] است. در عهد عبیدالله[۲] خان در بخارا متوطّن شده، چنانچه دیوان وی به نظر راقم حروف رسیده، خود در دیباچه آن می‌نویسد که باعث بر تدوین اشعارم فرمان عبیدالله خان شد و تاریخ جمع و تدوین اشعارش نهصد و سی و هشت بوده. قصاید در مدح خان مزبور دارد. در بعضی غزلیّات تتبّع غزلهای عبیدالله خان کرده، جواب گفته است. این ابیات از دیوان او نوشته می‌شود[۳]:

- بر ابرویی[۴] نهادم دل که در دین، صد شکستم شد / به محرابی شدم مایل که طاعت شد گناه آنجا
- در جامهٔ گلگون منما جلوه نگارا / بنشین و زمانی بنشان آتش ما را
- با دعوی زلف تو چون گویم که مشک آید برون / زیرا که دانم بوی خون آید ازین گفتارها
- هست میل قامتت هم سرو و هم شمشاد را / دل به سوی توست آری، بنده و آزاده را

چون ز[۵] غمزه چشمت آموزد طریق جادویی[۶] / گو به شاگردی نمی‌دارد قبول استاد را
مرغ دل در دام زلفت دارد افغان و تو[۷] شاد / ناله‌های صید خوش آید بلی صیّاد را

- به هوایت سر ما خاک شد و رفت به باد / سر ما رفت و هوای تو نرفت از سر ما[۸]
- گر رسی بر سر من، بوسه دهم پای تو را / سر به پای تو نهم عذرِ قدمهای تو را

---

۱. H، نیورانی؛ M بیورانی
۲. S عبدالله
۳. شرح حال شیخ عارف در نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ رامپور چنین آمده است: شیخ عارف تقی اوحدی نوشته است که اسمش بایزید بن ابوسعید تورانی است و از مشایخ هند است. لیکن فقیر دیوان وی را دیده‌ام. آنچه از آنجا معلوم شد وی در توران بوده و عبیدالله‌خان اعتقاد به وی داشته، چنانچه اشعار عبیدالله خان را که جواب گفته و در بعضی جای وی را ستوده است، در دیوانش ثبت است و از طرز گفتگوی او مطلق استنباط این نمی‌شود که هرگز هند را دیده باشد و این رباعی سام میرزای مرحوم به حجّت این که مال شیعه بسی حلال است به غارت برده، در دیوان خود ثبت کرده است. این چند بیت از دیوانش ثبت افتاد:
۴. M ابروی
۵. M به
۶. S بندگی
۷. M ـ تو
۸. S بر ما

می‌شوی واسطهٔ دیدنش ای مردم چشم   جای آن است که در دیده کنم جای تو را

- چشم من افتاد بی‌ماه رخش بر آفتاب   یاد آن رو کردم و در چشم من گردید آب
دم به دم اشکم به رخ افتاد و بهر جستنش   همچو آن طفلی که بر رو هر دم افتد از شتاب[1]
بعد عمری یار می‌پرسد ز احوال دلم   از خوشی عارف نمی‌دانم چه گویم در جواب
از فغان و ناله نگذارم کسی را شب به خواب   تا به خواب کس نیاید آن رخ چون آفتاب
در فراق او برابر گشت بر من روز و شب   در خیال او یکی گردید بر من، بیداریّ و خواب[2]
در چمن آهی کشیدم بی‌رخش از سوز دل   آتشی در شاخ گل افتاد و بلبل شد کباب
سوز سینه کم نگشت[3] از آب چشمم بی‌رخش   آتش هجران بلی هرگز نمی‌میرد به آب
دُرّ نظمت قیمتی خواهد گرفتن عارفا   گر رسد روزی به گوش شهریار کامیاب

- تیغ مژگان را ز بی‌رحمی به هنگام عتاب   می‌دهد از بهر قتل ما به زهرِ چشم[4] آب
برده[5] از دل نقش روی او خیال زلف را   سایه بیرون می‌رود هر جا در آید آفتاب
دیده‌ام در خواب یک شب نرگس مست تو را   تا قیامت برنمی‌دارم چو نرگس سر ز خواب

- آن کیست[6] که درد منِ درویش ندانست   در چارهٔ آن مصلحت خویش ندانست

- شده خمیده قامت و بر سینه داغ محنتم   همچو نقطه در میان حرف و نون افتاده‌است[7]

- به لاله[8] چون نگرد، دیده‌ای که پر خون‌است   ز گل[9] چگونه گشاید دلی که محزون‌است
به باغ، غنچهٔ گل بی‌تو گشته غرقه به خون[10]   ببین که در غم تو حال اهل دل، چون‌است

- از او یک نامه سوی من به صد زاری نمی‌آید   وگر آید به غیر از[11] خطّ بیزاری[12] نمی‌آید
ز جور و کینه هر[13] چیزی که می‌گویند ازو آید   همین آیین مهر و رسم دلداری نمی‌آید
نمی‌آید ز روی ناز سویم یار، ای عارف   وگر آید چنان آید که پنداری نمی‌آید 160a

---

۱. M «چشم من افتاد... از شتاب» را ندارد
۲. A، S این بیت را ندارد
۳. M کم نشد
۴. M قتل ما از چشم
۵. M برد
۶. M آن نیست؛ S آن چیست
۷. A، S این بیت را ندارد
۸. S به ناله
۹. M دل
۱۰. M غرقهٔ خون
۱۱. M ـ از
۱۲. S آزاری
۱۳. M و

ـ چه باشد یار نام ما سگ آن آستان ماند / که نام نیک می‌خواهیم از ما در جهان ماند[1]
ز خاک کشتگان او دمیده لاله‌ها بینم / چو آتشها که در منزل ز اهل کاروان ماند
ـ مرا جان کندن آمد کار، دور از لعل یار خود / به طعنم عالمی مشغول و من مشغول کار خود
اگر بی‌اختیارم گریه می‌آید، عجب نبود / به دست دیگری دادم، عنانِ اختیار خود
گر عشق تو غم را به دلم راه نمی‌داد / بر بادِ فنا عاقبتم آه نمی‌داد[2]

[۱۳۹۸]

مولانا عبدالرّزاق گیلانی

از افاضل روزگار و از علمای نامدار بوده. حکیم ابوالفتح ـ که از امرای اکبر پادشاه بود ـ و حکیم همام و نورالدّین قراری پسران اویند. این رباعی[3] از اوست:

هر شب می عشق خویشتن نوش کنم / چون مجمر از آتشِ درون جوش کنم
با خاموشی سخن بگویم وانگه / با تنهایی دست در آغوش کنم

[۱۳۹۹]

عبدالباقی گونابادی[4]

از سخنوران زمان و از مخصوصان و مصاحبان سلطان ابراهیم میرزای جاهی بوده. او راست:

من کجا و طلب نام کجا / فکر سامان و سرانجام کجا

---

۱. S ،A این بیت را ندارد
۲. S راه نمی‌داد
۳. M «این رباعی» را ندارد
۴. مدخل عبدالباقی گونابادی از نسخهٔ چاپی هند افزوده شد. برای آگاهی بیشتر از شرح حال وی به تذکره‌های هفت اقلیم و روز روشن مراجعه شود.

[۱۴۰۰]

عبدالباقی نهاوندی

نکته‌سنج و قابل بوده. به هندوستان آمده در خدمت خان‌خانان به سر می‌کرده است. او راست:

- سرگرانیهاست حسن و عشق را با یکدگر / خلق پندارند یوسف با زلیخا دشمن‌است
- زنّار پرست اگر ز من دارد عار / تسبیح شمار اگر ز من کرد کنار
من نیز به رغم هر دو انداخته‌ام / تسبیح در آتش، آتش اندر زنّار

[۱۴۰۱]

عبدالوهّاب

تخلّص وی عنایتی و از سادات معموری موسوی[۱] صفاهان است. بسیار فهیم و قابل و کاردان[۲] بوده. در علم سیاق و حساب کمال استحضار[۳] داشته. اشعار خاقانی را شرح کرده است. در اقسام سخن طبع وی قوّت و قدرت داشته. او راست:

- ذوق جانبازی اگر این‌است نخجیر تو را / در میانِ جان دهد جا، چونِ الف تیر تو را[۴]
نگذرد بر من اگر چون خاک افتم بر درش / بیش ازین می‌خواستم ای عشق تأثیر تو را
- من زیر دست کس نشوم کافتاب را / در هر مقام مرتبهٔ برتری بجاست[۵]
- بکُش که جای تو را تا حریم دل کردم / به خنجرِ ستمت خونِ دل بحِل کردم
ز بیم آن که مبادا رسد به چشم کسی / ز گریه خاک سرِ کویِ یار[۶]، گِل کردم
- تا چند بارِ غم به دل ناتوان نهم / از یار بار بینم و منّت به جان نهم
جانم مباد محرم خلوتگه نیاز / با خویش رازِ عشق تو گر در میان نهم

---

۱. M ,H «موسوی» را ندارد
۲. M - و کاردان
۳. M + مهارت
۴. H در میان جان و هر جا چون الف تیر ترا
۵. S ,A این بیت را ندارد
۶. M دوست

ـ برم به همّت خود حاجتی که هست مرا / که حاصل ار نشود شرمسار خود باشم

ـ خواهم از کون و مکان رقص کنان برخیزم / پای کوبان ز سر هر دو جهان برخیزم

ربط با دنیی و عقبی است نشان دودلی / دل یکی سازم و از هر دو جهان برخیزم

ـ خوش آن[1] دمی که چو آیینه روبروی تو باشم / چو شانه دستکش جعد مشکبوی تو باشم

ـ به جنازهٔ شهیدی که نه زخم عشق دارد / به شریعت محبّت نتوان نماز کردن

ـ روزِ سیه‌دل ز شب موی تو خاست / بیتابی جان ز آتش روی تو خاست

غوغای قیامت از سر کوی تو برخاست[2] / بی‌مهری روزگار از خوی تو خاست

[۱۴۰۲]

شیخ عبدالحقّ دهلوی

از فضلای هندوستان است. شیخ فیضی، رباعی در وصف او گفته که مصرع آخرش[3] این است:

مصحف به زبان داری و زنّار به دل[4]

گویند این بیت از اوست:

رنگ حناست بر کف پای مبارکت؟ / یا خون عاشقی است[5] که پامال کرده‌ای

[۱۴۰۳]

عبدالرزّاق

نام شاعری است:

۱. M خوشا

۲. M خاست

۳. H اخیرش

۴. تمام این رباعی چنین است: ای پاک به بیرون و سیه کار به دل / اقرار به لب کرده و انکار به دل / دین تو دو رویه شد به مانند قلم / مصحف به زبان داری و زنّار به دل.

۵. S خون عاشقان است

خطّ بین که فلک بر رخ دلخواه نوشت — بـر گـل رقـم از بـنفشه نـاگـاه نـوشت
خـورشید بـه بـندگیش مـی‌داد خـطی — کـاغذ مگـرش نـبود بـر مـاه نـوشت

[۱۴۰۴]

عبدالسّلام

مشهور به قاضی زادهٔ سمرقندی. قابل و فهیم بوده. او راست:

بـی‌وفایی بـه وفـای تـو کـه از مـن دور است — من سگ کوی توام، سگ به وفا مشهور است

[۱۴۰۵]

عبدی گونابادی

اصلش از تون است. شاعرِ خوب گوی خوش اعتقادی بوده. مدّاحی اهل بیت طاهره می‌کرده. کتاب گوهر شاهوار[1] از تصنیفات اوست. در خدمت سلطان ابراهیم میرزا جاهی صفوی می‌بوده. او راست:

- نباشد قطره‌ای خون بر کنارِ چشم گریانم — که بهر دیدنت از گوشهٔ دل کرده سر بیرون
- خبر پرسم ازو هرگه ببینم محرمانش را — ولی از رشک میرم، گر کسی گوید نشانش را
- عشـق چـو شـد قـفل بـقا را کـلید — مـنّت جـان بـهر چـه بـاید کشـید؟
شُکـر کـه بـی عشـق بـتان نـیستم — چـون دگـران زنـده بـه جـان نـیستم
- دل برد ز دست من نگاری کـه مپرس — بـرهم زده روز و روزگـاری کـه مـپرس
جان سوخت مرا لاله عذاری که مپرس — روزی کـه مـبین و روزگـاری کـه مـپرس

۱. M شهوار

[۱۴۰۶]
عبدی[1] ابرقوهی

در عهد شاه طهماسب ماضی مغفور[2] بوده و این همه عبدی تخلّصان معاصر یکدیگرند. در هجو میرزا کافی گفته:

می‌خواستم که بینم تا چون کس است[3] کافی / کلبی دوچار من شد، چون بر درش رسیدم
دل گفت باش عبدی، شاید که بینی او را / گفتم چه بینم او را، کافی‌است اینکه دیدم
ـ شب با مَهِ دلربا نشستیم / تا ماه نشست ما نشستیم
زلفش کردیم طوقِ گردن / تا گردن در بلا نشستیم
ـ نروی جانب کسی هرگز / که نباشد به صحبتت[4] مشتاق

[۱۴۰۷]
میر عبدالحسین

از اعزّهٔ زمان[5] بوده. او راست:

به بزمت گر نمی‌آیم، نه از اغیار می‌ترسم / ز خوی نازکت می‌ترسم و بسیار می‌ترسم

[۱۴۰۸]
عبّاسی

از سادات بوده، به نسبت ملازمت شاه عبّاس ماضی مغفور عبّاسی تخلّص می‌کرده. آخر به حسب تقدیر به هندوستان افتاد. او راست:

---

۱. M عبد
۲. M «مغفور» را ندارد
۳. M بینم تا چون کسی است
۴. M صحبت
۵. H + خود

ـ جز حرف قتلم آن بت بدخو نمی‌کند / با من سخن به جز خم ابرو نمی‌کند
الماس ریزه در جگر پاره پاره‌ام / کار تغافل تو جفاجو نمی‌کند
ـ غم را اگر از صحبت من عار نباشد / جز غم به کسم در دو جهان کار نباشد
ای دل غم جاوید به دست آر که در دهر / راحت نه متاعی‌است که بسیار نباشد

[۱۴۰۹]

شیخ عبدالصّمد جبل عاملی

از هنرمندان زمان و افاضل دوران بوده. برادر کوچک شیخ المحقّقین بهاءالدّین محمّد عاملی است ـ قدّس سرّه. و حضرت شیخ رسالهٔ صمدیّه که در علم نحو بعد از کافیهٔ ابن حاجب متنی به آن خوبی نیست به نام او نگارش فرموده‌اند. او راست:

آن شوخ که خون دلم آسان می‌ریخت / خونها همه از خنجر مژگان می‌ریخت
معلوم نمی‌شد که چه مذهب دارد / خونِ دل کافر و مسلمان می‌ریخت

[۱۴۱۰]

شاه عبدالعلی یزدی

از سادات[1] آنجاست. به لطایف و ظرایف شوق تمام داشته، ظرایف بسیاری از خود و دیگران جمع نموده، نسخه‌ای ترتیب داده بود. او راست:

ـ کو چنان مرد آزما عشقی که مجنونم کند / رهنمون گردد ز کوی عقل بیرونم کند
ـ من ز شوق[2] وصل مُردم تا غم هجران رسید / نیک مُردم ورنه آن بی‌رحم با من کار داشت
ـ نیک و بد دیده‌ام از مردم عالم بی‌حد / از بدان نیک نمی‌آید و از نیکان بد[3]
ـ از سخن ناگفتنت صد مدّعا فهمیده‌ام / آنچه می‌خواهی بگویی از ادا فهمیده‌ام

۱. A استادان
۲. M ذوق
۳. S ،A این بیت را ندارد

[1411]
پادشاه معدلت اساس شاه عبّاس ماضی صفوی[1]

ابن شاه سلطان محمّد خدابنده بن شاه طهماسب بن شاه اسماعیل صفوی الموسوی الحسینی ـ نوّر الله مرقدهم ـ شهریاری بود که اگر محرّران عالم به سالهای دراز خواهند شرحی[2] از محامد صفات و پاکیزگی[3] گوهرش برنگارند، حقّا که عاجز و قاصر خواهند گردید و این سخن مبرّاست از اغراق و مبالغه، چه کتب تواریخ به صدق این مقال حجّتی است قاطع. اگر بعضی از سلاطین زمان صاحب یک صفت یا دو صفت ممدوح بوده‌اند[4]، وی جامعِ جمیع صفات حمیده که لازمهٔ جهانداری است بوده. کسی که بر کتب تواریخ سیّما *عالم آرا* گذشته باشد، دانسته خواهد بود که شاه عبّاس مغفور چگونه شهریاری بوده. در صغر سنّ به قوّت تدبیر و عقل و به نیروی اقبال بر جمیع امرا و سرکشان قزلباس که پدرش را عاجز کرده و مادرش را کشته بودند و هر یک کوس أنا و لا غیری می‌نواختند، غالب آمده، آتش فتنهٔ ایشان را به آب تیغ فرو نشانید و خود مباشر امور سلطنت گردیده، ایران را رشک گلستان ارم گردانید، چنانچه جمیع معظمات عمارات ایران بنا کردهٔ آن شهریار است. چندین شهر در مازندران و خراسان و عراق و آذربایجان ساخته است، خصوص اصفهان را که رشک جنان نموده و قانونی به جهت مهمانداری مسافران برّ و بحر بسته بود که در جمیع منازل و مراحل از یک تا هزار و از هزار تا ده هزار از غریب و توانگر و از رعیّت و سپاه و از بومی[5] و غریب هر کس و هر قدر بودند در کاروانسراها که ساخته است هرگاه وارد می‌شدند همان لحظه مایحتاج حتی بستر و فراش[6] در خور هر کس، ملازمان شاهی که به این کار گماشته شده بودند حاضر می‌کردند و ظروف در کمال تکلّف از چینی و غوری و غیره در هر منزل و مکان آنقدر بود که به همهٔ مسافران کفایت[7] می‌کرده

---

1. M + انار الله برهانه
2. M شرح شمه‌ای
3. M پاکی
4. M «از اغراق...ممدوح بوده‌اند» را ندارد
5. S مسافر
6. H فرش
7. M کفاف

و باز به تحویلدار آن مکان سپرده می‌شد. و این امر بیشتر از عراق تا مازندران بوده و در طرف و بلاد دیگر نیز رواج داشته، لیکن نه به این افراط.

و سلوکش با طبقه ناس چنان بوده که هر کس چنین می‌دانست که شفقت پادشاه بر وی[۱] زیاده از شفقت والدین است و پرورش هر طبقه از طبقات ناس می‌فرموده تا هیچ کس در کمال مرتبهٔ خود ناقص نماند. آنقدر ارباب کمال از وی تربیت یافته‌اند که احصای آن مافوق طاقت است. سیاستش در مرتبه‌ای بود که اگر فرزند[۲] دلبندش به نظر کج به زالی[۳] می‌دید، هر دو چشمش را به خنجر عدالت گستری بر می‌آورد. بارانِ همّتش[۴] در جایی که گنجایش داشت سر سبز کُن نهالِ آمال امیدواران بود. محارباتی که او با سلاطین آفاق کرده، خطِ نسخ به کارنامهٔ رستم و اسفندیار کشیده است و تدبیری که در هر جا به کار برده، دستورالعمل خردمندان جهان است. فراست و شعورش در حدّی بوده که به ضمایر خلق مطّلع شده، چنانچه اگر بعضی از وقایع حالات وی نگارش رود، ظنّ غالب آن است که حمل بر اغراق نمایند، لهذا قدم قلم را از آن وادی کوتاه داشت. مجملاً شهریاری به این جامعیّت صفات حمیده تا امروز احدی نشان ندارد. نعم ما قیل:

سکندر توان و سلیمان شدن　　ولی شاه عبّاس نتوان شدن

مولانا ظهوری نقلی از شکارکردن شاه مغفور[۵] در ساقینامهٔ خود منظوم کرده، چون مناسب مقام بود، تحریر نموده. این است:

خدیو فلک رتبه عبّاس شاه　　که در برج ملک[۶] است تابنده ماه

جهان روشن از شمع انصاف اوست　　سحر پرتو سینهٔ صاف اوست

ظفر کآیت دولتش را لواست　　به تیغ کجش خورده سوگند راست

ز خُلقش خوشی وقف باغ و بهار　　ز جُودش پُری صرف جیب و کنار

---

۱. M + البته
۲. M فرزندان
۳. A زنی
۴. S یاران همنشین
۵. M مزبور
۶. H شاهی

متاع دو عالم برش یک پشیز — نشد چیره بر[1] خاطرش هیچ چیز
ولی در فضای دلش میل باز — شب و روز بال و پری کرده باز
شهان را ضرور است مشق شکار — که آید پی صید دلها به کار
ز شیراز روزی به آیین جم — برون راند دارای دارا حشم
سری پُر نشاط از هوای شکار — به خدمت مباهی سر آن دیار
گُزین اشهبش گرم جولانگری — ز نقش سُمش خاک در عبهری[2]
ز افشاندن سنبلستان یال — پر از نافه جیب صبا و شمال
روان در رکابش به سر چرخ پیر — ز خورشید بر دوش قندیل تیر
غزالان شهری به دام نظر — غزالان گرفتند در دشت و در
خدنگش چو کردی دل و گُرده وزن — ترازو شدی در درون گوزن
رباینده بازش به آواز زنگ — تراشیده از سینهٔ کبک رنگ
ز صید افکنیهای شاه و سپاه — چو گردید خالی و پر صیدگاه
به آهنگ شهر از بیابان و دشت — سپه بر کنارِ[3] دهی می‌گذشت
فغانِ[4] عجوزی سر ره گرفت — عنانِ نگاه شهنشه گرفت
نگه کرد و[5] شه دید بیچاره‌ای — سراپا فغان از ستمکاره‌ای
زلیخای نی بست پیکر دلش — نهان حزن یعقوبی در گِلش
نهان چهره در کرد مظلومیی — ز مژگان روان اشک محرومیی
به آهستگی راند شبدیز تند — که در تیز رفتاریش دید کُند
بر او شد چو جان بر بدن مهربان — بپرسید احوال و دادش زبان
تف آه حسرت به گردون رساند — سخنهای آغشته در خون فشاند
که از فرقهٔ بازداران یکی — به گردن‌کشیها سراپا رگی

---

۱. M چیرهٔ
۲. M عنبری
۳. M کناری
۴. M فغانی
۵. M نظر کرد

ز من بهر باز تو مرغی ربود / که پیشم به صد فرّ سیمرغ بود
شدی پخته تا نان من صبح و شام / نهادی همه بیضه چون سیم خام
بود تیره پی، سایه‌اش بام من / همایی به در رفته از دام من
چه گویم ز بیداد آن پر عتاب / که کرده‌است چون مرغ خویشم کباب
ز مرغان دامی فزون می‌تپم / شد او بسمل و من به خون می‌تپم
نه از غصّه کفها به سر می‌زنم / به سوی عدم بال و پر می‌زنم
چو آن زال لب از فغان بر گرفت / شهنشاه دست[1] از عنان بر گرفت
به گفتش برین لشکر افکن نظر / به چشم آیدت آن ستمگر مگر
وگرنه زبان تیغ کن در بیان 161a / نشانی بگوی و به خونش نشان
ستمکش به پاسخ چنین لب گشود / که حالی در آن رستخیزم نبود
که ماند به یادم نشان کسی / بدانم چنین و چنان کسی
نه آن تیرگی در نگاهم گداخت / که گر بینم او را توانم شناخت
مشخّص نه مجرم، سپه بی‌شمار / فرو ماند داور ز تدبیر کار
ز جوش غضب آتشی بر فروخت / که بر چرخ، نسرین را پر بسوخت
ز هر سوی راهِ نظر می‌گرفت / که در هر که می‌دید در می‌گرفت
به اطفای آن شد چنین چاره ساز / که آبی برو[2] ریزد از خون باز
به دستش یکی نازنین باز بود / که از سینه پیرایهٔ ناز بود
به چنگال قهرش سر از تن بکَند / به خواریش از دست در پا فکند
پس آن گه ز لشکر سرِ باز خواست / زهی شاه عادل، زهی باز خواست
به یک دم سر باز چندان برید / که آن عرصه را دامِ گنجشک دید
چو از حکمِ دارای کشور شکار / سر باز رفت و دل باز دار
به باد عدالت چو گل بر شکفت / به آن زال عِقدِ دُری داد و گفت
مگر بود مُرغ تو عمّان نژاد / که این بیضه‌ها در کنارت نهاد...

۱. کلّیات: سر
۲. S: بر آن

از آنجا که آن پادشاه فلک جاه را میل تمام به صحبت شعرا و ارباب کمال می‌بود، گاهی شعرِ آبدار از زبانش می‌تراوید[1] و میرزا طاهر نصرآبادی این بیت را در تذکرهٔ خود به نام مبارک او مذکور کرده:

نه ز هر شمع و گلم چون بلبل و پروانه داغ		یک چراغم داغ دارد، یک گُلم در خون کشد[2]

و میرزا جلال منجّم در تاریخی که حسب الامر آن پادشاه جنّت آرامگاه می‌نوشته، این تاریخ در بابِ بنای تکایای چهارباغ از آن خسرو سکندر شأن نقل فرموده:

تکیه‌ای[3] را که من شدم بانی		مطلبم تکیهٔ سگان علی است
زین سبب فیض یافتم ز آله		که مرا مهر با علی ازلی است
(خانهٔ دلگشا) شدش تاریخ		چون‌که از کلب آستانِ علی است
۱۰۱۱/



[۱۴۱۲]
عبدالله‌خان اوزبک

پادشاه توران بود. به اکثر ولایات خراسان دست یافته و استقلال تمام یافت و مکرّر از سپاه قزلباش منهزم گردید:

شکست آمد بعبد الله اوزبک / ۱۰۰۶

تاریخ فوت اوست که شش سال پیش از وقوع گفته شده بود. طبعی موزون داشته، این بیت او راست:

قسم به آه جهان سوز خود که می‌سوزم		به آتشی که سمندر حریف دردش نیست

---

۱. S سر می‌زد
۲. *تذکرة الشّعرا*، ۱/۱۲.
۳. S کلبه‌ای

[۱۴۱۳]

عبدالله فرنجودی[۱]

از معنی آفرینان عالم سخنوری است. معشوقه‌ای داشته که نام وی مستی بود، از برای وی گفته است:

چه پُرسی از من و مستی و می پرستی من — که رفت در سر مستی متاعِ هستی من

[۱۴۱۴]

میرزا عبدالله جابری

ولد میرزا سلمان[۲] جابری است. به صفات حمیده آراسته بود. او راست:

فراق یک شبه ای دوست قصد جانم کرد — ببین که یک شبه هجرت چه ناتوانم کرد

[۱۴۱۵]

میرزا عبدالله

ولد خان اعظم است. او راست:

در شیشه اگر خون دلی هست به ما ده — در ساغر ما بادهٔ انگور نگنجد

[۱۴۱۶]

میرزا عبدالله شوشتری[۳]

تقی اوحدی نوشته که اگر چه متوجّه شعر نمی‌شد، امّا این رباعی را از وی نقل کرده‌اند:

---

۱. M ,H فرنخودی
۲. H سلیمان
۳. M ,H مولانا عبدالله شوشتری ثانی

از خوان فلک قُرص جوی بیش مخور — انگشت عسل مخواه و صد نیش مخور
از نــعمتِ الوان شَــهان دست بـدار — خـونِ دل صـد هـزار درویش مـخور

[۱۴۱۷]
حکیم عبدالله کاشی

در خدمت جهانگیر پادشاه می‌بوده. او راست:

روزی به دیـار خـویشتن مـی‌گشتم — بیرون ز سـواد مـا و مـن مـی‌گشتم
در عالم تن هـزار و در مـدح یکـی — یک جان شده با هزار تن می‌گشتم

[۱۴۱۸]
میر عبدالحق قزوینی

از سادات مرعشیّه بوده. او راست:

رقیب محرم و مـن دورگـرد، شـرمت بـاد — ازین تمیز که کردی میان دشمن و دوست

[۱۴۱۹]
میر عتابی

از مردم نجف بوده. از لطیفه‌گویان و حاضرجوابان زمان خود بوده. به سبب خیرگی مدّتها معاتب اکبر پادشاه بوده. او راست:

ـ شـبی دارم سـیه چـندانکـه آهـم — بـه صـد مشـعل، رهِ روزن نـدانـد
ـ در گلخنِ هوس دل فرزانـه سـوختیم — قـندیل کـعبه بـر درِ بـتخانه[1] سـوختیم

---

۱. S میخانه

- من بلبلِ فراقم، مشنو مپرس حالم / میرم اگر نمیرم، نالم اگر ننالم
- ما رخصتِ این خونِ بِحِل را به‌تو دادیم / گفتیم و نوشتیم و سجل را به‌تو دادیم
- ای تیغ تو گشته بر سر طوفان، پُل / پیراهن دشمن از تو صد چاک چو گل
- بر نامیه از تیغ تو گر عکس افتد / چون لاله به خون خود نشیند سنبل
- در دیگِ غضب اگر بجوشانندم / وز شعلهٔ آتش ار گُدازانندم
خوشتر که ز روی لطف بخشند گناه / وز آتش انفعال سوزانندم

[۱۴۲۰]

حسن بیگ عتابی

از جماعهٔ تکلّوست. از بصیرت عاری بوده[۱]. به هندوستان آمده، در طاعون لاهور به سفر آخرت شتافته. او راست:

- تو در بزم رقیبان، باده می‌خوردی نهان از من / شدم آگه چو از دود دلم بوی کباب آمد
- اینجا دل پاره می‌شناسند / اخلاص به چاک پیرهن نیست 161b
- سرخوش از بادهٔ اغیار گذشتی ز برم / عرقی[۲] ریختی از شرم که آبم کردی

[۱۴۲۱]

حسن بیگ عجزی تبریزی

از شعرای مشهور زمان شاه عبّاس ماضی صفوی بوده. او راست:

- با تو می‌لرزم ز آهِ آتشین خود که باز / تا شرارت[۳] دوش بر دوش از دلم سر می‌زند
- من ز حسرت دورگرد و بوالهوس، مغرورِ وصل / ای محبّت خاک بر سر باد تأثیر تو را
- هنوزم غالباً دل می‌کشد سوی مسلمانی / که یاد از بانگ یاهو می‌دهد ناقوسِ گبرانم

---

۱. S «از بصیرت عاری بوده» را ندارد
۲. S عبرتی
۳. A با شرایت؛ M با سرایت

- لبم‌را چون‌صراحی‌زهرخندی‌هست و می‌ترسم ‌ که چون ساغر، سراپا دیدهٔ گریان شوم روزی
- بر در خانه‌ام ای غم چو رسی، شرم مکن ‌ بی‌حجابانه درآ، خانهٔ من، خانهٔ توست
- شکایت از تو جفا، چسان توانم کرد ‌ که گر به دل گذری، بند بر زبان افتد
- بی‌تو مستان تو را، باده گلوگیر شده است ‌ آب در حلق اسیران تو زنجیر شده است
- از خنجر تو کُشتن احباب روشن است ‌ خون ریختن ز تیغ تو، چون آب روشن است
- مکن در صیدگاه عشق، پای جستجو رنجه ‌ که صید این زمین، خود بر سر صیّاد می‌آید
- فلک به عمر خود از هرکه یافت آزاری ‌ به دل گرفت و به عهد تو انتقام کشید
- می‌بست عهد الفت و می‌گفت زیر لب ‌ کاین شمع بین، معامله با باد می‌کند

[۱۴۲۲]

مولانا عذاری



در همان زمان بوده. او راست:

با آنکه چو عمر بی وفایی ‌ دارم همه عمر آرزویت
دارم سر آنکه چون عذاری ‌ از دیده کنم قدم به سویت

[۱۴۲۳]

مولانا عرفی شیرازی

اسمش جمال‌الدّین [۱] و مولدش شیراز است. طنطنهٔ سخنوری وی عالم را فرو گرفته و صیت شاعریش از مشرق تا به مغرب رسیده. در میدانِ بلاغت‌گستری گوی فصاحت از میدان سخنوران زمان ربوده است. قصاید غرّایش خطّ نسخ بر اوراق سبعهٔ معلّقه کشیده و غزلیّات روح افزایش زبانِ طعن بر آب حیات گشوده. پختگی معانی و شکستگی الفاظ و عذوبت کلام و نازکی ادا و تازگی مضمون را با هم جمع نموده است. الحقّ از شعرا کم کسی

---

۱. H جلال الدّین

به این جلالت شأن گذشته است. مولانای مرحوم در زمان اکبر پادشاه به هندوستان آمده، در خدمت آن پادشاه ترقّی عظیم نمود و با شاهزاده سلیم که آخر مسمّا به جهانگیر پادشاه گردید، خصوصیّت و محبّت مفرط داشته، چنانچه بعضی به عشق شاهزاده متّهمش کرده‌اند. عاقبت حسّادش در عین جوانی مسموم کردند.

(هادی کلام عرفی شیرازی / ۹۹۹)

تاریخ فوت اوست. این بیت را در قصیده‌ای از قصاید که مشتمل است بر مدح سرور اولیا ـ علیه التحیّة و الثنا ـ گفته است:

اگر به هند به خاکم کنی و گر به تتار ... ز کاوش مژه از گور تا نجف بروم

پس از فوت، مولانا را در لاهور به خاک سپردند. بعد از چند سال درویشی آمده به اشتباه دیگری که در پهلوی او مدفون بود، نبش قبرش نموده، استخوانهای او را به نجف برده در جوارِ آن آستان عرش مکان مدفون نمود. بعد از آن حقیقت این حال معلوم شد. ملاّ رونقی همدانی این قطعه را در تاریخ بردن استخوان او به نجف اشرف گوید:

یگانه گوهر دریای معرفت، عرفی ... که آسمان پیِ پروردنش صدف آمد
چو عمر او به سرآمد زگردش گردون ... شکست بر صف دلهای پر شعف آمد
به گوش چرخ رسانید حرف جانسوزی ... که عمرم از تو چو در معرض تلف آمد
به کاوش مژه از گور تا نجف بروم ... فکند تیر دعایی و بر هدف آمد
رقم زد از پی تاریخ، رونقی کلکم ... به‌کاوش مژه از هند تا نجف آمد/ ۱۰۲۷

قدری از غزلیّاتش به عنوان تبرّک نگاشته می‌گردد:

ـ به جز نیش بلا مرهم مبادا سینه‌ریشان را ... عداوت با دل من باد، زهر آلوده‌نیشان را
نه با من با یکی از اهل دل خود دوستی می‌کن ... ولی در کار هست آخر سر زلف پریشان را
عذاب دوزخ آشامان به آتش کی کند ایزد[1] ... مگر در سینهٔ آسودگان اندازد ایشان را

۱. کلّیات: چون کند ایزد

- به دل تخم غمی می‌کار و می‌چین خوشهٔ اشکی　　که دهقانِ وفا جمع آورد زین کشته حاصلها
- کوی عشق است همه دانه و دام است اینجا　　جلوهٔ مردمِ آزاده[1] حرام است اینجا
عرفی از هر دو جهان می‌رمد الاّ در دوست　　همه جا وحشی از آن‌است که رام است اینجا
- هر چند کز فراغت ما، غم خورد حسود　　احباب را نصیب مباد از فراغ ما
- گفتگوی غم یعقوب بود پیشهٔ ما　　بوی پیراهن یوسف دهد اندیشهٔ ما
در دل ما غم دنیا غم معشوق شود　　باده گر خام بود پخته کند شیشهٔ ما 162a
- ندارد نور شراری چراغ هستی ما　　گلی نچید ز شاخ دراز دستی ما
عنایت صمدی تو کفر ما نکند　　اگر کمال پذیرد صنم پرستی ما[2]
- دمی که عشق بتان زد[3] به قلب ما عرفی　　به تاج عرش نشیند غبارِ هستی ما
- شب تا سحر کنم عجز تا بوسم آستان را　　آخر سفارشی کن بی‌درد پاسبان را
- در ملک عشق هر که شفا یابد از مرض　　رسوای خلق گردد و گویند سالها
- به گاه جلوه از آن تافت روی زیبا را　　که جان ز شرم نماند در آستین ما را
نظر به جان و دل آن پر غرور نگشاید　　که سیر دیده نبیند متاع یغما را
لبتِ به خنده مرا می‌کشد، چه بدبختم　　که داده خوی اجل بخت من مسیحا را
- باز ماتم نو شد این جان بلا فرسوده را　　وه که از دل برکشید این آه دردآلوده را
داستان عافیت سودی ندارد، هرزه چند　　رو، به خاموشی فروش این قصّه بیهوده را[4]
عرفی از آلودگی غم نیست، منشین ناامید　　ابر رحمت دوست دارد دامن آلوده را
- نوبت به من افتاد بگویید که دوران　　آرایش از نو بکند مسند جم را[5]
- همه جویند بهشت و من بی‌باک آنجا　　که فزاید المی بر دل صد چاک آنجا
جانب صید گهی می‌کشدم شوق که هست　　سر آهوی حرم لایق فتراک آنجا
طلب خون شهیدان که کند از تو به حشر　　تیغ کین گر کشد این غمزه بی‌باک آنجا

---

۱. کلّیات: آسوده
۲. S، A «ندارد نور ... صنم پرستی ما» را ندارد
۳. M بتابد
۴. M این بیت را ندارد
۵. S، A این بیت را ندارد

ساقیا دفن کن از بعد هلاکم جایی / که شود سایه فکن بر سر من[1] تاک آنجا

عرفی و میکده و می، من و بزمی که مدام / زهر چشمست به خاصیّت تریاک آنجا

- تا خیالت کرد مشغولِ هم آغوشی مرا / باز می‌دارد ز افغان ذوق خاموشی مرا

صید آن صیّاد بی‌مهرم که نازش تا ابد / نیم بسمل دارد از تیغ فراموشی مرا

- چرا نه عشق به گلخن شود دلیل مرا / به گشت گلشن خود می‌برد خلیل مرا

ز باغ وصل تمر خواهم آنقدر که دهند / کجا نظر به کثیر است یا قلیل مرا

دلم ز جور خسیسان الم کشد ورنه / نمی‌کشد ستم مردم اصیل مرا

چگونه باورم آید ز اهل حسن وفا / که کرده حسن تو ملزم به صد دلیل مرا

کجاست عرفی مجنون که تازیانه او / ز کوی عقل بر آرد هزار میل مرا

- التفاتی نیست با امید مطلوب مرا / مرحمت با یأس باشد خوی محبوب مرا

- به زهر تشنه لبم با شکر چکار مرا / دراز باد شبم با سحر چکار مرا

مرا نشاط تماشا به از بهشت وصال / به قسمت کم و بیش ثمر چکار مرا

- ز لاف صبر بسی نادمیم[2]، طعنه مزن / مروّتی که ملامتِ بلاست ملزم را[3]

- دادم به چشم او دل اندوه پیشه را / غافل که زود می‌شکند مست شیشه را

ای مدّعی مکوش که محکم گرفته است / عشق همیشه دامن حسن همیشه را

در بیستون به صورت شیرین نگاه کن / تا عشق چون به سنگ فرو برده تیشه را

فرهاد را چه ذوق که او با وجود دل / در کار نقش سنگ کند زخم تیشه را

عرفی ببین فسردگی گشت ماهتاب / امشب که در بغل ننهادم شیشه را[4]

- گر بود با دل، سرِ پیوند، گیسوی تو را / از چه می‌پوشد ز چشمم هر نفس روی تو را

می‌دهد طور تو ای بدخو گواهی، گو مباش / جامهٔ خونین به محشر کُشتهٔ خوی تو را

خاطرم از پرسش روز جزا هم جمع نیست / بس که می‌بینند مردم در میان، روی تو را

- گرفتم آنکه شب در خواب کردم پاسبانش را / ادب کی می‌گذارد تا به بوسم آستانش را

برآمد جان ز تن و آن زلف می‌جوید چو آن مرغی / که از دامی شود آزاد و جوید آشیانش را

---

۱. S که شود بر سر من سایه‌فکن

۲. کلّیات: درهمیم

۳. همان: درهم را

۴. S ،A «تا خیالت... شیشه را» را ندارد

ز غیرت پیچ و تاب افتاده در رگهای جان من / همانا دست امید کسی دارد عنانش را
ـ از حیات این یک نفس دارم برافکن پرده را / شربتِ دیدار بخش، این جان به لب آورده را
چون‌به جورت‌خوگرفتم لطف‌کمترکن‌که هست / لذّت از شهد وفا، زهرِ ستم پرورده را
باز چشمم خون فشان کرد آن نگاهِ گرم آه / چون تسلّی سازم، این شیون به یاد آورده را
گر بگویم لذّت زخمی که بر جانم زدی / خون به جوش آید ز غیرت صید بسمل کرده را
وه‌چه‌رحم‌است‌این‌بهل‌عرفی‌که‌ریزم‌خون‌خود / زندگانی تلخ باشد زهر حسرت خورده را
ـ خیز و به جلوه آب ده سرو چمن طراز را / آب و هوا زیاد کن باغچهٔ نیاز را
صورت حال چون شود بر تو عیان که می‌برد / ناز تو جنبش از قلم چهره‌گشای ناز را
ای که گشوده چشم جان در طلب حقیقتی / طرف نقاب برفکن پردگی مجاز را[1]
ـ عرفی به زیر تیغ مشو مضطرب که هست / اجری دگر شهید به خون ناتپیده را
ـ با یکی مغبچه می نوش و بباز ایمان را / تا به کی[2] پیش بری بدعت شیّادان را؟
جمله در کشتی نوح‌اند و حریفان در خواب / ورنه هرگز ننشاند قضا طوفان را
بحث در ردّ و قبول بتِ ترسابچه‌ایست / ورنه از کفر زبونی نبود ایمان را
چون اثر در تو کند عشق که اعجاز مسیح / مرده را جان دهد آدم نکند حیوان را
ـ عشق کو تا در بیابان جنون آرد مرا / تشنه سازد بر لب دریای خون آرد مرا
آنکه می‌خواهد که غم آتش زند در خانه‌اش / گو به عشرتخانه از بهر شگون آرد مرا
از می طامات خوش لایعقلم مطرب کجاست؟ / تا به هوش از نغمه‌های ارغنون آرد مرا[3]
ـ می‌کش و مست شیوه[4] کن، نرگس می پرست را / میکدهٔ کرشمه کن، گوشهٔ چشم مست را
گرم زیارت حرم گشته[5] ز بی‌خودی ولی / یا صنم است بر زبان عرفی می پرست را
ـ ز وصلش یافتم ذوقی که نبود انتقام آن را / کسی هرگز چنین داغی به دل ننهاد هجران را
به سوی آفتاب از ناز نگشاید نظر، لیکن / کند صد شیوه صانع تا برد یک ذرّه ایمان را
چنین دل مرده منشین ای که نقدِ عصمتی داری / در میخانه زن کانجا فروشند آبِ حیوان را

۱. S، A «خیز و به... مجاز را» را ندارد
۲. کلّیات: تا یکی
۳. S، A «عشق کو ... ارغنون آرد مرا» را ندارد
۴. کلّیات: عشوه
۵. S کرده

تو با این غمزه چون آیی به صید انداختن، شاید
که در دل ناخن شاهین خلد کبک خرامان را[1]

همان‌عشقی‌که‌از وی بر خلیل آتش‌گلستان‌شد
کنون دریای آتش می‌کند بر من گلستان را

ـ تا تیز کرده‌ای به سیاست نگاه را
صد منّت است بر دل عاشق گناه را

ای روی غم سیاه که از شرم گریه‌ام
بر پشت پای دوخته چشم سیاه را

تلخی به عیش او نرساند ملال من
از ماتم گدا چه زیان عید شاه را[2]

عرفی طمع مدار مدارا ز خوی دوست
در دل نگاهدار سراسیمه آه را

ـ ما را به کام خویش بدید و دلش بسوخت
دشمن که هیچگاه مبادا به کام ما

در روزگار نیست[3] رسولی که بی حسد
در گوش چون تویی نرساند پیام ما

ـ قبول خاطر معشوق شرط دیدار است
به حکم شوق تماشا مکن که بی‌ادبی است[4]

ـ در نگیرد صحبت عرفی به شیخ صومعه
کو به زیرک دشمن و عرفی به کودن دشمن است

ـ می مغانه که از دُرد شور و شر صاف است
به محتسب ندهی قطره‌ای که اسراف است

امام شهر ز سر جوش خُم چه برخیزد؟[5]
نزاع بر سر ته شیشه‌های ناصاف است

لباس صورت اگر واژگون کنم بینند
که خرقهٔ خشنم جامهٔ طلاباف است

خیال مغبچه‌ای می‌پزم که غمزهٔ او
بلای صومعه‌داران ز قاف تا قاف است

گرفتم آن که بهشتم دهند بی‌طاعت
قبول کردن و رفتن نه شرط انصاف است

ـ ملک حسن از شیوه خالی کرد تا گشتم خراب
کافرستانی به هم زد تا مسلمانی شکست

ـ ما تشنه لب و چشمهٔ حیوان نفس ماست
درویش جهانیم و هما در قفس ماست

آن کعبه روانیم که که در بادیهٔ راز
خاموشی جاوید فغان جرس ماست

از لذّت امّید تماشای تو مردن
در باغ تمنّا ثمرِ پیش‌رس ماست[6]

ـ گر شود جامه بدل شخص مبدّل نشود
هر کجا یا صنم آمد به زبان یا صمد است

حسد تهمت آزادی سروم بگداخت
این مرادی‌است که بر تهمت آن هم حسد است[7]

---

۱. S ،A «تو با این... خرامان را» را ندارد
۲. S ،A «تلخی... عید شاه» را ندارد
۳. کلّیات: هرگز نیافتیم
۴. S ،A «قبول خاطر... بی ادبی است» را ندارد
۵. کلّیات: نپرهیزد
۶. S ،A «ملک حسن ... پیشرس ماست» را ندارد
۷. S ،A «گر شود... حسد است» را ندارد

ـ جنگ آتش آشتی آتش مدارا آتش‌است 162b ... خوش سروکاری از آن بدخو مرا با آتش‌است
آب حیوان می‌کنم در جام و آتش می‌خورم ... باده با شاهد[1] می ناب‌است و تنها آتش‌است
تا که گویم سرّ این معنی که نور حُسن دوست ... با دماغ من گل و با چشم موسی آتش‌است
هم سمندر باش و هم ماهی که در جیحون عشق ... روی دریا سلسبیل و قعر دریا آتش‌است
ـ یک سخن نیست که خاموشی از آن بهتر نیست ... نیست علمی که فراموشی از آن بهتر نیست
ـ گشود برقع و طوفان حسن عالم سوخت ... متاع شادی و غم جمع بود در هم سوخت
که زد به داغ دلم دامن کرشمه که باز ... به نیم[2] شعله همه خانمانِ مرهم سوخت
فروغ حسن که در گلشن بهشت افتاد ... که برگ لاله و گل در میان شبنم سوخت[3]
خراب ساقی عشقم که جام و جرعهٔ او ... کلیم را کف دست و مسیح را دم سوخت
به لوح مشهد[4] پروانه این رقم دیدم ... که آتشی که مرا سوخت، خویش را هم سوخت
خوشم که سوخت دو کون از غمت وزین خوشتر ... که کس به‌داغ دل عرفی از غمت کم سوخت
ـ هرگز مگو که کعبه ز بتخانه خوشتر است ... هرجا که هست جلوهٔ جانانه، خوشتر است
تسبیح و زهد خوش بود، امّا درین دو روز ... جوش گل است، شیشه و پیمانه خوشتر است
در صحبتی که شرم و ادب نیست، فیض نیست ... زان رو مرا به صحبت بیگانه خوشتر است
کفرانِ نعمتِ گله‌مندانِ بی ادب ... در کیش من ز شکر گدایانه خوشتر است
ـ عشق می‌خوانم[5] و می‌گریم زار ... طفل نادانم و اوّل سبق است
عرفی ار عیب تو گوییم مرنج ... هر چه در حقّ تو گویند حقّ است
ـ عرفی به حال نزع رسیدی و به شدی ... شرمت نیامد از دل امّیدوار دوست
ـ مژدگانی که جنون را به سرم کاری هست ... درد را با دل سودازده بازاری هست
قفل الماس بیارید که زخم دل ما ... سر به سر گشته دهن بر سر گفتاری هست
ـ مرا که شیشهٔ دل در زیارت سنگ است ... کجا دماغ می ناب و نغمهٔ چنگ است
فغان ز غمزهٔ[6] شوخی که وقت بی‌تابی[7] ... بهانه‌ای به خود آغاز کرده در جنگ است

---

۱. S بی شاهد
۲. M ز بیم
۳. A، S «یک سخن... شبنم سوخت» را ندارد
۴. کلّیات: مرقد
۵. همان: می‌گریم
۶. همان: عشوه
۷. همان: تنهایی

به اینکه کعبه نمایان شود ز پا منشین / که نیم گام جدایی، هزار فرسنگ است
بهانه‌جوی تو عرفی به ناز عادت کرد / به آشتی مرو اکنون که صلح هم جنگ است
ـ خاموشی من قفل نهانخانهٔ عشق است / افسانهٔ من نالهٔ مستانهٔ عشق است
ویرانه دل من که درو فتنه زند جوش / گنجی است که آرایش ویرانهٔ عشق است
صد دشنه خورد عقل که خاری کشد از پا / اینها گل آن است که بیگانهٔ عشق است
هر شمع که در انجمن دهر بر افروخت / گر آتش طور است که پروانهٔ عشق است
عرفی دل افتاده‌ام از کعبه چه جویی / دیری است که او فرش صنمخانهٔ عشق است
ـ زبان ز نکته فرو ماند و راز من باقی است / بضاعت سخن آخر شد و سخن باقی است
ز شکوه‌های جفایت دو کون پر شد لیک / هنوز رنگ ادب بر رخ سخن باقی است
ـ موج زن در دل خیال آن لب میگون گذشت / آب حیوان بین که از دریای آتش چون گذشت
ـ دوش بختم دامن در چنگ داشت / وز گل روی نگاهم رنگ داشت
عشق کی با جان ما دشمن نبود / شعله با خاشاک دایم جنگ داشت
ـ خبری خواهم از آن کوی که اعزازی هست / از برون عرض نیازی، ز درون نازی هست
چمنی دید و هوای خوش و پرواز گرفت / کبک مسکین چه‌خبر داشت‌که‌شهبازی هست[1]
ـ رفت آن آفت دین از بزم ای هوش بیا / تا ببینم که چها بر سر ایمان رفته است
همّت این بود که لب تشنه بمیرد عرفی / ورنه صد بار به سرچشمهٔ حیوان رفته است[2]
ـ دو عالم از اثرِ گرمی نگاهم سوخت / به جز دیار محبت که در پناه من است
ـ ما را به طرب نسبتِ پیوند حرام است / بر اهل محبّت دل خرسند حرام است
در مذهب ما تشنه لبان شربت کوثر / بی‌چاشنی آن لب چون قند حرام است
ناصح مگشا لب که گنه کار نگردی / در شرعِ ملامت زدگان پند حرام است
از وصل مجو کام که در باغ محبّت / چیدنِ ثمر نخل برومند حرام است
دارم هوس دیدن ماهی که به رویش / غیر از نظر لطف خداوند حرام است
محرومی یعقوب از آن بود که بگزید / شرعی که در آن دیدن فرزند حرام است[3]

---

۱. S ،A «خاموشی من... شهبازی هست» را ندارد
۲. S این بیت را ندارد
۳. S ،A «از وصل مجو ... فرزند حرام است» را ندارد

یا رب چه بلایی است که در مذهب خوبان / دشنام حلال‌است و شکرخند حرام است
زندانی غم باش که در شرع محبّت / صیدی که نشد کشته درین بند حرام است
عرفی بود از میکدهٔ درد قدح نوش / آن باده ننوشد که بگویند حرام است
ـ هرگاه که از مِهر به‌کین میل تو بیش‌است / اوّل نمک سینهٔ ما باش که ریش است
دانم که شفیق‌اند طبیبان همگی لیک / مرهم که نه معشوق نهد، دشمن ریش است
ـ حسنش نیازمند تماشا ز ناز نیست / امّا ز ذوق جلوهٔ خود بی نیاز نیست
پیمان سعی مگسل اگر کار مشکل است / رهرو ملول گر نشود ره دراز نیست
ـ زو چه می‌خواهی دلا گر ناز و استغناست هست / بی‌وفاییهاست دارد، رنجش بیجاست هست
ـ دو عالم سوختن نیرنگ عشق است / شهادت ابتدای جنگ عشق است
دماغ آشفته‌ای داریم دل نام / که سر تا پای صلح و جنگ عشق است
ـ سازد به برگ لاله بدل برگ یاسمین / تشویش این نگاه مبیناد روی دوست[1]
ـ عرفی شکایت از ستم بی سبب مکن / چندی خوش‌است ساختنی هم به خوی[2] دوست
ـ دلم به زخم تو جان داد و بی‌تپیدن نیست / که کشتهٔ تو نصیبش ز آرمیدن نیست
گذشت و سوختم از انتظار و باز ندید / درین دیار مگر رسم باز دیدن نیست
به تربتم بگذر ای مسیح دم، زنهار / کزین زیاده مرا تاب آرمیدن نیست
دلم کباب شد از قصّهٔ غمت عرفی / مگو مگو که مرا طاقت شنیدن نیست
ـ داغ بر هم بس‌که پیوستم نشان از دل نماند / بیش صد داغ بر دل داشتم اکنون یکی است
گر مزاج آب و آتش را یکی داند چه عیب / آنکه گوید اشک عرفی بادُر مکنون یکی‌است
دل به صد ره می‌رود امّا مراد دل یکی‌است / راه اگر بسیار باشد باش گو منزل یکی است
ـ هیچگه نالهٔ من گوشزد آن مه نیست / وین کمندیست که از بام فلک کوته نیست[3]
ـ آنچنان مست جمال است که شب تا به سحر / می‌کشد جام وز کیفیّت می آگه نیست
سعی ما بی اثر از طبع وفا دشمن توست / گر تو دامن بکشی دست کسی کوته نیست
ـ حیرت ملازم گل رخسارهٔ کسی است / دیوانگی نتیجهٔ نظّارهٔ کسی است

---

۱. S, A «حسنش نیازمند... روی دوست» را ندارد ۲. S به کوی
۳. S, A «داغ بر هم... کوته نیست» را ندارد

از جام کینه‌ام چو رود مست و خون[1] چکان   می‌بارد از رخش که ستمکارهٔ کسی است

ای خاکِ کشتگان تو هر گل که می‌دمد   معلوم می‌شود که دل پارهٔ کسی است

فارغ ز خیرگی نگَرَد روی آفتاب   این دیده آزمودهٔ نظّارهٔ کسی است[2]

عرفی در آب و آتش اگر می‌رود، رواست   بازش میاورید که آوارهٔ کسی است

ـ دلم به قبلهٔ اسلام مایل افتاده است   صنم تراش من از کفر غافل افتاده است[3]

مرا معامله در کوچه‌ای‌است با مرهم   که صد مسیح به یک زخم بسمل افتاده است

به دیر می‌رود ای کعبه‌جو، رهت، هیهات   که مستِ خوابی و آتش به محمل افتاده است[4]

گفتی که دلت شکستهٔ کیست؟   در زیر لبم جواب[5] بشکست

ـ صد زخم تازه بر دلم از طعن مردم است   مشت نمک بپاش چه ضبط تبسّم است

از یار[6] التماس جفای دگر کنم   دستم به دامنش نه ز روی تظلّم است

بر زخم کاریم چه نهی مرهم امید   زخمی دگر که کار برون از ترحّم است

ـ گلزار حسن تازه ز روی چو ماه اوست   گلدستهٔ فریب به دست نگاه اوست

مرغان قدس گِرد سرش جوش می‌زنند   این شاخ طوبیست نه طرف کلاه اوست

در سینه بی‌اجازت او بیش ازین مباش   ای جان ادب خوش است نه[7] این جلوگاه اوست[8]

ـ وای که مستانه یار جعد پریشان شکست   ساغر لبریز کفر بر سر ایمان شکست

چون گل رخسار دوست ز آتش می برفروخت   شمع شبستان گداخت، رنگ گلستان شکست

چون به ازل حسن دوست خوان ملاحت کشید   در دهن زخم ما عشق نمکدان شکست

ـ گر شوم صدساله محروم از وصال روی دوست   دیده نگشایم مگر وقتی که آیم سوی دوست

مژده باد ای دل که بهر ناوکی کان خاص توست   شهپر هاروت جوید غمزهٔ جادوی دوست

بوالهوس در جامهٔ و عاشق نگنجد در کفن   گر نسیمی آید و گوید که دارم بوی دوست

ـ عشق از طلب صحبت 163a رضوان بود آزاد   زهد است که دست هوسش در کمر اوست

---

۱. کلّیات: خوی

۲. S ،A «حیرت ملازم... نظّارهٔ کسی است» را ندارد

۳. S این بیت را ندارد

۴. S این بیت را ندارد

۵. S چو آب

۶. S جز ناز

۷. کلّیات: که

۸. S ،A «گلزار حسن... جلوگاه اوست» را ندارد

هر گرد که از خاک شهیدان تو خیزد / صد قافله درد ابدی بر اثر اوست

ـ دوش دل ناگشته سیر از وصل او بیهوش گشت / لیک شادم کز فغان در محفلش خاموش گشت

ـ ای دل حدیث صبر شنیدن ز بهر چیست / زهر است در پیاله، چشیدن ز بهر چیست

تو حسن لایزالی و من عشق بی زوال / ما هر دو آتشیم، رمیدن ز بهر چیست

ـ ز آتش دل چراغ بر کردیم / سایه از همنشین ما بگریخت[1]

ـ عشق کو تا نو کنم با درد، پیمانی درست / از فغان در شهر نگذارم گریبانی درست

با وجود آنکه عشق آورد صد داروی تلخ / بهر درد ما نشد اسباب درمانی درست

با هم کج نغمگی خندند زاغان چمن / عندلیبی گر زند ناگاه دستانی درست

ـ سنبلی کو لاله را در برکشد، گیسوی توست / لاله‌ای کو ناز بر سنبل فشاند، روی توست

ساحری کز آستین افشاندن افسون او / آتش اعجاز میرد غمزهٔ جادوی توست

عرفی از وصفت زبانش سود و کس گوشی نکرد / بس‌که مردم را حواس آشفته از گیسوی توست

ـ مرا ز چشم تو هر شیوه‌ای که باید هست / همین نهفته نگه‌های آشناست که نیست

ـ یارب تو نگه دار دل خلوتیان را / کان مغبچه مست است و درِ صومعه باز است

خونابه حسرت چکدم از مژه هر گاه / بینم که خداوند کسی بنده‌نواز است

ـ تا روی دلفروز تو بستان آتش است / دل مرغ نغمه سنج گلستان آتش است

یارب چه آتشی تو که چندین هزار داغ / از تاب شمع روی تو در جان آتش است

گر مستِ حیرتیم ز روی تو دور نیست / آتش پرست واله و حیران آتش است

افسرده را نصیب نباشد دل کباب / آن یابد این نواله که مهمان آتش است

ـ چارهٔ آخر ضرورت‌است از پی تحصیل درد / من ندانم هر که می‌داند بگوید چاره چیست

ـ برو ای عقل و منه منطق حکمت پیشم / که مرا نسخهٔ غمهای فلان در پیش است

ـ هم صومعه را فیض به دستور نمانده است / هم گوشهٔ آتشکده را نور نمانده است

با آنکه نه من چشم و نه او پرده گشاید / تاب نظرم بر رخ منظور نمانده است

باور نکنم گرچه انا الحقّ زده کز عشق / صد راز دگر در دل منصور نمانده است

---

۱. A، S «هر گرد... بگریخت» را ندارد

عـــرفی ارنـی گـو بشـنو آیت یـاسی / دیری است که این قاعده در طور نمانده است

ـ از گِـل چگـونه پـای بـه انـدیشه بـرکشم / کاندیشه نیز در ره او پای در گِل است[1]

ـ عشق ناوک ریز و یک مویم تهی از یار نیست / باورم ناید که هر مویی ز یار افگار نیست

برهمن چون بست زنّارم، مغان گفتند: حیف / کاین زمان در کافرستان، عزّت زنّار نیست

انتظار نوبهار از تنگ چشمیهای ماست / صد تماشا هست در گلخن که در گلزار نیست

هان ره عشق است کج گشتن ندارد بازگشت / جرم را اینجا عقوبت هست، استغفار نیست

می‌روی با غیر و می‌گویی بیا عرفی تو هم / لطف فرمودی برو کاین پای را رفتار نیست

ـ گذشت بر من عاجز[2] ببین چه حال گذشت / که شاهباز به کبک شکسته بال گذشت

ز غمگساریم ای دوستان بیاسایید / که دردها ز فسون، کارها ز فال گذشت

ملال عالمیان دمبدم دگرگون است / منم که مدّت عمر به یک ملال گذشت

ـ گر بسنجی درد من ظاهر شود کاین اضطراب / هم ترازوی متاعِ طاقت[3] ایوبی است

ـ راحت آلوده به آن سینه که افگار تو نیست / نوش در شربت او باد که بیمار تو نیست

مژدهٔ وصل تو با آنکه نگنجد به دو کون / نا امیدی به دو عالم چو طلبکار تو نیست

ای برهمن چه زنی طعنه که در معبد ما / سبحه‌ای نیست که او غیرت زنّار تو نیست

عرفی از درد که میری که به چندین تلخی / لذّتی نیست که در مردن دشوار تو نیست

ـ آن شیوه که غارتگر صد قافله جان نیست / در سلسلهٔ حسن تواش نام و نشان نیست

بی لطفیت از ترک ستم گشته یقینم / این تلخی جان دادنم از زهر گمان نیست[4]

نومید مشو عرفی و افکنده عنان باش / هر چند که از کعبهٔ مقصود نشان نیست

ـ از تو کس زمزمهٔ مهر وفا نشنیده‌است / بلکه گوش تو هم این زمزمه‌ها نشنیده‌است

غیرتم بین که بر آرنده حاجات هنوز / از لبم نام تو هنگام دعا نشنیده‌است

ـ منم که از غم محرومیم جدایی نیست / میانهٔ من و امّید آشنایی نیست

چنان ز دودِ دلم کاینات لبریز است[5] / که هیچ گوشه‌ای از بهر دلگشایی نیست

---

۱. S ,A «هم صومعه... گِل است» را ندارد

۲. کلّیات: مسکین

۳. A خانهٔ

۴. S ,A «آن شیوه... گمان نیست» را ندارد

۵. کلّیات: غبار تنگدلی برجهان نشسته چنان

از آن بـه درد دگـر هـر زمـان گـرفتارم — که شیوه‌های تو را با هـم آشنایی نیست
سؤال نیک و بد از ما نمی‌کنند بـه حشـر — گـناه اهـل مـحبّت بـه جـز رهـایی نیست
ـ منصور و انا الحقّ زدن دار و دگـر هـیچ — مـاییم و لبالب شـدن از یـار و دگـر هـیچ
گـــر راه بـــه مـرهمکدهٔ عشـق نـیابی — المـاس بـنه بـر دل افگـار و دگـر هـیچ
بـر لوح مـزارم بـنویسید پس از مـرگ — ای وای ز مـحرومی دیـدار و دگـر هـیچ
ـ نزدیک لب رسانده، شکستیم جام صلح — دشـمن غـیور بـود نـبردیم نـام صـلح
ناکرده صلح خشم نمودی و این سزاست — آن را کـــه اعـتماد کـند بـر دوام صـلح
ـ قبای ناز چـو پوشی ز من جدا یاد آر — کـه مـی‌گشاد کسی بند این قبا گستاخ
ـ کفر و دین را ببر از یاد که فتنه گـران — در بد آموزی مـا مـصلحت انـدیش هـمند
ـ عشق اگر مرد است، مرد تاب دیدار آورد — ورنه چون موسی بسی آورد و بسیار آورد
تـا فـریبد ابـلهان را از متاع روی دست — آسمان پیش از تو یوسف را به بـازار آورد
کافری دان عشق را کز شغل من گر وارهد — گـردن روح القـدس در قـید زنّـار آورد
مو به مویم دوست شد، ترسم که استیلای عشق — یک انـا الحـقّ گـوی دیگـر بـر سـر دار آورد
ای که عرفی را مسلمان خوانده‌ای، او را بکار — تـا ز کـفرآبـاد دل بـتهای پـندار آورد[۱]
ـ ذوق در خـاک تـپیدن اگـر از دل بـرود — تـا ابـد کُشـته نـاز از پـی قـاتل بـرود
گر بمیرم منما چهره به من روز وصال — حسرت‌روی تو حیف‌است که از دل برود
تا به زانو بـه گِل از گـریه فـرو شـد[۲] عـرفی — ور چـنین گـریه کـند تـا مـژه در گِـل بـرود
ـ چنان با نیک و بد عرفی به سر کن کز پی[۳] مردن — مسلمانت به زمزم شوید و هندو بسوزانـد
ـ خجل آن‌کشته‌که چون تیغ‌کشد غمزهٔ دوست — احـتیاجش بـه دم عـیسی مـریم بـاشد
ـ نرنجم گر بـه بـالینم مسیحا دیـر مـی‌آید — که می‌داند برِ بیمار از جـان سیر مـی‌آید
ـ نـاله‌ای مـی‌کشم از درد تـو گـاهی لیکـن — تا به لب می‌رسد از ضعف، نفس می‌گردد
ـ خدا گواست که گر جرم ما همین عشق است — گـناه گـبر و مسـلمان بـه جـرم مـا بـخشند
ـ در ره عشق تحمّل[۴] نپسندی 163b هر چند — تـا ابـد هـر قـدمش جـای تـوقّف دارد

---

۱. S ,A «عشق اگر... پندار آورد» را ندارد
۲. S گریه نشیند
۳. M پس
۴. M توقّف

ـ خوبان چو به هم گرمی بازار فروشند   با هم بنشینند و خریدار فروشند

ما نامه و قاصد نشناسیم و نبینیم   ارباب نظر دیده به دیدار فروشند

ـ گر باد شوم بر تو وزیدن نگذارند   گر حسن شوم روی تو دیدن نگذارند

این رسم قدیم است که در گلشن مقصود   بر خاک بریزد گل و چیدن نگذارد

ـ در بیان شعر عرفی وقت آن خوش کز حسد   لفظ را برهم[1] نپیچد شأن مضمون نشکند

ـ میان حسن و محبّت یگانگی است چنان   که در میانه به غیر از حیا نمی‌گنجد

ـ زنند روز جزا طعنه نا امیدان را   که این گروه رعایای همّت پستند

ـ کرشمه دست در آغوش نوشخند تو باد   غبار فتنه سراسیمهٔ سمند تو باد

دمی که آتش حسن تو شعله خیز شود   هزار مردمک دیده‌ام سپند تو باد

ـ وای بر من که غیوری ز کفم دل بربود   که گرش دست دهد خون تبسّم ریزد

ـ نماند یک‌نفس دردِ سنان دشمنم در دل   ولی از دوست گر خاری خلد بسیار می‌ماند

ـ دارم ز زخم غمزهٔ او لذّتی که بود   امّا نماند جان مرا طاقتی که بود

از دیدنت نمردم و نا دیدنم بکشت   دردا که دارم از تو همان خجلتی که بود

ـ اجزای مرادم همه جمع آمد و امّید   کش ناز تو بی بهره ز شیرازه نسازد

ـ تا محبّت گهر عجز و نیاز افشاند   حسن مغرور بر او دامن ناز افشاند

شاهد حسن از آن خون شهیدان طلبد   کان گلابیست که بر جامه ناز افشاند

ـ بندگان تو که در عشق خداوندانند   دو جهان را به تمنّای تو بفروخته‌اند[2]

ـ مهمان تو جمعی و مرا غم که مبادا   شور دل ریشم ز نمکدان تو یابند

آن فتنه که در خون کشد آشوب قیامت   در سلسلهٔ زلف پریشان تو یابند

ـ همّت این‌است که با این همه امّید دلم   آستین بر اثرِ عجز و نیاز افشاند

ـ شهیدِ مضطربی خاک شد مگر به رهت   که بی‌نسیم ز راه تو گَرد می‌خیزد

ـ نگرفتم از تو جامی، سرم این خمار دارد   به ره تو دیر مُردم، دلم این غبار دارد

ز شهید غمزهٔ او دهد این نشانه عرفی   که هزار شمع حسرت به سر مزار دارد

---

۱. کلّیات: بر لب

۲. S، A «اجزای مرادم ... بفروخته‌اند» را ندارد

ـ غیرت برم به شادی عالم که هیچگاه / از خلوت وصال تو بیرون نمی‌رود
ـ فغان از جلوه حسنی که دلهای شهیدان را / ز ننگ آرمیدنهای حیرانی خجل دارد
ـ یارب کجا بریم وفا را که این متاع / در کشور وجود خریدش نمی‌کنند
ـ آن دل که ز هجر تو ز آرام بر آید / زودش به مصیبت‌زدگی نام بر آید
انسی به غمت جان نگرفته‌است که از تن / تا حشر اجل گر کند ابرام بر آید[1]
ـ گر زلف تو در صومعه زنّار فشاند / آوازهٔ کفر[2] از درِ اسلام بر آید
آن سوختگانیم که گر آتش دوزخ / سنجند به داغ دل ما، خام بر آید
ـ ز بوی باده دلم آب و رنگ می‌گیرد / ز نام توبه‌ام آیینه زنگ می‌گیرد
ز محتسب مکن اندیشه، زود باده بیار / که او گناه بر اهل درنگ می‌گیرد
به مُلک هستی ما رو نهاده سلطانی / که ما به صلح دهیم او به جنگ می‌گیرد
هلاک جوهر شمشیر ناز خوبانم / که تا ز زخم جدا گشته زنگ می‌گیرد
هجوم عشوهٔ و ناز است بر دل عرفی / سپاه کیست که شهر فرنگ می‌گیرد
ـ مقیم کعبه که عیب شرابخانه کند / به این بهانه حدیث می مغانه کند
دلم چگونه نتازد به صیدگاه کسی / که شوق ناوک او کار تازیانه کند[3]
شکوه عشق نگه کن که موی مجنون را / فلک به شمشمهٔ آفتاب شانه کند
ـ کسی که خاک درت را کشد چو سرمه به چشم / ببین! چه بی‌ادبیها به آستانه کند
ـ نسیم صبح چو برگ سمن فرو ریزد / جگر ز نالهٔ مرغ چمن فرو ریزد
نهفته بر لب شیرین اگر زنی انگشت / فسانه‌های غم کوهکن فرو ریزد
اگر شکسته دلم آستین بر افشاند / جهان جهان غمش از هر شکن فرو ریزد
ـ ای نوح مرنجان نفس چشمه گشایت / این آتش عشق است به طوفان ننشیند
ـ گر تو را بی مهر گفتم شکوه مقصودم نبود / شکر درد خویشتن گفتم که بی‌تأثیر شد
با وجود آنکه جرم از جانب عرفی نبود / بی‌زبانی بین که چون قایل به صد تقصیر شد
ـ کوکو زدن فاختهٔ سرو در آغوش / در جامهٔ معشوق مرا گرم طلب کرد

---

۱. S ،A «یا رب... ابرام بر آید» را ندارد
۲. S آواز ز کفر
۳. S ،A این بیت را ندارد

ـ یاران به روز حادثه یار جهان شوند چون یار شد زمانه همه مهربان شوند
جوشند چون مگس به لبم گاه نوشخند چون تلخی رسد همه عنقا نشان شوند[1]
ـ گشتم اندر دل خوبان، همه خوبان خودند همه دل در شکن زلف پریشان خودند
بس‌که پیمان شکنی در دلشان جا کرده‌است بسته پیمان به خود و آفت پیمان خودند
ـ خوشا کسی که دمی آب بی شراب نخورد دمی که جام شرابی نداشت آب نخورد
ز نقصِ تشنه لبی دان به عقل خویش مناز دلت فریب گر از جلوهٔ سراب نخورد
رود به چشمهٔ حیوان و تشنه باز آید کسی که از دم شمشیر عشق آب نخورد
ـ زمانه اهل دلی نیستش نمی‌دانم که بوی دل ز کدامین دیار می‌آید
ـ شبی که در قدم وصل یار می‌گذرد به ذوق گریهٔ بی اختیار می‌گذرد
به هر که عرضه کنم درد خویش می‌بینم که غرقه‌ام من و او بر کنار می‌گذرد
ـ دود دلم از چشم بد اندیش نهان است یا آنکه سر از روزن افلاک بر آورد[2]
ـ هوشم به نگاهی بُرد، جانانه چنین باید یک جُرعه خرابم کرد، پیمانه چنین باید
ـ کی دلم شاد از می ناب و نوای نی شود آنکه از غم شاد گردد، شاد ازینها کی شود
ـ چه گرمی است که در سر شراب می‌سوزد چه آتش است که در دیده خواب می‌سوزد
کسی که برق محبّت در او زند آتش ز تاب سایهٔ او آفتاب می‌سوزد
کنون که آتش می جمع شد به آتش حُسن مپوش چهره که تاگه نقاب می‌سوزد
خدای را بنشانید آتش **عرفی** که توبه کرد و ز شوق شراب می‌سوزد
ـ معلوم کز ترشّح[3] اشکی چه کم شود آن آتشی که از دل جیحون علم شود
داند عیار دردم و آسوده خواندم یا رب که چندگه به وفا متّهم شود
ـ من خود از تربیت دل نکشم دست ولی ترسم این آینه کارش به صفایی نکشد
ـ دیت قتل من این است که در روز جزا بزنم دست به دامانش و دامن نکشد
ـ دوش دل آرایش بزم تمنّا کرده بود دیدهٔ امّید را مست تماشا کرده بود
ای طبیب از آه من، کون و مکان در آتش است گر دوا می‌داشت درد من مسیحا کرده بود

---

۱. S ،A «کوکو زدن... نشان شوند» را ندارد
۲. S ،A «زمانه اهل... بر آورد» را ندارد
۳. M ترحّم

- چه فتنه در دل آن عشوه ساز می‌گذرد — که ناشکفته بر اهل نیاز می‌گذرد
به شهر عشق بنازم که ساکنانش را — تمام عمر به عجز و نیاز می‌گذرد
به روی جان درِ دل بست غیرتم گویا — که در حریم دل آن دلنواز می‌گذرد
- به‌یادم هرگز آن نخل قد موزون نمی‌آید — که از هر دیده‌ام صدچشمه خون بیرون نمی‌آید
- دلم در دام آن صیّاد مستغنی‌است، می‌ترسم — که افتد رخنه‌ای در دام و آن صیّاد[1] می‌آید
- ای گریه ریزشی که بلا کم نمی‌شود — سیلی که گَرد جور و جفا کم نمی‌شود
نازم به حسن و عشق که از جام اتّحاد — مستند و در میانه حیا کم نمی‌شود
فصل خزان رسید و به آخر کشید، لیک — بوی گل از نسیم صبا کم نمی‌شود
- بهشت کو که تماشا کند که حسن تو را — ز باغ لاله و از لاله باغ می‌روید
- جماعتی که ز ناموس و نام می‌گفتند — به دیر دوش ز مستی و جام می‌گفتند
بیا ببین که چه فتوا دهند در مستی — همان گروه که می را حرام می‌گفتند
فغان که جمله فتادند در شکنجهٔ دام — کسان که عیب اسیران دام می‌گفتند
به طوف کعبه شنیدم ز ساکنانِ حرم — که اهل دیر مغان را سلام می‌گفتند
به صحنِ دیر شنیدم ز زایران صنم — همان که بر در بیت الحرام می‌گفتند
رموز آتش موسی که برهمن بشکافت — ز اهل دل نشنیدم که خام می‌گفتند
- امید عافیت از مرگ بود دانستم — که مرگ دیگر و آسودگی دگر باشد
- از مرگ من آن عشوه‌نما را که خبر کرد؟ — آن فتنهٔ ماتم‌زده‌ها را که خبر کرد؟
بودند به هم گرم نگاه من و معشوق — بیگانگی انگیز حیا را که خبر کرد؟
خلد از تو نگیرند شهیدان محبّت — از جود تو این مشت گدا را که خبر کرد؟
در صومعه زهّاد، نهان باده گُسارند — از شیوهٔ ما اهل ریا را که خبر کرد؟
- کاش آن کسان که منعم از آن تُندخو کنند — صد دل نموده وام نگاهی به او کنند
- اگر ز کاوش مژگان او دلم خون شد — خوشم که بهر من اسباب گریه افزون شد
دم هلاک به روی تو بس‌که حیران بود 164a — دلم نیافت که جان کی ز سینه بیرون شد

۱. کلّیات: تا صیّاد

ز بُت نه گوشهٔ چشمی نـه چین ابـرویی / به حیرتم که دل برهمن ز کف چون شـد؟

ـ به لحد چگونه زین غم دلم آرمیده باشد؟ / که لبی چنان به مرگم چو تویی گزیده باشد

چو برد پیام قاصد، کنم این خیال و گریم[1] / که برش حکایت من به کجا رسیده باشد

نـبرد دل غـیورم ز خـدنگ یـار لذّت / به کدام دل ندانم، هـوسش خلیده باشد

ـ خوش آنکه حیرتم از جلوهٔ جمال تو باشد / هـجوم گـریه‌ام از بـادهٔ وصـال تـو بـاشد

چنین که حسن تو را فتنه دوست کرده ندانم / برای اهل قیامت چـه در خیال تـو بـاشد

به وصل چون نگذارد ز حسرت تو اسیری / کـه مـانع نگـهش بیم انـفعال تـو بـاشد

ز ضعف خوش به هلاکم امیدواری و ترسم / کـه زنـده مـانم و این باعث ملال تو باشد

دم وداع ندیدم کسی به حـال تـو عـرفی / مگر کسی که دل از جان کَنَد به حال تو باشد[2]

ـ ز چشمم آب حسرت مـی‌تراود / ز هـر مـویم شکـایت مـی‌تراود

چـنان در دل خَـلَد گـاه نـمازم / کـه کـفرم از عـبادت مـی‌تراود

ـ عشق بت ورزیدنم عیب است می‌دانم ولی / گِـرد دل بسیار گشتم مطلبی دیگر نبود[3]

ـ عاشق هم از اسلام خراب‌است و هم از کفر / پـروانـه چـراغِ حـرم و دیـر نـدانـد

ـ دلی کــه مـایهٔ آزادگـیست، بـی دردان / به ذوق سلطنت روم و ملک ری بستند

ـ بـعد مـردن به جـهان شـد زرِ عرفی رایج / کاش در حین حیات این‌همه شهرت می‌کرد

ـ رضای دوست اگر در عذاب جاوید است / از ایـن چـه بِـه کـه همه طاعتم گـنه گیرند

ـ گر اوستاد قسمت انـدازه گـم نـمی‌کرد / مـجموعهٔ تـمنّا شـیرازه گـم نـمی‌کرد

ـ بس جا نهال مهر نشاندیم و خشک شد / تـا ریشـه در زمین کـه مـحکم فرو کند

ـ آن طرّه چون علم[4] به سر دوش می‌زند / نـاز سـبُک عنان بـه سر هـوش می‌زند

ـ من آن مرغم که دستان وفایی مـی‌توانـم زد / مـیان بلبلان گـاهی نـوایـی مـی‌تـوانـم زد

نزد زخم دگر هر چند غلتیدم به خون لیکن / هنوز امّیدوارم، دست و پایی می‌توانم زد

ـ نـیَم نـومید اگر دستم بـرد کـوته ز دامـانش / چو می‌دانم که در جولانگه او خاک خواهد شد[5]

---

۱. کلّیات: گریم

۲. S ،A «خوش آنکه... حال تو باشد» را ندارد

۳. کلّیات: این غزل را ندارد

۴. همان: الم

۵. S ،A «من آن مرغم... خواهد شد» را ندارد

ـ تا چند به زنجیر خرد بند توان بود   بی مستی و آشوب جنون چند توان بود؟

جامی بکشم تا به کی از اهل خرابات   شرمنده ز نشکستن سوگند توان بود

ـ کسی که دل به وفای تو عشوه کیش نهاد   هزار داغ ندامت به جان خویش نهاد

ـ فریاد که غمهای تو در سینهٔ تنگم   اندک نبود لایق و بسیار نگنجد

ـ ز بس خیال تو آرد هجوم بر چشمم   به گِرد هر مژه صد آفتاب می‌گردد

ـ کو گلاب کفر تا بر چهرهٔ ایمان زنم   کز بُتی بیهوش گشت و تکیه بر محراب زد

ـ کشوری هست که در وی رود از کفر سخن   همه جا گفت و شنو بر سر ایمان نشود

به تماشای گلستان خلیلم مبرید   که گل ولاله دگر آتش سوزان نشود

ـ دوست در پیش نظر چون غمش از دل برود   چه کنم آه که یکدم ز مقابل برود

تا ابد ناوک کاری خورم و جان ندهم   دشمنی گر نکند بخت که قاتل برود[1]

به وداع که مرا می‌بری ای دل بگذار   که بمیرم من و جان از پی محمل برود

ـ به ناله نرم نسازم دلت از آن ترسم   که نالهٔ دگری در دل تو کار کند

ـ گر محبّت حمله بر ناقوسِ کفّار آورد   برهمن را سبحه در گردن به بازار آورد

در میان گریهٔ مستانه غرقم، شحنه کو؟   تا شراب آلوده مستم بر سر دار آورد

گر خجل باشد ز ایمان، لذّت کُفرش حرام   عابدی کش زلف او در قید زنّار آورد

ـ زنّار نمودم به همه صومعه‌داران   تا دام رهم سبحهٔ صد دانه نسازند

ـ به لب آرام گیر ای جان غمگین یک‌دمی دیگر   که شاید در حریم سینه بفرستد غمی دیگر

چو گردم تنگدل شرح غمت هم با غمت گویم   که در شرع محبّت کفر باشد محرمی دیگر

هم از غم تنگدل گشتم هم از شادی، کرا جویم   که بنماید دلم را ره[2] به سوی عالمی دیگر؟

گهی گردد عرقناک از حیا گاهی ز می هر دم   گلستانِ جمالش تازه دارد شبنمی دیگر[3]

ـ گر مرد وفایی ره بازار الم گیر   رو، پنجه ز الماس کن و دامن غم گیر

عیشی به غم دوست برابر نتوان یافت   رو، کام دو عالم همه را بر سر هم گیر[4]

ـ چگونه سوز غم او دهم بسوز دگر   که دیده نور نیابد ز دلفروز دگر

---

۱. S ،A «کشوری هست... قاتل برود» را ندارد

۲. کلّیات: راهی

۳. S تازه گردد از نمی دیگر

۴. S ،A «گر مرد... هم گیر» را ندارد

شراب دردم اگر بو کنند محشریان
سؤال روز قیامت فتد به روز دگر

ـ ای اجل جان ندهند اهل وفا، سعی مکن
یا برو، رخصت آن غمزهٔ خونخواره بیار[1]

ـ نهفته نذر[2] تو ای محتسب، دو جامی هست
صراحی همه بشکن، سبوی ما بگذار

ـ جان غمگین مفروش و دل خشنود مخر
نقد همّت مده و عشوهٔ مقصود مخر

ذکر معشوق کن و درس فلاطون مشنو
بلبل مست شو و نغمهٔ داوود مخر[3]

ـ مُردم و دارد جمال او دلم روشن هنوز
نور می‌بارد ز نخل وادی ایمن هنوز

ـ ای دل ز شوق آن مه[4] نامهربان بسوز
تنها به گوشه‌ای رو و تا می‌توان بسوز

کردی قبول منصب پروانگی دلا
خود را زدی به آتش او[5]، این زمان بسوز

این شعله در جگر نتوان بیش ازین نهفت
تا چند حفظ آن کنم، گو جهان بسوز

نعشم ز کوی او مبر ای همنشین، بیار
این مُشت استخوان و درین آستان بسوز

ـ مستانه آمدی و نشاندی در آتشم
بنشین، شکفتگی کن و تا مغزِ جان بسوز

عرفی بسوز داغ گُلی بر جگر، ولی
تا کس به مرهمت نفریبد، نهان بسوز

ـ مده[6] تسلّیم از صلح بی‌مدار هنوز
که می‌شوم به فریبت امیدوار هنوز

فرو گرفت درو بام دیده را حیرت
نگشته گرم نگاهی به روی یار هنوز

ـ جان رفت و سوزد از تو دل ناتوان هنوز
شد خاک دیده و مژه‌ام خون‌فشان هنوز

خاکم به باد رفت و سراسیمه هر طرف
می‌جوید از دلم غم عشقت نشان هنوز

از تیرِ کاری تو به خون می‌تپید دلم
نفکنده غمزهٔ تو به بازو کمان هنوز

تابوت من روان شد و بهر وداع او
جان گریه‌ناک مانده در آن آستان هنوز

ـ داغ داغم کرد یاس و طالب کامم هنوز
دوزخی در هر بن مو دارم و خامم هنوز

تربتم ویران‌تر از کاشانه شد وز بخت بد
می‌نشیند جغد غم بر گوشهٔ بامم هنوز

اجر دردم بر لحد بگشود درهای بهشت
وز نعیم درد عشقت دوزخ آشامم هنوز[7]

---

۱. A، S این بیت را ندارد
۲. A قدر
۳. A، S «جان غمگین... داوود مخر» را ندارد
۴. A بت
۵. S آتش و رو
۶. کلّیات: بده
۷. A، S «داغ داغم... آشامم هنوز» را ندارد

- بزم وصلت دیدم، آنجا زهر در جام‌است و بس		می‌شنیدم شربت لطفی، همین نام‌است و بس
دانه می‌ریز و تغافل می‌کن و می‌بین نهان		شیوهٔ صیّاد نی[1] افکندن دام‌است و بس

- هوش فدای نکهت آن گل که تا ابد		نام بهشت کرده بلند از نسیم خویش[2]

- دوش در صومعه آمد صنمِ باده فروش		جام می بر کف و زنّار حمایل بر دوش
همه سرمایهٔ سودای منِ خام طمع		همه نقصان متاع منِ اسلام فروش
گفت ای عهدشکن صومعه بِه بود ز دیر؟		نغمهٔ عود کمی داشت ازین ذکر و خروش؟
توبه از باده و بربستن چشم از رخِ من		ترک زنّار و بر افکندن سجّاده به دوش
ننگ بادت که نه ایمانت حلال‌است و نه کُفر		شرم بادت که نه مستیت به ذوق‌است و نه هوش
صد دل سوخته از شومی افسرده دلت		در خم طرّهٔ ما باز نشاندی از جوش
باری ار تو شکنی عهد ز ما خود نه رواست		هان بگیر این قدح توبه‌شکن، زود بنوش
توبهٔ اوّل اگر زود شکستی، رستی		ورنه خود ریشه دواند به دلِ بیهده کوش
بگرفتم ز وی این جام که نوشم بادا		بگشودم لب خاموش و دلِ پند نیوش 164b
من صنم گوی و مُریدان همه در هایاهای[3]		من قدح نوش و مغان نغمه‌زن نوشانوش
بعد از آن بر سرِ صلح آمد و رفتیم به دیر		خنده بر زمرّهٔ اسلام زنان دوشادوش
عرفی این قصّه ز خلوت نبری در بازار		هان مبادا شنود محتسب شهر، خموش

- جان می‌رود ای ناله ز دنباله روان باش		وی اشک، تو هم چند قدم پیرو آن باش
ای شوق[4] در انشای غمم، این چه شتاب است؟		گو رازِ من غم زده یک چند نهان باش
ای آنکه نرفته‌است عنان دلت از دست		یک لحظه تماشایی آن دست و عنان باش[5]
خاموشی من حالت پنهان به تو گوید		گو شرمِ نگاه تو مرا بند زبان باش
می‌آید و می‌بارد ازو ناز و تغافل		ای دیدهٔ امّید به حسرت نگران باش
مستانه پی سوختن جان و دل آمد		ای دل همه طاقت شو و ای تن همه جان باش
عرفی مشو آزرده هنوز اوّل صلح است		گو عشوه همان، ناز همان، غمزه همان باش

---

۱. S پی
۲. S ،A این بیت را ندارد
۳. کلّیات: هاهاهوی
۴. A اشک
۵. M «ای شوق... عنان باش» را ندارد

ـ از یاد بردهام روش مهر و کین خویش | نسیان نشاندهام به یسار و یمین خویش
خواهی که عیبهای تو روشن شود تو را | یک دم منافقانه نشین در کمین خویش
ـ وه چه صیّادی که هر صیدی که زخمی از تو یافت | سر به دنبال تو دارد تا بود جان در تنش[1]
ـ تا کی از گریه توان منع دو چشم تر خویش | بعد ازین ما و خجالت ز نصیحت‌گر خویش
شود از گرمی داغ جگرم خاکستر | گر شب هجر ز الماس کنم بستر خویش
در ره عشق همین طعن زلیخا را بس[2] | که فرو بست لب از طعن ملامتگر خویش
بعد مُردن ببر ای باد به جایی خاکم | که فشانند مصیبت زدگان بر سر خویش
عشق در پیرهن یوسف کنعانم سوخت | زان به یعقوب دهم سرمه ز خاکستر خویش
ـ چو آمد جان به لب زان گونه شد محو تماشایش | که تا صبح قیامت بر لب از حیرت بود جایش[3]
چو یار از بهر جان عرفی قدم آرد به بالینم | به‌دشواری دهم جان تا کنم گرم تقاضایش
ـ بحمد الله که جان دادم به آن تلخی ز بیدادش | که از من تا قیامت لذّت آن می‌دهد یادش
به راهش مشت خاکی از وجودم مانده و شادم | که نتواند ز بس گرمی به نزدیک آمدن یادش[4]
نبود این تیز دستیها اجل را پیش ازین عرفی | مگر تعلیم ترک غمزهٔ او کرد استادش
ـ دل بهر هلاک از تو طلب کرد نگاهی | غافل که دهد عمر ابد لذّت آنش
ـ تا دگر جای به دلها نکند از غیرت | یا رب آگاه شود درد تو از لذّت خویش
نه ز مهر آمدیم بر سر بالین دم نزع | حیفت آید که گذاری به دلم حسرت خویش[5]
ـ در دل شکنی آفت چرخ است نگاهش | طفلی که پدر می‌شکند طرف کلاهش
ـ از سخن شهد ناب می‌چکدش | وز تبسّم شرای می‌چکدش
می‌توان گفت از طراوت حسن | کز جبین آفتاب می‌چکدش
ـ به عمرها ننهم پا برون ز خانهٔ خویش | نگاهبان خودم من بر آستانهٔ خویش
ـ اگر در جلوگاه حسن آید عشق بی‌پرده | شود معلوم بر لیلی که لیلی بود مجنونش
نمی‌دانم چه امّیدم به آن لبهاست، می‌دانم | که دارد خنده بر امّید من لبهای میگونش

۱. S ،A «از یاد... در تنش» را ندارد
۲. کلّیات: بر زلیخا به ره عشق همین طعنه بس است
۳. S ،A این بیت را ندارد
۴. S ،A «بحمد الله... آمدن یادش» را ندارد
۵. S این بیت را ندارد

ـ چو تیر از دل کشد کو شربتی از لعل خندانش — که با هوش آیم و در سینه دزدم نیش پیکانش[1]
به زجری[2] کشتهٔ آن غمزه گردیدم که از خجلت — شهادت نامه‌ها شستند در کوثر شهیدانش
ـ پا به دامن در کش ای دل وز جهان ذلّت[3] مکش — سهو کردم، بشکن و از دامنت منّت مکش
لاف مردی می‌زنی، در انجمن با دوست باش — خویشتن را چون زنان در گوشهٔ خلوت مکش
ـ خوشا سعادت مرغی که می‌کشد در دام — کرشمهٔ تو ز اوج هوای لاهوتش[4]
ـ رفتم که بشکنم به ملامت سبوی خویش — در راه دل سبیل کنم آبروی خویش
شد عمرها که برده‌ای از خویشتن مرا — باز آورم که سوختم از آرزوی خویش
خود را چنان ز هجر تو گم کرده‌ام که هست — مشکلتر از سراغ توام جستجوی خویش
تا مستِ گفتگوی تو گشتم ز همدمان — بیگانه‌وار می‌شنوم گفتگوی خویش
ـ امشبم گشت غمت، عشرت[5] فردای تو خوش — کار خود کرد به من غم، دل غمهای تو خوش
گر چنین غمزه[6] کند، کاوش دل، ممکن نیست — که شود خاطرم از شغل تماشای تو خوش
فرصتم نیست که در پای تو جان افشانم — بس‌که می‌آیدم از دیدن بالای تو خوش
ـ صنم می‌گوی و در بتخانه می‌رقص — نوایی می‌زن و مستانه می‌رقص
عجب ذوقی بود با رقص و مستی — تو نیز ای باده در پیمانه می‌رقص
بر افشان دست بر ناموس، آنگاه — میان محرم و بیگانه می‌رقص
به جان با غیر جانان در میامیز — به تن با عاقل و دیوانه می‌رقص
دل از تمکین شود بی‌ذوق، زنهار — گهی کودک شو و طفلانه می‌رقص[7]
مشو عرفی رهین باغ و بلبل — به بانگ جغد در ویرانه می‌رقص
ـ فصل گل است و شکر نسیمِ بهار فرض — می در پیاله واجب و گل در کنار فرض
ترسم که ترک غمزهٔ زنهار دوستت — بر شکرگوی رحم کند زینهار فرض
از بس که قابلیّت عشق تو داشتم — کردم عطای حسن تو به روزگار فرض

---

۱. A، S «از سخن... نیش پیکانش» را ندارد
۲. کلّیات: به ذوقی
۳. M منّت
۴. A، S «پا به دامن... لاهوتش» را ندارد
۵. S عزّت
۶. کلّیات: جلوه
۷. A، S «به جان... طفلانه می‌رقص» را ندارد

ـ گر بگویم ز نظر دوست نهان است، غلط / ور بگویم که به هر دیده عیان است، غلط

شش جهت فیض‌پذیر از نظر رحمت اوست / ور بگویم که به سویی نگران است، غلط

می‌کشد زارم و اصلاً گنهی نیست مرا / ور بگویم که مرا دشمن جان است، غلط[1]

ـ گفتیم ای خودفروش خود چه متاعی، بگو / گر بخری شب چراغ ور بفروشی خزف

بشنو و بو کن اگر گوشی و مغزیت هست / زمزمهٔ لو کشف لخلخهٔ من عرف

ـ ز میر قافله گاهی تغافلی شرط است[2] / که تنگ دست نمانند قاطعان طریق[3]

ـ آن شکارم کز جگر تیر و سنان می‌رویدم / التماس زخم تو از الامان می‌رویدم

من کیم؟ در شهر عشق آن میهمان دار بلا / کز در و دیوار خیل میهمان می‌رویدم

من کیم؟ رضوانِ آن جنّت که در هر شوره‌زار / طوبی از فیض نسیم بوستان می‌رویدم[4]

بشکنم ناقوس و تسبیحی به دست آرم ولی / چون کنم با آنکه زنّار از میان می‌رویدم

ـ چو لاله‌گون شوی از باده در چمن مستم / چو مشک بیز کنی طرّه در ختن، مستم

دل برهمنم، از سایهٔ صنم داغم / دماغ بلبلم از نکهت چمن مستم

ـ بیدادی از طبیعت موزون به من رسید / کز بیم دل به قامت موزون نمی‌دهم

ـ منم که پارهٔ دل در دهان غم دارم / به زیر ناصیه صد آستان غم دارم

هزار جان به غمت داده‌ام به گفتهٔ عشق / اگر غمت بگریزد، ضمان غم دارم[5]

بگو به شادی وصلت که تیغ بردارد / که میلِ زمزمهٔ الامان غم دارم

چرا غمش نکند بر من اعتماد که من / ستم کشیده دلی مهربان غم دارم

ـ خوشا جهان چو من از داغ دل کباب شوم / زمانه را کنم آباد، اگر خراب شوم

بر آن سرم که چنان آتشی بر افروزم / که در میانهٔ آن تا ابد کباب شوم

چنان ز عشق مهیّای تربیت شده‌ام / که گر ز ذرّه نظر یابم، آفتاب شوم

ـ بعد از هزار شکوه به غم دل نهند خلق / ما خوش خلقی را تسلّی از آغاز داده‌ایم

ـ در راه راست گام به اندیشه می‌نهیم / از بس که بر بلندی و پستی گذشته‌ایم[6]

---

۱. S ،A «گر بگویم ... جان است، غلط» را ندارد

۲. *کلیّات*: خوب است

۳. S ،A «بشنو و بو...طریق» را ندارد

۴. S ،A «من کیم در... بوستان می‌رویدم» را ندارد

۵. S ،A «چو لاله... ضمان غم دارم» را ندارد

۶. S ،A «خوشا جهان... گذشته‌ایم» را ندارد

-ای ساقی بلا ز شراب تو سوختیم / با آنکه آتشیم، ز آب تو سوختیم
در شب گذشت عمر و ندیدیم روی صبح / ای بخت از گرانی خواب تو سوختیم
پایت رکاب پرور و دستت عنان نواز / از غیرت عنان و رکاب تو سوختیم
از شعلهٔ محبّت ما سوخت شرم یار / ای حسن جلوه کن که نقاب تو سوختیم

-با دل چو گویم حرف او طوفان فریادش کنم / تاب نفاقم نیست هم کز دل نهان یادش کنم
هرکس به دل دستی نهد تا یابد آسایش ز غم / من دست غم بر دل نهم کز راحت آزادش کنم[1]

-از مردن دشوار من است آن مژه پر نم / ای جان به لب آمده گو یک دو نگه کم

-بیا ای عشق رسوای جهانم کن که یک چندی / نصیحتهای بی‌دردان شنیدن آرزو دارم

-تا نام جمال یار بردیم / رنگ از رخ لاله زار بردیم
تا کشتهٔ غمزهٔ تو گردیم / صد شمع به هر مزار بردیم

-گفتگویی است بیارم به لب خاموشی / که اگر لب بگشایم ز سخن باز افتم

-فروغ آینه می چراغ مجلس نیست / کجاست سرمه کش دیدهٔ خدا بینم
ز نور ناصیهٔ من صباح می‌تابد / شبی که دختر رز بود شمع بالینم
گمان مبر که دلم را توان تسلّی داد / که نا امیدتر از رخهای ناسورم[2]

-بس که درد عالمی[3] در عشق تنها می‌کشم / نالهٔ امروز را از ضعف فردا می‌کشم
عشق‌را در کف متاعی‌بود،گفتم چیست؟گفت / نیل بدنامی است بر روی زلیخا می‌کشم
تا مرا پا هست و خواهد بود عرفی سایه‌وش / خویشتن را از پی خوبان رعنا می‌کشم

-غبار کوچهٔ عشقم ز دامنم چه فشانی / عبیر پیرهن آفتاب گو شده باشم

-خوش آنکه گفت خوشم با شکایتت ور نه / ز شکوه‌ات به نگاهی خموش می‌کردم

-نه تأثیر نفس، نه عمر جاویدان، نمی‌دانم / به امّید چه پشت درد دل بنیاد می‌کردم

-مستم دگر این بیخودی از بوی که دارم؟ / دیوانگی از غمزهٔ جادوی که دارم؟
مست آمده‌ام از عدم، ای جمع بگویید / دامن ز که در چینم و دل سوی که دارم؟
فردا که دل از حور[4] بهشتم نگشاید / دانند دو عالم که غم روی که دارم

---

۱. S ،A «از شعلهٔ... آزادش کنم» را ندارد
۲. S ،A «گفتگویی... ناسورم» را ندارد
۳. A عاشقی
۴. M جور

- هرگز هوس روی تو نگذشت به خاطر | کز بیم تو در دیده نگاهی نشکستم
- ای که بر زشتی من خنده زنی، باش که من | بخرم دستی و از چهره نقاب اندازیم
- رصد شرح[1] هنر چون نشود محو که من | شش هزار آیت احکام هنر باخته‌ام
گفته گر شد ز کفم شکر که ناگفته بجاست | از دو صد گنج یکی مشت گهر باخته‌ام
- ای ناله هم به تو خوشم و هم به جور یار | از من عنان متاب و درو هم اثر مکن[2]
- عرفی پیام شوق تو بیهوشی آورد | این گفتگو بیا[3] به نسیم سحر مکن
- دلا امشب کجا بودی که محرم بودم و عرفی | چه زهر آلوده نشترها به جانش می‌خلید از من
- میرم ز هجر و 165a جویم[4] یا رب حسرت من | کز داغ دل مسوزان کس را به لذّت من
بستی ره شکایت از زهر چشم و غافل | کز مهربانی تو، باشد شکایت من
خوش ساعتی که می‌کرد منعم ز گریه محرم[5] | کردش به چین ابرو منع از نصیحت من
رفتم که بهر صلحش عجزی کنم به عرفی | گو دل بکش به طعنم این است طاقت من
- بوستان پژمرده گردد از دل ناشاد من | یاسمین را خنده بر لب سوزد از فریاد من
گفتم آیین مغان پر ذوقتر یا زاهدان | عشق گفت آیین، مجنون من و فرهاد من
کفر نی، اسلام نی، اسلام کفرآمیز نی | حکم ایزد ندانم چیست در ایجاد من
- گر در آید غمزه‌زن در مشهدم بی‌باک من | چشمهٔ خونین شود هر ذرّه‌ای از خاک من
عشق می‌تازد به هر سو کای شهادت دوستان | هر که زنهاریست، بردارد دل از فتراک من
- خوش در خور است حسرت تو با گریستن | بی‌یاد تو حلال مبادا گریستن
گر کام دل ز گریه میسّر شدی ز دوست | صد سال می‌توان به تمنّا گریستن
- ز حسرت میرم و سوی تو از غیرت نمی‌بینم | که از رویت مبادا لذّتی یابد نگاه من
- خونم حلال بر تو، ولی داور جزا | گر گویدم شهید که گشتی؟ جواب کو
نور جمال دوست نگنجد درین نظر | کو دیده‌ای به حوصلهٔ آفتاب، کو
- ز شرح شوقم آتش در پر روح الامین[6] افتد | اگر غمنامهٔ هجر تو بربندم به بال او

۱. M رسد شرع
۲. S، A «هرگز هوس... اثر مکن» را ندارد
۳. S بلا؛ دیوان: دگر
۴. کلّیات: گویم
۵. S ناصح
۶. S روح القدس

- مسازم ناامید از خود چو گشتم مبتلای تو که نومید از تمام خوبرویانم برای تو
شدی بهر فریبم سرگران با غیر و خوشحالم که آگه نیست آن غافل نهاد از شیوه‌های تو
- تا خیال قامتش بیرون نیاید از دلم کرده‌ام زنجیر پایش حسرت گیسوی او
تا بود آمد شدش بر خاک من ای همنشین چون بمیرم، شب نهانم دفن کن در کوی او
- ای که سر تا قدمم را به جنون داشته‌ای تا مرا داشته‌ای، غرقه به خون داشته‌ای[1]
سر انصاف تو گردیم ک با این همه حسن از دل ما طمع صبر و سکون داشته‌ای
- چو رسی به تربت ما مفشان به ناز دامن که غبار درد و حسرت به مزار ما نشسته
- خیز و شراب حیرتم زان قد جلوه ساز ده روی به روی حسن کن دست به دست ناز ده
ای دل ساده گفتمت نام وفا مبر، کنون مرهم داغ خویش را از نمک امتیاز ده
توسن ناز کرده زین ای دل عافیت گزین موی به موی خویش را مژدهٔ ترکتاز ده
یا رب از آن کرشمه‌ام کاوش دل نصیب کن سینهٔ کبک داده‌ای، ناخن شاهباز ده[2]
دم زده عرفی از وفا، تا زدمش[3] به امتحان دشنهٔ زهر داده‌ای زان مژهٔ دراز ده
- به کشتن من عاجز شتاب یعنی چه به قتل صید اسیر اضطراب یعنی چه
دمی که چهره فروزد ز می شود روشن که بر دمیدن آتش ز آب یعنی چه
به تیغ غمزه‌اش ای دل نگاه حسرت چند بگو که چیست مرادت، حجاب یعنی چه
دمی که بستهٔ فتراک او شوم، دانند که بوسه‌های منش بر رکاب یعنی چه[4]
ز ذوق وصل و غم هجر[5] یافتم عرفی که چیست عیش بهشت و عذاب یعنی چه
- فدای غمزه‌ات شد هرکه جانی داشت چون عرفی به غیر از خضر، کو در دام عمر جاودان مانده
- شکرها کن دوست را عرفی و جانها برفشان کز تو جان خواهد نمی‌گوید که در دم باز ده
- بهار رفت و نکردیم عزم جای خوشی برهنه سر ننشستیم در هوای خوشی
- صد پرسشم ز هر سر مو می‌کنی ولی یک ره عنایتی به جوابم نمی‌کنی
- پریشانی ما گفتی به زلفت خم زلف پریشان تازه کردی

---

۱. S، A این بیت را ندارد
۲. S، A «ای دل ساده... شاهباز ده» را ندارد
۳. S باز دهش
۴. S، A «به کشتن... رکاب یعنی چه» را ندارد
۵. S دم هجر

- به شمعی گو صبا گر ره به خلوت‌خانه‌ای داری / که از تنهایت غم نیست گر پروانه‌ای داری
ز آسیب نظر گر می‌گریزی، در دلم بنشین / که آنجا خالی از نامحرمان کاشانه‌ای داری[1]

- نه شکیب توبه از می، نه ادب زمان مستی / که به چین زلف ساقی، نکنم دراز دستی
همه نقد و جنس ایمان به تو برفشاندم اکنون / تو و ننگ آن بضاعت من و عیش تنگدستی
ره طاعت تو یا رب که رود چنانکه شاید / که[2] نیاید از برهمن بسزا صنم پرستی

- با گِلهٔ دوستان هست حلاوت بسی / گر ز کسی نشنوی خود گِله کن از کسی
بر دل رنجور من این همه غم سر مده / کس نبرد دوزخی بر سر مشت خسی
من کیم از رهروان، راهروان کیستند؟ / واپسی از قافله، قافلهٔ واپسی

- از بس که ملایک به تماشای تو جمعند / اندیشه نگنجد به سرایی که تو باشی
خورشید به گِرد سر هر ذرّه بگردد / آنجا که خیال تو و جایی که تو باشی

- چراغ حُسن خود را برفروز از آتش عشقم / چو خواهی آفتاب من که عالم سوزتر باشی



رباعیّات

- آنان که غم تو برگزیدند همه / در کوی شهادت آرمیدند همه
در معرکهٔ دو کون فتح از عشق است / با آنکه سپاه او شهیدند همه

- امشب که کرشمه چرب دستی می‌کرد / عرفی چو لب تو می پرستی می‌کرد
در کعبه شرابخانه دیدم یعنی / عصمت به کرشمهٔ تو مستی می‌کرد

- من عرفی مست دل پریشان توام / زین رنجه مشو که گِرد دامان توام
با خویش ادب زیاده ورزم که به تو / زان رو که تو از منی و من زان توام

- عرفی همه فریاد و فغان آمده‌ام / پر شور به بازار جهان آمده‌ام
ناکام و سیاه بخت و دلریش و خراب / آن طور که بایست چنان آمده‌ام

- عرفی آنان که چشمهٔ نور شوند / اکثر ز رضای دل رنجور شوند
مشکن دل خستگان که چون زلف بتان / این طایفه از شکست منصور شوند

۱. S ،A «صد پرسشم... کاشانه‌ای داری» را ندارد
۲. کلّیات: چو

- رفتم به جنازهٔ یکی تن که فسرد / صد سال ز باغ عیش گل چید و بمرد
گفتم چه برون بُردی ازین باغ و بهار؟ / گفتا: دل پر خون که تو هم خواهی برد
- ای گل ز من سوخته خرمن بگریز / چشم چمنی ز دُود گلخن بگریز
من آتشم آتش، تو گلی گل، زنهار / یکرنگی من ببین و از من بگریز
- عرفی منم آنکه کوششم بی اثر است / هستم همه عیب مو به مویم هنر است
آن عابد برهمن سرشتم که مرا 165b / طاعت به گنه ز توبه محتاج‌تر است
- عرفی صف مدّعا شکستم، رَستم / در زاویهٔ رضا نشستم، رَستم
اینک ز وجودم به هزاران زنجیر / هر موی صدا کند که رَستم، رَستم
- راهم ندهد سوی حرمِ زاهدِ زشت / راند ز کُنشت راهب نیک سرشت
گر لذّت خواریم بدانند ز رشک / هم این کُشدم به کعبه هم آن بکُنشت
- مسجود ملایک دو تن از آب و گِلِ است / ز آدم چو گذشت این نگار چه گل است
گر هست تفاوتی همین باشد و بس / کان حکم الّه بود و این حکم دل است
- ای آنکه به سنگ، فرق دشمن شکنی / بر تارک خویش گل فشان چون چمنی
با خویش چنان باش که با دشمن خویش / با دشمن خود چنانکه با خویشتنی
- جمعی ز کتاب و سخنت می‌جویند / جمعی ز گُل و نسترنت می‌جویند
آسوده جماعتی که رو از همه چیز / برتافته از خویشتنت می‌جویند
- راهی بنما که رهنما مردی نیست / صد راه و به هیچ رهگذر گردی نیست
با درد تو هیچ نسبتم نیست ولی / بی نسبتی درد تو کم دردی نیست
- تا عهد یگانگی به عرفی بستی / از مهر به هر ذرّهٔ او پیوستی
از نیستیش چه غم که از هستی او / هر مو که شود نیست تو با آن هستی
- پرویز کند جلوه به سنجاب و سمور / فرهاد کفن جوید و می‌گردد عور
این راه هوس گرفته و آن ره عشق / آن یک لب یار بوسد، این یک لب گور
- ای مایهٔ حُسن پاکبازیها بین / ای دشمن دوست جان گدازیها بین
تو حسن به من ده محبّت بستان / وانکه روشِ دوست نوازیها بین
- شیراز که معدن معانی گُهر است / یک گوهر او عرفی صاحب نظر است

از بس کـه بُتان دو رویـه در وی گـذرند هـر کـوچهٔ[1] او نشـان شـقّ القمر است

[۱۴۲۴]
طهماسب قلی بیگ عرشی

از شعرای غرّای زمان بوده. تقی اوحدی نوشته که او را دیده. اصلش از اتراک[2] است. رضیعِ صبیّهٔ اسماعیل میرزای بن شاه طهماسب ماضی بوده. در اوایل حال **عهدی** و در اواخر **عرشی** تخلّص می‌کرده. او راست:

ـ ما بی‌تو دیده از مژه خس‌پوش کرده‌ایم تـا رفـته‌ای نـظاره فـرامـوش کـرده‌ایـم

ـ شدم آگه که در دامت چرا خوار است مرغ دل؟ چو انجم ریخته خار ملایک بر سر کویت[3]

ـ غـیر پـیغام تـو مـی‌آرد کـجا مـاند حـیات کس به دشمن چون سپارد شربت بیمار را

ـ سخت خسرو را ز دل آمد که آرد بر زبان آن سـخنهایی کـه بـهر کشتن فرهاد بست

ـ هـر چـند غـیر لاف مـحبّت زنـد بَـرَت مـا را امـیدها بـه دل بـد گـمان تـوست[4]

ـ هر لحظه ای صبا ز چه گَردی به گِرد من دانسـته‌ای مگـر کـه کـجا مـی‌فرستمت

ـ نتوان نمودن آرزو یک تیر بیش از غمزه‌اش رحم‌است بر جانم اگر در سینه پیکان بشکند

ـ گر بی‌تو زنده‌ایم به ما جـای طـعنه نیست بـوی تـو را ز بـاد صـبا مـی‌توان شـنید

ـ شب هجران میان چشم خویش و خواب می‌بینم هـمان الفت کـه بـا پـهلو بـود خـار مـغیلان را

ـ از تو آموخته این شیوه خیالِ تو مگر که نیاید به دلم تـا جگرم خـون نکـند

ـ به یاد زلف تو جان داده‌ام عجب نبود بسـانِ نـافه اگـر مشکـبو بـود کـفنم

ـ آن کس که زیر تیغ نظر کرد بر رخش زان پیشتر که کشته شود خونبها گرفت

ـ تخم دیگر به کف آریم و بکاریم ز نو کانچه کشتیم ز خجلت نتوان کرد درو

---

۱. S گوشه

۲. همهٔ نسخه‌ها: اکراد. با توّجه به متون دیگر اصلاح شد.

۳. M چو دیدم ریخته بال ملایک بر سر کویت

۴. S از اینجا تا انتهای شرح حال عزیز بیّاع را ندارد.

[۱۴۲۵]
عرضی[1] لاهجی

او راست:

ـ دست خواهش کوته و دامان دل در چنگ یار / چون ز بستان وصال او گلی بیرون کنم؟

ـ محبّت مگسلان جانا که چون بگسسته شد رشته / توان پیوند کرد امّا گره اندر میان باشد

ـ دل از غم فرقت تو خون خواهد شد / خوناب دل از دیده برون خواهد شد

نارفته هنوز حالم این‌است، ببین / آن‌دم که رَوی ز دیده، چون خواهد شد

[۱۴۲۶]
میرزا عرب مشهدی

مُقلّد و هزّال و مزّاح بوده. در خدمت حمزه میرزا و شاه عبّاس مغفور ماضی بوده. او راست:

حیوان پرستی جان من، من اسب و اُشتر نیستم / پیشت ندارم عزّتی، فهمیده‌ام، خر نیستم

[۱۴۲۷]
عرب صفاهانی

او راست:

در عشق تو رو به وادی غم دارم / وز دست غمت دیدهٔ پُر نم دارم

بنشسته به خاکسترِ گلخن شب و روز / چون ماتمیان همیشه ماتم دارم

---

۱. M غرضی

[۱۴۲۸]

میر عرب شاه

از سادات رضویّه بوده. او راست:

به نوعی از تغافلهای او نومید شد قاصد که از شرمندگی گِرد پیام من نمی‌گردد

[۱۴۲۹]

میر عزیز کاشی

مرد قلندروشی بوده. بی‌حیایی و بی‌باکی را بر طاق بلند گذاشته، به این رَوِش اوقات می‌گذرانیده است، چنانچه از این بیت او استنباط می‌توان نمود:

زنم را قحبه می‌گفتند و من باور نمی‌کردم بحمدلله نمُردم تا به چشم خویشتن دیدم

[۱۴۳۰]

میر عزیز

در عهد شاه طهماسب مغفور ماضی 166a می‌بوده. در خدمت میرزا شرف جهان به سر کرده. او راست:

- باز از تازه گلی سینه فگار است مرا خار خار عجبی در دل زار است مرا
- بزم ترتیب دهی، باده چو بنیاد کنی چشم دارم که ز محرومی من یاد کنی

[۱۴۳۱]

عزیزی تبریزی

او راست:

از بادهٔ ناب گشته‌ام مست و خراب / فـارغ ز غـم عـالم و در عـالم آب
افـروخته از شـراب و بـفروخته‌ام / غمهای زمانه را به یک جام شراب

[۱۴۳۲]
عزیز بنّاع

از شیرین مقالان بوده. این بیت دردمندانه از تحایف امتعهٔ دکّان طبع اوست:

شب چو از کوی تـو آشـفته و بـی‌تاب روم / خود به خود درد دلی گویم و در خواب روم

[۱۴۳۳]
میر مؤمن عزّی

از فیروزآباد شیراز بوده. او راست:

ـ مـنم کـه راه بـه جـایی نـمی‌برم ورنـه / نسـیم گـلشن و پـروانـه انـجمن دارد[۱]
ـ روزگـار سـفله عـاجز بـود در آزار مـن / شاد شد چون دید در دستت گریبان مـرا
ـ رُخ برافروز بـه خـاکـم قـدمی رنـجه نـما / چه شد انگار که شمعی به مزاری[۲] بُـردی
ـ ای دیده اشک ریز که آبی به جـو نـماند / ای خون دل به جوش که رنگم برو نـماند
ـ شوخی که مباح دانَدم خون خوردن / آمـد چـو پس از هـزار عـذر آوردن
بنشست زمانی و دلم با خـود بـرد / گـویا آمـد بـرای آتش بـردن

[۱۴۳۴]
عزمی

شاهنامه‌خوان در دکن[۳] بوده. او راست:

---

۱. S این بیت را ندارد
۲. S مزارم
۳. A دکهن

زان رو کـه مـراد دل نـیارم جسـتن رخساره به خون دل نخواهم شسـتن
در هندم اگر نشد نمایی، سهل‌است در شـوره ازیـن بِـه نتوانـم رُستن

[۱۴۳۵]

میر عزمی کاشی

تقی اوحدی نوشته که وی را دیده‌ام و این رباعی کـه از وی مشـهور است بـه نـام بـاقر ماوراءالنّهری هم ضبط کرده‌اند. الله یعلم.

از خـون جگـر چـهرهٔ کـاهی شستیم رخساره به خون چنانکه خواهی شستیم
چـــندان بگـــریستیم دور از رخ تـــو کـز مـردمک دیـده سـیاهی شسـتیم

[۱۴۳۶]

میر عزّتی

از بلغای[1] اهل همان زمان بوده. او راست:

چشمم ز غمت خون جگر مـی‌ریزد پیوسته سرشک چون شرر مـی‌ریزد
هر ساغر می که خورده‌ام با تو شبی دل بـی‌رخت از دیـدهٔ تـر مـی‌ریزد

[۱۴۳۷]

میرزا جانی عزّتی

اصلش از قزوین است و بعضی گفته‌اند تبریزی است. در حسـاب سـیاق کـمال مـهارت داشته. در عهد شاه عبّاس ماضی مغفور بوده[2]. او راست:

۱. M,H «بلغای» را ندارد

۲. S + و گاهی فکر شعر می‌کرده

ـ صد دل افشارد فلک تا ساغری پر خون کند
با چو من دریاکشی گر کارش افتد، چون کند؟

خوش به همّت بر میان زد دامن ابر گریه‌ام
خاک ترسم عاقبت در کاسهٔ جیحون کند

ـ شادیم از رهایی مرغان هم قفس
شاید یکی به باغ برساند دعای ما

ـ ز بس که چشم یاریم از روزگار نیست
هرگز به مطلبی دلم اُمیدوار نیست

نه صبر، نه قرار، نه امّید وصل یار
چون من کسی به کام دل روزگار نیست

ـ آزرده خاطر است گل و غنچه تنگدل
در حیرتم که عیشِ گلستان نصیب کیست

ـ گل را به چمن هم نفس خار چو دیدم
بر خاطر آزردهٔ بلبل جگرم سوخت

ـ نقش پای ناقه داغِ سینهٔ صحراست باز
در پی محمل نمی‌دانم نگاه گرم کیست؟

ـ دودمان دوستی با خاک یکسان کرده‌ام
هرگز از من ناخلف‌تر عشق فرزندی نداشت

ـ ز بس که شکوهٔ من ناامید از اثر است
ز صد هزار یکی بر زبان نمی‌آید

ـ از نسیم صبحدم دلها همه آشفته شد
تا صبا را تکیه بر زلف پریشان که بود؟

ـ شوق رخت چو شعله فروز سحر شود
خورشید بر زبانهٔ آهم شرر شود

هر پنبه‌ای که بر سر داغ جگر نهم
از سوز دل فتیلهٔ داغ دگر شود

ـ دور از انصاف است برق آشیان ما شدن
مُشت خاشاکی به صد محنت فراهم کرده‌ایم

ـ ندیدم راحتی در کسوت[1] شاهی و درویشی[2]
اگر می‌باشد آرامی گمانی در کفن دارم

ـ پریشان ساز زلفِ مشکبویی و جلوه‌ای سر کن
دو عالم را خلاص از انتظارِ روز محشر کن

ـ منه از خانه برون پای که این جلوهٔ ناز
در خور حوصلهٔ چشم تماشایی نیست

ـ چرا ویران نباشد کشور دل
درو هر آرزویی پادشاهی است

ـ گَرد رخسارش خطی از مشک ناب افتاده‌است
باز سرمشقی به دست آفتاب افتاده‌است

ـ دل دامن تو در نفس باز پس گرفت
کام تمام عمر درین یک نفس گرفت

ـ جگر مجلسیان سوخت به داغ دل شمع
مگر این لاله ز خاکسترِ پروانه شکفت

ـ لب خلقی نمکین است ز افسانهٔ من
مگر از خندهٔ او پرده ز رازم برخاست

ـ چو از دل بگذری صد دست حسرت چید از هر سو
به دامانت که شاید یک نَفَس گیرد قرار آنجا

---

۱. نصرآبادی: کشور
۲. S درویشی و شاهی

- خون شد دلِ خدنگ تو تا از تو دور شد او نیز رفته رفته به پهلوی ما نشست
داغم از اختلاط پریشان زلف او آخر شکست قدر خود و با صبا نشست[1] 166b
- شرح دل و آن زلف به یک دم نتوان گفت این واقعه افسانهٔ شبهای دراز است
- نوبت پرسش نخواهد شد کسی را گر به حشر از تو پرسند آنچه با جان شهیدان کرده‌ای
- تا نرگست از عارضه گلگون شده‌است خون خوردن دل ز محنت افزون شده‌است
پیمانهٔ عیش ماست می‌پنداری از گردش روزگار پر خون شده است
- همّت هوس پلاس پوشی دارد طالع سر عافیت فروشی دارد
آنجا که به یک سؤال بخشند دو کون استغنایم ذوق خموشی دارد
- هرگاه که بی‌تو گشتِ گلشن کردم گل دیدم و صد هزار شیون کردم
کردند حریفان همه گل در دامن من خون دل از دیده به دامن کردم

[۱۴۳۸]

میر عزمی مشهدی

او راست:

جز زهر غم نصیب من تلخکام نیست گویا به دورِ ما می راحت به جام نیست
چشمِ پر آبِ و حالِ خراب و دلِ کباب خود گو که در فراق تو ما را کدام نیست؟
در نامه‌ای که شرح فراق تو سر کنم گر صد هزار سال نویسم، تمام نیست

[۱۴۳۹]

عشقی خان

در هند بوده[2]. او راست:

عکس چشم پر خمارت در شراب افتاده‌است همچو مستی کز سر مستی در آب افتاده‌است

---

۱. M این بیت را ندارد
۲. S زندگی می‌کرده است

[1440]

عشرتی یزدی

او راست[1]:

دوستان در بوستان چون عزم گلچیدن کنید	اوّل از یاران دور افتاده یاد من[2] کنید

[1441]

قاضی عطاءالله رازی[3]

بسیار خوش صحبت و عیّاش بوده. در هنگامی که فیمابین شاه طهماسب مغفور ماضی و خواندگار روم[4] صلح واقع شد، وی مادهٔ تاریخ را به (الصلح خیر/ ۹۶۹) یافته، این بیت را گفت:

مُنهی اقبال درین کهنه دیر	غلغله انداخت که الصّلح خیر

و این بیت او راست:

ز کارهای جهان عاشقی خوش‌است مرا	وگرنه کار درین کارخانه بسیار است

[1442]

عبدالکریم جونپوری

از شیخ زادگان هندوستان بوده. عطایی تخلّص می‌کرده. تقی اوحدی وی را دیده است. این ابیات او راست:

- مگر سیل سرشکم شد شتابان جانب دریا	که ابر اندر هوا امروز خون آلود می‌گردد
- بهار حُسن تو دامان اگر برافشاند	چمن چمن گل خورشید بر زمین ریزد

---

۱. S شاعری بوده، او راست
۲. S فکر من
۳. S راضی
۴. مراد سلطان سلیمان خواندگار است.

ـ سودا به سرم همچو پلنگ اندر کوه غم بر سر غم به دل چو سنگ اندر کوه
دور از وطن خویش به خواری گَردم چون شیر به دریا و نهنگ اندر کوه

[۱۴۴۳]
عطایی

نام شاعری است. معلوم نشد که کدام عطایی است[۱]:

ـ ناوکِ غم جان رباید سینه گر جوشن[۲] شود عشق مغناطیس گردد، دل اگر آهن شود
ـ دلم شکستی و رفتی خلاف شرع محبّت به احتیاط رو اکنون که آبگینه شکستی

[۱۴۴۴]
علی[۳] یکتای قزوینی

در عهد شاه طهماسب ماضی مغفور بوده. او راست:

اظهار درد دل بر دلدار چون کنم؟ ترسم ز خوی نازکش، اظهار چون کنم؟

[۱۴۴۵]
قاضی علاء کرهرودی[۴]

از افاضل زمان بوده. او راست:

ـ شادند عالمی که مرا هر زمان غمی‌است دارم غمی که مایهٔ شادی عالمی‌است
ـ درمان‌پذیر نیست دل مبتلای ما خیز ای طبیب و دست بدار از دوای ما

۱. M معلوم نشد که همان است یا دگری ۲. M روشن
۳. S میرزا محمّد علی
۴. همهٔ نسخه‌ها: کرهکرودی. کرهرود ولایتی است از قم. تحفهٔ سامی، ۱۸۷.

یاران برای خود همه با او سخن کنند / کس نیست تا کند سخنی از برای ما
ـ به تو روزی نویدی می‌دهد باد سحرگاهی / که دارد بعد ازین شبهای هجران رو به کوتاهی
ـ مقامش در دل و درد دلم را زان نمی‌داند / که با دل در میان ننهاده‌ام راز نهانش را

مولانا لسانی شیرازی غزلی دارد که مطلع آن این است:

امروز پریشان‌تر از آنم که توان گفت / وز درد جدایی نه چنانم که توان گفت

قاضی مزبور مصراعی به جهت مصراع اوّل مطلع مذکور رسانیده و به استحقاق مصرع مولانا را صاحب شده است و الحقّ گنجایش دارد و آن این است:

دیروز پریشانی خود را به تو گفتم / امروز پریشان‌تر از آنم که توان گفت

در تحفهٔ سامی نیز این معامله مرقوم است[1].

[۱۴۴۶]
میرزا علی اکبر بدخشی

در خدمت اکبر پادشاه به سر می‌کرده. او راست:

ـ شهزاده سلیم تا به کف تیغ گرفت / از خون عدو روی هوا میغ گرفت
از بیشه گریخت شیر در دامن کوه / در کوه پلنگ هم سر تیغ گرفت
ـ گر مؤنس و همدمی دمی داشتمی / زو چاره مرهمی همی داشتمی
در آتش غم سوختمی سر تا پا / در دیده اگر نمی نمی‌داشتمی

[۱۴۴۷]
بابا علی جعفر امامی[2]

در اصفهان به مکتب‌داری اشتغال داشته. در سنهٔ ۱۰۲۰ وفات یافته. او راست:

۱. تحفهٔ سامی، ۱۸۷.
۲. S شرح حال بابا علی جعفر را ندارد، ولی اشعار او را برای میرزا علی اکبر بدخشی آورده است.

- در هجر تو ای نگار اندر نارم / در نار همی سوزم و[1] دم بر نارم
تا دست به گردن تو اندر نارم / از خون جگر چو دانه اندر نارم
- دارم دلی از غمت به دو نیمه چو نار / چشمی ز ندیدن[2] جمالت خونبار 167a
رویی به طپانچه در فراقت نیلی / جانی ز کشاکش خیالت افگار

[۱۴۴۸]

میر سیّد علی سمنانی

در زمان جهانگیر پادشاه در هند بوده. او راست:

داریم دلی چو اخگر سوزانی / داریم دم گرم شرر افشانی
از عشق تو حاصلی که داریم غم‌است / امّا آن غم که نیستش پایانی

[۱۴۴۹]

میر علمی[3] قزوینی

خالی از حالتی و جذبی نبوده است. وفاتش در سنهٔ یک هزار و بیست هجری واقع شده. او راست:

با نالهٔ ما سموم را سودایی است / در آتش ما جحیم را مأوایی است
بر سینهٔ ماست هر کجا کوه غمی‌است / در دیدهٔ ماست، هر کجا دریایی است

[۱۴۵۰]

شاه علمی قلندر

در همان عصر بوده. در هند و توران سیاحت می‌کرده. او راست:

---

۱. S می‌سوزم از فراق و
۲. S چشمی نه ز دیدن
۳. S علی

من مست و بدحال این چنین، یارب چه خواهد گفتنم　　گر پاکدامانی بدین آلوده دامان بگذرد؟

[۱۴۵۱]

میر علای یزدی

از شاگردان ملاّ وحشی بوده. او راست:

آنم که نکرده فرق مسجد ز کُنشت　　کارم همه ناپسند و فعلم همه زشت
با این همه جُرم و رو سیاهی، دارم　　از غایت رحمت تو امّید بهشت

[۱۴۵۲]

ملاّ علاجی

در[1] علم جرّاحی عدیم المثل بوده. از ملازمان شاه عبّاس مغفور ماضی است. او راست:

ـ خاموش نشین ای دل سرگشته که این درد　　از دست کسی نیست که فریاد توان کرد
ـ بر وضع ما به چشم حقارت نظر مکن　　ما را به خاکِ تیره محبّت نشانده است

[۱۴۵۳]

علی قلی بیگ چمدان اوغلی

از اعاظم جماعت ذوالقدر است. در عهد شاه طهماسب ماضی مغفور کمال عزّت داشته، شاهویردی خان بیگ ذوالقدر غیوری تخلّص خلف الصّدق او بوده. وی راست:

من از نیزه‌بازی چه اندوختم　　چرا نی نوازی نیاموختم

---

۱. M در علاج و

[۱۴۵۴]

علی قلی بیگ ترکمان

ابن سلطان خلیفه است. در زمان جهانگیر پادشاه به هند آمده، از اهل مناصب[۱] گردید. او راست:

ـ خیالِ شمع رویش[۲] دشمن آسایش من شد چراغی در نظر دارم از آن خوابم نمی‌آید
ـ بسیار ملولیم ازین عمر و ندانیم آسایشِ ما در دم تیغ که نهفته است؟

[۱۴۵۵]

خواجه علی قلی بیگ فراهانی

از نویسنده‌های زبردست بوده. **علوی** تخلّص داشت. او راست:

ـ ترسم که نشیند به دلت گَرد ملالی کاین سوخته از رهگذرت خاک نشین شد
ـ شهید عشق تو را برگزید از آن ایزد که روز حشر شکایت از او نمی‌آید

[۱۴۵۶]

میر عزیز الله

از اعزّهٔ زمان بوده. او راست:

جا کرده غمش در دل بی‌کینهٔ ما گُلگُل شده از داغ غمش سینهٔ ما
غیر از غم دوست در دلم چیزی نیست داغ غم اوست نقد گنجینهٔ ما

[۱۴۵۷]

مولانا عهدی

از شعرای زمان شاه طهماسب ماضی مغفور بوده. طهماسب قلی بیگ عرشی که اوّل **عهدی**

---

۱. A سیاحت
۲. S شمع را بس

تخلّص می‌کرده و قبل ازین گذشت، غالباً که همین عهدی باشد. علی ای تقدیر، این ابیات مولانا عهدی راست:

ـ در باغ اگر نکهت زلف تو نباشد آنجا نتوان بست به زنجیر صبا را
ـ ز فرقت تو نمُردم کی این گمانم بود؟ که زنده باشم و از چون تویی جدا باشم
ـ به چه اندیشه‌ام از خاطرِ ناشاد روی؟ چه به خاطر گذرانم که تو از یاد روی؟
ـ دامن به میان برزده بگذشت به خاکم پیداست هنوز از منِ خاکی اثری هست
ـ چه پرسی ز عهدی که اندر چه کاری؟ جدا از تو در مردنم، در چه کارم
ـ به آن لطافت گردن نگر که آب حیات بلند گشته ز فوّارهٔ گریبانش
ـ رفته‌رفته از کفم آن‌زلف شبگون می‌رود دوستان رحمی که‌کار از دست بیرون می‌رود
ـ بر هم زده گرگ، گله را، چوپان کو؟ این پست و بلند دهر را سوهان کو؟
کافر شده ابنای زمان، نوح کجاست؟ فاسد شده اجزای زمان، طوفان کو؟[1]
ـ از قحط وصال اگر خبر داشتمی یا دل به تقاضای سفر داشتمی
صد سینه وصال دلبر اندوختمی صد دیده نگاه، توشه[2] بر داشتمی

[۱۴۵۸]

حکیم عبدی ورامینی

در عهد شاه عبّاس ماضی مغفور بوده. او راست:

ـ آراسته چون بهشت روی تو ز تو پرداخته حُسن آرزوی تو ز تو
چون نافه به خون نشسته موی تو ز تو چون غنچه برون رفته بوی تو ز تو
ـ به یار من سخن از حال زار من مکنید به این بهانه تکلّم به یار من مکنید

---

۱. S ،A این رباعی را ندارد ۲. S به گاه بوسه

[۱۴۵۹]

قاضی عهدی رازی

وی نیز معاصر شاه طهماسب ماضی مغفور بوده. او راست:

تا خاست ز سوز عشق، دیوانگیم پـرهیز کند شـعله ز هـمخانگیم
دارم پر و بـال شـعله و مـی‌ترسم بـر شـمع رسـد آفت پـروانگیـم

[۱۴۶۰]

قاضی عبدالرّزاق[۱] عهدی خراسانی

در زمان اکبر پادشاه به هند آمده با قاضی نورالله شوشتری مرحوم مصاحب و همدرس بوده. قضای کنبایت مدّتها به وی تعلّق داشته، آخر مراجعت کرده به وطن خویش رفته. در شعر صاحب دیوان است. این ابیات از اوست:

- آبادی ما خـاک نشینان ز خـرابی است ویـرانـهٔ مـا را 167b در و دیـوار نسـازد
- دیده بـر بـند، نـظر بـر رخ مـنظور انـداز سینه بگشا و به دل پـرتوی از طـور انـداز
بیش ازین تاب غم عشق نـداری عـهدی سینه بشکاف و دل خون شده را دور انداز
- چو عشق شعله زند دل به سینه بگـدازد چـو کـوره‌ای کـه درو آبگـینه بگـدازد
- از تبسّم زهـر چشـم یـار نـپذیرد عـلاج گر شکر شیرین نگردد کی شود بادام تلخ

[۱۴۶۱]

خواجه محمّد رحیم عهدی

وی نیز در عهد اکبر پادشاه در هند بوده. در سیاق و حساب عدیل نداشته. او راست:

---

۱. S «عبدالرّزاق» را ندارد

ـ صد آرزو گره به دل از تارِ موی توست دل نیست در برم گره آرزوی توست
ـ صبا از آن رخ گلرنگ چون نقاب انداخت مرا چو شعلهٔ آتش در اضطراب انداخت؟

[۱۴۶۲]

عهدی قلندر

خراسانی بوده. او راست :

ـ زلف زُنّار وَشَش بر سر آتش زده تاب چه کنم آن که سر رشتهٔ ایمانم سوخت
ـ رفتیم به میخانه و پرهیز شکستیم ما توبه ز یک ساغر لبریز شکستیم

[۱۴۶۳]

عهدی قراکولی[۱]

او راست:

گلگون پوشی که جام می می‌نوشد در کشتن اهلِ دل به جان می‌کوشد
حالا نه به این لباس او جلوه‌گر است عمری‌است که خون می‌کند و می‌نوشد[۲]

[۱۴۶۴]

عهدی

تخلّصی راست، معلوم نشد که ازکدام عهدی است:

پیش بت امروز عهدی بر مراد خویشتن سجده‌ای کردم که صد جا پشت ایمانم شکست

۱. S ،A فراکوهی؛ فرهنگ سخنوران: قراگوتی؛ قراکول ناحیه‌ای است از توابع بخارا. مذکّر احباب، ۸۷.
۲. M می‌پوشد

[۱۴۶۵]

میر عیسی یزدی

از شاگردان ملاّ وحشی بوده به هندوستان آمده، باز به ایران مراجعت نمود. او راست:

- دل جدا، دیده جدا سوی تو پرواز کند | گرچه من در قفسم، بال و پرم بسیار است
- ز شرم، نرگسم از خاک، چشم بسته برآمد | هنوز رخصت دیدن به روی یار ندارم
- ماه نو را به ابرویت سنجند | بحث کج را جواب خاموشی است
- دور حظّ و زمان مکافات می‌رسد | ای سنگدل حساب[1] تغافل نگاهدار
- دل گشته اسیر طفل عالم سوزی | در مکتب بیداد جفا آموزی
کژ چشم نبیند سوی مردم دیگر | چشمش به غلط گر به من افتد روزی
- شوخی که به گوشش نرسد حرف دلم | پر کرده ز خوناب جگر طرف دلم
از غایت کینه‌ای که با من دارد | غم نیز همی کند صرف دلم[2]

[۱۴۶۶]

مولانا عیشی

از قرا حصار بوده. اوّل محنتی تخلّص می‌کرده. اکبر پادشاه او را عیشی تخلّص داد. او راست:

زمین عدم شود ار در کتابت فضلش | به خشک ساختن صفحه خاک بردارند

[۱۴۶۷]

درویش عیانی

خلف الصّدق مولانای رفیقی بوده. تقی اوحدی وی را دیده. او راست:

۱. M زمان

۲. S، A این رباعی را ندارد

ـ تا هجر تو با جان من زار در آویخت / دل رفت و به دامان دعای سحر آویخت
فصّاد چو زد نیشترم در شب هجران / آتش ز رگم در زد و با نیشتر آویخت
از دیدهٔ دریا صفتم ریخت ز بس خون / از هر مژه‌ام پنجهٔ مرجان تر آویخت
در عشق بیندیش و مگو راز عیانی / گر دار سیاست سر منصور در آویخت
ـ بی درد کسی که عشق خوبانش نیست / درد و غم عشق بر دل و جانش نیست
هر درد که هست امّید درمان دارد / جز بی دردی که هیچ درمانش نیست
ـ درویش نهادی که منم فرزندش / این بود به من در دم آخر پندش
زنهار عیانی نکنی تقصیری / در مدح علی و یازده فرزندش

[۱۴۶۸]

عزیزی قزوینی

از افاضل زمان بوده. صاحب تصانیف است[۱]. این بیت او راست:

تن سیمین چو شد او را ز چاک پیرهن پیدا / سمن در باغ خوبی شد ز برگ یاسمن پیدا

[۱۴۶۹]

مولانا علی گل استرآبادی

از فضیلت بهره‌مند بوده، در خدمت سلاطین دکن به سر می‌برده. او راست:

ای شوخ، ستم بر دل افگار بد است / آزارِ دل سوختهٔ زار بد است
آهِ دل عشّاق گرفتار بد است / بسیار ستم مکن که بسیار بد است

۱. آثار وی عبارتند از: *گل و مل*، *وجه القناعه*، *صحیفة العشّاق*، *رسالهٔ منظومهٔ مل*. *هفت اقلیم* ۲/۱۳۳۶.

[۱۴۷۰]

علی بیگ

گویند سلطان رشت بوده. او راست:

بی‌دینم اگر طالب رضوان باشم   مِن بعد اگر در پی ایمان باشم
شد دشمن جان من، مسلمانی من   کافر باشم، اگر مسلمان باشم

[۱۴۷۱]

علی بیگ دده

او راست:

افسوس که شد عمر گرامی بر باد   یک لحظه دلم نگشت از غم آزاد
نه دادِ دلم داد کسی در عالم   نه دادِ دل کسی توانستم داد

[۱۴۷۲]

عبّاس قلیخان

خلف الصّدق حسن خان شاملو است. وی نیز به دستور پدر بیگلربیگی دارالسّلطنهٔ هرات بوده. ابواب نوازش بر روی خَلق سیّما ارباب فضل و کمال گشوده می‌داشت. قریب به چهل سال در آن مملکت عَلَم اقتدار برافراشته، صیت معدلتش عالم را فرو گرفته بود. مولانا ناظم هروی مثنوی یوسف زلیخا را حسب الاشارهٔ آن خانِ عالی شأن در سلک نظم کشیده است، چنانچه در اوّل کتاب نیز اشاره به این معنی نموده. خان مذکور گاهی به گفتن شعر و معمّا متوجّه می‌شده‌اند. این بیت از افکار اوست:

زلفش از کاکل پریشان خاطر است   زیر دست چون خودی بودن بلاست

[۱۴۷۳]

میرزا عبدالله عشق[۱] 168a

خلف الصّدق مرحوم میرزا محمّد شفیع مستوفی موقوفات و والد مرحوم مغفور میرزا داود متولّی است که ذکر ایشان در روضة الدّال سمت گزارش یافت. میرزا عبدالله مغفور در زمان شاه سلیمان مبرور به رحمت الهی فایز گردید. این ابیات از نتایج طبع ایشان است:

ـ سیل افتاده‌است از پا تا خرابم کرده‌است / خورده صد خونابه آتش تا کبابم کرده‌است

ـ آرزو به چندین رنگ از دلم کند پرواز / آشیان طاووس است این دلی که من دارم

[۱۴۷۴]

میرزا عنایت

برادر میرزا صالح تبریزی شیخ الاسلام است که در روضة الصّاد ذکرش گذشت. این دو بیت را میرزا طاهر نصرآبادی از وی آورده است:

ـ عشق می‌جوید دلم از هر دری / پادشاهی را گدایی می‌کنم

ـ نخل بی‌برگی به راه کاروان افتاده‌ام / شاخِ خشکی[۲] را بهار آتشی در پیش نیست[۳]

[۱۴۷۵]

میر عبدالحقّ

از سادات عزیز القدر قم بوده. او راست:

ـ تقویم نو ماست، خط یار که دیدیم / پر فتنه و آشوب درین ماه نوشته است

ـ عمری است که مشتاقِ پریشانی خویشم / ای ناله[۴] به خاکستر من هم سرپایی؟

۱. S عشقی

۲. نصرآبادی: خشکم

۳. *تذکرة الشّعرا*، ۱/۱۵۰.

۴. S ای باد

- باید به حکم توبه گذشتن مرا ز می / ویران شود، بلی که بر این آب بسته‌اند
- در مرتبهٔ علی نه چون‌است و نه چند / در خانهٔ حق زاده، به جانش سوگند
بی فرزندی که خانه زادی دارد / شک نیست که باشدش به جای فرزند

[۱۴۷۶]

خواجه باقر[1] عزّت

از اعزّهٔ تجّار بوده. پدرش عصّاری[2] می‌کرده. معاصر شاه سلیمان مغفور است. این بیت را میرزا طاهر نصرآبادی به نام او نوشته است:

عشق است نهالی که شهادت ثمر اوست / نخلی است محبّت که دل پاره بَرِ اوست[3]



[۱۴۷۷]

آقا علی[4]

پسر خواجه عبدالصّمد گیلانی مشهور به سمند است. در عهد شاه سلیمان در اصفهان فوت شده. او راست:

- امید بر دمِ شمشیر قاتل است مرا / خدا نصیب کند آنچه در دل است مرا
نه کعبه دانم و نی دیر، این قدر دانم / به هر کجا که برد شوق منزل است مرا[5]

[۱۴۷۸]

میر علی رضا[6]

از سادات تویسرکانی است. پرهیزگار و پاکیزه روزگار بوده. در زمان شاه سلیمان به هند

---

۱. S محمّد باقر
۲. M عطّاری
۳. تذکرة الشّعراء، ۱/۲۰۴.
۴. M آقا بند علی
۵. S این بیت را ندارد
۶. A میر سیّد رضا

آمده باز مراجعت به وطن کرده. او راست:

یـا رخ مـنما کز تـو فـرامـوش کـنند یا لب بگشا که جمله خاموش کـنند
یا رخصت آنکه هر چه گوشم بشنید فـریاد کـنم کـه عـالمی گـوش کـنند

[۱۴۷۹]

مولانا علی رضای تبریزی

خالی از فضیلتی نبوده. گویند بعد ازکشته شدن میرعماد خوشنویس مشهور قزوینی که شاه عبّاس ماضی مغفور متوجّه به تربیت او شده در اندک زمانی پهلو به میر عماد زد. مزیّت وی به میر عماد این است که مولانا هفت خط را به استقلال می‌نوشته و میر مرحوم را فقط تسلّط بر خط نسخ تعلیق[1] بوده. کتابهٔ دروازهٔ مسجد شیخ لطف الله که برابر دروازهٔ علی قاپوی دولتخانهٔ اصفهان سلاطین صفویّه واقع است و کمر صفّهٔ[2] در مسجد جامع جدید عبّاسی را به خط ثلث وی نوشته و دو رباعی به خط نسخ‌تعلیق بر روی طاقهای روی بازار حلاّجان و خفّافان واقع به درِ مسجد شیخ لطف الله نوشته که کارنامهٔ آفاق است. آن دو رباعی یکی در نعت و دیگری در منقبت است. در آخر قطعات نام خود را علی رضای عبّاسی می‌نویسد. عدد حروف علی رضا با عدد حروف (خوشنویس عهد / ۱۱۱۱) موافق آمده. این رباعی را میرزا طاهر نصرآبادی در تذکرهٔ خود به نام وی آورده:

تا خانه‌نشین شدی تو ای دُرِّ خوشاب پیوسته مراست از غمت دیده پر آب
مـن خـانهٔ دل خراب کـردم ز غـمت تو خانه‌نشین شدی و من خانه خراب[3]

[۱۴۸۰]

میر عماد خوشنویس قزوینی

در نـوشتن خـطّ نسخ‌تعلیق[4] یگـانهٔ آفـاق و در فـنّ خـوشنویسی در عـالم طـاق است.

---

۱. S نستعلیق
۲. M صفحه
۳. تذکرة الشعراء، ۱/۲۹۷.
۴. S نستعلیق

خوشنویسان زمان در استادی وی اتّفاق دارند و الحقّ تا آن خطّ وضع شده، احدی را مجال آن نشد که دم از همسری او تواند زد. راقم حروف خط میر مذکور را بر خط میر علی مرحوم ترجیح می‌نهد و در این باب شرکای واثق دارد و البتّه چنین است.
خلاصه، میر مرحوم بیشتر در اصفهان می‌بوده، چون آزاده وضع و درویش مسلک بوده است، اعتنایی که باید به امرا و پادشاه نمی‌کرده، چنانچه شاه عبّاس مغفور ماضی هفتاد تومان به جهت میر فرستاده و خواهش نوشتن شاهنامه کرد. بعد از یک سال کسی را فرستاد که اگر کتاب تمام شده باشد بیاورد. میر هفتاد بیت که از اوّل شاهنامه نوشته بود، مرسول نمود و پیغام کرد که وجه سرکار 168b زیاده بر این کفاف نکرد. شاه را این معنی ناخوش آمده، آن ورق را وا پس فرستاده، مطالبهٔ زر نمود. میر ابیات مزبور را مقراض نموده به هفتاد کس از شاگردان خود تقسیم نمود، هریک یک تومان حاضر کرده در یک لحظه آن وجه را تسلیم محصّل شاهی[1] نمود. این معنی هم به خاطر شاه گران آمد و چون میر مرحوم متّهم به تسنّن بوده و شاه عبّاس مغفور به این فرقه کمال سرگرانی داشته، این حرکت نیز علاوهٔ آن گردید تا آنکه شاه روزی به مقصود مسگر فرمود که کسی نیست که این سنّی را بکشد. در شب همان روز که وقت دمیدن صبح، میر برای غسلِ جمعه به حمّام می‌رفته آن مسگر سنگدل کمین کرده به زخم کارد میر را به درجهٔ شهادت رسانید و خود پنهان شد. صبح که این خبر به شاه رسید، در ظاهر به جهت رعایت انتظام ملکی فرمود که تفحّص نمایید که قاتل کیست. نعم ما قیل:

خوش آنکه شب کشی و روز بر سرم آیی — که آه این چه کس‌است و که کشته‌است آن[2] را

چون مردم قاتل را نمی‌شناختند که چگونه قاتل است، به عرض رسانیدند که در کوچهٔ تاریکِ[3] خلوتی کشته شده است، قاتل معلوم نمی‌شود. شاه نیز خاموش مانده و خون میر پامال شد. به زبان حال این بیت را به عرض می‌رساند:

---

۱. M تسلیم وجه شاهی
۲. M این
۳. H باریک

نشـان خـون شـهیدان عشـق مـی‌طلبند　　حذر کن ای گل و منمای دست رنگین را

این رباعی از اوست:

جان از من و بوسه از تو، بستان و بده　　زین داد و ستد مشو پشیمان و بده
شیرین سخنی است[1] نیست دشنامی تلخ　　گِـرد لب شکّـرین بگـردان و بـده

[۱۴۸۱]

میر عین علی

از سادات حسینی گلپایگان بوده. این بیت و دو رباعی او راست:

ـ می به دوران من از مینا نیامد سوی جام　　آفـتاب طـالع مـن در پس دیـوار مـاند
ـ تـا بـتوانـی گـلی مَـچین در گـلشن　　رمـزی است بگـویمت، نگـهدار سـخن
هر گل گوشی‌است داده گلبن به هزار　　هر غنچه دلی‌است بسته[2] بلبل به چمن
ـ گویند به عـاصی درِ رحـمت بسته است　　مَندیش گرت دیـده تَر و دل خسته است
از قـطرهٔ ابـر تـا بـه دریـای کَـرَم　　این سلسله چون موجِ به هم پیوسته است

[۱۴۸۲]

ملاّ عصری

تبریزی بوده، در یزد نشو و نما یافته و در اصفهان سکونت داشته. او راست:

آمد گل و خزان شد و نوروز هم گذشت　　گِرد سرت نگشتم و امروز هم گذشت

---

۱. S جانی است
۲. S گشته

[۱۴۸۳]
عظیمای نیشابوری

خلف ملاّ قیدی، برادر زادهٔ نظیری نیشابوری است. در سخنوری کمال قدرت و دستگاه داشته، به هندوستان آمده در خدمت شاهجهان معزّز گردید، چنانچه به دیوانی و بیوتاتی لاهور سرافرازی داشت. مثنوی مسمّا به فوز عظیم دارد، شنیده شد که خوب گفته است و این ابیات او راست:

- سر ازین هستی موهوم نیارم بیرون / این چه خاک‌است ندانم که به سر ریخته‌ام؟
- قاصد آمد، گفتمش: آن ماه سیمین‌بر چه گفت؟ / گفت: با هجرم بسازد، گفتمش: دیگر چه گفت؟
گفت: دیگر پا ز حدّ خویش نگذارد برون / گفتمش: جمع است از پا، خاطرم از سر چه گفت؟
گفت: سر را بایدش از خاک ره کمتر شمرد / گفمتش: کمتر شمردم، زین تن لاغر چه گفت؟
گفت: جسم لاغرش را از غضب خواهیم سوخت / گفتمش: من سوختم، در باب خاکستر چه گفت؟
گفت: خاکستر چو گردد خواهمش بر باد داد / گفتمش: بر باد رفتم، در حقّ محشر چه گفت؟
گفت: در محشر به‌یک دم زنده‌اش خواهیم کرد / گفتمش: من زنده گردیدم، ز خیر و شر چه گفت؟
گفت: خیر و شر نباشد عاشقان را در حساب / گفتمش: این هم حسابی، از لب کوثر چه گفت؟
گفت: با ما بر لب کوثر نشیند عاقبت / گفتمش: گر عاقبت این است، زین بهتر چه گفت؟
گفت: دیگر نگذرد از خاطرش یاد عظیم / گفتمش: دیگر بگو؟ گفتا مگو دیگر چه گفت؟

در این غزل او را لغزشی رو داده است، چنانچه نعمت خان عالی نیز به این معنی برخورده. در مقطع غزل خود آن عیب را وانموده است و مقطع مذکور این است:

هست عالی از عظیما در غزل سهوی عظیم / زانکه‌از قاصد بود یک گفت،پس دلبر چه گفت؟

حق آن است که نعمت‌خان هم این غزل را بسیار بی‌مزّه گفته است.

- ناخن زدم به سینه و بر سنگ کعبه خورد / نزدیک بود راه و نشان، دُور داده‌اند

[۱۴۸۴]
ملاّ عشرتی

از قریهٔ فروشان ـ که از توابع ورنوسفادران[۱] اصفهان ـ است. اسم وی آقا علی و برادر زبدة السّالکین حاجی اسماعیل فروشانی است. استفادهٔ علوم از خدمت ملاّ عبدالله شوشتری نموده و کتب طبّی در خدمت حکیم شفایی دیده. به حسب قسمت به هندوستان آمده در خدمت رستم میرزای صفوی مغفور به سر می‌برد. 169a آخر به رهنمونی قایدِ توفیق به زیارت امام الانس و الجنّ علی بن موسی الرضا ـ علیه السّلام ـ مشرّف شده، در جوار آن آستانه مدفون گردید. او راست:

ـ دزدید دل و ز من نهان شد　　دزدِ نگرفته پادشاه است

ـ عشرتی، دادِ کلان می‌زن و اندیشه مکن　　بردنی می‌برد و باختنی می‌بازد

ـ کو حریفی که کند سیر قمارم در عشق　　پاکبازم به خدا پاک بری می‌خواهم

ـ خون بلبل را نپنداری که گل پامال کرد　　روزگارش از بن ناخن برون می‌آورد

[۱۴۸۵]
میر عبدالرّحمان

ولد سیّد کمال الدّین قمی است که آبای اجدادش به تولیت مزار متبرکهٔ معصومهٔ زنان اختصاص داشته‌اند. معاصر شاه سلیمان مغفور صفوی بوده. این دو بیت او راست:

اختلاط پاک طینت را نمی‌باشد ضرر　　آب گوهر کی کند دیوار خاتم[۲] را خراب

فغان که یار خموشی نکرد تا وقتی　　که همچو شمع ز سیلاب گریه آبم کرد

---

۱. H درنو سفادران؛ M ورنوسفان داران　　۲. S مردم

[۱۴۸۶]
ملاّ علی شیرازی[1]

در قم توطّن داشته. با حکیم رکنا مسیح[2] مصاحب بوده. او راست:

ـ نشد که از سر ما فتنه دست بر دارد / به هر زمین که رسیدیم آسمان پیداست
ـ ز چشم بلبلان انداخت رخسارت گلستان را / لبت بگداخت در جهل مرکّب آب حیوان را
ـ مُردم و یاری نیامد بر سرم / از چراغِ خفتگان بی‌کس‌ترم

[۱۴۸۷]
میر عبدالحسین عارف کاشانی

معاصر شاه سلیمان مغفور است و این دو بیت او راست:

ز سیر هند مانع می‌شدم رنگ حنایش را / مگر بخت سیاهم سرمه داد آواز پایش را
اگر بر چهرهٔ گل پا گذارد رنجه می‌سازد / شکست رنگ گل چون شیشه‌های ریزه پایش را[3]

[۱۴۸۸]
میر محمّد طاهر کاشانی

تخلّصش علوی بوده. معاصر شاه سلیمان مغفور است و شعرش این است:

امشبم چون شیشهٔ می، دل ز تنهایی پُر است / همچو ساغر همدمی کو تا دلی خالی[4] کنم؟

---

۱. S شیرازجی
۲. M ,H «مسیح» را ندارد
۳. S این بیت را ندارد
۴. A دلی پر خون

[۱۴۸۹]

عارف شیرازی

در اوایل سلطنت شاه صفی صفوی در لباس فقر به اصفهان آمده، سکونت کرده. می‌گفته است که خالو زادهٔ ملاّ عرفی مغفورم. او راست:

خدا از چشم بد یارب نگه دارد صفاهان[۱] را　　که هر سو جلوه‌گر بینم سپاه کج کلاهان را

[۱۴۹۰]

عارفا

از تبارزهٔ ساکن عبّاس آباد اصفهان است. از شاگردان میرزا صایبای مغفور و تخلّص نیز از میرزای مزبور دارد. اکثر تتبّع خطّ میرزا صایبا به نحوی[۲] کرده است که خطّ او را از خطّ میرزا صایب فرق کردن مشکل است. کتابت دیوان میرزای مزبور تعلّق به وی داشته و این ابیات او راست:

- جز سایهٔ بالای تو ای سرو روان نیست　　در روی زمین جز تو مرا گر دگری هست
- از من احوال نگارندهٔ این خانه مپرس　　که چو صورت خبرم نیست ز صورتگر خویش
- غضب افزون بود آنرا که همواری فزون باشد　　به پیشانی گره از کوه باشد روی هامون را

[۱۴۹۱]

محمّد رضای تبریزی

متخلّص به عنوان. میرزا طاهر نصرآبادی نوشته که در مشهد مقدّس به صحبت می‌رسیدم مجموعهٔ کمالات و اخلاق حمیده بوده[۳]. او راست:

---

۱. S سپاهان　　۲. S موافق آورده

۳. *تذکرة الشّعراء*، ۱/۵۶۵.

- به جانم شعله از سوز دل غمناک می‌افتد
چو آن آتش که از خاشاک بر خاشاک می‌افتد

ز پا افتم اگر از پا درآرم خار راهش را
نهال از ریشه چون گردد جدا بر خاک می‌افتد

- شادم از ضعف که سامانِ توانایی من
نیست چندان که ز روی تو نظر بردارم

- گر به درویشی من باز گذارند مرا
بِه از آن است که عالم همه از من باشد

- خاک‌راهش را اگر با سُرمه آمیزش دهند
می‌توانم کرد با مژگان ز یکدیگر جدا

- شد جبین از خاک کویش بس که نورانی مرا
جوهر آیینه باشد چین پیشانی مرا

- به بوالهوس منما زلف عنبر افشان را
به چشم دیو مکش، سرمه سلیمان را

- تنگ چشمان بهر دنیا ترک عقبی کرده‌اند
اعتبار دانه پیش مور، بیش از گوهر است

- بیا کهٔ سیر چمن بی رُخ تو جانکاه است
نسیم صبح بر آیینهٔ چمن[1] آه است

- شرم وصل امشب زبان را مانع گفتار بود
ورنه بر لب شکوه‌ها آماده اظهار بود

- تا قیامت هم نیابم فرصت خواب عدم
گر به قدر خواب غفلت بایدم بیدار بود

- قدّ تو دیدم و سرو چمن ز یادم رفت
ز بیت، مصرع برجسته بر زبان ماند

- مپسند که از وصل تو کام دل خود را
آن کس که از تو برآورد، برآرد

- به پای بوس نهال تو آرزو دارد
که همچو آب شود خونِ دل روان در باغ

- لب بندم ز فغان تا نفسی هست مرا
که خیانت بود از ناله نفس دزدیدن

- نه چشم‌است این‌که گاهی می‌گشایم بی‌جمال او
نگاه از حسرت رویش، گریبان پاره می‌سازد

- تا به شهر آورد رو، مجنون صحراگردِ ما
در کفِ طفلان ز شادی سنگ چون دل می‌تپد

- گر بی‌تو جا دهم به نظر مهر و ماه را
گردد کفن سفیدی چشمم نگاه را 169b

- جنون را از سر دیوانه بیرون کی توان کردن
هوای خانه را از خانه بیرون کی توان کردن[2]

- ز دوران بس‌که سختی بر من دلتنگ می‌آید
صدای استخوانم از شکستِ رنگ می‌آید

- بس‌که در هر صورتی شرم‌است دامنگیر تو
در نقاب صفحه پنهان می‌شود تصویر تو

- مو به مویم نگران است سراپای تو را
رگ جان مدّ نگاه است تماشای تو را

---

۱. S نفس
۲. S این بیت را ندارد

[۱۴۹۲]
میر عبدالله

خلف ملاّ عشرتی است که میرزا طاهر نصرآبادی در تذکرهٔ خود این بیت را به وی منسوب داشته است:

به خانه‌اش روم و این کنم بهانهٔ خویش | که مست بودم و کردم خیال خانهٔ خویش[۱]

[۱۴۹۳]
میر عرفان

در زمان شاه عبّاس ثانی در اصفهان بوده، کتاب فروشی[۲] می‌کرده. این رباعی او راست:

جمعی ز نشاط و عیش با هم یارند | قومی به هوای نفس ماتم دارند
دنیا به مثال عرصهٔ شطرنج است | اجزای هم‌اند و جنگ با هم دارند

[۱۴۹۴]
عاملای بلخی

به ایران آمده در خدمت میرزا طاهر وحید می‌بوده. شوق هند در سرش افتاده به هندوستان آمد و باز به ایران مراجعت کرده. در شیراز ساکن شد، همانجا وفات یافت. او راست:

ـ چوب دربان مهر صاحبخانه را کین می‌کند | قطع پیوند از دو سر با تیغ چوبین می‌کند
ـ نه تنها لاله از داغ شکفتن کاسه در خون زد | گل از خندیدنی از عالم دل خیمه بیرون زد
ـ ز بالای عصا شد حرص در پیری شتابان‌تر | که آتش می‌شود از پای چوبین گرم جولان‌تر

---

۱. تذکرة الشعرا، ۱/۵۶۹.

۲. A کتابت فروشی

ـ خوش می‌دهد ز جلوهٔ مستانه کام خویش آن سرو دارد آب روان از خرام خویش

[۱۴۹۵]

میر عبدالله عبدی

ولد شیخ محمّد علی طبعی تخلّص است ـ که از مشایخ استرخان من اعمال اصفهان بوده. همیشه از جام محبّت مدهوش و با شاهد و عاشقی هم آغوش بوده. او راست:

لاله از خجلتِ همچشمی داغِ دل من زین چمن خیمه برون برده به هامون زده است

[۱۴۹۶]

قدیرای عرفان تخلّص

از نامرادان اصفهان بوده. در زمان شاه سلیمان مغفور فوت شده. او راست:

ـ با ضعفیان هرکه گرمی کرد عالمگیر شد ذرّه‌پرور باش تا خورشیدِ تابانت کنند[۱]

ـ ز شرم از گل رویش شراره می‌ریزد ز آفتابِ قیامت ستاره می‌ریزد

[۱۴۹۷]

شیخ عبدالعزیز عزّت

از استادان عالمگیر پادشاه بوده و در فضل و کمال گوی سبقت از امثال و اقران می‌ربوده. گاهی متوجّه نظم هم می‌شده، این دو بیت او راست:

ـ صدایی[۲] بر نمی‌خیزد دم بسمل ز نخجیرش مگر زد آن شکارافکن به سنگ سرمه شمشیرش

ـ رازِ دل خستگیم هست ز پیکان تو فاش عرض حالم نکند هیچ زمان بهتر از این

---

۱. S خورشید، تابانت کند

۲. S جدایی

[۱۴۹۸]
خواجه عبدالله عرفان

با محمّد افضل سرخوش معاصر بوده. شعر عارفانه می‌گوید. از اوست:

جدا از خود چه می‌خواهی، توهّم کرده مهجورت — اگر معنی همین معنی، وگر صورت همین صورت

[۱۴۹۹]
میان ناصر علی

اصلش از سهرند[۱] است به کمال تجرّد و وارستگی[۲] به سر می‌برده. از مشرب تصوّف بهرهٔ وافی داشته به عنوان سیاحت مدّتها در بلاد هندوستان گردیده. آخر الامر در دارالخلافهٔ دهلی عزلت گزیده، در سنهٔ هزار و صد و هشت همانجا درگذشت و در جوار سلطان المشایخ شیخ نظام الدّین اولیا مدفون است. دیوانش در هند شهرت دارد، امّا شتر گربه درکلامش هست. علی تخلّص می‌کرد، این چند بیت از منتخبات اشعار اوست:

- ز جوشِ باده، دُرد ته‌نشین بالانشین گردد — ز موجِ خنده ترسم خط برون آید از آن لبها
- چو خواندی درسِ آزادی،گلستان‌می‌شود زندان — که روز جمعه بازیگاه طفلان است مکتبها
- نیست غیر از یک صنم در پرده دیر و حرم — کی شود آتش دو رنگ از اختلاف سنگها؟
- دیده‌ام در علم صحبتهای رنگین، صد کتاب — کرده‌ام یک مصرعِ تنهانشینی انتخاب
- اهل دنیا را ز غفلت زنده دل می‌داشتم — خفته آری، مردگان را زنده می‌بیند به خواب
- هرگز نشد ز گریه تسلّی، دلِ کباب — ما سوختیم همچو نفس در میان آب[۳]
- صحبت صاحبدلان اکسیرِ قلب عیبهاست — هر چه در شاهان تکبّر، در فقیران کبریاست
- در حصار امن دارد فیض بی‌برگی مرا — ایمن از صیّاد، مرغ بال و پر نگشوده است
- ما به این یارانِ معنی فهم، دشمن نیستیم — خارجی باشد علی، آن کس که با ما دشمن است

---

۱. A سرهند ۲. H آراستگی

۳. M «اهل دنیا... میان آب» را ندارد

ـ کِلک قضا نمونهٔ حسن تو ماه ساخت
چون کرد با رُخ تو مقابل سیاه ساخت 170a

ـ بی درد وا نشد دل غفلت گرفته‌ام
قفلی که زنگ بست، شکستن کلید اوست

ـ آشیان گم کرده‌ای چون من گرفتارش مباد
سخت بی‌رحم‌است،می‌ترسم که آزادم[1] کند

ـ شمار محنتم چون آخر آمد باز می‌گردد
به رنگ سبحه انجامم گل آغاز می‌گردد

ـ امشب که خیال تو مرا شمع نظر بود
در کلبه‌ام از روشنی گریه، سحر بود

ـ آخرِ شب مه برون آید ز شرمِ کاستن
خویش را در مُفلسی منما به اهل روزگار

[۱۵۰۰]

علی عظیم

خلف الصّدق میان ناصر علی است. بالفعل در شاهجهان آباد سکنا دارد و به کمال تجرّد و وارستگی به سر می‌برد. تخلّصش عظیم است. او راست:

ـ به غارت رفت یا خون گشت یا محو تماشا شد
خداوندا![2] چه پیش آمد، دل دیوانه ما را

ـ به ذوقِ سنگ طفلان از بیابان می‌رسد مجنون
به آشوبی که در بازار رسوایی نمی‌گنجد

ـ هر قدم فتنهٔ دیگر خیزد
رفته‌ام بر سر راهی که مپرس

[۱۵۰۱]

میر عبدالجلیل بلگرامی[3]

وطنش قصبهٔ بلگرام از مضافات صوبهٔ اوده است. جامع علوم و کمالات بوده و در صنایع و عروض و معمّا مهارت تمام داشته. مدّتها در دارالخلافهٔ دهلی به وضع درویشی[4] به سر می‌برد. در اوایل جلوس پادشاه عالم‌پناه از دنیا رحلت کرده. این رباعی در منقبت شاهِ اولیا ـ علیه‌السلام ـ از اوست:

---

۱. S آزادش
۲. H خدا داند
۳. S بالگرامی
۴. H عمدگی

از بهر محبّت علی هستی ماست　　گلچینی این بهار تردستی ماست
دل ساغر و حبِّ ساقیِ کوثر، می　　از میکدهٔ غدیرِ خم مستی ماست

[۱۵۰۲]

میرزا مهدی عالی مشهدی[۱]

از شعرای زبردست مشهور بود. در تمامی خراسان در عهد خود نظیر نداشت. مولد و مسکنش مشهد مقدّس معلاّ و در نهایت صلاح و تقوا اوقات گذرانیده، فی الجمله به مراتب علمیّه مربوط و بسیار درویش نهاد و پاک اعتقاد بود. قلیلی از اشعار ایشان به نظر رسیده، امّا مسموع شد که شعر بسیاری از همه عالم دارد و شاهد آن، این بیت اوست که گفته:

ز اشعار رنگین صد و سی هزار　　نوشتیم بر صفحهٔ روزگار

در سنّ هفتاد سالگی وداع عالم فانی نموده، در جوارِ روضهٔ امام ثامن ضامن ـ علیه السّلام ـ مدفون گردید[۲]. این بیت از ایشان است:

ره دل می‌رود سالک از آن رسوا[۳] نمی‌باشد　　برون از خویش رفتن را صدای پا نمی‌باشد

[۱۵۰۳]

ملاّ علی عالی

از عالی فطرتان و گرامی گوهران بوده. مولدش در قریهٔ کوسار که یک فرسخی دارالسّلطنهٔ اصفهان است اتّفاق شده. والدش حاجی زین العابدین کوساری به شغل بنّایی روزگار می‌گذارنیده، هر چند عامی بوده، لیکن به صلاح و دیانتی که داشت حقّ تعالی او را به

۱. M شهیدی
۲. S + هر کس را این شرف نصیب نشود
۳. S سوار

فرزندِ سعادتمندِ چنین افتخار بخشید. از اوایلِ صباکمر همّت به تحصیل کمالات بسته، به اندک وقتی علوم ادبیّه را خوب ورزیده در علم قرائت و فنّ موسیقی سرآمدِ روزگارگردید و از عجایب کمالات ظاهریّهٔ آن هنرپیشه حُسن خطّ اوست که دستِ استادان اوّلین را بر تختهٔ عجز و اعترافِ به قصور بسته. قلمِ مشکین رقمش در جلوه‌گری چون سرو آزاد و در دشت بیاضِ صفحهٔ رشک افزای خامهٔ مانی و بهزاد بود. الحقّ خطوط آن جواهر رقم کُحلِ الجواهر دیدهٔ هنر پژوهان و انفسِ ذخایرِ خزاین ملوک قدردان است. ده قلم را به روشِ زیبا می‌نوشت که رونق کتابت قرآن مشاهیر اوستادان آن قلم را شکسته بود و در صفحاتی که مجموعِ آن ده قلم را می‌نوشت[1]. و در آخر، این آیه را به موقع رقم می‌نمود که ﴿تِلْكَ عَشَرَةٌ كَامِلَةٌ﴾ [البقرة ۱۹۶/۲].

کتابت قرآن از حفظ می‌نمود. اوّل تمام صفحه را اعراب می‌کرد و بعد می‌نوشت، چنانچه هیچ یک از اعراب بی جا و بی موقع نمی‌شد. و عجبتر آنکه هر خطّی راکه نقل می‌نمود خواه زشت و خواه زیبا، چنان نقل می‌کرد که خطّاطان ماهر از منقول عنه ممکن نبود که امتیاز کنند. حافظه‌اش به مرتبه‌ای بود، هر کتابی که به تأمّل دوبار مطالعه می‌نمود بی‌زیاده و نقصان از ظَهرِ قلب املا می‌کرد و سلیقه‌اش به جودت و استقامتی بود که در روزگار خود قرینه نداشت. حُسن صوتش در نغمه‌پردازی وارث معجزهٔ داودی و حسن صحبتش بزم افسرده دلان را در عشرت اندوزی بود. در سخن‌سنجی و نکته‌شناسی استاد و طبعی در تأسیس نگارخانهٔ بلاغت گستری فلک بنیاد داشت.

گاهی رغبت به گفتن شعر می‌نمود. اشعارش سراسر حالی و مضمونش اکثر عالی [بود]. تتبّعش به دواوین ارباب مقالات بسیار و اشعار منتخبه از سلف و خلف آن مقدار به یاد داشت که به عمرها فرصتِ صحبت انجام پذیر نبود. بسیار حمیده خصال و خجسته فعال و فقیر مشرب و بلند همّت افتاده بود. مواظبتش به دقایقِ 170b سنن سنیّه و آداب شرعیّه بر وجه اتمّ و احیای لیالی را به تضرّع و زاری شغل اهمّ می‌دانست. بالجمله از مضیق محاصرهٔ اصفهان بعد از استیلای افاغنه به لطایف الحیل با اطفال و عیال برآمده، خود را به مشقّت

---

۱. S ،A «که رونق کتابت... را می‌نوشت» را ندارد

بسیار به بلدهٔ همدان رسانید. لیکن در آن مراحلِ صعبه پسر ارجمندش که در سنّ چهارده سالگی و مورد شفقت و تربیت او بود مفقود شد. از این حادثه تا آخر حیات دل سوخته و افگار بود. در اکثر قطعات و صفحات بعد از این حادثه این رباعی مُستزاد به خط نستعلیق[1] جلی می‌نوشت:

خوبان به فرنگ حسن چون روآرید کان شهر شماست
دارم بـه شما وصیّـتی نگذارید از کف که خطاست
دل نـامِ جگـرگـوشهٔ از مـن آنـجا وقتی شـده گـم[2]
گـر زنـده بیایید عـزیزش داریـد کـز مـصر وفـاست

مجملاً اعزّهٔ همدان مقدمش راگرامی و از مواهب الهی شمرده، رضا به رفتنش نمی‌دادند تا آنکه به اندک فرصتی عساکر روم شهر مذکور را محصور و بالاخره به قوّت توپخانه وکثرت لشکر مسلّط شده، آتش فتنه آن چنان بالا گرفت که خشک و تَر در هم سوخته، تا سه روز قتل رواج داشت. هر که را یافتند از صغیر وکبیر معاف نداشتند. مولوی عالی گهر نیز در خانهٔ خود به سعادت شهادت رسیده، دل عالمی را به ناخن افسوس خراشیده. مسموع شد که بعد از این حادثه خطوط آن معجز رقم به نظر سردار رومیّه که احمد پاشای حاکم بغداد بود رسیده، حسرتها بر او می‌خورده وکف افسوس به هم می‌سوده[3]:

در قتل مـن دل شـده تـعجیل مـفرما ترسم که پشیمان شوی و چاره نباشد

از اشعار آن عالی فطرت به این چند بیت که در خاطر بود، اکتفا شد:

ـ ضـعیفان را دمِر مـردان ز آفت[4] پـاسبان بـاشد شکـوه نـعرهٔ شیران حصارِ نیستان باشد
ـ تا غبارِ اشک مـن از چشـم پـر آب آیـد بـرون سـیل گـردآلود دایـم از خـراب آیـد بـرون

---

۱. H نسخ تعلیق
۲. S جگر گوشه ما راکانجا شده گم
۳. S + و مکرّر می‌گفته
۴. S مردان رأفت

ـ عشق دارد با دل سوزان ترحّم بیشتر خون خورد آتش چو اشکی گر کباب آید برون[1]

ـ ز پهلوی دل، آتشخانه سوزد چه خرمنها ازین یک دانه سوزد

ز یک آتش فسون ساز محبّت سمندر سازد و پروانه سوزد

جمال ای شمع بی پروا برافروز که عالی سوزد و مردانه سوزد

ـ عالی که همیشه چشمِ گریان دارد غم نیست اگر غم تو بر جان دارد

در عین وصال، دیده خونبارتر است در فصل بهار چشمه طغیان دارد

[۱۵۰۴]

میرزا[2] علی رضای گلپایگانی

احوالش درست معلوم نشد. این غزل از اوست:

گل می‌کند ز چهره غم، یار جانیم طرح بهار ریخته رنگ خزانیم

ای بی‌وفای با همه کس، مهربان من من مستحق، این همه نامهربانیم

آخر حریف طاقت ما غمزه‌ات نشد آمد به سنگ تیر تو از سخت جانیم

روزی ندارم از غم داغ جداییت چون عمر شمع می‌گذرد زندگانیم

چون سبزهٔ که سر زند از پای گلبنی خارم به این گناه که گلپایگانیم

[۱۵۰۵]

قاضی محمّد رضا

عشرت تخلّص می‌کرد. از اعزّهٔ قصبهٔ دلگشای بروجرد[3] بود و به سبب قرب جوار و اطّلاع برکمالات قاضی، والیان لرستان[4] فیلی[5] او را در مسکن خویش نگذاشته، اغلب در

---

۱. A این بیت را ندارد
۲. S ملاّ
۳. S یزدجرد
۴. S آستان
۵. H قبلی. فیلی = فعلی که در آن تبدیل حرف ع به ی صورت گرفته است.

خرّم آباد به صحبت ایشان می‌گذرانید. شوخی طبع و ظرایف و لطایفش نهایت نداشت. با آنکه شصت سال از عمرش گذشته و عادی به افیون شده بود، دماغ صحبتش از جوانان و شوخی طبعش از ایشان بیشتر بود. به طبّ عملی فی الجمله مربوط بوده. شعر را خوب می‌خوانده و فهمیده است. حکّام لرستان از راه ظرافت وی را مخاطب به قاضی کرده بودند و الاّ به قضا و فضیلت دخلی نداشت. گاهی غزلی می‌گفت. به مدّتی قبل از این فوت شد. او راست:

من آن شوخ طنّاز را می‌شناسم قیامتگه ناز را می‌شناسم

[۱۵۰۶]

عبّاس قلیخان داغستانی

از مستعدّان روزگار خویش و در رشادت از اکثر اقران در پیش بوده. اجدادش از جماعهٔ لزگی بوده که در زمان سلاطین سابق صفویّه در هرات و فراه سکنا نموده، چنانچه تا حال باز جمعی از آن فرقه در آن سرزمین می‌باشند. خان معزّالیه مزبور در اوایل عمر به هندوستان آمده به عنایات و تفضّلات شاهی سرفرازی یافته، بین الاقران مفتخر و ممتاز گردید. در این مملکت به تشخّص تمام عمر گذرانید. مدّت بیست سال بود که به علّت پیری در لاهور 171a سکنا نموده. صوبه‌داران آنجا و سایر ناس پاس حرمت و خدمتش را در همه حال منظور نظر می‌داشتند. در سال ورود فقیر به هندوستان در شهر مزبور رخت هستی بربست. قامتِ قابلیّتش به تشریف کمالات ظاهری آراسته و بَر و دوشِ[1] استعدادش به زیور فضایل پیراسته. بسیار خوش صحبت و با مزّه بوده، حرفهای شیرین و نقلهای نمکین داشت، از جمله نقل می‌کرد که وقتی در دکن به مقتضای بشریّت مبلغی داده، زنی طلبیدم. در حین مقاربت دیدم که فرجش موی بسیاری دارد به او گفتم: ای بی‌بی! این موها را از اطراف فرجت دور کن که اگر کسی ببیند هزار تُف بر ریش ما خواهد

۱. H بر دوش

انداخت. این بیت را به نام خود می‌خوانده است:

یک چشم زدن سیر گلستان هوسم شد در پردهٔ هر رنگ که رفتم قفسم شد

[۱۵۰۷]
میرزا محمّد[۱] یوسف تبریزی

متخلّص به عزیز. از مستعدّان آفاق و در اخلاق حمیده در عالم طاق بود. در امور دنیوی رشدی زیاده از حدّ داشت. وزارت اصفهان و تبریز و گیلانات و کوه‌گیلویه نمود و همیشه منظور نظر الطاف پادشاه و امرا می‌بود و همهٔ اعاظم و امرا در همهٔ ابواب و جمیع امور مراعات خاطرش را منظور داشته، در پاسِ حرمتش می‌کوشیدند و از وی در حساب بودند. در طریق مروّت و وفا و شیوهٔ کاردانی و سخا و پاس مرتبهٔ آشنایی عدیل نداشت. نظر به توجّهاتی که از والد فقیر دیده بود با راقم حروف آن قدرها خصوصیّت و محبّت داشت که مافوق آن متصوّر نیست. در هنگامی که اصفهان مفتوح و افاغنه اخراج شدند و مرحوم محمّد علیخان به بیگلربیگی‌گری کوه‌گیلویه سرفراز گردید، میرزای مزبور حسب الامر قهرمان ایران به وزارت کوه‌گیلویه مأمور گردید و در بین راه از اسب افتاده، پایش شکست و به همان مرض درگذشت. این دو بیت از نتایج طبع آن یوسف کنعان آشنایی و عزیز مصر دوستی است:

ـ نیست جز بندگیش باعث ایجاد مرا هست این دولت جاویدِ خدا داد مرا
ـ ز آسایش دل پیوسته با حق کام می‌گیرد به دریا قطره چون واصل شود آرام می‌گیرد

این رباعی نیز از آن مرحوم به خاطر بود:

ای نور دو دیده، بی‌وفایی نکنی دوری ز تو مرگ است، جدایی نکنی

۱. S «محمّد» را ندارد

ترسم که بمیرم و نبینم دگرت ای عمر عزیز بی وفایی نکنی

[۱۵۰۸]

اسماعیل افندی

متخلّص به عاصم. مشهور به کوچک چلبی‌زاده از جملهٔ اعیان و اشراف قسطنطنیّه و جوان مستعدّ آراسته و به حلیهٔ حسب و نسب پیراسته. صاحبِ ذهن دقیق و فطرت عالی است به خدمت وقایع‌نویسی دولت علیّهٔ عثمانیه سربلند است. به زبان فارسی و تُرکی شعر می‌گوید، در هنگام تسطیر شعر فارسی از وی در خاطر نبود. لابُد به این مطلع ترکی که حقیقةً فارسی است، اکتفا نمود:

کهن سرمایه اِوین[1] خاکساران پایمال اُولماز سبوی آب ده سوی خاک قطره بار اولماز

[۱۵۰۹]

سیّد مرتضی جبل عاملی

متخلّص به علم. از احفاد مجتهد مبرور سیّد محمّد صاحب کتاب *مدارک* است[2]. سیّدی حمیده خصالِ صاحب کمال بوده، به زیور محاسن صوری و معنوی آراسته. در سلک ازکیای[3] طلبهٔ علوم دینیه منسلک و در دارالسّلطنهٔ اصفهان که مولد و منشاء ایشان بوده به استفاده و افاده مشغول و کافّهٔ انام نسبت به آن سیّد عالی مقام کمال عزّت و حرمت می‌داشتند. طبعی در نهایت جودت و سلیقهٔ درکمال استقامت داشت. ایّام فراغ را بیشتر صرف صحبت شعرا نموده. در غزلهای طرحی شریک بودند و الحقّ متانت و قدرت تمام در افکار ابکارشان ظاهر می‌شد، لیکن چون از فرط تقوا و ورع پنداشته بودند که مسلک

---

۱. S کین سرمایه او این

۲. مراد کتاب *مدارک الاحکام فی شرح شرایع الاسلام* محقق حلّی است که سیّد محمّد بن علی عاملی متوفّای ۱۰۰۹ قمری آن را فراهم آورده است.

۳. S اولیای

ارباب حال مخالفت با شریعت حقّه دارد، لهذا در ورطهٔ انکار افتاده، به مظنّهٔ تصوّف نسبت به بسیاری از اکابر سلف و خلف منحرف مزاج بوده و به کلام ایشان مُلتفت نشده، استفادهٔ فیضی که باید نمی‌نمودند. به این سبب با وجود رتبهٔ تمامی سخن ایشان را حالت و حلاوتی که بایست نبود. در اوان شباب به جوار رحمت حق پیوستند. این بیت 171b از ایشان در خاطر بود، ثبت افتاد:

کم نمی‌گردد ز دریا آنچه بردارد سحاب — چشم من تا می‌توانی گریه کن، دریاست دل

[۱۵۱۰]

میر عسکری قمی

برادر نورالدّین قمی اکسیر تخلّص بود. خود را در سخنوری بی‌نظیر می‌دانست و الحقّ خالی از وقوفی نبود، به طور برادر گفتگو می‌نمود. چند سال قبل از این فوت شد. این دو رباعی از او مشهور است:

ـ سبطین کز انبیا فزون مقدارند — چون والد خویش محرم اسرارند
باشد ز ایشان مزاج اسلام قوی — در تقویت دین نبی جِد دارند

ـ شاهی که به کربلا ظفریاب نشد — گردون به مراد او به هر باب نشد
گردید چو تشنگی بر او مستولی — حیرت دارم چرا فلک آب نشد؟

این مطلع هم ازوست:

بر رخ نشسته گَرد ملامت بسی مرا — نبود عجب اگر نشناسد کسی مرا

[۱۵۱۱]

میر عبدالائمّه[۱]

خلف مرحوم میر نجات درکمال آدمیّت و استعداد و به عزّت روزگار می‌گذرانید. طبعش

۱. A میر عبدالله میر

در انشا مهارت تمام داشت، چنانچه خدمت انشایی که از دیوان اعلی به ولد مرحومش مفوّض بود به او مرجوع داشتند. گاهی بیتی موزون می‌نمودند. مدّتی قبل از این به عالم بقا رحلت نمود. این مطلع و حسن مطلع از اوست:

رنجیدهٔ ز من بت نامهربان من حرفی شنیده‌ای تو مگر از زبان من
خونم حلال باد به دشمن اگر کند یک حرف در حضور تو خاطر نشان من

[۱۵۱۲]
معتمدالملوک علویخان

آنکه ارسطو و افلاطون بلکه علمای دهور و قرون اگر در زمانش بودندی مفاخرت و مباهات به استفادهٔ مجلس عالیش نمودندی:

آنکه چرخ، اعلم زمانش خواند دهر، علاّمهٔ جهانش خواند
عقلیّش از قیاس عقل برون نقلیّش از اساس نقل فزون
او چو ابر کرم به فرق جهان زیرکان چون صدف گشاده دهان

عقل فعّال در اشراقْ طفل راه او و مشکلاتِ ارباب کمال موقوفِ یک نگاه اوست. توصیف علوّ شأنش در خورد[1] بیان نیست:

اوصاف تو در زبان نگنجد در حوصلهٔ بیان نگنجد

اسم شریفش میرزا محمّد هاشم و تولّدش در ماه رمضان یک هزار و هشتاد هجری در دارالعلم شیراز که موطن اجداد وی است واقع شده. در ظلّ تربیت والد مرحومش میرزا هادی شیرازی مشهور به قلندر که از فرط شهرت محتاج توصیف و تعریف نیست به اعلا مدارج علمیّهٔ عروج فرموده و هم در آن اوان حسب الامر والد ماجد بزرگوارش از خدمت

۱. S حدّ

مولانای مرحوم ملاّ لطف الله شیرازی و مولانای مغفورِ مبرور مولانا شاه محمّد و آخوند مرحوم مسیحای فسایی استفاده نموده، یگانهٔ آفاق گردیده. در سنهٔ یک هزار و یک صد و یازده از راه بندرِ سورت تشریف به هندوستان آورده، در پای قلعهٔ ستاره به ملازمت پادشاه مغفور اورنگ‌زیب عالمگیر رسیده به منصب و خلعت سرفراز و بعد از چند ماه پادشاهزادهٔ مرحوم دادگر محمّد اعظم شاه والاگهر از خدمت پدر استدعا نموده ایشان را ملازم رکاب خویش فرمود. بعد از شهید شدنِ آن پادشاهزادهٔ مرحوم در جنگ برادر مهتر محمّد معظم بهادرشاه و قرار گرفتنِ و مُلک هندوستان به آن پادشاه صاحب‌جاه کماکان معزّز و مکرّم و به مناصب بلند و تفضّلاتِ ارجمند شاهی مفتخر و محترم می‌بود.

و همچنین بعد از آن در عهد پادشاه محمّد فرخ‌سیر نیزکامیاب می‌زیست و در عهد پادشاه عالم پناه ـ ادام الله اقباله ـ به منصب شش هزاری سرفرازی یافته، پیوسته منظور نظر کیمیا اثر می‌باشد. در اوانی که موکب قهرمان ایران پرتو ورود به هندوستان افکند، وجود حکیم معزّالیه را از مغتنمات عصر یافته، گوهر ذهنِ وقّادش را به دیدهٔ اعتبار سنجیده، ملازم رکاب ظفر انتساب فرمود. پس از مدّت سه سال رخصت به زیارتِ مکّهٔ معظّمه و معاودتِ هند حاصل نموده به شرف زیارت بیت الله مشرّف و به مصداقِ العود احمد وارد دهلی گردیده، کماکان در ملازمت پادشاه عالم پناه به سر می‌برد. با راقم حروف بسیار مربوط و ابواب دوستی فیمابین همیشه مفتوح است. 172a این دو سه بیت از نتایج طبع آن یگانهٔ عصر قلمی می‌گردد:

ز صاف شعلهٔ حل کرده پر سازید جامم را — به جوش آرد مگر در مغز من سودای خامم را

به جای سبزهٔ و گل، شعلهٔ و دود از زمین روید — فشانم گر به خاک از روی مستی دُرد جامم را

اسیر داغ حرمان را فریب دانه کی سازد — ز تار شعلهٔ جواله باید ساخت دامم را

هوا گردد سموم از شعله‌های سوزِ[1] پنهانم — گذارد در بغل غافل اگر یک دم پیامم را

---

۱. S ساز

[۱۵۱۳]
مولانا محمّد یوسف کازرونی

متخلّص به عارف. ذات شریفش مجموعهٔ کمالات ظاهری و باطنی بوده، با وجود مولویّت بسیار قلندر مشرب و آزاده وضع بود. خطّ ثلث و نسخ و رقاع را به غایت خوش می‌نوشت. تا اواخر عمر بیشتر در وطن خویش در دارالعلم شیراز به صحبت مستعدّان اوقات مصروف داشت. چندی در ایّام استیلای افاغنه در اصفهان سکونت[۱] داشته، گرفتار صحبت بهایم می‌بود. بعد از فتح اصفهان و خلع مادهٔ فاسدهٔ افاغنه به شیراز آمده، در آنجا به جوار رحمت ایزدی پیوست. در فنّ شاعری دستگاه عالی داشت، لیکن اشعارش پست و بلند بسیار دارد. این چند بیت زادهٔ طبع آن عارف معارف است:

بازم به سر هوای نگاری فتاده است — دیگر مرا ببین که چه کاری فتاده است
خط نیست گِرد عارض آن رشک آفتاب — بر گِرد مه ز هاله غباری فتاده است
آزادگی ز سرو مجو، زانکه در دلش — هر سو غمی گره شده، باری فتاده است
یا رب گشایشی که ز زلفش نگار من — خوش عقده‌ای برون ز شماری فتاده است

[۱۵۱۴]
ملاّ[۲] عبدالحقّ اصفهانی

اصفهانی الاصل و در شهر خود می‌باشد. بسیار بی‌رتبه و هرزه‌گرد و خبیث واقع شده، با شعرای اصفهان مصاحبت دارد. رویّهٔ شعر گفتنش به طریق اوباش و در زُمره بازاریان و الواط است و قِسم دیگر به ندرت واقع می‌شود. به همان روش، مربّعی گفته،[۳] چند بیتی جسته جسته از آن در خاطر بود، ثبت نمود:

---

۱. H تشریف؛ M تشرّف
۲. S میر
۳. M «رویّهٔ شعر...مربعی گفته» را ندارد

پند دادن به تو چون خشت به دریا زدن است بد قماری تو و کارت همه دوپا زدن است

و نیز از آنجاست:

دُم اغیار ز کوی تو گره باید کرد با تو زین پس، صفت بارهٔ ره باید کرد[1]
بردن یار به تردستی از اغیار خوش است آره این کارِ کُله خورد ز همکار خوش است

[۱۵۱۵]
احمد علیخان عزّت[2]

همشیره‌زادهٔ نوّاب سادات خان بهادر ذوالفقار جنگ است و نوّاب معزّالیه ایشان را به فرزندی برداشته. با وجود حداثت سنّ در تحصیل علوم متداوله و شعر و انشا گوی مسابقت از امثال و اقران ربوده. خطّ نسخ‌تعلیق[3] و شکسته را پاکیزه می‌نویسد[4]. در حُسن خلق و سلامتِ مزاج و صفای ذهن و درستی فهم و دیگر صفات حمیده سرآمد روزگار است. از ناصیهٔ حالش پیداست که عن قریب در صورت و معنی ترقّیات نمایان خواهد کرد. گاهی متوجّه ترتیب نظم نیز می‌گردد و این دو سه بیت از نتایج فکر آن سلالهٔ دودمان سیادت است[5]:

- در خُم زلف تو دل، سیر دو عالم می‌کند خانهٔ زنجیر بر دیوانهٔ ما تنگ نیست
- طاقت عشق ندارد دل غم پیشهٔ ما ظرف این بادهٔ پر زور نشد شیشهٔ ما
- افسوس شد گسسته، از ضعف رشتهٔ آه در ساز بینوایی، تاری که بود این بود
- بر فغانم اگر دهد گوشی ناله تا آسمان به خود بالد
عشق و عاشق به رنگ شعله و شمع این‌همی کاهد، آن به خود بالد

---

۱. M تازه به ره باید کرد؛ S پارهٔ ره
۲. S ,A عبرت؛ M عترت
۳. S نستعلیق
۴. M می‌نوشت
۵. S از نتایج فکر ایشان است

[۱۵۱۶]
ملاّ عارف

از شعرای لاهور بوده. او راست:

نامهٔ شوق مرا قاصد به جانان می‌برد ‌‌ در قفای نامه چشم من چو نقش خاتم است
تیزی مژگان خونریز تو را حاصل نکرد ‌‌ تیغهای آهنین هر چند سر بر سنگ زد

[۱۵۱۷]
نعمت خان عالی

فاضلی خوب تحریر و سخنوری خوش تقریر بوده. اصلش از اطبّای شیراز است و نشو و نما در هند یافته، در خدمت عالمگیر پادشاه ملازم و به منصب بکاولی[۱] سرافراز بود و در زمان بهادر پادشاه[۲] به خطاب دانشمند خانی ممتاز گردید. در عربیّت و منطق و کلام و حکمت و طب[۳] مهارت داشته و در نثرگوی مسابقت از منشیان ادوار[۴] می‌ربوده، اگر چه در نظم نیز صاحبِ دیوان[۵] است 172b، امّا کیفیّت نثر او عالم دیگر دارد به تخصیص در هجاگویی سرآمدِ روزگار است. وقایع حیدرآباد او بر این معنی گواهی است صادق و حجّتی ناطق. در لطیفه‌گویی و حاضر جوابی و بدیهه رسانی نظیر نداشت. گویند که شاهزادهٔ عالیجاه محمّد اعظم شاه مجموعهٔ او را درخواست می‌کرد و نمی‌داد. آخر پسرش را تطمیع نموده آن مجموعه را به دزدی طلبیده. روزی از نعمت‌خان پرسید که آن مجموعه چه شد؟ گفت: شاه دزدی برد و همچنین جیقهٔ مرصّع خود را در سرکار زیب النّسا بیگم صبیهٔ عالمیگر پادشاه به فروختن داده بود، مدّتی بگذشت و وجه قیمت جیقه نرسید، این رباعی را نوشته به جناب بیگم فرستاد[۶]:

---

۱. S + که عبارت است از وقایع نگاری
۲. M + خلد منزل
۳. M + و هندسه
۴. M + ماضی و مستقبل
۵. M + و مثنویّاتی
۶. S تا انتهای برگ 173b نانویس مانده است

ای بـندگیت سـعادتِ اختر مـن / در خدمت تـو عیان شـده جوهر مـن

گر جیقه خریدنی است پس کو زرِ من / ور نـیست خـریدنی بـزن بـر سـر مـن

بیگم پنج هزار روپیه با جیقه فرستاد. در تاریخ کدخدایی کامکارخان پسر جعفرخان وزیر که به بلاهت مشهور بود، قطعه‌ای گفته و مصطلحات اکثر علوم در آن درج کرده، قطعه این است:

کـدخدا شـد بـار دیگـر خـان والا مـنزلت / بـا کـمال عزّ و تـمکین و وقـار و زیـب و زیـن

از سـر تـو نـرد وصـلی چید تـا نقشی زند / بـازی چـرخ دغـا بـازش نسـازد کـز سنین

مهره در ششدر نیفتد گـر گشـادی رو دهـد / مـی‌زند بـر تـخته از تـرس حـریفان کـعبتین

زاد راهی در سفر برداشت از ساق عـروس / ماند آن هم همچنان بر گـردنش مـانند دیـن

از مـقولات عشـر شـد بـخت دامـاد و عـروس / او زکمّ و کیف می‌گفت، این متی می‌گفت و أیـن[1]

او سـند از جـبر آورد، ایـن‌دلیل از اخـتیار / این سخن هم در میان مـانده‌است امرِ بین بین

گفت: بهر مـن چـها آورده‌ای کـاید بـه‌کـار؟ / گفت: آری هـم چکش آورده‌ام هـم کَلبَتین

زان طرف خفتن نباشد، زین طرف برخاستن / شرطها شد وقت ایجاب و قـبول از جـانبین

گفت: جان الصبر مفتاح الفرج را ساکن‌است / کسر استعمال مـفتوحش کـند ای نـور عـین

گفت زان شد جرم، بیشم نیست شدّ و مدّ و زیر / وز محالات‌است فتح الیاس احدی الرّاحتین

گفت: دخلی می‌کنم بشنو، دو قسم آمـد حـلول / هست سـریانی و طـریانی بـنابر مـدهنین

گفت: تو شکل عروس از هندسه گر خوانده‌ای / ضـع عـموداً فـی المـثلّث قـایما بـالنقطتین

گـفت: مـن در انـتظار سـاعتم مـعذور دار / شـمع طـالع، زهـره راجـع، مـاه باید در بطین

گفت: پس شد ساعت اینجا معنی یوم القیام / یوم تأتی گوی و مستقبل کـن از حـرف اتـین

گفت: نزدیک است آن‌هم، این همه تعجیل چیست؟ / گفت: انسان از عـجل شـد خـلق، ای عـجّل القـرین

گفت: من مستقبل از رمّال جستم، حکم کرد / داخل و خـارج شـود وقتی که بـاشد نـصرتین

---

۱. M عین

از طبیبی هم دوایی خواستم،تا دید گفت: از بـرودتهای تـو پیداست ضـعف کُـلیتین
ساخت زرچوبی ز خُولَنجان و جوز و زنجبیل تـودری و دار فـلفل، سـعد قسـط و بـهمنین
گـفت: نـه اینها نـمی‌آید بـه کـار، از مـن شـنو چاره‌ات فصد و وداجین‌است وکی صد عنین
حجره‌ام را مدرسه کردی تو ای خانه خراب هم زبان آمد بـه درد از گـفتگو هـم لوزتین
دخـلها از مـوشکافی کـار مـلاّ زاده است تو به بحث اللفظ واعظ گشته چون ملاّ حسین
شد دراز این بحث الهی تـاجری از زیـر بـاد حجّتی محکم بیارد دفع سازد شور و شین
جمع گشتن شد به جان دشوار و بر من تثنیه قافیه تنگ و نمانده هر دو جا جز خصیتین
با خرد گفتم سخن را دستگاهی شـد وسیع پیش اهل دل بـود تـاریخ گـفتن فـرضِ عـین
حرف مد را ساخت مدغم پیر عقل آنگاه گفت: نـحو جـایز کـرد ایـنجا الـتقای سـاکـنین

یار علی نام شخصی از مقرّبان عالمگیر پادشاه بود، گردنش به سبب عارضه اعوجاجی داشت و زانوی پادشاه عالمگیر نیز در اواخر عمر به سبب سقطه از مَفصل به در رفته بود و همیشه اطبّا به تدهین و تضمید آن می‌پرداختند. در آن باب گفته:

روغـنی چـون بـه رنـد فـرماید امـتحان از لوازم داروست 173a
بـبریدش بـه پـیش یـار عـلی آنکه یکسان بود به دشمن و دوست
گـر کـند ایـن عـلاج گـردن او بـی شکّ از بهر پای ما نیکوست
یـعنی از رمـز نکـته‌ای گـفتم کـه نـهان چـون اشـارهٔ ابـروست
فـتنه‌هایی کـه مـا بـه پـا کـردیم وزر آنـها هـمه بـه گـردن اوست

نثرهای نعمت‌خان اگر چه سراپا کیفیّت است، امّا چون بنای تحریر این تذکره بر نظم است، عنان خامه را از آن معطوف داشتیم و به کلّیاتش حواله نمودیم و چون مطلقاً ترک ذکر آن در این تألیف ستم بود، این رقعه را در سفارش یکی از قضات به عاملِ جاگیر پادشاهزاده عالیجاه محمّد اعظم شاه نوشته، بر سبیل مشتی نمونهٔ خرواری در اینجا ذکر کردیم:

سواد رقعه

بعد از عرض بندگی اعلام آنکه مشیخت پناه شیخ مصطفی قاضی که محاسنِ شریف خصالش در قضای حاجت سکنه به غایت اصلاح و جمالِ حالش در اجابت دعوات معبّر رباح است، قطعهٔ زمینی در سواد قصبه به صیغهٔ وظیفه در تحت تصرّف خود داشت، متصدّیان سرکار به زورآوری در موضع مخصوصهٔ مشارالیه که خارج از جمع است دخل نموده و به علّت دخول آنها در موضع مقبوضه به روغن چراغ محتاج و از تنگی ممرّ معاش به گرفتن فلوس لاعلاج است. اگر چه این شریعت آثار به سیرت مشایخ کبار تن به قضا داده، از وقتی که عمّال بد فعال شروع در این عمل نامشروع کرده‌اند برداشتْ پُر سخت و سست می‌نماید، امّا از درازی مدّعای آن کوته‌اندیشان و طولِ جفای آن کافرکیشان چه عجب که در آخر به فریاد آمد، چون تردّد در چنین جای ضرور است، التماس می‌نماید که آن مهربان صورتِ واقعه را ظاهراً و باطناً به عرض دوحهٔ باغ خلافت رسانیده، نوعی بکنند که زمین مذکور به دستورِ فدک[1] به قاضی وقت گذاشته شود، چون فضیلت پناه اضطراب کرد، زیاده نرفت.

این ابیات منتخب دیوان اوست:

- به‌همواری توان خاموش‌کردن خصمِ سرکش را / که آب از بس کند نرمی، فرو بنشاند آتش را
- ز خاک درگه او سر چگونه بردارم؟ / دلم چو نقش قدم گشته پای بند آنجا
  دلم به بزم تو از رشک غیر می‌سوزد / چنانکه ز آتش من می‌رَمَد سپند آنجا
- کسی دیوانه باشد کز سرکویش رود جایی / دل اینجا، دولت اینجا، مدّعا اینجا، امید اینجا
- کار با طرفه جفاپیشه‌ای افتاد مرا / که نه یادم کند و نه رود از یاد مرا
  گذاشت بر سر من نقطه‌ای ز داغِ جنون / برای درد تو عشق انتخاب کرد مرا
- کاستم همچو هلال از غم دل روز به روز / که از آن ماه شبی پر شود آغوش مرا

---

۱. M باغ فدک

ـ دلم از پیش روان شد که نمی‌گذارم او را ... چه کنم، چه چاره سازم که نگاه دارم او را
ـ ناله کردیم از فراقش تا نفس در سینه سوخت ... سرمه از خاموشی از فریاد می‌سازیم ما
ـ نسبت یکی بود به وجود و عدم مرا ... شوق تو از دو سو به میانم گرفته است
ـ پیش هرکس می‌کنم ظاهر که آن دلبر چه گفت ... بس که خوش حرف است می‌گویم بگو دیگر چه گفت
ـ تپیدن، سوختن در خاک و خون غلتیدن و مردن ... بحمدالله که درد عاشقی تدبیرها دارد
ـ از نسیم آه ممنونم که در گلزار عشق ... غنچه‌های اشک گلگون مرا وا می‌کند[1]
ـ به رغم عشق تو، جا در خانهٔ دل تنگ نیست ... سیل بر هرجا که رو آورد صحرا می‌شود
ـ شوخی که ازو هرچه شنیدم بادا بود ... امروز به من گفت نیایی که بیا بود
انصاف بده خود که به ما آنچه تو کردی ... در کیش که و پیش که این شیوه روا بود
ـ ز عاشقی نگذارم جدا شود معشوق ... نظام کار جهان گر به دست من باشد
ـ یاد از شبی که میکدهٔ وصل باز بود ... ساقی نگاه و دیده قدح باده ناز بود
ـ رنگ گلشن به زمین طرز نگاهش ریزد ... نقش پا برگ گل تازه به راهش ریزد
ـ شد گل رویش مگر از روی گل گلرنگ تر ... کز نوای بلبلان شد ناله سیرآهنگ تر
ـ یا رب من بیچاره ندانسته چه کردم ... کامشب هدف تیر تغافل شده‌ام باز
ـ خیال اوست شیرین بیستون دل ناله فرهادش ... دم تیشه‌است آه و جان کنم هر دم ز بیدادش
ـ به بازار وفا سودای من با او درست آمد ... نصیب عشق مادر زاد شد حشن خدادادش
ـ به غیبت هر که حقّ آشنایی را نگه دارد ... الهی هر کجا باشد خدا باش نگه دارش[2]
ـ هر نگاهش کار اعجاز مسیحا می‌کند ... گر چه نتواند علاج چشم بیمار خودش
شب که یکجا شده بودند پی ناز و نیاز ... کاش می‌شد دل من با دل دلدار عوض
ـ آنچه گفتند رقیبان به تو باور نکنی ... همه والله غلط بوده و بسالله غلط
چاره در عشق به جز درد شکیبایی نیست ... شکوه بی‌جا بود و ناله عبث، آه غلط
ـ در جلوگاه شمع رخت ره نمی‌دهد ... ای کاش من به صورت پروانه می‌شدم
ـ ز خاک من به جای سبزه نخل شعله می‌روید ... هنوز آن آتشی کز سوز هجران داشتم دارم[3]

---

۱. A «ناله کردیم ... وا می‌کند» را ندارد
۲. A «یاد از شبی... خدادادش» را ندارد
۳. A «در جلوگاه... دارم» را ندارد

ـ نخواهد کرد ترکِ بت‌پرستیها دل زارم | که‌چون سنگ سلیمان‌است، مادر زاد زنّارم

ـ پیش صیّاد من از بهر خدا ضامن شوید | یک پریدن تا سر دیوار می‌خواهد دلم

ـ به غیر از حیرتی در دل نماند صحبتی دوشم | به یک‌شب رفتم از یادش، مگر خواب فراموشم[1]

ـ به‌سان سایه گاهی پیش افتم، گاه پس مانم | به‌دست توست ای خورشید رو، ادبار و اقبالم

ـ فارغ نیم ز گریهٔ بی اختیار خویش | تا اختیار خویش به دست تو داده‌ام

ـ ز بیم خوی تو تا کی به دل فغان دُزدم | اجازتی که دگر ناله آشکار کنم 173b

ـ فدایش تا نکردم جان محنت دیده خود را | ندانستم که می‌آید به کاری زندگانی هم

ـ من که خود را در طلسم دوستی افکنده‌ام | سحر این جادونگاهان را چه‌سان باطل کنم

ـ هر الف سرو خوش‌اندامی و هر داغی گلی‌است | رشک گلشن شد ز عشق او فضای سینه‌ام[2]

ـ تو که‌ای؟ صاحب ما، قبلهٔ ما، کعبهٔ ما | ما اسیر تو، غلام تو، پرستار توایم

ـ در غمش صبحی سر از چاک گریبان در زدم | پنجهٔ خورشید شد دستی که من بر سر زدم

ـ بی‌تو هرگه که تماشای گلستان کردم | همچو گل دامن خود پر ز گریبان کردم

شور محشر شد و زان سوی جهان گشت بلند | ناله‌ای را که من از ترس تو پنهان کردم

ـ یافت از طرز نگاهش که گرفتار شدم | کرد از ناز ادایی که من از کار شدم

آگه از عشق نبودم که چسان می‌باشد | بی خبر کرد چنانم که خبر دار شدم

ـ از بس که ضعیفم ز غم و درد جدایی | گر صبح کِشم[3] بی‌تو نفس، شام بر آرم

ـ دلبستگیم کی رود از چینِ جبینت | نتوان دل من از تو به شمشیر بریدن

ـ بیاض گردنت از بوسه بر جا نقطه خواهد | به دستم ساعتی بسپار و سیر انتخابم کن

ـ گلِ اشکِ چشم و لاله داغِ دل، سنبل پریشانی | گرفته هر کسی در عشق چیزی یادگار از من

اگر ننشست عالی یار با ما، شکوه نتوان کرد | که دارد از غرور و ناز معشوقانه عار از من

ـ ساغرِ می بی رخِ آن نازنین نتوان زدن | در فراقش جامِ می جز بر زمین نتوان زدن

کی کند دم سردی واعظ مرا افسرده دل | بر چراغِ لاله هرگز آستین نتوان زدن

ـ هرکه ز غنچه دم زند، لب بگشا که همچنین | هرکه ز گل سخن کند، رخ بنما که همچنین

---

۱. A این بیت را ندارد

۲. A «من که خود... سینه‌ام» را ندارد

۳. M کنم

هرکه بگوید این سخن، عمر دوباره چون بود / از بَرِ من دمی برو، باز بیا که همچنین
ـ هر که گفته‌است به تو هست بگو چیست بگو / هر که گفته است به تو نیست بگو کیست بگو
هستی و نیستی ما بود از جانب حق / حق اگر جانب ما هست بگو نیست بگو
ـ بر فکندی پرده و گل کرد باغ دوستی / جلوه‌ای کردی و روشن شد چراغ دوستی
ـ در دولت دیدار تو خواهم رسیدن / گر بخت شتابی کند و عمر درنگی
ـ داد نوّاب نسب‌نامهٔ خود را به فقیر / تا بیابم ز کجا این دُر نایاب رسید
به تتبّع ز تواریخ بجویم که به که / نسب سامی این گوهرِ خوش آب رسید
من بیچاره نمودم چقدر سعی و تلاش / که به آدم نسب سامی نوّاب رسید

ـ ای پسر خواندهٔ کفایت خان / باد شرّت کفایت از دوران
از تو مظلوم روی دل ظالم / صورت هندوان نو مُسلم
یادگاری ز قوم عنتره‌ای[1] / ولد کشنده‌اش به کره‌ای(؟)
جُعَل مردهٔ فتاده به ارد[2] / شکل بز بر فراز دستهٔ کارد
خرک کج نهاد طنبوره / بقچه[3] برد ار کنجی پوره(؟)

ـ هرکه بیند بپرسد این چه‌کس است؟ / چیره چون بست، هیبت مگس است
ـ می‌نماید که از مَسوخاتی / ماچه خر تو زن بیوتاتی
زن تو را کرد، خود زن همه است / تو سجاحی و او مسیلمه است
ـ دارم بچه فیلکی خوش اندام و نکو / یارب که بود دیدهٔ بد دور از او
بنگر که چه خوش نماست در زیر کجک / چون مردمک چشم به زیر ابرو
ـ این تحفه ارجمند بی‌مثل و عدیل / موجود شده ز قدرت رب جلیل
زیبنده و شوخ چست و چالاک و سیاه / پس چشم غزال‌است به تحقیق نه پیل
ـ بوالحسن داشت جا به چار محل / کرد بیرونش زان مکان تقدیر
چون برون رفت او به جاش نشست / شاه اورنگ زیب عالمگیر

---

۱. M غتریهٔ؛ S عنتریهٔ
۲. S آرد
۳. S بقچه

[۱۵۱۸]

آقا محمّد [عاشق]

متخلّص به عاشق. از مردم صفاهان است، در همون شهر به شغل خیّاطی اشتغال دارد و به امداد طبعِ موزون سواد فارسی به هم رسانیده، ابیات خوب از وی سر می‌زند. او راست:

ترک سر زلف او با من بیدل مگو — عاشق از آهم بترس سوخته‌ام سوخته

[۱۵۱۹]

لچهمن سنگه هندو

متخلّص به عاشق. در فنّ انشای نثر مهارت تمام دارد و خطوط را شیرین می‌نویسد و در این جزو زمان بالفعل به خوش محاورگی او کم کسی خواهد بود، خصوصاً از قوم هنود. نثرهای نمکین و عبارات تاریخ او رنگین. گاهی متوجّه گفتن شعر می‌شود و با آنکه به نظم کمتر می‌پردازد، شعرهای خوب از او سر می‌زند. وی راست:

در وجود آمدم و قدر عدم دانستم — چون فتد کس به سفر قدر وطن می‌داند
من گرفتار و تو مشغول به حال دگران — هیچ دانی که به دام تو گرفتاری هست

از مثنوی رزمیّه اوست:

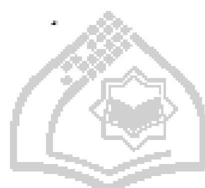
- در آمد با فغان چنان کوس کن — که لرزد چو سیماب بر خود ز من
صدای تبیره چنان شد بلند — که غوغا به طاس فلک در فکند
صدای دلیران رسیده به چرخ — ز غوغا سر چرخ آمد به چرخ
چو آن برق جولان کند عزم رم — نباشد قدم پیش او یک قدم
- گهی که وعده کنی با من و وفا نکنی — چه‌ها به خاطر این امیدوار می‌گذرد[1]

۱. S ,A شرح حال لچهمن سنگه و اشعار او را ندارد. به نظر می‌رسد که این شرح حال افزوده یکی از کاتبان باشد. با توجّه به اینکه شرح حال وی را در کتابهای دیگر نیافتم، آن را داخل متن کردم.

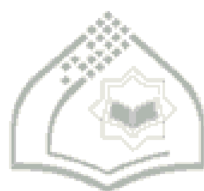
[1520]
میرزا محمّد علی [عارف]

متخلّص به عارف. در سنهٔ 1123[1] تولّد وی در هندوستان شده و در صغر سن به اتّفاق پدرش که از فضلای طالقان بود به ایران رفته، در طهران سکونت کرده، مشهور به طهرانی گردید. مبادی حکمت را در خدمت میرزا قوام الدّین محمّد فاضل مشهور قزوینی دیده. گاهی در میدان سخنوری نیز کمیت طبع را جولان می‌دهد. در سنهٔ 1158[2] به هندوستان آمده، الحال در شاهجهان آباد می‌باشد. با راقم حروف کمال ربط دارد. او راست:

آنقدر صبح وصال تو نگردید سپید که کسی پنبهٔ داغ شب هجران سازد
هیچ می‌دانی چه باشد در حقیقت عاشقی اندک اندک قطره را دریای عمّان ساختن



1. S 1113.
2. M 1158 هجری مقدّسه صلّی الله علیه و علی آله و صحبه و سلّم


مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

روضة الغین

[۱۵۲۱]

غضایری رازی

از اکابر شعر و اعاظم بُلغاست. در عهد سلطان محمود سبکتکین ظهور وی بوده، مدّتی در نیشابور سکونت نموده و از آنجا به خدمت سلطان محمود آمده. گوی شهرت و فضیلت از میدان 174a شعرای پایتخت در ربوده و از سلطان هم صِلات و انعامات گران پی در پی گرفته. حکیم عنصری را رشک بر وی آمد و به تضییع و استهلاکش کمر بست. قصیدهٔ مشهور او را که در مدح سلطان به نظم آورده بود جواب گفته، در آن قصیده اعتراضات بی‌مزه به وی نمود. آخر که از وی عاجز شد، دیوانش را گرفته در حضورش به آب شست. با آنکه در نزد سلطان نهایت منزلتی داشت، احدی حمایت[۱] او نتوانست کرد. لهذا اشعار وی در صفحهٔ روزگار کم به یادگار مانده. قصیده‌ای که در مدح سلطان گفته این است[۲]:

اگر مراد[۳] به جاه اندر است و جاه به مال — مرا ببین که ببینی مراد[۴] را به کمال

من آن کسم که به من تا به حشر فخر کند — هر آنکه بر سر یک بیت بر[۵] نویسد قال

روا بود که ز بس بار[۶] شکرِ نعمت شاه — فغان کنم که ملالم گرفت زین اموال

---

۱. S رعایت

۲. این قصیده با ضبط مجمع الفصحا ۱/۳۶۸ مقابله شد.

۳. مجمع الفصحا: کمال

۴. همان: کمال

۵. همان: من

۶. S شعر

همه کس از قِبَل نیستی فغان بردی[۱] گـهِ ضعیفی و بیچارگی و سستی حال
چه شعر شکر فرستم ازین سپس بَرِ شاه دگر[۲] چه خواهم گفتن ز کبر و غنج و دلال
بس ای ملک که نه لؤلؤ فروختم به سلم بس ای ملک که نه گوهر فروختم به جوال
بس ای ملک که پس از[۳] شاعری و شعر مرا ملک فریبم خوانند و جادوی محتال
بس ای ملک که جهان را به شبهت افکندی که زرّ سرخ‌است این یا شکسته سنگ و سفال
بس ای ملک که نه فرقان معجز[۴] آوردم که ذوالجلال به چندین جلال داد و جمال
بس ای ملک که نه گوگرد سرخ گشت سخن نه کیمیاست کزو هیچ کس ندید خیال
بس ای ملک که دگر جای شعر شکر نماند مرا به هر دو جهان بر صحیفهٔ اعمال
بس ای ملک که من اندر تو آن همی شنوم که از مسیح شنیدم ز جملهٔ جهّال
بس ای ملک که دو دست ترا به گاه عطا نه از زمانه قیاس و نه از گذشته[۵] مثال
بس ای ملک که زمانه عیال همّت[۶] توست به من رهی چه رسد زین همه زمانه عیال
بس ای ملک که تورا صدهزار سال بقاست قیاس گیر و به‌تقدیر سال بخش اموال
بس ای ملک که عطایت به گنج سَنجد و کان[۷] ملوک را همه معیار باشد و مثقال

در صلهٔ این قطعه که در این قصیده درج نموده هفت بدرهٔ زر، سلطان به وی داد. او راست:

ـ صواب کرد که پیدا نکرد هر دو جهان یگانه ایزد دادار بی‌نظیر و همال
وگرنه هر دو ببخشیدی او به روز جزا امید بنده نماندی به ایزد متعال
ـ در پیش من از شرم جفاهای نهان باریک کنی جمله تن خود چو میان
وز شادی و عیش در کنار دگران زانسان باشی که در نگنجی به جهان
ـ ما مذهب چشم شوخ و شنگش داریم کیش سر زلف مشک رنگش داریم
ماییم و دلی و نیم جانی ز غمش وان نیز برای صلح و جنگش داریم

۱. *مجمع الفصحا*: دارند؛ M کردی
۲. همان: نگر
۳. همان: که از این
۴. همان: قرآن به معجز
۵. همان: نه با زمانه قیاس و نه بر گذشته مثال
۶. همان: نعمت
۷. همان: گنج و کان سنجد

ـ مرا شفاعت ازین پنج تن بسنده بود — که روز حشر به این پنج تن رسانم تن
بهین خلق و برادرش و دختر و دو پسر — محمّد و علی و فاطمه، حسین و حسن

[۱۵۲۲]

مولانا سعید غلامی

او راست:

غلام خویشتنم خوانده ماه رخساری — سیاه رویی[۱] من کرد عاقبت کاری

[۱۵۲۳]

شاهویردی‌خان بیگ

ابن علی قلی بیگ ذوالقدر است. غیوری تخلّص می‌کرده، به غایت بزرگ منش و شجاع بوده. او راست:

ـ شر می‌بارد ز ابرِ تیغش — این است نشان قاتل من[۲]
ـ بر سر کوی محبّت لاف رسوایی زدم — پشت پا ز طمطراق عقل شیدایی زدم
تا کشیدم رطل می در وحدت آباد جنون — خیمه بر بالای این نُه طاق مینایی زدم

[۱۵۲۴]

حکیم غزّالی مروزی

محمّد عوفی گفته که در سخنوری مستثنا بوده است[۳]. این بیت او راست:

---

۱. S سیاه کاری
۲. S این بیت را ندارد
۳. عبارت عوفی چنین است: آنکه به دام طبع غزال لطایف صید کردی و جان را از لذّت شعر و غزل او کعب الغزال به کام رسیدی. این یک غزل از منشآت اوست. *لباب الالباب* ۲/۱۶۳.

آزار مکن پیشه و بازار مکن تیز	کان تیزی بازار تو بسیار نماند

[۱۵۲۵]

مولانا غباری هروی

در موسیقی مهارت داشته و خالی از نشئهٔ جنون نبوده. او راست:

مانند سبزهٔ خط لعلش ندیده خضر	هر چند گِرد چشمهٔ حیوان برآمده

[۱۵۲۶]

مولانا غریبی

خراسانی است، در همان زمان بوده. در زمان همایون پادشاه به غربت هندوستان افتاده بوده است. او راست:

- گر گشاد کار ما بودی ز زلف یار ما	این چنین آشفته و در هم نبودی کار ما
دل ز چاک سینه می‌خواهد که بیند روی دوست	مرهم ای مشفق منه بر سینهٔ افگار ما
ای غریبی التفات او به غیر آزار ماست	چند خواهد بود یا رب در پی آزار ما
- تا حریم حرم یار شده مسکن من 174b	رفته بیرون هوس خُلد برین از سر من

[۱۵۲۷]

مولانا غریبی

ماوراءالنّهری بوده. او راست:

- سرم چون گوی غلطان باد در میدان مه‌رویی	که دل را گوی گویان می‌برد زان زلف چوگانی
قیاس جان من کن دور از آن یوسف رخ ای همدم	اگر ظاهر نباشد بر تو حال پیر کنعانی
- به راه عشق تو هرگز به منزلی نرسیدم	که درد عشق تو را بیشتر رسیده ندیدم

[۱۵۲۸]
غریب سبزواری

در اواخر زمان سلطان حسین میرزا بوده است. او راست:

غریب مُردم و از من نکرد یاد کسی / به بی‌کسی و غریبی چو من مباد کسی
خوشم به غربت از اندوه بی‌کسی مردن / که نه غمین شود از مُردنم نه شاد کسی
چو باد بوی تو آورد، جان برافشاندم / چو من نداد به بوی تو جان به یاد کسی

[۱۵۲۹]
شاه غریب میرزا

از اولاد سلطان حسین میرزاست. بسیار فهیم و زیرک بوده، در انشای نظم و نثر عدیل نداشته و در شوخی طبع یگانهٔ زمان بوده. اشعاری که به نام غریب خراسانی گذشت به وی منسوب داشته‌اند و این ابیات او راست:

گشتم خراب و شیفتهٔ خُردسالکی / قدش نهالکی[1] و چه نازک نهالکی
شیرینکی، شکر لبکی، شوخ چشمکی / مه رویکی، به رویکش از مشک خالکی
چون غنچه سر به جیب غریبی که برده‌است / دارد به خود ز فکر دهانش خیالکی

[۱۵۳۰]
مولانا غوّاصی

در بحر مدحت آل رسول غوّاصی کرده، یک صد هزار گوهرِ آبدار ابیات به خامهٔ تفکّر سفته و به رشتهٔ توفیق کشیده است. در عهد شاه طهماسب مغفور ماضی در عرصهٔ وجود بوده. مولدش یزد است و این ابیات او راست:

۱. S نهال تازه

-گر نه هردم ز سر کوی توام اشک برد | عاشقیها کنم آنجا که فلک رشک برد
-چون زدی[1] بر دل من تیر، مکش پیکان را | زانکه پیوند به پیکان تو کردم جان را
-ای زلف مشکبار تو خورشید را نقاب | در سایبان زلف تو پنهان شد آفتاب
زین درگهم مران چو گدایانِ در به در | کز درگه تو روی نتابم به هیچ باب
-ای روی دلفروز تو را بنده[2] آفتاب | در زیر زلف توست پراکنده آفتاب
ماه تمام داشت به روی تو لاف حُسن | زد وقت صبحگاه بر او خنده آفتاب
-از می چو عرق بر گل رخسار فرو ریخت | خون از دل صد عاشق بیچاره فرو ریخت
شد بر رخ من بهر تماشای تو چشمی | هر قطرهٔ خون کز دل صد پاره فرو ریخت[3]
-شراب عشق در خمخانهٔ ماست | دو عالم سرخوش از پیمانهٔ ماست
چنان گنجی که در عالم نگنجد | نهان در گوشهٔ ویرانهٔ ماست

[۱۵۳۱]
غیوری کابلی

در خدمت اکبر پادشاه بوده. او راست:

-شوق چون ره بر آن در اندازد | رسم باز آمدن بر اندازد
-پنهان به سخن داردم آن غمزهٔ خاموش | هر لحظه به حرفی نه زبان محرم و نه گوش

[۱۵۳۲]
مولانا غیاث‌الدّین مشهدی

رنگرز[4] بوده. او راست:

خوبان که ز جام حسن مَستند همه | هر عهد که بستند شکستند همه

---

۱. S روی
۲. S تو تابنده
۳. S ,A «از می چو... پاره فرو ریخت» را ندارد
۴. S ,M رنگریز

با عاشق خویش آشنایی نکنند بیگانه و بیگانه پرستند همه

[۱۵۳۳]

مولانا غیاث سبزواری

فاضل و طبیب بوده. تتبّع *مخزن الاسرار*[۱] کرده است. او راست:

ای صبا کان باغ عارض را تماشا کرده‌ای؟ مضطرب می‌بینمت گویا گلی وا کرده‌ای

[۱۵۳۴]

غازی قلندر

در اواخر زمان شاه طهماسب مغفور به عرصهٔ ظهور آمده است. هر چند قدرت تمام در سخنوری[۲] نداشته، لیکن اشعار خوب دارد. او راست:

- روز وصل است که نا آمده، پنداری رفت شب هجر است که تا روز قیامت باقی است
- زمانه چون تو ستمکاره‌ای به دست آورد عجب که یک دل آسوده در جهان ماند
- مرا گویند بی‌دردان که دستی زن به دامانش اگر می‌داشتم دستی، گریبان پاره می‌کردم
- نام لیلی به سر تربت مجنون مبرید بگذارید که دیوانه قراری گیرد
- در حیرتم که پیک خیال تو چون گذشت از دشت سینه‌ام که بیابان آتش است
- روز جزا اگر تو نباشی برابرم کاری کنم که دود ز[۳] محشر بر آورم
- جزای یک شبه هجرم اگر دهد ایزد به سوی خُلد برم کافر و مسلمان را
- بر آسمان نگاه کشندت برای چیست؟ شوخی مکن که خون ملایک کسی نریخت
- تمام دردم و پیش تو شکوه سر نکنم تمام آتشم و در دلت اثر نکنم
- محبّتم که فراموش کرده‌ای از من وفا شدم که به گِرد دلت گذر نکنم

---

۱. S مخزن اسرار ۲. M سخن
۳. S به

قسم به خاک درت می‌خورم که چون غازی
اگـــر غـبار شـوم از درت سـفر نکـنم

ـ بـا ایـن غـلوّ شوق و شب ایـن چنین دراز
غازی اگر تو خضر شوی، جان نمی‌بری

ـ آشـنا آمـد و بـیگانه گـذشت از غـازی
دوسـتان یـار ببینید که بـا یـار چه کـرد

[۱۵۳۵]

غباری

او راست:

ـ از یـار دور مـانده‌ام و از وطـن جـدا175a
کس از دیـار و یـار مـبادا چـو مـن جـدا

ـ بی درد دل حـیات چـو ذوقـی نـمی‌دهد
آسودگان به عمر خود آیـا چـه دیـده‌انـد؟

ـ گـل سـرشکم ازیـن گـونه پـایمال مسـاز
شکوفهٔ جگر[1] است این، گیاه خودرو نیست

ـ خون بسته دلم ته بـه تـه از داغ جـدایی
چـون غـنچهٔ آفت زده نشکـفتم و رفـتم

ـ کاشکی افزون شود هر لحظه استغنای او
تا ز سر بیرون کنند اهل هوس، سـودای او

[۱۵۳۶]

قاسم غباری

نامی بوده که بقّالی می‌کرده و غباری تخلّص داشته. او راست:

ـ از راه آه تیرش بـر دل دیـوانـه مـی‌آید
چو بارانی که از روزن به سوی خانه مـی‌آید

ـ هر کس که به عشق آشنا می‌گردد
بـا مـحنت و درد مـبتلا مـی‌گردد

در دایرهٔ عشق هر آن کو ره یافت
پـرگار صـفت گِـرد بـلا مـی‌گردد

[۱۵۳۷]

غباری کرمانی

او راست:

---

۱. S گل

ز روزگار وصالت دمی نکردم یاد — که پارهٔ جگرم در کنار ناله نریخت

[۱۵۳۸]

میر غروری کاشی

در هندوستان فوت شده. او راست:

ـ شده دلگیر ز آزادی خود مرغ چمن — می‌کشد ناله و بر گِرد قفس می‌گردد
ـ دور از تو چو پیران قدمی می‌کشم از ضعف — و آنجا که تویی، طفلم و رفتار ندانم
ـ مگر نیافته بار نظّاره‌ای رویش؟ — که سوی دیده نگه شرمسار می‌آید
ـ ما کام دل خویش ز غم یافته‌ایم — ناکامی و کام را چو هم یافته‌ایم
ـ تا کشته فلک پنبهٔ داغ دل ما — آسایش دیگر ز الم یافته‌ایم
ـ صبح آمد و در گریهٔ شامیم هنوز — ناکام شدیم و عین کامیم هنوز
هر جا برقی است، ما بدوییم گیاه — خاکستر ما نماند و خامیم هنوز

[۱۵۳۹]

غروری

این نیز کاشی است. در نهایت افتادگی و کمال مکنت بوده[1]. با میر غروری کاشی معاصر است. او راست:

ـ مکن خورشید را از کوی خود دور — گل پژمرده هم در بوستان است
ـ باید که تو برنگردی از من — سهل است که روزگار برگشت
ـ از فراق دوستان آخر ز ما چیزی نماند — هرکه رفت از هستی ما پاره‌ای با خویش برد

---

۱. M و کمال صحبت مسکنت داشته

[۱۵۴۰]
غزنوی

تخلّص میر محمّد خان ملقّب به خان کَلان از امرای کَلان[1] همایون پادشاه و اکبر پادشاه بوده، به علوّ همّت و کمال شجاعت اشتهار داشته. در موسیقی نیز عَلَم استادی می‌افروخته. در ترکی و فارسی اشعار دارد، لیکن در افکارش مزه‌ای که باید کمتر یافت می‌شود. این چند بیت از منتخبات اشعار اوست:

- نهال صبر نشاندم که بر خورم از وی / نداد جز غم و اندوه درد و محنت یار
- ای سوخته از آتش عشق تو دل من / آمیخته با مِهر تو شد آب و گل من
- چسان به کعبه مقصود پی توانم برد / که تن ضعیف و شبم تار، مرکبم لنگ است
- ای بی خبران چند پرستید بتان را / دیگر مپرستید خدا بی خبران را
- دور از گل رخسار تو ای سیم اندام / خون جگر از دیده روان است مدام[2]
- در جوانی حاصل عمرم به نادانی گذشت / آنچه باقی بود آن‌هم در پشیمانی گذشت

[۱۵۴۱]
شاه ابوالمعالی غربتی[3]

از نواحی لاهور است. در این بیت عجب نکته‌ای درج کرده، چه خوب گفته است:

- آنچه ما زان جانِ جانان دیده و دانسته‌ایم / بهر گفتن نیست، بهر دیدن و دانستن است[4]
- مقیم کوی فنا بودنم از آن هوس است / که با تو شرکت من در وجود بی‌ادبی است

در حین تحریر، این بیت در جواب آن بی‌اختیار[5] بر زبانِ خامه گذشت:

---

۱. M امرای ذوی الاحتشام حضرت جنّت آشیانی
۲. S ،A این بیت را ندارد
۳. A غریبی؛ H ندارد؛ S عزیزی تخلّص
۴. S «مقیم کوی...نعم ما قیل» را ندارد
۵. M بی‌تأمّل

وجود توست وجود وی، چونی بگذار — تو کیستی که شریک وجود تانی شد؟

نعم ما قیل:

جانت خوانم اگر چه بیشی، چه کنم؟ — در قالب گفتار همین می‌گنجد

[۱۵۴۲]

محمّد شریف غزالی اندجانی

از مریدان شیخ حسن خوارزمی بوده. گاهی شریفی نیز تخلّص می‌کرده. او راست:

ـ به دست تا سر زلفش فتاده است مرا — عجب شکستگی دست داده است مرا

ـ درین گلشن گلی همرنگ و بوی او نمی‌بینم — مرنج ای‌باغبان از من، که اینجا رو نمی‌بینم

[۱۵۴۳]

مولانا غزالی مشهدی

از حقایق و معارف آگاه و در صفای طبع غیرت خورشید و ماه بوده. مدّتها در خدمت خانِ زمان[۱] و بهادرخان به سر کرده و بعد از ایشان در خدمت اکبر پادشاه اعزاز تمام یافت و در سنهٔ ۹۸۰ به مرگ مفاجات درگذشت. شیخ فیضی در تاریخ فوت او گفته:

قدوهٔ نظم، غزالی که سخن — همه از طبع خداداد نوشت

نامهٔ زندگی او ناگاه — آسمان بر ورق باد نوشت

عقل تاریخ وفاتش به دو طور — سنهٔ نهصد و هشتاد نوشت

گویند کلّیاتش به هفتاد هزار بیت 175b می‌رسد. مثنوی *اسرار المکتوم* و مثنوی *رشحات الحیات* از منظومات اوست و این ابیات او راست:

۱. S شاه زمان

- عجب پر پیچ و تاب افتاده زلف همچو زنجیرش / مگر دست قضا لرزیده در هنگام تحریرش
- حُسن شهرت عشق رسوایی تقاضا می‌کند / جُرم معشوق و گناه عاشق بیچاره چیست؟
- ای غزالی گریزم از یاری / که اگر بد کنم، نکو گوید
من و آن ساده‌دل که عیب مرا / همچو آیینه روبرو گوید
- چون ردّ و قبول همه در پردهٔ غیب است / زنهار کسی را نکنی عیب که عیب است
- شوری شد و از خواب عدم چشم گشودیم / دیدیم که باقی‌است شب فتنه، غنودیم
- نیست غم گر بی‌رُخش از سینه جان بیرون رود / عشق با جان است می‌ترسم که آن بیرون رود
- من به ویرانهٔ غم مُردم و هر سو طفلان / سنگ در دست که دیوانه نیامد بیرون
- چرخ فانوس خیال و عالمی حیران در او / مردمان چون صورتِ فانوس سرگردان در او
- نیست در میخانه از هر سو خُم صهبا تهی / دُرد نوشانند بی می، کرده قالبها تهی[1]
- عرق نشسته به گلبرگ سایه پرور او / کشیده باده و ظاهر شده است جوهر او
- دوش تا صبح در وصل به یا رب زده‌ایم / نقد بیداری خود بر محک شب زده‌ایم
- به باغ سبزهٔ نوخیزِ دلنواز آمد / عجب خطی ز حریفان رفته باز آمد
- می عرق آلوده ساخت، چین جبین تو را / فتنه ز سر آب داد، خنجر کین تو را
- دشت غم را هر طرف دیوانه خوی دیگر است / هر بن خاری درو ژولیده موی دیگر است[2]
- ای صبا آن زلف را بر عارض زیباش نِه / آنچه بی‌رخصت ز جا برداشتی برجاش نِه
در ره سرگشتگان عشق از سر کن قدم / هرکه گامی از تو در پیش است سر در پاش نِه
- فکر پیکان توام شب در دل بی‌تاب گشت / یا ز دود آه من در چشم آتش آب گشت
- از صفا آیینه دم زد با رخ جان پرورش / ساختم از برق آه خود کف خاکسترش
- عاشق سرگشته را هر قطره‌ای کافتد ز چشم / در شب هجران چراغی پیش پا می‌داردش
- مستان خمار از آن لب میگون شکسته‌اند / جام هلال بر سر گردون شکسته‌اند
- نامه حسنت که خطّ عنبرین عنوان اوست / آفتاب و ماه را سر بر خط فرمان اوست
- جلوه داد از عین مستی چشم او گلگون نار / سرمه از هر گوشه گِرد عرصهٔ جولان اوست[3]

---

۱. S این بیت را ندارد

۲. S ,A «می عرق آلوده... دیگر است» را ندارد

۳. S ,A «فکر پیکان ... جولان اوست» را ندارد

- چه می‌سوزی به داغ دوری خود ناتوانی را   که چون فانوس مشت استخوانی در بدن دارد

- از بزم طرب، باده‌گساران همه رفتند   از کوی جنون، سلسله‌داران همه رفتند

نه کوهکن بی‌سر و پا ماند، نه مجنون[1]   ما با که نشینیم که یاران همه رفتند

- آهی زدیم و عرصهٔ هامون به گَرد رفت   خاک آنچنان شدیم که مجنون به گَرد رفت

- گلخن نشین عشق چه داند که عقل چیست؟   آتش پرست را پر جبریل هیزم است

- گر فلک انداخت رندان سبک رو را چه شد؟   مور کی آزرده گردد گر فرو افتد ز بام؟

- گفتمش از دل پر خون به تو دارم سخنی   خنده‌ای کرد که از رنگ سخن می‌دانم

- هر طرف موج عرق بر تن گشت زره   بس که شد در دل گرم، آهنِ پیکان تو آب

- شد نهان بس که گهر ریخت ز چشم تر ما   رشته سان در گهر اشک تنِ لاغر ما

- مرا دریغ نماند آن قدر گهر به دهان   که لب گزم به تأسّف ز حسرت دندان

- چو ریخت گوهر دندان نماند جوهر نطق   که رفت بی گهرش جوهرم ز تیغ زبان

- نمود همرهی عمر و رفت دندانم   چنانکه برگ سمن می‌رود به آب روان[2]

- چشمت که به خونریزی عشّاق سری داشت   می‌کشت یکی را و نظر بر دگری داشت

- دل ز بهار نشکفد بی‌تو ز لاله‌زار هم   ای تو شکفته‌تر ز گل، تازه‌تر از بهار هم

- مُلک سخن به مملکت جم نمی‌دهم   یک بیت عاشقانه به عالم نمی‌دهم

- به ذکر او زبان آب در کام   بود گردان و ماهی باشدش نام

پُر جمله مرغان ازین گفتگو   زبانی است هر یک بر آورده مو

- بحری است ضمیر من که گوهر دارد   تیغی است زبان من که جوهر دارد

صور قلمم صفحهٔ محشر دارد   مرغِ ملکوتم سخنم پُر دارد

- در کعبه اگر دل سوی غیر است تو را   طاعت همه فسق و کعبه دیر است تو را

ور رو به حقی و ساکن میکده‌ای   خوش‌باش که عاقبت به خیراست تو را

- تا کی گویی که گوی اقبال که برد؟   تا کی گویی که ساغر عیش که خورد؟

اینها چه فسانه‌است، می‌باید رفت   وینها چه حکایت است، می‌باید مُرد

---

۱. S نه کوهکنی ماند و نه مجنون صفتی

۲. S، A «چو ریخت... آب روان» را ندارد

[۱۵۴۴]
میر عبدالغنی تفرشی[1]

تقی اوحدی نوشته که در شیراز مدّتها با هم مشاعرات نموده، صحبتها داشته‌ایم. از سادات تفرش است. در سخن سنجی نادرهٔ زمان بوده. میرزا صایب وی را یزدی نوشته، غالباً میرزای مزبور غلط کرده باشد، چه میرزا وی را ندیده و تقی اوحدی او دریافته است به مصداق اینکه

شنیده کی بود مانند دیده

درین مادّه سخنِ تقی اوحدی معتبرتر از حرف میرزا صایب است. از میر عبدالغنی یزدی ابیاتی که میرزا صایب نقل کرده، تقی اوحدی از میر عبدالغنی تفرشی نوشته است، معلوم شد که میرزا صایب اشتباه در مولد او کرده است. و میرزا طاهر نصرآبادی نیز وی را تفرشی نوشته و هم او نوشته که به سبب استغنایی که به شاه عبّاس مغفور ماضی از وی سر زد، شاه او را نفرین کرد، در حال فوت شد[2]. به قولِ برادر عزیز میر شمس الدّین فقیر دهلوی ـ سلّمه الله تعالی ـ شاه عبّاس علاوهٔ شمشیرِ ظاهر صاحبِ سیفِ باطن هم بوده و مخاصمت چنین کسی کمال اشکال داشته. به هر حال این ابیات او راست:

ـ ای کاش خاک رهگذر یار بودمی / تا رُخ به کام دل، به کف پاش سودمی
زینگونه روی دل که مرا هست با بتان / گر با خدای بودی، جبرئیل بودمی
ـ ز کوی عشق گدا، پادشاه برگردد / گناهکار بود، بیگناه برگردد 176a
گمان بری که ز تاراج خلد می‌آید / ز بوستانِ رخش چون نگاه برگردد
ـ تو با این روی آتشناک در بستان اگر آیی / به جای گل ز گلبن دیدهٔ حیران برون آید
ـ دلم بار تمنّا بر نتابد / غم دنیا و عقبی بر نتابد
تظلّم ناید از من لیک ترسم / که عدل حق تعالی بر نتابد
غنی از بت پرستی باز مانده / سر شوریده تقوا بر ندارد

---

۱. S تفریشی

۲. تذکرة الشّعرا، ۱/۳۷۵.

- بگشود سپیده دم حجاب از طرفی
بـرداشت نگـار من نقاب از طـرفی
گر نیست قیامت از چه‌رو گشت پدید
صبح از طـرفی و آفتاب از طـرفی[1]

- آنـم کـه نـدیده‌ام دل خـرّم را
جـز بـر دل کس نـدیده‌ام مـرهم را
در غـمکدۀ دهـر دلم شـاد نشـد
چندانکه ز شادی نشناسم غـم را

- مـن هـیچم و در هیچم و در هیچ حسابم
گـویی صـدفِ گـوهر دریـای سـرابـم

- سری که بر سر کوی تو بی‌سپر کردیم
چـو آفـتاب ز جـیب سـپهر بـر کـردیم
نـداشـتیم سـر و بـرگ نـاز عـطّاران
علاجِ درد سر خـود بـه تـرک سـر کـردیم

- دل بی‌لبت خمار می امشب به‌خون‌شکست
وز نـاله نـیش‌در جگـر ارغـنون شکست
بـر سـاغر دلم مـفکن سـنگ امـتحان
آن‌عـضو نیست‌دل‌که‌توان‌بست،چون‌شکست

- پیش فروغ رخت شمع فلک بی صفاست
بـرق جـمال تـو را نـور تـجلّی کیاست
دل بـه جـدایـی مبند خیز و در وصـل زن
او ز تو بیگانه نیست، حسن به عشق آشناست

- آن دم کـه از حـیا رخ او بـی‌نقاب شـد
نـور نـظر مـیان مـن و او حـجاب شـد
وصل تو از کجا و گـدایی چو من نگر
بـر آسـمان سـتارۀ مـن آفـتاب شـد
قـصّاب از چـه کـرد رهـا نـیم بسملم
تیغش مگـر زگـرمی خـون مـن آب شـد[2]

[۱۵۴۵]

غنی بیگ همدانی

بسیار عالی طبیعت بوده به هندوستان آمده، مدّتها به سر کرد. آخر به جهتی اکبر پادشاه او را هلاک نموده[3]. وی راست:

- چـنانکه راحت پـروانه سوختن باشد
شب مـصیبت مـن روز عیش مـن باشد
مرا بـه وعدۀ تسلّی مـده کـه طالع من
اگـر بـهار شـود، آفت چـمن بـاشد

- کام اگر اینست کـاین نـو دولتان دانسته‌اند
حـبّذا بـرگشته بـختی، مـرحبا بـدگوهری

بـاد صـبا بـه بـوی تـوام زنـده کـرد بـاز
عـمر دوبـاره داد مـرا عـمر او دراز

۱. S این رباعی را ندارد
۲. S دو بیت اخیر را ندارد
۳. S به تهمتی هلاک نموده

ـ بگذشته و آینده دریغ و هوس است عمری که شنیده‌ای همین یک نفس است
میدان خالی‌است، توسنی جولان ده زان پیش که گویند فرو آی، بس است
ـ بر ماه چه داغ می‌نهی، بندهٔ توست بر سرو کفن چه می‌بری، زنده توست
بر هر چه که سر کنی[1]، سرافکندهٔ توست جز روی تو کیست ،کان نه شرمنده توست
ـ ای گفته به کوه حلمت این زلزله چیست؟ دارم عذری، اگر نگویی گله چیست؟
نه شیر ژیانم من و نه پیل دمان در گردن و پایم این همه سلسله چیست؟
ـ ای از ستمت گرفته بلبل کم گل با تو گره جبین شود شبنم گل
گل بی تو مروياد که گلزار مرا هم شادی بلبلی و هم ماتم گل

[۱۵۴۶]

غنی اصفهانی

او راست[2]:

یک دم غنی ز روی تو قطع نظر نکرد آتش‌پرست بین که چه حیران آتش است

[۱۵۴۷]

میر غنی

نام شاعری بوده است. این بیت نیز از اوست:

بکن به سوی گلستان خرام کز خجلت طراوت از گل و بو از بهار بگریزد

[۱۵۴۸]

غوثی

مدّتها در گجرات می‌بوده و نامش حسن است. این ابیات از اوست:

۱. M که نظر کنی ۲. S نام شاعری راست. این بیت او راست

- ز هر باغی که باشد آرزویم میوهٔ راحت ز نخل او به دامان طلب آفت فرو ریزد
- به آب دیده بهارم به رنگ چهره خزان بهار را به خزانِ آشتی تماشا کن
- سوی یار از ره دل می‌روم و می‌آیم قاصد و نامه و پیغام نمی‌دانم چیست؟

[۱۵۴۹]

دده غیری

از اتراک کرمان بوده[1]. تقی اوحدی نوشته وی را دیده‌ام، متتبّع اقوال و احوال صوفیه بود. در سنهٔ ۱۱۰۷ به زخم کارد میر فزونی استرآبادی شهید شده. وی راست:

عصیان چو عرق می‌چکد از جامهٔ ما دوزخ شده عود سوز هنگامهٔ ما
صبح ازل از ضمیر پاکان برخاست شام ابد از سیاهی نامهٔ ما



[۱۵۵۰]

مولانا غیرتی شیرازی[2]

نامش پهلوان شرف است. درکمانداری زبردست و در شاعری پهلوان بوده. این ابیات او راست:

- ستم رسیده دلی دیدم و ز غم مُردم که تندخوی و ستمگر درین دیار یکی است
- مشتاق چنانم به وصال تو که ترسم در حوصله‌ام لذّت دیدار نگنجد
- شدم آزاد به نوعی ز تعلّق که دگر همّتم تکیه به دیوار توکّل نکند
- چو غمزهٔ تو به خون ریختن کند آهنگ لباس خاک شود در بر شهیدان تنگ
- ترسم که بی‌خودانه شبی گریه سر دهم تیغ اثر به دست دعای سحر دهم
- هرگز نچید دست دل از من گل مراد من نخلِ حسرتم جگر پاره بر دهم 176b

---

۱. M مدّتها در گجرات هند بوده

۲. H عزّتی شیرازی

ـ بر خاک ما چو می‌گذری سرگران مباش دنبال بین که دیدهٔ جان در قفای توست
ـ به‌کفر زلفِ ترسازاده‌ای ایمان به دل کردم که‌هر تارش‌به‌محشرخونبهای‌صدمسلمان‌است
ـ هلاک غمزهٔ بی‌باک ترسازاده‌ای گردم که‌در محشر به‌او بخشند خون صدمسلمان را
ـ ما عاشقیم و شیوهٔ ما ننگ و نام نیست در شرع ما شراب محبّت حرام نیست
در عشق کفر محض بود، کینه داشتن راضی شدن ز خصم کم از انتقام نیست
ـ اجل از جمله ماتم‌زدگانش باشد هر کرا چون غم هجران تو جلّادی هست
ـ زمانه چون تو بلا از خدای می‌طلبید که تلخ‌ترکند ایّام شوربختان را
ـ به مرگ غیر هم راضی نیم، زیرا که می‌دانم اجل زهر هلاک از خنجر جلّاد من دارد
ـ عمری گذشت و راه سلامی نیافتم شرمندهٔ دلم که چها در خیال داشت
ـ نظر کنید دلم را که خوار کرده کیست نظر به روز من و روزگار من مکنید
ـ شعله‌ای سر زده از دل که ملایک از ذوق همچو پروانه همه گِرد دلم می‌گردد
ـ مرا امیدواری روز حشر از مغفرت این بس که صرف شغل غمهای تو کردم زندگانی را
ـ روزگاری‌است که محروم شدم از ستمش یاد آن‌روز که خون در جگر ما[1] می‌کرد
ـ خاکسترش به روز جزا کس نشان نداد آن را که از فراق تو آتش به جان گرفت
ـ خوش زمینی‌است سر کوی محبّت که شود همه با مهر بدل، کینه افلاک آنجا
ـ تا غمزهٔ خونریز تو غارتگر جان است چشم اجل از دور به حسرت نگران است
ـ غیرت برم از سوختن دوزخِ جاوید کو نیز مگر داغ تمنّای تو دارد
ـ چو بی‌خبر شوم از دیدن تو رشک برم که در میان تو و دل چه راز می‌گذرد
ـ بی مژدهٔ وصال نخیزد شهید عشق صد بار اگر فرشتهٔ رحمت ندا کند
ـ دست غیرت همه بر رشتهٔ جانم می‌زد هر گِره کز سر زلف تو صبا وا می‌کرد
ـ در بیابان نیست سرگردان به هر سو گِردباد روزگار از دست جورت خاک بر سر می‌کند
ـ جایی که عاشقان تو در خون تپیده‌اند با صد هزار کعبه مقابل نهاده‌اند
ـ دیوانه دلی دارم، کز کوی وفا هرگز ننهاده قدم بیرون، طی کرده بیابانها

---

۱. M: من

[۱۵۵۱]
غیاث الدّین

نام شاعری بوده. او راست:

بازم از دست تهی، دامان عصمت چاک شد — جز خیالش هر چه بود، از لوح خاطر پاک شد

[۱۵۵۲]
غیاث کور حلوایی[1]

در زمان شاه عبّاس به عرصه آمده. در شاعری کمال قدرت و مهارت داشته. او راست:

- به‌ضبط گریه‌عاجز مانده‌ام‌یارب،چه‌حال‌است‌این — که آتش می‌نهفتم در دل، اکنون آب نتوانم
- چه شد، انگار که آرایش زلفی کردی — گرهی باز کن از کارِ پریشانی چند
- برخیز ای حریف که تا ناله سر کنیم — تحریک لب گشودن مرغ سحر کنیم
  ما عندلیب زاده، پروانه طینتیم — در بیضه، مشقِ سوختن بال و پر کنیم[2]
- دمی به صحبت مرهم نشست و در هم شد — نه از خوشی، لبِ زخم دلم فراهم شد
- چون بانگ جرس به راه عشقت[3] — یک مرحله پیش کاروانیم
- نالهٔ من گوش کن، ورنه بده رخصتم — چشم به راه من است، حلقهٔ دام دگر
  همره نعشم بیا، تا به سر تربتم — با تو غنیمت بود، یک دو سه گام دگر
- نه ز حیرانی بر او چشم پر آب افکنده‌ایم — پرده‌های چشم تر بر آفتاب افکنده‌ایم
- پس از هلاک به من[4] دست یافت آسایش — فغان که خصم مرا عاقبت به خواب گرفت
- خوشم به شورش محشر که‌کس نخواهد دید — که گرد من ز کدام آستانه برخیزد
- کرد همراهی ما چند قدم در ره عشق — ای کم از آبلهای کف پا اختر ما

---

۱. S غیاث الدّین حلوایی
۲. S این بیت را ندارد
۳. M شوقت
۴. نصرآبادی: ز بعد مرگ به من

ـ عشق این چاک که در پیرهن یوسف زد پرده‌ای بود که از کار زلیخا برداشت
ـ پیشتر زانکه شود شانهٔ زلفش شمشاد بود کارش همه شب، خواب پریشان دیدن
ـ از بس‌که سینه کندم و ناخن در او شکست چون پشت ماهی است سراپای سینه‌ام
ـ دمِ نظارهٔ او بهترین اوقات است سجود قبلهٔ ابرو سر عبادات است
ـ به‌پای‌شمع‌خود خواهم‌که من‌هم‌جان برافشانم ز بالِ‌خویش ای‌پروانه دستی بر سر من کِش
ـ هر تارِ زلف جانان باشد شب درازی کو آن‌کس‌که می‌گفت، یک‌شب هزارشب نیست
ـ کینه دشمن چو از دشمن بود هم دشمنی‌است دشمن خود را کسی چون در دل خود جا دهد
ـ کاش بخت از همه چیزم چو گرفتاری بود کآشیان گر فکنم طرح قفس می‌گردد[1]
ـ در گوش ما حدیث گلستان فسانه است باغ و بهار ما غزلِ عاشقانه است
ـ به روز هجر، گرمی بیش بینم از خیال او بلی خورشید در روز قیامت گرمتر باشد
ـ هیچکس را ز گرفتاری ما عار نبود دل ما در شکن زلف کسی یار نبود
ـ گشتم همه تن بخیه و این سینه همان چاک صد قفل زدم بر در این خانه و باز است
ـ آه چه دردی‌است این، وای چه نزدیکی‌است از دل ما تا به‌تو، از دل تو تا به‌ما
ـ چو مرگم شد یقینت لطفها کردی، دهند آری مریض مردنی را هرچه در دل آرزو باشد
ـ چون کتابی را که آید فال بد، بر هم زنند نسخهٔ عالم گشودیم و به هم بگذاشتیم
ـ من سیل اشک ریزم و او از حیا عرق گل در عوض گلاب دهد، آب اگر خورد 177a

[۱۵۵۳]

میر غیاث یزدی

از شاگردان مولانا مؤمن حسینی است. به تجارت معیشت کرده. او راست:

مرا ربوده خیالت چنانکه پنداری نشسته‌ام به تو و راز در میان دارم

۱. S ,A «کینه دشمن... قفس می‌گردد» را ندارد

[۱۵۵۴]
خواجه غیاث نقشبند[1]

در شَعربافی و نقشبندی دست فلک را بر تخته بسته بوده است. مطلع رباعی او به اندک تفاوتی با مطلع رباعی راقم حروف توارد شده است و رباعی او این است:

من دُرّ گرانمایهٔ این نُه صدفم | من مادر دهر را گرامی خلفم
صد ره ز ملک بیش به فرّ[2] و شرفم | یعنی سگ آستان شاه نجفم

و رباعی راقم سطور این است:

من مادر دهر را گرامی خلفم | یکتا دُر شاهوار این نُه صدفم
نبود عجب از بحر دل و ابر کفم | زیرا که گدای درِ شاه نجفم[3]

این دو بیت و چند رباعی که مرقوم می‌شود نیز به وی منسوب است:

ـ ای که نداری خبر ز محنت مردان | هست سه کس را سه کار مشکل، مشکل
گریهٔ وارث برای مُرده مُنعِم | ریدن تریاکیان و خوردن مُسهل
ـ بانو، کُسِ گُندهٔ فراخی که تو راست | آیا ز چه و چیست بگو با من راست؟
گر مَشک بود، درش فراخ این‌همه چیست؟ | ور کُهنه جوالی‌است، پُر از آب چراست؟
ـ آن قحبهٔ کفتار که بدکردار است | غاری ز کُسش همیشه در شلوار است
کفتار به غار می‌شنیدم دایم | این طرفه نگر که غار در کفتار است

[۱۵۵۵]
غزالی هروی

از شعرای زمان و ظرفای دوران بوده. او راست:

---

۱. M, H یزدی
۲. H عزّ
۳. S «و رباعی راقم...در شاه نجفم» را ندارد

ـ غم‌از هرجا که درماند فتد در جستجوی من بلا هرگه که سرگردان‌شود، آید به‌سوی من

ـ دل پُـر خـون ز بـیداد تـو رفـتم چـنان رفـتم کـه از یـاد تـو رفـتم

شبِ غم، جان ز تن می‌رفت و می‌گفت کـه مـن زیـن مـحنت آبـاد تـو رفـتم

ـ گر ساغرم تهی شد از بـاده غـم نـباشد کـیفیّت جـنونم بـاید کـه کـم نـباشد

چارهٔ این دل صد پـاره نکـردی، رفـتی جان من، جان مرا چـاره نکـردی، رفـتی

[۱۵۵۶]

غضنفر کلجاری[۱]

در نهایت آدمیّت و غایت خُلق بوده. از مشاهیر فُصحا و معارف بُلغاست. گویند که عامی بوده، بر هر تقدیر غضنفرِ بیشهٔ سخنوری و شیرِ نیستان معنی پروری است. او راست:

ـ گه دل دهم گهی جان، آن یار تُند خو را هـر دم دهـند چیزی، طـفل بـهانه جـو را

ـ دلم پـر آتش و چشـمم پـر آب شـد هـر دو دو خانه وقف تو کردم، خراب شد هر دو

ـ هنوز آغاز عشق‌است اینکه راز خود نهان‌دارم کند چون باده کار خود، اثر معلوم خواهد شد

ـ کشیدم تیرش از دل تا برآید جـان بـه‌قربانش ولی چون عمر بـاقی‌بود در دل مـاند پیکانش

ـ از آن مدهوش‌تر گشتم که‌در محشر به‌هوش آیم که جام‌عشق‌او امروز خوردم بخشِ فـردا هـم

ـ انـدیشهٔ دهـانش در دل نـهفته داریـم تـا چـند سـینهٔ مـا صـندوق راز بـاشد

ـ تا به فراق خو کنم، صبر کجا، قـرار کـو وعدهٔ وصل اگر دهد، طاقتِ انـتظار کـو

باز به کوچهٔ هوس، طفل مذاق و مدّعی بـی ادبـانه مـی‌رود سیلی روزگـار کـو

یار و رقیب‌را به‌هم،این همه اُلفت از چه‌شد شرم رقیب بر طرف، تندی خوی یار کو

ـ در سر راه تو صد چون من اگر کشته شـود از تـو آیـد کـه نـیایی و تـماشا نکـنی

ـ در دلش راهی نکرد این آه بی تأثیر مـا از کـمان آرزو بـر سـنگ آمـد تـیر مـا

ـ گویی مرا که وصل میسّر شود به صـبر دانسـته‌ای کـه صـبر مـیسّر نـمی‌شود

---

۱. H کنجاوی؛ کله‌جار قصبه‌ای است در نزدیکی کاشان. *مجمع الخواص*، ۲۰۶

ـ در به روی همه بستیم ولی نتوان بست　　به خیال تو درِ خانهٔ تنهایی را

مستزاد

ـ با نشئهٔ تریاک غضنفر می‌باش　　تا وقت هلاک
فربه نشود تن تو، لاغر می‌باش　　می‌خور تریاک
تریاک اگر کند تنت را چو هلال　　دل دار قوی
گو طعمهٔ مور و مارکمتر می‌باش　　در عالم خاک

[۱۵۵۷]

ملک حمزه

از مَلِکان سیستان بوده، نسب ایشان به کیان می‌رسد. همیشه حکومت سیستان به این سلسله بود. میرزا طاهر نصرآبادی نوشته که ملک حمزه را دیده‌ام[۱]. تخلّصش غافل و شعرش این است:

ـ بیگانه نه‌ایم تا چو غم یاری هست　　گر رفت ز دست سبحه، زنّاری هست
دلجویی حمزه گر به ایران نکنند　　در پهلوی او هندِ جگر خواری هست[۲]
ـ از آتش هجر آن بُت عهد شکن　　در دیده نگاه و بر لبم سوخت سخن
تا گریهٔ من صرف کجا خواهد شد　　سرگردانم چو ابر گم کرده چمن

[۱۵۵۸]

غافلا

در غایت شور و ذوق و در نهایت درد و شوق می‌زیسته. در سخن سنجی بی‌مثل و نظیر و

۱. *تذکرة الشّعرا*، ۱/۵۱.

۲. در این بیت حمزه تخلّص کرده است.

در دردمندی زبانزدِ برنا و پیر بوده. در عهد شاه عبّاس ثانی صفوی به عالم جاودانی شتافت. او راست:

ـ گر به روز سرمه بنشینی، شود روشن تورا کاین سیه‌چشمان چها با روزگارم کرده‌اند
ز شوق نامه نویسم، ز رشک پاره کنم 177b دلی که نیست تسلّی درو چه چاره کنم؟
ـ ز من بی‌خانمان‌تر نیست مجنونی درین وادی به آن سرگشتگی سنگ فلاخن خانه‌ای دارد
ـ ظفر ز جانب مردی است کاندرین میدان به خصم تیغ، ز انگشت زینهار کشد
ـ کی ز خاطر می‌رود عیش سر کویت مرا در نظر دارم هرآن خاکی که بر سر کرده‌ام
اگر در کوثر افتم، خارخار زخم مژگانی بر اندامم چو ماهی، هر رگی را خار می‌سازد

[۱۵۵۹]
میر غیاث‌الدّین

برادرزادهٔ میر برهان ابرقویی است و این بیت او راست:

در سرم باز آتشی در عشق آن دلبر گرفت باز عشقش گرمی دیرینه را از سر گرفت

[۱۵۶۰]
غنیمت

از مردم لاهور بوده. مثنوی قصّهٔ عزیز و شاهد را به مزه گفته، در هند خصوصاً در پنجاب شهرت دارد. او راست:

کرده‌ام از مُهر لب نقد بیانها در گره بسته‌ام چون غنچهٔ سوسن زبانها در گره

[۱۵۶۱]
محمّد طاهر غنی

از مردم کشمیر بوده. در زمانی که ظفرخانِ احسن ناظمِ[1] صوبهٔ کشمیر بود و میرزا صایب به

۱. M حاکم

تکلیف خان مزبور وارد آنجا شد، غنی مرحوم صحبت میرزا را دریافته و با ابوطالب کلیم و حاجی محمّد جان قدسی در همان اوان صحبتها داشته. غرض که درستی زبان و روانی الفاظ و لطافت معانی او مقبول همه بوده و الحقّ از خطّهٔ کشمیر مثل او کسی برنخاسته. در اوایل جلوس عالمگیر پادشاه وفات یافت. دیوانش تخمیناً دو هزار بیت است و این ابیات از اوست:

- غنی روز سیاه پیر کنعان را تماشا کن / که روشن کرد نور دیده‌اش چشم زلیخا را
- سعی بهر راحت همسایگان[1] کردن خوش‌است / بشنود گوش از برای خواب چشم افسانه‌ها
- ما را چو شمع مرگ بود خاموشی غنی / اظهار زندگی به زبان می‌کنیم ما
- فراغتی به نیستان بوریا دارم / مباد راه درین بیشه شیر قالی[2] را
- حلقهٔ در بنگر، رخنهٔ دیوار ببین / چشم بر راه تو دارد در و دیوار، بیا
- تا سرکهٔ پیشانی دونان نچشیدیم / دندان طمع کُند نشد در دهن ما
- گلشن حُسن را تماشا کن / که دمد سبزه در خزان آنجا
- بر تواضعهای دشمن تکیه‌کردن ابلهی‌است / پای بوس سیل[3] از پا افکند دیوار را
- بُردند پس از مردن ما معنی ما را / صد شکر که مانده‌است به یاران سخن ما[4]
- خضاب موی زلیخا مگر کند یوسف / که برده است سیاهی ز دیدهٔ یعقوب
- شعر اگر اعجاز باشد بی‌بلند و پست نیست / در ید بیضا همه انگشتها یک دست نیست
- بر نداریم ز اشعار کسی مضمون را / طبع نازک سخن کس نتواند برداشت
- بالش خوبان دگر از پر است / شوخ مرا فتنه به زیر سر است
- آب بود معنی روشن غنی / خوب اگر بسته شود گوهر است
- نمی‌کند به من ناتوان نگه آن شوخ / ز بیم آنکه نگویند ناتوان بین است
- کند در هر قدم فریاد خلخال[5] / که حسن گلرخان پا در رکاب است

---

۱. S, M همسایه‌ها
۲. M قالین
۳. S پای بوس آب
۴. S این بیت را ندارد
۵. M خلخال فریاد

- بگذر از خویش چو بینی دهن یار غنی — دل به هستی چه نهی راه عدم در پیش است
- بی‌ریاضت نشود نشئهٔ عرفان حاصل — تا کدو خشک نگردید می ناب نیافت
- نماز پارسا بی مطلبی نیست — سلام او سلام روستایی[1] است
- دیده چون آن دولب شیرین دید — معنی قندِ مکرّر فهمید
- شعر دگران همه دارند به خاطر — شعری که غنی گفت کسی یاد ندارد
- رفیق اهل غفلت عاقبت از کار می‌ماند — چو یک پا خفت، پای دیگر از رفتار می‌ماند
- تا بود گفتگو سخنم ناتمام بود — نازم به خامُشی که سخن را تمام کرد

[۱۵۶۲]

میرزا حسن غیور

از اعزّهٔ دارالامان کرمان و در کمالات نادرهٔ دوران بود. به آن فطرت و حدّت شعور کمتر دیده شده. در مقدّمات علمیّه و شعر و انشا و فنّ سیاق مهارتش به حدّ کمال و در صنایع لطیفهٔ غریبه[2] بی‌همال بوده. خطّ شکسته‌اش بر خطوط استادان خط نسخ کشیده و صیت کمالش گوشزد دور و نزدیک گردیده. مدّتی به وزارت گرجستان مأمور و در میان دد و دام تصدیع تمام[3] کشیده، باز معاودت به طرف وطن مألوف خود نموده. اکثر اوقاتش صرف انشای شعر و صحبت مستعدّان می‌گشت. شعرش کمال رتبه و چاشنی دارد و مثنوی خوبی در بحر مثنوی مولوی معنوی گفته. گویا در همان بلده به جوار ایزدی پیوست. این چند رباعی از اوست:

- اندیشهٔ ظلم بر ضعیفان نکنم — هر چند رسد نفع به من، آن نکنم
گویند مشو ز زخم من خون هرگز — من خانهٔ عنکبوت ویران نکنم
- ابروی تو پیوسته گِره دار چراست؟ — زلف تو چو روز عاشقان تار چراست؟

---

۱. M اوستایی
۲. S عربیه
۳. M بسیار

قربان سراپات شوم، حیرانم چشمت به تن درست بیمار چراست؟
- خود را به نجف ای دل غمناک بکش در دیده غبار مقدم پاک بکش
روی سخنم به توست بی درد غیور ای خاک به سر، سری به آن خاک بکش

[1563]
میر عبدالغنی

متخلّص به غنی. از سادات تفرش 178a و به حُسن سلیقه و جودت طبع بی‌مثل و قرینه بود. به مراتب حکمیّه[1] بسیار مربوط و در حسن اخلاق و وسعت مشرب و لطف خاطر یگانهٔ آفاق گشته. قوّت حفظش به مثابه‌ای بود که اشعار سلف و خلف آن قدر به یاد داشت که احصای آن فوق طاقت می‌نمود. فکرش در ترتیب نظم بی‌نهایت رسا و به هر طور[2] سخن گُستری آشنا بود و در سخن فهمی و تصرّف قدرتی تمام داشت. در اصفهان به تحصیل علوم مشغول و گاهی بیتی موزون می‌نمود، اگرچه مجموعهٔ ابیات ایشان شاید به صد بیت نرسد، لیکن هر بیتش گوهری یکتا و دُرّی گران بها بود. در عنفوان جوانی به سرای جاودانی ارتحال نموده، در آن بلده مدفون گردید. شیخ محمّد علی حزین می‌فرمود که از معاصرین به سخن فهمی او کس ندیدم. میر عبدالغنی تفرشی دیگری در زمان شاه عبّاس ماضی نیز بوده که آن هم متخلّص به غنی است و در این کتاب مذکور است:

- عمری به ره وفا نشستیم عبث دل جز تو به دیگری نبستیم عبث
در پیش تو قدر هر سگی بیش از ماست ما این همه استخوان شکستیم عبث
- گلگل ز باده چون پر طاوس گشته‌ای آمادهٔ هزار دهن بوس گشته‌ای
- یکبار اگر رخ خود آن دلربا ببیند عاشق اگر نگردد از چشم ما نبیند

---
1. S حکمت
2. M طرز


مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

روضة الفاء

[۱۵۶۴]

سیّد الکتّاب شرف‌الدّوله افتخارالملک فریدالدّین احمد بن محمّد ایزدیار کافی معروف به فرید کافی

در فضل و کمال و علوّ منزلت و مهارت انشا و ترتیب نظم وحید زمان و فرید دوران بوده، چنانچه کلامش شاهد این مقال است و این قصیده که دو بیت از آن نوشته می‌شود در مدح سلطان غیاث الدّین محمّد بن سام گفته و چند بیت از این قصیده در اشعار قاضی منصور اوجندی بر سبیل توارد واقع شده:

ای گل و می[1] را به رخسار و لبِ تو افتخار — چون گل میگون به بار آمد می گلگون بیار
شکل گل چون شکل جام و رنگ می چون رنگ گل — هست گویا هر دو را از هم صفتها مستعار

این رباعی نیز وی راست:

من آخته قد بودم و با قوّت و چُست — گُم گشت جوانی و دو تا گشتم و سست
جویای جوانی است قدّ من به درست — مرگمشده را به جز دو تا نتوان جُست

۱. S مُل

[۱۵۶۵]
فخرالدّين اسعد الجرجانی

از اعاظم فصحای زمان و از اکابر بلغای دوران بوده. صیت بهای فضیلتش سامعه‌افروز پرده‌نشینان صوامع ملکوت و طنطنهٔ صفای طبیعتش[1] زنگ‌زدای قلوب خلوتیان عالم ناسُوت است. از قدمای شعر است. محمّد عوفی در تذکرهٔ خود نوشته که به غیر از مثنوی *ویس و رامین* شعری از وی در روزگار نمانده و الحقّ چنین است، مگر این قطعه که چند بیت از او نوشته می‌شود:

بسیار شعر گفتم و خواندم به روزگار | یک یک بجهد بر ثقه‌الملک شهریار
شاخی تر از[2] امید بگشتم به خدمتش | آن شاخ خشک گشت و نیاورد هیچ بار
دعوی شعر کرد و ندانست شاعری | وانگاه نیز کرد به نادانی افتخار
زوگاوتر ندیدم و نشنیدم آدمی | در دولتش عجب غلطی کرد روزگار[3]

مثنوی *ویس و رامین* من اوّله الی آخره به نظر راقم حروف رسیده، اگر چه اشعارش ساده واقع شده، لیکن حقّ این است که با وجود سادگی و بی‌تکلّفی نهایت پختگی و قوّت دارد و در بعضی جا اکثر تساهل به کار رفته باشد نظر به اینکه ابتدای این فنّ بوده معذور است؛ چه در آن وقت جمال عرایس سخن به حُلِیّ تکلّفات هنوز پیراسته نشده بود، مانند جادو نگاهان صحرا نشین بی‌منّت سُرمه و غازه صید افکنی دلهای حزین می‌نموده‌اند. معهذا آنقدر سلاست و فصاحت در آن کتاب درج است که وصف ندارد، حقیقت این سخن به سخندان روشن خواهد بود.
خلاصهٔ کلام آنکه اگر چه راقم حروف در ابتدای این کتاب التماس نموده‌ام که متعرّض به انتخاب مثنویّات مشهوره نمی‌شوم و جهت آن نیز مذکور است، مگر از مثنویّات غیر مشهوره که قدری به تحریر خواهد آمد، چنانچه این مثنوی هم اگر چه به اسم مشهور است

---

۱. M طبعش	۲. S ,A شاخ هزار امید
۳. *لباب الالباب*، ۲/۲۴۰.

لیکن کمیاب است و لهذا تخمیناً به قدر هفتصد بیت از او انتخاب نموده، در اینجا ثبت می‌نمایم. تمام آن مثنوی به شش[۱] هزار بیت می‌رسد. نصف آن منتخب است، لیکن نظر به حوصلهٔ کتاب کرده، انتخاب بر انتخاب را قلمی نمود که موجب ملالت نگرندگان[۲] نگردد:

در تعریف ویس

چو بالا برکشید آن سرو آزاد　　که بودش تن ز سیم و دل ز فولاد[۳]

خرد از روی او خیره بماندی　　ندانستی که این بت را چه خواندی

به چهره آفتاب نیکوان بود　　به غمزه اوستاد جاودان بود

چو ابر تیره زلف تابدارش　　به ابر اندر چو زهره گوشوارش

تزیین کردن ویس را[۴]

چنان کرد آن نگار دلستان را　　که باد نوبهاری بوستان را

چنان بنگاشت آن سیمین صنم را　　که نقّاشان چین باغ ارم را 178b

چنان بایسته کرد آن بافرین[۵] را　　که در فردوس رضوان حور عین را

زنان نازک دل‌اند و سست رای‌اند　　به هر خو چون بر آری‌شان برآیند

زن ار چه زیرک و هشیار باشد　　زبونِ مرد خوش گفتار باشد

بلای زن در آن باشد که گویی　　تو چون مه روشنی چون خور[۶] نکویی

ز عشقت من نژند و بی قرارم　　ز درد دل همیشه زار زارم

اگر رحمت نیاری من بمیرم　　در آن گیتی تو را دامن بگیرم

زن ار چه خسرو است از شهریاری　　و یا چون زاهدان پرهیزگاری

بر آن گفتار شیرین رام گردد　　نیندیشد کزان بدنام گردد

تویی دی ماه و آن دلبر بهار است　　رسیدنتان به هم دشوار کار است

---

۱. H شش هفت

۲. S مطالعه کنندگان

۳. M پولاد

۴. M در تزیین کردن شهر و ویس را

۵. مثنوی ویس و رامین: نازنین

۶. M گل

بدین هر سه[1] فریبد مرد هشیار / به گفتار و به کردار و به دینار
ز عاشق زارتر، زاری نباشد / ز کار او بتر کاری نباشد
سزد دل گر بر آن مردم بسوزد / که عشق اندر دلش آتش فروزد
بس‌است این درد عاشق را که هموار / بود با درد عشق و حسرت یار
همی بایدش غم[2] در دل نهفتن / نیارد راز دل با کس بگفتن
چنان چون بود مهرافزای رامین / چو کبک خسته در چنگال شاهین
نه مرده بود پنداری نه زنده / میان این و آن شخصی رونده

از مقالات دایه به ویس

هنوز از شیر آلوده دهانت / بشد در هر دهانی داستانت
اگر فرمان کنی برخیزی از خاک / بپوشی خسروانه[3] جامهٔ پاک
به قدّ از بخت[4]، سروی بر جهانی / به روی از کاخ، باغی بشکفانی
به شب روز آوری از لاله‌گون روی / چو شب آری به روز از عنبرین موی
دل مردان کنی بر نیکوان سرد / رخ شیران کنی بر آهوان زرد
اگر بر تن کنی پیرایهٔ خویش / چنان باشی که من گفتم و زین بیش
چه بدتر زانکه دو یار وفادار / به هم باشند سال و ماه بسیار
به شادی روز و شب با هم نشینند / ولیکن کام دل از هم نبینند
پس آنکه هر دو از هم دور مانند / رسیدن را به هم چاره ندانند
چنان مردی که باشد سخت درویش / که ناگاهان یکی گنج آیدش پیش
کند سستی و آن را برندارد / چه آن را خورده و برده شمارد
چو باز آید نبیند گنج برجای / بماند سال و مه با حسرت و وای
دو زلفش مشک و رخ کافور و شنگرف[5] / چو زاغی اوفتاده کُشته بر برف

---

۱. S سر
۲. S غمی
۳. مثنوی ویس و رامین: خسروانی
۴. همان: تخت
۵. S شنجرف

رُخانش هست گفتی تودهٔ گُل / لبانش هست گفتی قطرهٔ مُل

ز بس زیور چو باغ کامرانی / ز بس گوهر چو گنج شایگانی

گر آن بُت مرده را آواز دادی / به گور اندر جوابش باز دادی

وگر رخ را به آب شور شستی / ز شوره[1] نیشکر حالی بِرُستی

وگر او کهربا بر دل بسُودی / به ساعت کهربا یاقوت بودی

چنین بود آن نگار سرو بالا / چنین بود آن بُت خورشید سیما

نشسته ویس بانو از بر تخت / مشّاطه گشته مر خویش را بخت

جهان زو شاد و او از مهر غمگین / به کوشش آفرین مانند نفرین

چو بر رامین بی‌دل کار شد سخت / به عشق اندر مر او را خوار شد بخت

بنفشه برچیدی هر بامدادی / به یاد زلف او بر دل نهادی

ز رنج عشق جان بر لب رسیده / امید از جان و از جانان بریده

خیال دوست در چشمش نمانده / ز دیده خواب نوشین را برانده

ز بس اندیشه همچون مست بیهوش / جهان از یاد او گشته فراموش

گهی قرعه زدی بر نام یارش / که با او چون بود فرجام کارش

گهی با بلبلان پیکار کردی / بدینسان سرزنش بسیار کردی

همی گفتی چرا خوانید فریاد / شما را از جهان باری چه افتاد

شما با جُفت خود بر شاخسارید / نه چون من مستمند و دل فکارید

شما را خود هزاران‌گونه باغ است / مرا بر دل هزاران گونه داغ است

مرا باید که نالم گاه و بی‌گاه / که یارم نیست از درد من آگاه

گل ار چه سخت نیکو بود بر بار / رخ رامین نکوتر بود صدبار

هنوزش بود سیمین دو بناگوش / نگشته سیمش از سنبل سیه‌پوش

هنوزش بود کافورین زنخدان / ز دو زلفش برو مشکین دو چوگان

هنوزش بود خنده همچو شکّر / وزان خنده فرو باریده[2] گوهر

---

۱. M شیون ۲. S بارنده

به بالا همچو شمشاد روان بود | و لیکن بار شمشاد ارغوان بود
بسه دیدار آفت جان خردمند | به آفت گشته هر کس آرزومند
چو رویش دید رضوان کرد اقرار | که بر خوبان جزاین کس نیست سالار
چنین رویی بدین زیب و بدین فام | ز عشق ویس بی‌دل گشت و بی‌کام

از مقالات رامین به دایه

بدان زاد است پنداری ز مادر | که آتش بر کشد از هفت کشور
به خاصه از دل بدبخت رامین | که آتشگاه خرداد است و برزین
اگر چه من همی سوزم ز بیداد | دل وی بر چنین آتش مسوزاد 179a
همی گویم چو از مهرش بنالم | مبادا حال او هرگز چو حالم
اگر روزی کنم با دوستان بزم | تو گویی می‌کنم با دشمنان رزم
مرو اندر میان غمگساران | چو گویم پیش چوگان سواران
به شبگیر آن چنان نالم به زاری | که بر گل بر زند باد بهاری
به کوری خسته مانم در بیابان | بدل بر خورده زهرآلوده پیکان
به طفلی خُرد مانم دل شکسته | هم از مادر هم از دایه گُسسته

از مقالات دایه به رامین

اگر تو آسمان را در نوردی | همان دریا بینباری[1] به مردی
میان بادیه جیحون دوانی | ز روی سنگ لاله بشکفانی
ایا این جادویی و نیک دانی | به کار ویس در خیره بمانی
به مهرت ویسه آنگه سر برآرد | که شاخ ارغوان خرما برآرد
سزد گر دل ز پیوندش بتابی | که او ماهست و پیوندش نیابی

---

۱. M دریا به نی باری

از مقالات ویس به دایه

مرا بی شرمی و شوخی میاموز	که بی‌شرمی زنان را بد کند روز
ز که بیچاره‌ام وز که به دردم	که نام و شرم خود را درنوردم
زنان را گرچه باشد گونه‌گون کار	ز مردان لابه بپذیرند و گفتار
هزاران گونه بنماید نیازش	به شیرین لابه و نیکو نوازش
چو در دامش فکند و کام دل راند	ز ترس ایمن نبود و آز بنشاند
به عشق اندر نیازش ناز گردد	زبانش را بلند آواز گردد
زن مسکین به چشمش خار گردد	فسونگر مرد از او بیزار گردد
زن بیچاره در دام او فتاده	برفته ننگ و آب روی داده
گهی ترسد ز شوی و گه ز خویشان	گهی کاهد ز شرم و بیم ایشان

از مقالات دایه به ویس که چنین مکن[1]

روان بس ارجمند و بس عزیز است	چرا نزدت کم از نیمی پشیز است
عزیزان را بدین آیین ندارند	همیشه خسته و غمگین ندارند
روانت با تو یار مهربان است	رفیقی با تو او را جاودان است
مگر تو سال و ماه این کار داری	که یار مهربان را خار داری؟
بگویم راز با تو آشکاره	کجا اکنون جز اینم نیست چاره
هر آیینه تو از مردم بزادی	نه دیوی، نه پری، نه حورزادی
چه سود ار تو به چهره آفتابی	که کامی زین نکورویی نیابی
خدا از بهر نر کرده است ماده	تویی هم مادهٔ از نر بزاده
زنانِ مهتران و نامداران	بزرگان جهان و کامکاران
گهی دارند در بر یار دلبر	گهی دارند شوی نغز در بر
اگر گنج همه شاهان تو داری	نیابی کام چون بی شوی و یاری

---

۱. S قصّه

چه زیورهای شاهانه چه دیبا / چه گوهرهای نیکو رنگ زیبا
زنان را از برای مرد باید / که مردان را نشاط دل فزاید
چو نه مرد از تو نازد نه تو از مرد / چرا باشی همه در سرخ و در زرد
زنان هر چند زفت و ناتوانند / دلآرای دلیران جهانند
هزاران خوی بد باشد در ایشان / سزد گر کس نبندد دل بر ایشان
دگر ره دایه گفت: ای ماه خوبی / مشو گمره کنون از راه خوبی
به گوهر نه خدایی نه فرشته / که هستی همچو ما از گل سرشته
خدای ما سرشت ما چنین کرد / که زن را نیست کامی خوشتر از مرد
گر آمیزش کنی با مرد یک بار / به جان من که نشکیبی ازین کار
نسیم باغ و بوی ویس در هم / روانِ خسته را بودند مرهم
بهشتی بود گفتی باغ و ایوان / مر او را حور ویس و دایه رضوان
چو گنبد را ز بیگانه تهی کرد / ز راه بام رامین را در آورد
اگر چه دید روی ویس دلبر / نیامد در دلش دیدار باور
دل بیمارش از شادی چنان شد / که گفتی پیر بود و نوجوان شد

از مقالات رامین به ویس وقت مواصلت[1]

چو با ماه جهان افروز بنشست / ز جانش آتش دلسوز بنشست
بدو گفت: ای بهشت کام و شادی / به تو یزدان نموده اوستادی
به گوهر بانوان را بانویی تو / به غمزه جاودان را جادویی تو
تو از خوبی کنون چون آفتابی / خنک آن را که تو بر وی بتابی
ترا داد است بخت آن روشنایی / که زنگ از جان بدبختان زدایی
چو بشنید این سخن ویس پریزاد / به شرم و ناز و عشوه پاسخش داد
بدو گفت: ای جوانمرد و جوانبخت / نه این تیمار دیدم در جهان سخت

---

۱. S قصّه

نـدیدم هـیچ تـیماری بـدینسان — که شد بر چشم من رسوایی آسان
تـن پـاکـیزه را آلوده کـردم — وفـا و شـرم را نـابوده کـردم
ز دو کس یـافتم ایـن زشت پـایه — یکـی از بـخت بـد، دیگـر ز دایـه
مـرا دایـه در این رسوایی افکـند — به نیرنگ و بـه دستان و بـه سوگند
بکـرد او هـر چـه نتوانست کـردن — ز خـواهش کـردن و تـیمار بـردن
بگو تا تـو چـه خـواهی کـرد بـا من — بـه کـام دوسـتان یـا کـام دشـمن
بـه یک روزه مـرادی کش بـرانـی — چـه بـاید بـرد نـنگ[1] جـاودانـی
پس آن کامی کـه آن یک روزه بـاشد — سـزد گـر جـان از او بـا روزه بـاشد
پس آنگه ویس و رامین هر دو بـا هـم — بـبستند از وفـا پـیوند مـحکم 179b
نخست آزاده رامین خـورد سوگند — بـه یـزدانـی کـه گیتی را خـداونـد
بـه مـاه روشـن و تـابنده خورشید — بـه فـرّخ مشـتری و پـاک نـاهید[2]
کـه تـا بـادی جـهد بـر کـوهساران — و یـا آبـی رود بـر رود بـاران
بـماند بـا شب تـیره سـیاهی — بـپیوندد بـه جـوی و رود مـاهی
نگـردد بـر وفـا رامـین پشـیمان — نـه هـرگز بشکـند سـوگند جانان
نـه جُـز بـر روی ویسـه مـهر بـندد — نه کس را دوست گیرد، نه[3] پسندد
چو رامین بـر وفـا سـوگندها خـورد — بـه مـهر و دوسـتی پـیوندها کـرد
پس آنگه ویسه بـا او خـورد سـوگند — کـه هـرگز نشکـند بـا دوست پیوند
بـه رامـین داد یک دسـته بـنفشه — بـه یـادم دار گـفتا ایـن هـمیشه
کـجا بـینی بـنفشه تـازه بـر بـار — ازین سوگند و ایـن پیمان بـه یـاد آر
چـنین بـادا کـبود و کـوژ بـالا — هـرآن کـو بشکـند پیمانش از مـا
کـه مـن چـون گـل ببینم در گـلستان — بـه یـاد آرم ازیـن سوگند و پیمان
چو گـل یک روزه بادا جـان آن کس — کـه از مـا بشکـند پیمان ازیـن پس
وزان پس هـر دوان بـا هـم بـخفتند — بـه مـهر و دوسـتی بـا هـم بگـفتند

---

۱. M رنگ

۲. M «نخست آزاده...ناهید» را ندارد

۳. M یا

در آورده بــه ویســه دست رامــین
چو زرّین طوق به دور سرو سیمین

لب انــدر لب نــهاده، روی بـر روی
در افکنده به میدان خوشی گوی

ز تــنگی دوست را در بــر گــرفتن
دو تن بودند بر بستر چو یک تن

اگــر بــاران بــر آن هــر دو سمن‌بر
بــباریدی نکـردی سینه‌شان تــر

چو در میدان شادی سرکشی کرد
کــلید کــام در قــفل خــوشی کــرد

چــو تیر از زخم‌گه آهیخت بیرون
نشانش بود و تیرش هر دو پر خون

به تیرش خسته شد ویس گل اندام
وزان خســتن بــرآمد هـر دو را کــام

از مقالات ویس به شاه موبد[1]

نگــه کن تـا سمن بـر ویس گل‌رخ
بــه تــندی شــاه را چــون داد پاسخ

اگــر چــه شــرم بــی‌اندازه بـودش
قضا شرم از دو دیده چون ربودش

مــن از رامــین وفــا و مــهربانی
نــبرّم تــا نــبرّد زنــدگانی

بگــفتم راز پــیشت آشکــارا
تو خواهی خشم کن، خواهی مدارا

اگر خواهی بکُش، خواهی بر آویز
نــه کــردم، نــه کــنم از رام پــرهیز

وگـر تـیغ تـو از مـن جـان ستاند
مــرا ایــن نــام جــاویدان بــماند

که جان بسپرد ویس از بهر رامین
به سیصد جان بـه خرّم نـام چونین

مــرا آنگــه تــوانــی زو بـریدن
کــه تــو مـردم تـوانـی آفـریدن

درِ خانه کنون بستن چه سود است
که دزدش هر چه در خانه ربود است

دل رام آنگــهی بشکــیبد از ویس
کــه از کـردار بـد بشکـیبد ابلیس

اگــر خـرگوش روزی شیر گــردد
دل رامــین بــه ویســه سیر گـردد

از نامه شاه موبد به ویرو[2] برادر ویس[3]

نژاد تو تو خود دانی که چون است
بــه هنگام بـلندی سـرنگون است

۱. S قصّه
۲. M ویر (همه موارد)
۳. S قصّه فی الهجو

تو از گوهر همی مانی به استر — چو پرسند از تو فخر آری به مادر
همی تا در شبستان و سرایی — هنرهای یلان نیکو نمایی
چو در میدان شوی با هم نبردان — گریزی چون زنان از پیش مردان
همانا زخم من کردی فراموش — که از جانت خرد برد از تنت هوش
مرا آن تیغ و آن بازو به جای‌است — که از روی زمین دشمن زدای‌است

در جواب ویرو به موبد

سخن آن گو چه با دشمن چه با دوست — که هر کس[1] بشنود گوید که نیکوست
مرا گفتی همان تیغم به جای است — که از روی زمین دشمن زدای است
اگر تیغ تو از فولاد گردید — نه شمشیر من از شمشاد گردید
اگر تیغ تو بُرّد تیغ[2] و خفتان — ببرّد تیغ من خارا و سندان
مرا گفتی مگر کردی فراموش — که زخم من ببرد از جان تو هوش
سخنهای که می‌بایست گفتن — به نام خویش نام تو نهفتن
بدین نامه تو گفتستی سراسر — نهادستی کُله بر جای افسر
دو چشم شوخ به باشد ز دو گنج — بگوید هر چه خواهد شوخ بی‌رنج
گر این نامه به لشکر بربخوانی — بسی پیدا شود ننگ نهانی

به باغ رفتن ویس و رامین و جواب و سؤال ایشان[3]

پس آنگه دست یکدیگر گرفتند — به تنها هر دو اندر باغ رفتند
ز رنگ و روی ایشان باغ رنگین — ز بوی زلف ایشان باد مشکین[4]
سمنبر ویس کرده دیده خونبار — رخان همرنگِ خون آلوده دینار
یکی چشم و هزار ابر گُهربار — یکی جان و هزاران گونه تیمار
همی گفت ای گرامی بی وفا یار — چرا روزم کنی همچون شب تار

---

۱. M کر
۲. M خود
۳. M عبارت را ندارد؛ S قصّه
۴. S این بیت را ندارد

هنوز از مِهر ما چندین نرفت است / دلت از مهر سیری برگرفت است
همان ویسم، همان خورشید پیکر / همان آزاده سروِ یاسمن بر
به جز مهر و وفا از من چه دیدی / که یکباره دل از مِهرم بریدی
مکن رامین جفای هجر با من / مکن رامین مرا بر کام دشمن
مکن رامین که باز آیی پشیمان / گسسته دوستی، بگسسته پیمان
چو نای و چنگ پیش من بنالی / دو رخ بر خاکپای من بمالی 180a
کنون گرگی و آنگه میش گردی / وزین عجب و منی درویش گردی
به دل در آتش هجرم بتابی / به جان دیدار من جویی، نیابی
ز من بینی همان غم کز تو دیدم / چشی از من همان کز تو چشیدم
جوابش داد رامینِ سخندان / که از راز من آگاه است یزدان
همی دانی که از تو ناشکیبم / ولیک از دشمنانت با نهیبم
جهان از بهر تو شد دشمن من / ز من بیزار شد پیراهن من
نتابد مِهر بر من جز به خواری / نبارد ابر بر من جز به زاری
ز دست هر که گیرم شربتی آب / همی ترسم که آن زهری بود ناب
به خواب اندر همی شمشیر بینم / پلنگ و اژدها و شیر بینم
همی ترسم که شاهنشاه پنهان / به یک نیرنگ بستاند ز من جان
هر آن گاهی که بستانند جانم / ز کار خویش و کار تو بمانم
پس آن بهتر که جان بر جای دارم / به جان مِهر تو را بر پای دارم
چه باشد گر بود سالی جدایی / وزان پس جاودانه آشنایی
به گیتی هر شبی آبستن آید / نداند کس، کزو فردا چه زاید
سمنبر ویس گفت: آری چنین است / ولیکن بخت ما با ما به کین است
از آن ترسم که تو روزی به گوراب[1] / ببینی دختری چون دُرّ خوشاب
به بالا سرو و سروش یاسمن بر / به چهره ماه و ماهش مشک پرور

---

۱. S شوراب

پس آزرم و وفای من نداری ... دل بی مهر خویش او را سپاری
نگر تا نگذری هرگز به گوراب ... که آنجا دل همی گردد چو دولاب[1]
ز بس خوبان و مه‌رویان چو بینی ... ندانم زان کدامین برگزینی
چو روی خویش مردم را نمایند ... به روی و موی زیبا دل ربایند
چنان چون باد هنگام بهاران ... رباید برگ گل از شاخساران
بگیرندت به زلف و چشم جادو ... چو گیرد شیر، گور و یوز، آهو
اگر داری هزاران دل چو سندان ... بمانی بی دل از دیدار ایشان
جهان افروز رامین گفت اگر ماه ... بیاید پیش من گیرد یکی راه
لبانش نوش باشد، بوسه دارو ... رخانش[2] فتنه باشد چشم جادو
دهد دیدنش، پیران را جوانی ... لبانش، مردگان را زندگانی
به جان تو که مِهر تو نگاهم ... به جای مِهر تو مِهری نخواهم
پس آنگه یکدگر را بوسه دادند ... هزاران بار رخ بر رخ نهادند
هوا دوزخ شد از بس آه ایشان ... زمین از اشک‌شان[3] دریای جوشان
چو رامین برنشست و رخت برداشت ... ز روی صبر دلبر پرده برداشت
قضا از قامت ویسه کمان ساخت ... که رامین را چو تیر از وی بینداخت
همی گفت ای ز من جسته جدایی ... شکیب از من جدا شد تا تو آیی
قضای بد تو را در ره فکنده ... هوای دل مرا در چَه فکنده
چه بخت‌است اینکه گم‌بادا چنین بخت ... گهم بر خاک دارد، گاه بر تخت
چو از درگه به راه افتاد رامین ... به پروین شد خروش نای رویین[4]
چو ابر تیره شد گردِ سواران ... که او را اشک رامین بود باران
اگر چه بود آزرده ز دلبر ... کجا داغ جفا بودش به دل بر
همی پیچید از درد جدایی ... نشسته بر رخان گَرد جدایی
نباشد هیچ عاشق را صبوری ... به خاصه روز هجر و گاه دُوری

۱. S «پس آزرم... چو دولاب» را ندارد
۲. S ز خالش
۳. M اشک شد
۴. S پروین

دیدن رامین گل و عاشق شدن و نکاح کردن[1]

دل رامین به هشیاری و مستی — چو نار آکنده بود از درد و سستی
گر او تیری به نخجیری فکندی — هوای دل بسرو تیری فکندی
برین می‌بود حالش تا یکی روز — به ره بردید خورشیدِ دلِ افروز
نگاری، نوبهاری، غمگساری — ستمکاری، به دل بردن سواری
رهی گشته دلش را سنگ و فولاد — چنان چون قدّ او را[2] سرو و شمشاد
رخش را نام شد گلنار برتر — دو زلفش را لقب زنجیر دلبر
یکی را چشمهٔ نوش آب داده — یکی را دست فتنه تاب داده
فرو هشته ز سر تا پای گیسو — به بوی مشک و رنگ خال[3] جادو
بناگوشش چو دیبای پر از گل — طرازی کرده بر دیبای سنبل
چو رامین دید آن سرو روان را — بت با جان و ماه باروان را
تو گفتی دید خورشید جهان تاب — که از دیدار او چشمش گرفت آب
نبودش دیده را دیدار باور — که بت بیند همی یا ماه یا حُور
به باغ دلبری آزاده سرو است — به دشت خرّمی نازان تذرو است
بتان چو لشکرند او شاه ایشان — و یا چون اخترند او ماه ایشان
درین اندیشه بود آزاده رامین — که آمد نزد او آن سرو سیمین
تو گفتی بود دیرین دوستدارش — فراز آمد گرفت اندر کنارش
بدو گفت ای جهان را نامور شاه — ز تو چون ماه روشن کشور ماه
یکی امشب به نزد من فرود آی — غمین گشتی یکی ساعت بیاسای
جهان افروز رامین گفت: ای ماه — مرا از نام و از گوهر کن آگاه
چه نامی وز کدامین جایگاهی — مرا خواهی به جفتی یا نخواهی
اگر با تو کسی پیوند جوید — ازو مادرت کاوین چند جوید؟

---

۱. M... و زنش کردن؛ S قصّه
۲. M بُد
۳. S جان

لب شیرین تو پر شهد و قند است 180b
نگویی تا از آن قندی به چند است؟
اگر قند تو را باشد بها، جان
به جان تو که باشد سخت ارزان
جوابش داد خورشید سخنگوی
سروش دلکش آن حور پری روی
مرا مامک گهر، بابا رفیدا
درین کشور به نام نیک پیدا
مرا مادر به زیر گُل بزاد است
گل خوشبوی نام من نهاد است
منم گلبرگ، گل بوی و گل اندام
گلم چهره، گلم گونه، گلم نام
تو رامینی، شهنشه را برادر
که مهر ویس با جانت برابر
دلت بسته است بر وی دایهٔ پیر
به افسون ساخته مسمار و زنجیر
تو بشکیبی ز دیدارش به گوراب
اگر هرگز شکیبد ماهی از آب
جدا مانی تو زان شمشاد آزاد
اگر ماند جدا دجله ز بغداد
شود شسته ز جانت این تباهی؟
گر از زنگی شود شسته سیاهی
تو نتوانی که از وی باز گردی
و با یار دگر انباز[1] گردی
تو زو نشکیبی او را باش تنها
تو زو رسوا و او نیز از تو رسوا
شهنشه از تو خشم آلود گشته
خدا از هر دو ناخشنود گشته
چو بشنید این سخن آزاده رامین
به دل مر بیدلی را کرد نفرین
دگر باره به نرمی گفت با ماه
سخنهایی که برد او را دل از راه
مرا بر سر مزن کِم کار زشت است
قضا بر من مگر چونین نبشت است
اگر فرمان بری ماه دو هفته
نباشی یاد گیر از کار رفته
زدی، نندیشی و امروز بینی
مرا از هر که بینی برگزینی
تو را بخشم ز گیتی هر چه دارم
وگر جانم بخواهی، پیشت آرم
سرایم را نباشد جز تو بانو
روانم را نباشد جز تو دارو
هر آن گاهی که یابم از تو پیوند
خورم بر راستی پیش تو سوگند
که تا باشد به گیتی کوه و صحرا
رود جیحون و دجله سوی دریا

---

۱. M دمساز

بتابد مهر و ماه آسمانی / ببالد زادِ سرو بوستانی

جهد باد صبا بر کوهساران / چرد گور ژیان در مرغزاران

نگیرم جز تو یاری را در آغوش / کنم آن را که دیدستم فراموش

نبود از ویس نیکوتر مرا یار / به دو گیتی شوم زو نیز بیزار

جوابش داد خورشید گل اندام / منه راما مرا از جادویی دام

نه من آنم که در دام تو آیم / چنین بی رنج در کام تو آیم

مرا از تو نباید پادشاهی / نه خودکامی و نه فرمانروایی

نه میدانی پر از آشوب لشکر / نه ایوانی پر از دینار و گوهر

مرا کانی است از تو گر بیابم / سر از فرمان و رایت بر نتابم

تو باشی پیش من شاه جهاندار / چو من باشم به پیش تو پرستار

اگر مهرم به پروردن توانی / وفای من به سر بردن توانی

نیابی در جهان چون من یکی یار / وفا ورز و وفاجوی و وفادار

مشو دیگر به پیش[1] ویس جادو / زن موبد کجا شاید زن تو؟

مکن زو یاد گر چه مهربان است / کجا چیز کسان زانِ کسان است

بکن پیمان که نه مهرش پرستی / نه پیغامش دهی، نه کس فرستی

اگر با من کنی زین‌گونه پیمان / تن ما را دو سر باشد، یکی جان

چو بشنید این سخن رامین از آن ماه / زبان خود ز پاسخ کرد کوتاه

پذیره کرد گل را این بهانه / گرفتش دست و بردش سوی خانه

چو رامین شد در ایوان رفیدا / گرفته دست ماه سرو بالا

گهر صد جام در پایش فشاندند / به گاه زرنگارش برنشاندند

در و دیوار در دیبا گرفتند / زمین در عنبرِ سارا گرفتند

سراسر دل به رامش برگشادند / به شادی ماه را بر شاه دادند

جهان افروز رامین کرد پیمان / به سوگندی که بود آیین ایشان

---

۱. M نزد

که تا جانم بماند در تن من
گلِ خورشید رخ باشد زن من

چو روز آمد ز هر شهری درودی
به گوش آمد ز هر گونه سرودی

چو شب بودی ز هر دشتی و راغی
به هر جایی ز می[1] بودی چراغی

سرایان هر یکی بر نام رامین
سرودی نغز و دستانی نو آیین

همی گفتند راما جاودان زی
به کام دوستان دور از بدان زی

به نخجیر آمدستی ای شگفتی
چو گل شایسته نخجیری گرفتی

به نیکی آفتاب آمد شکارت
گل خوبی گرفت[2] اندر کنارت

کنون همواره گل بر بار داری
همیشه گل پرستی کار داری

به شادی باش با وی، کین گلستان
نه تابستان بریزد نه زمستان

گلی کز رنگ او آید جوانی
چنان کز بویش آید زندگانی

گلی کو را دو کژدم باغبان‌است
گلی کو را دو نرگس پاسبان‌است

گلی کش بوستان ماه دو هفت‌است
کدامین گل چو او بر مه شکفت‌است

گلی با بوی مشک و رنگ باده
فرشته کِشته، رضوان آب داده

گلی کو را به دل باید که جویی
گلی کو را به جان باید که بویی

دگر باره فراز آمد بت آرای
نگارید آن سمنبر را سراپای

از آرایش چنان شد ماه گوراب
که از دیدار او دیده گرفت آب

رخش گفتی نگار اندر نگار است
بناگوشش بهار اندر بهارست

چکان از هر دو رخ آب جوانی
چنان کز دو لب آب زندگانی

خبر دادن موبد به ویس از حال رامین[3]

مر او را گفت: چشمت باد روشن
که‌رامین با گل‌است اکنون به گلشن 181a

چو موبد نامهٔ رامین بدو داد
درخش حسرت اندر جانش افتاد

دلش داد اندر آن ساعت گواهی
که رامین کرد با وی بی وفایی

---

۱. M زمین
۲. M شکفت
۳. S قصّه

لبش بـود از درون چـون لاله خـندان　دلش بـود از درون چـون پـتک و سندان
بـه خـنده مـی‌نهفت از دلش تـنگی　بـه رهـواری هـمی پـوشید لَـنگی
جـوابش داد دایـه گـفت چـندین　مـبر انـدوه در هـجران رامـین
مـخور انـدوه و بـزدای از دلت زنگ　بـه خرسندی و خاموشی و فرهنگ
مکـن بـیداد بـر جـان و جـوانـی　کـه جـان را مـرگ بِه زین زندگانی
ز بس کـین روی گـلگون را زنـی تـو　ز بس کـین مـوی مشکین را کَنی تـو
رخـی نـیکوتر از بـاغ بـهشتی　چـو روی اهـرمن کـردی بـه زشتی
جـهان چـندان کـه داری بیش باید　ولیک از بـهر جـانِ خـویش باید
هـمه مـردان بـه زن کـردن دلیـرند　بـه مهر انـدر چـو رامین زود سیرند
گـر از تـو سیر شد رامین بد مِهر　کـه رویت را هـمی سجده بـرد مهر
ز مِـهر گـل هـمیدون سیر گـردد　زبـان بـر وی تـو را شـمشیر گـردد
گـل گـورابـی ار چـه ماه روی‌است　به خواری پیش تو چون خاک کوی‌است[1]
نکـوتر زیـر پـای تـو ز رویش　کـه خوشتر خـاک پـای تـو ز بـویش
کسـی کـز بادهٔ خـوش دور باشد　اگـر دردی خـورد مـعذور باشد
سـمنبر ویس گـفت: ای دایـه دانـی　کـه گـم کـردم بـه صبر انـدر جوانـی
مـده دایـه بـه خـرسندی مـرا پـند　کـه بـر آتش نخسبد هیچ خرسند[2]
مـرا بـالین و بسـتر آتشـین است　بـه آتش دیـو عشـقم هـمنشین است
دل دایـه بـر آن مـه روی سـوزان　هـمی گـفت ای بـهار دل فـروزان
مـرا بـر آتش سـوزنده مـنشان　گـلاب از دیـده چـون گـلنار مفشان
کـه مـن گـیرم هـم اکـنون راه گـوراب　شوم در ره چو تو بی‌خورد و به خواب
کـنم بـا رام هـر چـاره[3] کـه دانـم　مگـر جـان تـو را از غم رهـانم
بگـفت ایـن و بـه راه افتاد شبگیر[4]　کـمان شـد مرد و دایه شد ازو تیر

---

۱. M ماه کوی است
۲. M فرزند
۳. M خاری
۴. S دلگیر

در رفتن دایه به گوراب پیش رامین[1]

چو اندر مرز گوراب آمد از راه / به صحرا پیش آمد بی وفا شاه
جو دایه دید رامین را به نخجیر / دلش شد از جفای رام پر تیر
کجا رامین چو او را دید در راه / نه از راهش بپرسید و نه از ماه
بدو گفت ای پلید دیو گوهر / بدآموز و بد اندیش و بد اختر
مرا بفریفتی صد ره به نیرنگ / ز من بردی چو مستان هوش و فرهنگ
دگر بار آمدی چون غول ناگاه / مرا از راه خواهی کرد گمراه
برو با ویس گو از من چه خواهی / چرا سیری نداری از تباهی
جوانی هر دوان بر باد دادیم / دو گیتی بر سر کامی نهادیم
اگر صد سال دیگر مهر کاریم / نگه کن تا به فرجامش چه داریم
مرا پیوند با وی باشد[2] آن گاه / که آن ماه زمین را من شوم[3] شاه
مثال من چنان آمد که گوید / خرا تو زی که تا سبزی بروید
به امّید کسی تا کی نشینم / که او را با دگر کس جفت بینم
همانا تیره گشتی روی خورشید / اگر دی زیستی سالی به امّید
برین امید رفت از من جوانی / همی گویم دریغا زندگانی[4]
دریغا کم جوانی بار بریست / نماند از وی مرا جز باد در دست
همی تا من رسم با آن پری روی / بسا آبا که خواهد رفت در جوی
هم اکنون باز گرد و ویس را گوی / زنان را نیست چیزی بهتر از شوی
ترا دادار شوی نیک داد است / که چرخش دولت خورشید داد است
درودش ده ز من او را هزاران / که دردش[5] را نباشد هیچ درمان
پس آنگه خشمناک از دایه برگشت / به چشم دایه چون زندان شد آن دشت

---

۱. S قصّه
۲. M مرا باشد بدو پیوند
۳. M بوم
۴. M «همانا تیره... زندگانی» را ندارد
۵. M دردت

نه لطفی دید از گفتار رامین — نه خوبی دید از دیدار رامین
همی شد باز پس کور و پشیمان — گسسته جان پر دردش ز درمان
پیامی بُرده شیرین‌تر ز شکّر — جواب آورده بُرّان‌تر ز خنجر
سیاه ابر آمد و آورد باران — نه ابری بود که زهرآلود پیکان

در بیمار شدن ویس از فراق رامین[1]

ز درد جان و دل بر بستر افتاد — بریده گشت گفتی سرو آزاد
همه بستر ز حالش پر غم و درد — همه بالین ز رویش پر گل زرد
حکیمانی که بودندش به بالین — تعجّب مانده در حال نگارین
ندانست آنچه کس او را چه درد است — چه رنج او را چنین آزرده کرد است
سمنبر ویس گریان بر دل خویش — گهر ریزان ز نرگس بر گل خویش
پس آنگه خواند مشکین را بر خویش — نمود او را همه حال دل ریش
کجا مشکین دبیرش بود دیرین — همیشه راز دار ویس و رامین
بدو گفتا که مشکینا تو دیدی؟ — چو رامین بی وفا هرگز شنیدی؟
مرا گر موی بر ناخن برُستی — دل من این گمان بر وی نبستی
ندانستم کز آتش آب خیزد — ز نوش ناب زهر ناب خیزد
مرا شمشیر جورش سر برید است — مرا زوبین هجرش دل درید است
خموشی چون کنم با سر بریدن — صبوری چون کنم با دل دریدن
چه باشد زین بتر کو رفت و زن کرد — پس آنگه مژدگان، نامه به من کرد
پس آنگه دایه را با یک جهان[2] تیر — کسی کرد از میان دشت نخجیر 181b
تو گفتی دایه را هرگز ندیده‌است — و یا زو سختی و خواری کشیده‌است
کنون افتاده‌ام بر بستر مرگ — به جانِ من رسیده خنجرِ مرگ
قلم برگیر مشکینا به مشک آب — یکی نامه نویس از من به گوراب

---

۱. S قصّه
۲. M جکز (؟)

تب گرمم ببین و آه سردم | به نامه یاد کن همواره دردم
تو خود دانی سخن در هم سرشتن | به نامه هر چه در باید نوشتن
سخن را با خرد نیکو بیندیش | ببین آن را بد و نیک و پس و پیش
اگر باز آوری او را به گفتار | بوم تا من زیم پیشت پرستار

در نامه نوشتن مشکین از ویس به رامین[1]

چو بشنید این سخن فرزانه مشکین | ز فرهنگش جهان را کرد تلقین
یکی نامه نوشت از ویس خودکام | به رامین نکو بخت و نکونام[2]
دبیر از شهر بابل جادویی تر | سخن آمیخته گوهر به شکّر
حریرش چون بر ویس سمنبوی | مدادش[3] چون دو زلف ویس خوشبوی
قلم چون قامت ویسه نزاری | ز بس کز رام دید آزار و خواری
دبیر از جادویی چون غمزگانش | سخن چون درّ و شکّر در دهانش
سر نامه به لفظِ سخت شیرین | نوشته وصفِ حال ویس و رامین
ز سروی سوخته وز بن گسسته | به سروی از چمن شاداب رسته
ز ماهی در محاق از مهر تابان | به ماهی در سپهر عذر تابان
ز باغی سر به سر آتش گرفته | به باغی سر به سر خرم شکفته
ز شاخی خشک گشته هماره | به شاخی بار او ماه و ستاره
ز یاقوتی به کانی در بمانده | به یاقوتی به تاجی[4] در نشانده
ز گلزار سموم هجر دیده | به گلزاری به دولت بشکفیده
ز بخت تیره چون شوریده آبی | به بختِ نامور چون آفتابی
ز عشقی آب او از حدّ گذشته | به عشقی گرم بوده، سرد گشته
ز دریایی شده بی‌دُرّ و بی‌آب | به دریایی همه پر درّ خوشاب

---

۱. S قصّه
۲. M نکو رام
۳. A بدادش
۴. M چو شاخی

ز جانی[1] در عذاب و رنج و سختی — به جانی در هوای نیک بختی
ز شاهی بی کس و بی یار گشته — به شاهی در جهان سالار گشته
نبشتم نامه از جانی چنان زار — که‌جان از تن، تن از جان‌گشت بیزار
منم گنج وفا را گشته گنجور — تویی راه جفا را گشته دستور
یکی بر تو نهم بر نامه سوگند — به حقّ دوستی و مهر و پیوند
به حقّ صحبت ما سالیانی — به حقّ دوستی و مهربانی
به حقّ آنکه ما بودیم دمساز — به حقّ آنکه ما بودیم همراز
به حقّ آنکه من کردم به جایت — به نیک و بد بدادم من رضایت
که این نامه ز سر تا بن بخوانی — یکایک حالهای من بدانی
من آن بودم به پاکی، کم تو دیدی — ز خوبان جهانم برگزیدی
من از پاکی چو قطره ژاله بودم — من از خوبی چو برگ لاله بودم
نگشته چیره هرگز مرد بر من — زمانه نانشانده گَرد بر من
هم از گوهر سزیدم پادشایی — هم از پاکی سزیدم پارسایی
همی گویی که خوردم سخت سوگند — که با ویسم نباشد عهد و پیوند
نه با من نیز تو سوگند خوردی — که تا جان داری از من برنگردی
کدامین راست گیرم زین دو سوگند؟ — کدامین راست دانم زین دو پیوند؟
تو را سوگند چون باد وزان است — تو را پیوند چون آب روان است
کرا یابی چو من در مهربانی؟ — چو تو با من نمانی با که مانی؟
نگر تا چند کار بد بکردی — که آب خویش و آب من ببردی
من آن ویسم که ماه نیکوانم — من آن ویسم که شاه دلبرانم
من آن ویسم که رویم آفتاب است — من آن ویسم که مویم مشک‌ناب است
من آن ویسم که چهرم نوبهار است — من آن ویسم که مهرم پایدار است
من آن ویسم که ماهم بر رخانست — من آن ویسم که نوشم در لبان است

---

۱. M جایی

مکن راما که تو گردی پشیمان نیابی درد خود جز ویس درمان
مکن راما که از گل سیر گردی ازین بالایی آخر زیر گردی
مکن راما که تو امروز مستی ز مستی عهد من بر هم شکستی
مکن راما که چو هشیار گردی ز گیتی بی کس و بی یار گردی
بسا روزی که در پیشم بنالی دو رخ بر خاک پای من بمالی
چو از من سیر گشتی وز لبانم ز گل هم سیر گردی بی گمانم
تو چون با من نسازی با که سازی؟ هوا با من نبازی با که بازی؟
همی گویم هر آن کو مهر بازد گرش ویسه نسازد مرگ سازد
ز بدبختیست با ویس این نشانی گلی دادت چو بستد گلستانی
ترا بنمود رخشان ماهتابی ز تو بستد فروزان آفتابی
همی نازی که داری ارغوانی ندانی کز تو گم شد گلستانی
هماناکردی آن زاری فراموش که بودی از هوا بی صبر و بیهوش
خیالم گر بخواب اندر بدیدی گمان بردی که بر شاهی رسیدی
چو بوی من به مغزت برگذشتی تنت گر مرده بودی زنده گشتی
چنین است آدمی بی‌رای و بیهوش کند سختی و شادی را فراموش
دگر گفتی که گم کردم جوانی همی گویم دریغا زندگانی
مرا گم شد جوانی در هوایت همیدون زندگانی در وفایت182a
چو یاد آرم از آن رنجی که بردم وز آن دردی که از مهر تو خوردم
یکی آتش به مغز من برآید کزان جیحون به چشم من در آید
چه مایه سختی و خواری کشیدم به فرجام از تو دیدم آنچه دیدم
مرا تو چاه کندی دایه زد دست به چاهم در فکند آسوده بنشست
تو هیزم کردی، او آتش برافروخت به کام دشمنان بر آتشم سوخت
ندانم کز تو نالم یا ز دایه که رنجم را ز هر دو بود مایه
اگر چه دیدم از تو بی وفایی نهادی بر دلم داغ جدایی
اگر چه چشم من خونبار کردی کنارم رود جیجون بار کردی

دلم ناید به یزدانت سپردن / جفایت پیش یزدان بر شمردن
تو را بی من مبادا شادمانی / مرا بی تو مبادا زندگانی
مبیناد آنچه دردت دیدگانم / که باشد درد تو هم بر روانم
مرا خود در فراقت خواب ناید / وگر آید خیالت در رباید
به گریه گه گهی دل را کنم خوش / تو گویی می‌کشم آتش بر آتش
اگر دشمن ببیند روی زردم / به زاری خون بگرید پیش دردم
من از هجران تو با غم نشسته / تو با بدخواه من خرّم نشسته
بگرید چون ببیند دیدهٔ من / مهار دوستان در دست دشمن
تو گویی آتش‌است این درد و دوری / که او چیزی نسوزد جز صبوری
من آن سروم که هجران توام کَند / به کام دشمنان از پای افکند
تنم را آرزومندی چنان کرد / که از دیدار بیننده نهان کرد
به ناله می‌بدانستند حالم / کنون نتوانم از سستی بنالم
اگر مرگ آید و سالی نشیند / به جان تو که شخص من نبیند
به هجر اندر همی یک سود بینم / که از مرگ ایمنم تا من چنینم
مبادا هرگز از دردم رهایی / اگر من صبر دارم در جدایی
نگارا تا بودی در بر من / تنم چون شاخ بود و گل بر من
سزد گر بی رخت سوزم به آذر / که خود سوزد همه کس شاخ بی بر
برفتی تا برفت از من همه کام / نه دیدارت همی یابم نه آرام
برآشفت است با من روزگارم / تو گویی با فلک در کار زارم
چنان در هجر بر من بگذرد روز / که در صحرا بر آهو بگذرد یوز
منم بی یار و از دردم بسی بار / منم بی کار و از عشقم بسی کار
نیابم بی تو کام این جهانی / همانا کم تو بودی زندگانی
بکِشتی در دلم تخم هوایت / کنون آبش ده از جوی وفایت
ببین روی مرا یک بار دیگر / نگر تا در جهان دیدی چنین زر
اگر تو دشمنی با من به کینی / ببخشایی چو روی من ببینی

اگــر چـه بـی وفـا و بـدسگالی | بـه درد مـن تـو از مـن بیش نالی
مـرا تـا بـاشد ایـن درد نـهانی | تـرا جـویم کـه درمـانم تـو دانـی
بـبخشاید مـرا دیـرینه دشـمن | چه باشد گر ببخشایی تو بر من
گـر ایـن نامه بخوانی باز نایی | به بی‌رحمی دهم بر تو گوایی
دلم با تست هـر جایی کـه هستی | چـو بیماری کـه جـوید تـندرستی
دلی را که تو هم جانی و هم هوش | از آن دل چون شود یادت فراموش
ز هجرت گر چه تلخی دید چندین | درو شـیرین‌تری از جـان شـیرین
چه باشد گر تو کردی بی وفایی | بـه نادانـی ز مـن جستی رهایی
وفـای تـو مـن اکنون بیش دارم | جـفاهایی کـه کـردی یـاد نـارم
کـنم چـندان وفـا و مـهربانی | که جور خویش و مهر من بدانی
مـنم سـنگین دل انـدر مـهربانی | وفـا در سـنگ نـقش جـاودانـی
وفـا را در دلم زیـرا درنگ است | که او را در دلم بنیاد سنگ است
وگـر مسکین دلم سنگین نبودی | درنگ مـهر او چـندین نـبودی
به خواب اندر خیالت پیشم آید | مـرا در خـواب وصـل تـو نماید
چو در خوابم همی مِهرم نمایی | چو بی‌خوابم همی رنجم فزایی
اگـر در خـواب مـهر من گزینی | به بیداری چرا با من به کینی؟
بـه خواب اندر کریم و مهربانی | بـه بیداری بخیل و جان ستانی
بـه بیداری نیایی چون بخوانم | بـدان تـا بیشتر بـاشد فـغانم
بـه گـاه خـواب ناخوانده بیایی | بـدان تـا حسـرتم افزون نمایی
مـرا مـادر دعـا کرده است گویی | که از تـو دور بادا هر چه جویی
ز بخت خویش چندان ناز بینم | کـجا در خـواب رویت بـاز بینم
چه بودی گر بخفتی دیده‌گانم | تو را دیدی به خواب اندر روانم
اگـر گـیرم تـو را یک روز دامـن | بسا شرما که خواهی برد از من
کـجایی ای دو هـفته مـاه تـابان | چـرا گشتی به خون من شتابان
تو را باشد به جای من همه کس | مرا اندر دو گیتی خود تویی بس

مـرا گـویند بـیهوده چـه نـالی / چـرا چـندین ز بـی‌مهری سگـالی
نـبرد عشـق را جـز عشـق دیگـر / چـرا یـاری نگـیرد زو نکـوتر
نـدانـد آنکـه ایـن گـفتار گـوید182b / کـه تشـنه تـا تـوانـد آب جـوید
اگر چه آب گل پاک‌است و خوشبوی / نـباشد تشـنه را چـون آب در جـوی
تـو خـورشیدی مـرا از روشـنایی / نـیاید روز مـن تـا تـو نـیایی
بـه گـاه وصـلت ای خورشید پیکر / کـنار مـن صـدف بـود و تـو گـوهر
صدف چون شد تهی از گوهر خویش / نـبیند بـاز گـوهر در بـر خـویش
گـر اوگـوهر بگـیرد یـار دیگـر / سـزد گـر مـن بگـیرم یـار دیگـر
بـدل بـاشد هـمه چیز جـهان را / بـدل نـبود مگـر پـاکیزه جـان را
تو را چون جان هزاران گونه معنی است / مـرا تـو جـانی و جـان را بـدل نـیست
مـرا تـا مـهرت ایـدون یـاد بـاشد / کسـی دیگـر ز من چون شاد باشد
تـنم چـون مـوی گشت از رنج بـردن / دلم چـون سـنگ شـد از صبر کـردن
بـه سـنگ انـدر نکـارم مِـهر دیگـر / که گردد تـخم و رنـجم هـر دو بی بـر
نگـارا گـر چـه از پـیشم تـو دوری / سرم را چشم و چشمم را تـو نـوری
بـه نـادانـی مـجوی از مـن جـدایی / که در گیتی تـو خـود بـا من سـزایی
تـویی کـبک جـفا، مـن کـوه انـدوه / بـود هـمواره جـای کـبک در کـوه
تو سرو جویباری، چشم من جوی / وطـن گـه بـر کـنار جـوی مـن جـوی
گـل سـرخـی نگـارا مـن گـل زرد / تـو از شـادی شکـفتی و مـن از درد
بیار آن سـرخ گـل بـر زرد گـل نه / کـه در بـاغ ایـن دو گـل بـا هـمدگر به
مـرا گـویند شـو، یـار دگـر گـیر / گـر او گـیرد سـتاره تـو قـمر گـیر
مـرا کـز مـهر تـابان نـیست روزی / چـرا جـویم از ایشـان دلفـروزی
هـمین مـهری کـه ورزیـدم مـرا بس / ازیـن پس مـن نـورزم مـهر بـا کس
مـن آن مُـرغم کـه زیـرک بـود نـامم / بـه هـر دو پـای افـتاده بـه دامـم
مـن انـدر هـجر تو سوگند خوردم / کـه دیگـر گِـرد بَـد مِـهران نگَـردم
بـه یـاری دل نـبندم در دگـر کس / خـدای هـر دو گـیتی یـار مـن بس

چه خوش روزی بود روز جدایی / اگر با وی نباشد بی وفایی
اگر چه تلخ باشد فرقت یار / درو شیرین بود امّید دیدار
خوش است اندوه تنهایی کشیدن / اگر باشد امّید باز دیدن
فراق دوست سرتاسر امید است / ز روز خرّمی دل را نوید است
دلم هر گه که بی‌صبری سگالد / ز تنهایی و بی یاری بنالد
همی گویم دلا گر رنج یابی / روا باشد که روزی گنج یابی
چو دی، ماهِ فراق ما سر آید / بهار وصلت و شادی در آید
چه باشد گر خورم صد سال تیمار / چو بینم دوست را یک روز دیدار
اگر یک روز با دلبر خوری نوش / کنی تیمار صد ساله فراموش
نه ای دل تو کمی از باغبانی / نه مهر تو کم است از گلستانی
نبینی باغبان چون گل بکارد / چه مایه غم خورد تا گل بر آرد
نبینی آنکه گوهر جوید از کان / به کان در آزماید رنج چندان
نه شب خسبد، نه روز آرام گیرد / نه روزی رنج او انجام گیرد
همیشه سنگ و آهن بار دارد / همیشه کوه کندن کار دارد
به امید این همه آزار یابد / بران تا گوهری شهوار یابد
مرا در دل درخت مهربانی / به چه ماند به سرو بوستانی
نه شاخش خشک گردد روز سرما / نه برگش زرد گردد وقت گرما
تو را در دل درخت مهربانی / به چه ماند به گلزار خزانی[1]
برهنه گشته و بی بار مانده / گل و برگش برفته، خار مانده
چو بیمارم که در زاری و سستی / همی دارم امید تندرستی
نشسته چون غریبان بر سر راه / همی پرسم ز حالت گاه و بیگاه
همی گویند رو[2] امّید بردار / که امّید تو نومیدی دهد بار
همی گویم به پاسخ تا به جاوید / به امّیدم به امّیدم به امّید

۱. M این بیت را ندارد
۲. M از او

دلی همچون دلت خواهم ز یزدان — سیاه و سرکش و بی‌مهر[1] و نادان
رخی بینم تو را چون باغ رنگین — دلی بینم تو را چون کوه سنگین
اگر تو هجر جویی من نجویم — وگر تو سرد گویی من نگویم
اگر خوانند آرش را کمان گیر — که از ساری به مرو انداخت یک تیر
تو اندازی به جان من ز گوراب — همی هر ساعتی صد تیر پرتاب
دلم کردی ز درد هجر قارون — رخم کردی ز خون دیده جیحون
عجب آن کز تو چندین رنج بینم — نفرسایم همانا آهنینم
نگویی حال آن بیچاره چون است — که بی من در میان موج خون است
چنین باید وفا و مهربانی — که من بی تو بمیرم تو ندانی
نه بس بود آنکه از پیشم برفتی — که رفتی نیز یار نو گرفتی
منم آن کز تو دیدستم چنین کار — تویی بی من نشسته با دگر یار
منم بی تو چنین غمخوار گشته — تویی از من چنین بیزار گشته
همانم من 183a که خورشید تو بودم — به گیتی کام امّید تو بودم
چرا اکنون من آنم تو نه آنی — ز تو کین است و از من مهربانی
وصال تو مرا خوش بود چون می — فراقت چون خمارش بود در پی
تو مخموری و از من سر نتابی — هر آن گاهی که بوی می بیابی
اگر چه گشته‌ای از می برین سان — ترا جز می نباشد هیچ درمان
چو جان باشد گزیده یار پیشین — تو بر یار گزیده یار[2] مگزین
وگر نو کرده‌ای، نو را نگهدار — کهن را نیز بیهوده میازار
نه هر آرام، چون آرام پیشین — نه هر یاری است چون یار نخستین
نه من یابم چو تو یار دل آزار — نه تو یابی چو من یار وفادار
نه من بتوانم از تو دل بریدن — نه تو بتوانی از من سر کشیدن
به مهر اندر تو ماهی من چو خورشید — تو با من باشی و من با تو جاوید

---

۱. M بد مهر
۲. M هیچ

تو را باشد هم از من روشنایی / بسی گَردی و آنگه با من آیی

کنون ای سنگدل برخیز و باز آی / مراد خویشتن را رنج منمای

فراقت قفل سخت آمد روان را / به جز دیدار تو نگشاید آن را

مخور زین روزگار رفته تشویر / وفا و مهر پروردن ز سر گیر

به نیکی یاد باد آن روزگاری / که بود اندر کنارم چون تو یاری

نگارا من ز دلتنگی چنانم / که خود با تو چه می‌گویم ندانم

همی تا تو شدستی کاروانی / ز هر کاری گزیدم دیده‌بانی

به من بر نگذرد یک کاروانی / که از حالت نپرسم زو نشانی

همی گویم که دید آن بی‌وفا را / که نشناسد به گیتی جز جفا را

من آن کس را چو چشم خویش دارم / که چشمش دیده باشد روی یارم

چو گوید شادمان دیدم فلان را / من از شادی بدو بخشم روان را

هر آن بادی کزان کشور برآید / مرا چون جان شیرین در خور آید

چو این نامه بخوانی زان بیندیش / که نازم گرگ بود و جان او[1] میش

کنون از چنگ گرگ من بجستی / چو گرگ اندر کمین من نشستی

مرا چون سنگ بودی این دل مست / دلت فولاد گشت و سنگ بشکست

درود از من بر آن شاخ صنوبر / که دارد شاخ بختم خشک و بی بر

درود من بدان گلبرگ خندان / که دارد مر مرا بیهوده گریان

درود از من بدان خود روی لاله / که دارد چشمم آکنده به ژاله

درود از من بدان دو رشته گوهر / رود از من بدان دو خوشه عنبر

درود از من بدان پیروزگر شاه / درود از من بدان بیدادگر ماه

درود از من بدان ماه سمن بوی / درود از من بدان سرو سخنگوی

درود از من بدان سرو رانم / درود از من بدان جفت جوانم

درود از من بدان کو را درود است / مرا بی او دو دیده چون دو رود است

---

۱. M تو

تـو را از مـن درود جـاودانـی — مـرا از تـو وفـا و مـهربانی

هزاران بـار چـونین بـاد چـونین — دعا از من به بخت نیک رامـین

فرستادم بـه پـیش دوست نـامه — برو پیچیده خون آلوده جـامه

بخواند نـامهٔ مـن یـا نخوانـد — بـدانـد زاری مـن یـا نـدانـد

نباشد عاشقان را زیـن بتر روز — که چشم نامه می‌دارند هر روز

در سیر شدن رامین از گل و یاد کردن عهد ویس[1]

چـو رامـین چندگه بـا گـل بپیوست — شد از پیوند او هم سرد[2] و هم مست

بـه صـحرا رفت روزی بـا سـواران — جهان چون نقش چین به از بـهاران

مـیان گشت لاله دیـد نـازان — مـیان شـاخ بـلبل دیـد سـازان

ز یـارانش یکـی حـور پـریزاد — بـنفشه داشت یک دسـته بـدو داد

دل رامـین بـه یـاد آورد زان روز — که پیمان کـرد بـا ویس دل افـروز

نشسـته ویس بـر تـخت شهنشاه — ز رویش مـهر تـابان وز بـرش مـاه

پس آنگـه کـرد نـفرین فـراوان — بر آن کو بشکـند بـا دوست پیمان

چنان دل خسته شـد آزاده رامـین — که تیره شد جهانش بر جـهان بـین

ز چشم و دیده خون چندان بیارید — کـه آن سـال از هـوا بـاران نـبارید

تـو گـفتی آفـتاب مـهربانی — بـرون آمـد ز مـیغ بـدگمانی

چـو آیـد آفـتاب از ابـر بـیرون — در آن ساعت بـود گـرماش افـزون

چو بنمود از دلش مهر وفـا چهر — ز یـاران دور شـد رامـین بـد مـهر

رسیدن نامهٔ ویس به رامین[3]

گـل گـل بـوی پـیش او نشسـته — بـه رخ بـازار مـه‌رویان شکسـته

ز رخ بـر هـر دلی بـاریده آتش — چـنان کـز غـمزگانش تـیر آرش

---

۱. S قصّه　۲. M هم سیر

۳. M عنوان را ندارد؛ S قصّه

به پیکر نغز چون ماه دو هفته | به مه بر لاله و سوسن شکفته
به بالا راست چون سرو جوانه | ز سرو آتش برآورده زبانه
چنان بُد پیش رامین آن سمنبر | که باشد پیش مرده گنج و گوهر
تنش بر جای مانده دل نه بر جای | برآوردی ز جان هردم یکی وای
چنان دل تنگ شد رامین از آن بزم | کزو بگریخت همچون بد دل از رزم
به پشت رخش گُه پیکر در آمد | تو گفتی رخش او را پر بر آمد
ز دروازه برون آمد شتابان | گرفته راه و 183b هنجار خراسان
درین اندیشه بود آزاده رامین | که پیش آمدش بخت افروز آذین
پیام آور بپرسیدش فراوان | ز رفته حالهای روزگاران
وزان پس داد آذین نامهٔ ویس | همان پیراهن و واشامهٔ ویس
چو رامین جامهٔ آن سیمبر دید | تو گفتی گور دشتی شیر نر دید
ز لرزه سست شد دو دست و پایش | ربودش هوش یاد دلربایش
چنان لرزه به دست او در افتاد | که آن جامه ز دست او بیفتاد
همی تا نامهٔ دلبر همی خواند | ز دیده سیل بیچاره همی راند
گهی بر رخ نهادی جامهٔ ویس | گهی بر سر نهادی نامهٔ ویس
گهی بویید مشک آلوده نامه | گهی بوسید خون آلوده نامه

در رسیدن نامه رامین به ویس[1]

اگر چه عشق سرتاسر زیان است | همه رنج تن و اندوه جان است
دو شادی باشد او را در دو هنگام | یکی شادیّ مکتوب است پیغام
دگر شادی بود دیدار دلبر | دو شادی بسته با تیمار بی سر
نبینی همچو عاشق هیچ رنجور | به خاصه کز بر جانان بود دور
نشیند روز و شب چون دیده‌بانان | به راه نامهٔ و پیغام جانان

---

۱. S قصّه

چو آذین را بدید از دور تازان چو باغ از باد نیسان گشت لرزان
همان کرد ای عجب ویس سمنبوی که رامین کرده بد بر نامهٔ اوی
ازو بستد هزاران بوسه دادش گهی بر چشم و گه بر دل نهادش
به شیرین بوسگانش کرد شیرین به مشکین زلفکانش کرد مشکین
دو روز آن نامه را از دست ننهاد گهی می‌خواند و گه بوسه همی داد
همی تا در رسید آزاده رامین ندیم و غمگسارش بود آذین
پس آنگه روی مه پیکر بیاراست سر مشکین کله بر گل بپیراست
نهاد از زرّ و گوهر تاج بر سر چو خورشیدی که از او دارد افسر[1]
چو او دیبای گوناگون بپوشید فروغ مهر بر گردون بپوشید
رخش گفتی نگار اندر نگار است تنش گفتی بهار اندر بهار است
دو زلفش مایهٔ صد طبل عطّار لبانش داروی صد شهر بیمار
به روی آشوبِ دلهای جوانان به زلف آسیب جان مهرباتان[2]
دو زلف از بو و خم چون عنبرین جیم دهان تنگ و خوش چون شکّرین میم
شکفته بر کنار جیم نسرین نهفته در میان میم پروین
چنین ماهی اسیر مهر گشته تن سیمینش زرّین چهر گشته
شبابش[3] را تب اندر دل فتاده نشاطش را خر اندر گِل فتاده
شب آمد ماهتاب او نیامد بشد آرام و خواب او نیامد
نباشد یار چون یار نخستین نه هر معشوق چون معشوق پیشین
برو راما و دل خوش کن ز دوری که ما بر دل زدیم آب صبوری

پاسخ دادن ویس رامین را[4]

سمنبر ویس گفتا همچنین باد ز ما بر تو همیدون آفرین باد
من آن شایسته یارم کم تو دیدی که همچون من ندیدی و شنیدی

---

۱. M «پس آنگه... دارد افسر» را ندارد
۲. M این بیت را ندارد
۳. S شبانش
۴. S قصّه

نه روشن ماه من بی‌نور گشته است | نه مشکین موی من کافور گشته است
نـه سرو قدّ من گشته‌است چنبر | نه سیمین کوه من گشته است لاغر
بـه چـهره آفـتابِ نـیکوانـم | بـه غـمزه پـادشاه جـاودانـم
رخـانم را بـود حـوران پـرستار | لبـانم را بـود رضـوان خـریدار
گـل انـدر پیش روی مـن بـود خـار | چنان چون خار باشد پیش گل خـوار
صـنوبر پـیش بـالایم بـود چـنگ | چو گوهر پیش دنـدانم بـود سنگ
نـبرّد کـیسه را از خـفته طـرّار | چـنان چـون مـن ببرّم دل ز هشیار
نگـیرد شـیر، گـور و یـوز، آهـو | چو مـن گـیرم بـه غـمزه جـان جـادو
اگـر چـه پـیش تـو خـوار و زبـونم | از آن یـاری کـه تـو داری فـزونم

در معذرت خواستن ویس از رامین و دلداری کردن[1]

نگر تـا خـویشتن را چـه پسـندی | به هر کس آن پسند ار هوشمندی
گنه تو کرده‌ای خود خشم گـیری | نگویی تا که دادت ایـن دلیـری؟
تـو داور بـاش و پـیدا کـن گـناهم | که پوزش من ندانم از چه خواهم
نکویی با جمال من چه آهـوست | و یا از موی و رویم چه نه نیکوست
هـنوزم هست سـنبل عـنبر آگـین | هنوزم هست شکّر گـوهر آگـین
هنوزم بـر رخـان لاله‌است و نسـرین | هنوزم در دهان زهره‌است و پـروین
فـروغ آفـتاب آمـد ز رویـم | نسـیم نـو بـهار آمـد ز مـویم[2]
چه آهو دیدی از من تـو بگـویی | بـه جـز یکـتا دلی و خـوبرویی
بـه گـاه دوسـتداری دوسـتدارم | بـه گـاه سـازگاری سـازگارم
مـرا در زیـر هـر مـویی ز انـدام | هـزاران دل فـتادستند در دام
گر از مـهر و وفـایم سیر گشـتی | بسـاط دوسـتی را در نـوشتی
جوانمردی کن و پنهان هـمی دار | مکن یکبار یـار خـویش را خـوار

---

۱. S قصّه   ۲. M این بیت را ندارد

جواب رامین به ویس[1]

بـدان زن مـانی ای مـاه سـمنبر — کـه بـاشد در کـنارش کـور دخـتر
بـه دیـده کـوری دخـتر نـبیند 184a — هـمه دامـاد[2] نـیکو رو گـزیند
سخن خواهی که خود یک سر تو گویی — بـه نـام هـر کسـی زشـتی تـو جـویی

جواب دادن ویس به رامین[3]

اگـر مـن بـر تـو لختی نـاز کـردم — و یـا بـر تـو زمـانی رشـک بـردم
مخوان از رشک من چندین فسانه — مکـن یـارا جـدایـی را بـهانه
اگـر سـیری نـمودم از تـو در نـاز — نگر تا چون تو را جـویم هـمی بـاز

پاسخ رامین به ویس[4]

مگـر بـخت مـرا نـیکی دریـن بـود — که امشب مِهر تـو هـمواره کـین بـود
بسـا کـارا که آغـازش بـود سـخت — سـرانجامش به نـیکی آورد بـخت
سـمنبر ویس دست رام در دست — ز داغ عـاشقی بـیهوش چـون مست
ز بس سـرما تـنش چـون بـید لرزان — ز نـرگس بـر سـمن یـاقوت ریـزان
همی گفت ای مرا چـون دیـده در خـور — شـبم را مـاهتابی روز را خـور
بـیا تـا هـر دوان دلشـاد داریـم — بـه نـیکی یکـدگر را یـاد داریـم
حـدیث رفـته را دیگـر نگـوییم — بـه آب مـهر دلهـا را بشـوییم
مشو دلتنگ ازین خواری کـه دیـدی — از ایـن گـفتارها کـز مـن شـنیدی
تـرا دل چـون دهـد جسـتن جـدایـی — ز روی مـن بـریدن آشـنایی
تـو آنـی کت هـمی خـواندم وفـادار — کـنون از مـن شـدی یکـباره بـیزار
اگـر بـرگشت خـواهـی زود بـرگرد — که سرما بر کشـید از جـان مـن گـرد

---

۱. S قصّه
۲. S دانا و
۳. S قصّه
۴. S قصّه

چه بی‌رحمی، چه بی‌مهری، چه‌بی شرم / کزین لابه نشد سنگین دلت نرم
همی گفت این سخنها ویس دلبر / همی راند از دو دیده سیل گوهر
دل رامین نشد از لابه خشنود / ز بس سختی تو گفتی آهنین بود

بازگشتن ویس از رامین[1]

چو ویس دلبر از رامین جدا شد / هوا همچون دمنده اژدها شد
پشیمان گشت از گفتار بی بر / ز دیده سیل مرجان ریخت بربر
عنان رخش را چون ماه برتافت / سمنبر ویس را در راه دریافت
همی گفت ای صنم بر من ببخشای / مرا تیمار بر تیمار مفزای
کنونم نیست با تو چشم دیدار / زبان را نیست با تو جای گفتار
زبان از شرم تو خاموش گشته / روان از مهر تو بیهوش گشته
کنون برگشتم از کرده پشیمان / ز من طاعت همیشه وز تو فرمان
همی گفت این سخن دل‌خسته رامین / روان از دیده بر رخ رودِ خونین
دل ویسه چو کوهی بود سنگین / رخش برگ بهاری بود رنگین
چو بام آمد سخنها گشت کوتاه / دل گمراهشان آمد سوی راه
پس آنگه دست یکدیگر گرفتند / ز بیم دشمنان در خانه رفتند
ز شادی هر دو چون گل بر شکفتند / میان قاقم و دیبا بخفتند
همه بالین پر از مه بود و پروین / همه بستر پر از گلنار و نسرین
چنین بودند یک دو مه نیازی / نیاسودند روز و شب ز بازی
همیشه راست کرده بر نشان تیر / به هم آمیخته چون شکّر و شیر
اگر چه بود دلهاشان پر آزار / به بوسه خواستندش عذر بسیار

---

۱. S قصّه

[۱۵۶۶]

شیخ ابوالوجد[1]

فارغی تخلّص می‌کرده. از شعرای جلیل القدر است. عمّ شیخ زین‌الدّین خوافی است و مدّتها در هند بوده در خدمت همایون پادشاه و اکبر پادشاه رسیده. در *مجالس* امیر علیشیر مذکور است که وی هروی است و در خانقاه جدید هرات[2] سکنا دارد[3]، به هر تقدیر او راست:

ـ عمری که دل به وصل توام بهره‌مند بود / بود آن قدر که می‌توان گفت چند بود
کوتاه بود فهم کسان، ورنه در ضمیر / ما را ز قدّ او سخنان بلند بود
اغیار دوش پیش تو بودند و فارغی / از دور خوش بر آتش حرمان سپند بود
ـ مگر که توبه شکستن نیاید از دستم / که داد کاسه به دستم که توبه نشکستم
ـ بنیاد ز من کن چو کُشی دربه‌دران را / تا کشتهٔ تیغ تو نبینم دگران را

در هجو برادر خویش گفته:

ای کرده به عمر خویش خر گم بسیار / هر جا که خری است می‌کند از تو فرار
زینسان که بود کار تو خر گم کردن / خود را ترسم که گم کنی آخر کار

[۱۵۶۷]

میر ابوالفتح

فتحی تخلّص می‌کرده. جنابادی بوده است. او راست:

ابروان تو طبیبان دل افگارانند / هر دو پیوسته از آن بر سر بیمارانند

---

۱. S عبد الوجد
۲. S تراب
۳. *مجالس النفائس*، ۶۹.

[1568]
نظام‌الدّین امیر علیشیر فانی

از فرط شهرت احتیاج به تعریف و توصیف ندارد. منبع کمالات صوری و معنوی بوده و در تربیت ارباب فضل و کمال به غایت سعی فرمودی و در تعمیر احوال شکستگان همّت ورزیدی. در آبادی مساجد و بقاع و مدارس اوقات را مصروف داشتی. از فضایل و علوم بهرهٔ وافی داشته، اهل هنر را از خوان احسانش نصیب وافر بوده، تربیت هر فرقه را پیش نهاد خاطر فرموده، چنانچه اکثر از مشاهیر هنرمندان آن عصر تربیت یافتهٔ توجّهات وی‌اند، بلکه اثر مساعی جمیله‌اش تا اکنون باقی و پیداست. گویند تربیت کرده‌های وی از طلبهٔ علوم و فضلای گرام و شعرای ذوی الاحترام و مذهّبان شیرین کار و مصوّران سحرنگار و صحّافان 184b بی‌نظیر و زرگران بی‌عدیل و همچنین از هر فرقه حتّی نجّار و بنّا قریب به دوازده هزار کس می‌رسد. العهدة علی الرّاوی.

و نیز گویند دوازده هزار مسجد و مدرسه و خانقاه و رباط و پل و چاه و نهر از یُمنِ همّت او عمارت یافته. وی مُطاع سلطان حسین میرزا بوده و اصل او از سلاطین‌زاده‌های چغتاست و در خدمت مولوی جامی ارادت و اعتقاد تمام داشته، چنانچه بعضی از مثنویّاتش را به نام وی گفته و ستایش بلیغ فرموده است. در هنگام رفتن مولوی جامی به سفر حجاز این رباعی را گفته[1] و به مولوی فرستاده بوده است:

رفتی که چو آفتاب یکتا باشی — وز پرتو نور عالم آرا باشی
ناشاد گروهی که تو زیشان ببُری — آباد دیاری که تو آنجا باشی

و در هنگام مراجعت این رباعی را گفته:

انصاف بده ای فلک مینا فام — زین هر دو کدام خوبتر کرده خرام
خورشید جهانگَرد تو از مطلع صبح — یا ماه جهان تاب من از جانب شام

---

۱. S تصنیف نموده

این رباعی را نیز در عنوانِ جواب نامه به استقبال مولوی جامی فرستاده بوده است:

این نامه نه نامه، نافعِ درد من است / آرامِ درونِ رنجِ پرورد من است
تسکین دل گرم و دم سرد[1] من است / یعنی خبر ماه جهان گرد من است

وی به سه زبان شعر می‌فرمود: عربی و ترکی و فارسی. اشعار عربی او را فقیر ندیده و اشعار ترکی او را همیشه ملاحظه نموده و می‌نماید. سه دیوان در ترکی دارد و هر کدام را نامی است و مثنویّات متعدّد دارد مثل: *خسرو شیرین* و *لیلی و مجنون* و *فرهاد و شیرین* و *نظم الجواهر* و *نوادر الشّباب* و *سکندر نامه* و غیره که مجموع منظومات و تألیفات ترکی امیر علیشیر بیست و سه جلد است و راقم حروف همه آنها را دیده و فیضها برده است. مولانا هلالی گفته که چون به خدمت امیر علیشیر رسیدم، طالب شعرم شد، این مطلع را خواندم:

چنان از پا فکند امروزم آن رفتار[2] و قامت هم / که فردا برنخیزم بلکه فردای قیامت هم

مرا در آغوش کشیده، عزّتم فرمود و از تخلّصم پرسید. گفتم: هلالی. گفت: بدری بدری و بعد از آن تمشیت امر معاشم داده، در یکی از مدارس جا داد و ترغیب به تحصیل علوم فرمود و هرگز از احوالم غافل نشد. تخلّص امیر علیشیر در ترکی نوایی و در فارسی فانی است. لهذا در اینجا اشعار فارسی وی را تحریر می‌نماید و در حرف نون اشعار ترکی را خواهد نگاشت. از نتایج افکار اوست:

- او به مسجد شده و غیرتِ این می‌کشدم / پیش من گرچه عیان‌است که در خانهٔ کیست
- خیال طاعت بت می‌کنم به روز بسی / چو شب رسید ربود از خودم خیال کسی
- دلم به دست تو مرغی‌است در کفِ طفلی / که نه کشد، نه گذارد، نه سازدش قفسی
- نیست دل اینکه من زار بلاکش دارم / از تو در سینهٔ خود پاره آتش دارم
- گر رسد ناخوشی از خلق، خوشم چون فانی / زانکه با ناخوشی اهلِ جهان خوش دارم

---

۱. S دم گرم و دل سرد
۲. S آن سرو

ـ ای شب غم چند دور از روی یارم می‌کشی؟ زنده می‌دارم تو را بهر چه زارم می‌کشی؟
ـ اگر دریافتی یکبار ذوقِ لعلِ جانان را به عمر خود نخوردی خضر دیگر، آب حیوان را
ـ ای که گفتی بر یزید و آل او لعنت مکن زانکه شاید حق تعالی کرده باشد رحمتش
آنچه با آل نبی او کرد گر بخشد خدای هم ببخشاید تو را گر کرده باشی لعنتش

و این قصیده را که مطلعش نوشته می‌شود، در مدح مولوی جامی بسیار خوب گفته:

آتشین لعلی که تاج خسروان را زیور است اخگری بهرِ خیال خام پختن در سر است

خواندمیر همشیره‌زادهٔ میرخواند مورّخ مشهور در فوت آن مغفور گفته:

جناب امیر هدایت پناهی که ظاهر از وی است آثار رحمت
چو نازل شد انوار رحمت به روحش بجو سال فوتش ز (انوار رحمت)/ ۹۰۶



[۱۵۶۹]

خواجه محمّد بن محمود دهدار

فانی تخلّص. از فضلای ذی شأن و علمای سموّ المکان است. تصنیفات و تألیفات و شروح وی هر یک تحفه‌ای است از تحایف روزگار، بل هر کدام گنجینه‌ای است مملوّ از لآلی شاهوار. بعضی از آن در نزد راقم حروف هست، از آن جمله حاشیه بر *نفحات* و حاشیه بر *رشحات* و شرح *خطبة البیان* و حاشیه بر *گلشن راز* و رسایل دیگر در تصوّف و جواب مسایل غامضه و تحقیقات نکات دقیقه که عالَم عالَم فواید در هر سطری و صفحه‌ای از آن مندرج است. کسی که رسائل وی را دیده باشد دریافتِ جلالت شأنش می‌تواند کرد.
خلاصه آن فاضل نحریر به هندوستان آمده، مدّتها به سر کرده است و با عبدالرّحیم‌خان خانان مغفور کمال خصوصیّت داشته. بعضی رسایلش به نام او سمت تألیف[1] یافته. بسیار خوش اعتقاد و نیکو نهاد و حمیده خصال و خجسته افعال بوده. او راست:

---

۱. S تحریر و تألیف

- در آینه خالِ پشت چشم ار بینی — یک چشم بپوشی و به دیگر بینی
کورت بیند هر آنکه بیند ز قفا — این است مثال خیر و شر گر بینی
- در باغ چو میل چیدن گل کردم — بلبل نگران بود تغافل کردم
کردند حریفان همه دامن پر گل — من سینه پر از نالهٔ بلبل کردم
- منظور یقین دو حالت‌است از اشیا — هر لحظه وجود دیگر و حکم بقا
- تجدید وجود از عدم ذاتی 185a ماست — و آن حکم بقا رابطهٔ فعل خداست
- پرسید کسی ز شبلی ای مرد خدا — کاین اکرم اکرمین که باشد بنما؟
گفت: آنکه اگر گناه شخصی بخشد — دیگر به همان گنه نگیرد کس را

[۱۵۷۰]
ابوتراب بیگ فرقتی

از ملازمان اردوی پادشاه مغفور شاه عبّاس ماضی بوده. وی خلف میرزا[۱] علیخان انجدانی است که مدّتی به وزارتِ کاشان عَلَم امتیاز می‌افراشته. اوّل کامی تخلّص می‌کرده، آخر به فرقتی قرار یافت. در سنهٔ ۱۰۲۶[۲] به سرای جاودانی شتافت:

- دیدهٔ نرگس از رهش[۳]، سرمه کشیده سر زند — سوی چمن گر افکنی، نرگس سرمه سای را
- صد بار بیش گِرد سرت گشتم و ز ضعف — یک ره نیافتی که منم یا خیال من
- ز بی‌تابی بسی شب گِرد کویت تا سحر گشتم — سحر همچون دعای بی اثر نومید برگشتم
بسی شب از هجوم آرزو در کُنج تنهایی — تو را حاضر تصوّر کردم و بر گِرد سرگشتم
- ز شور بلبلانم گشت معلوم — که گلچیدن کم از خون کردنی نیست
- ز بحری دارم[۴] امّید خلاصی — که هر موجش مزار ناخدایی است
- به دعویگاه محشر بر سر منشور رسوایی — میان ما و مجنون گفتگو بسیار خواهد شد
- می‌گذشتی از گلستان مست و آن روی نکو — خلق چون دیدند گلها را ز دامان ریختند

---

۱. M + محمّد
۲. H ۱۰۳۶.
۳. M زمین
۴. S دیدم

- دلت گر با ترحّم آشنا گردد، عجب نبود — به هم بیگانگان را، گاهگاهی کار می‌افتد
- مجنون تو را عار ز عریانی تن نیست — پروانهٔ پر سوخته محتاج کفن نیست[1]
سر سبزی گلشن بود از همّت اشکم — یک برگ چمن نیست که شرمندهٔ من نیست
- می‌تواند داد الفت با دلم چشم تو را — آنکه وحشی آهوان را رامِ مجنون می‌کند
- از فرقت تو لب خشک و چشم تر دارم — هزار شعله سراسیمه در جگر دارم
- اثر ز بیم تو گِرد دعا نمی‌گردد — به هرزه من گله از نالهٔ سحر دارم
- دل مجروحی از آن خنجر مژگان دارم — گریهٔ گرمتر[2] از خون شهیدان دارم
ترک او کرده‌ام امّا ز خمار لب او — حال می‌خوارهٔ از توبه پشیمان دارم
- بنای عهد خوبان بر سر آب است[3] پنداری — که مانند حباب از هر نسیمی سرنگون گردد
- چه شد اگر مژه بر هم نمی‌توانم زد — که لب به لب نرسیده است هیچ دریا را
- باز کارم به جگر کاوی مژگان افتاد — نوبت خنده‌ام از لب به گریبان افتاد
- ز بس در عشقبازی کرده‌ام عادت به رسوایی — همان دستم گریبان می‌درد، گر در کفن باشم
- ما طاقت هجران می تاب نداریم — بر هفتهٔ ما بار شب جمعه گران است
- سخت اندیشه ازین اشک دمادم دارم — من غم خویش ندارم، غم عالم دارم
چون گل تازه که در آب نگه می‌دارند — عکس رخسار تو در دیدهٔ پر نم دارم
- ز خط افزون شود حُسنت که شاخ گل پس از سبزی — گل نشکفته‌ای در زیر هر برگی نهان دارد

[۱۵۷۱]
مولانا پادشاه تبریزی

فارغی تخلّص. از عالی طبعان[4] بوده. او راست:

تو را در دیده جا کردم که از مردم نهان باشی — چه دانستم که آنجا هم میان مردمان باشی

---

۱. M این بیت را ندارد
۲. S گریه کمتر نه
۳. A ناز است
۴. M ،H طبیعتان

[۱۵۷۲]
چلبی بیگ فارغ

مشهور به علاّمه تبریزی است. پدرش در زمان شاه طهماسب کلانتر آنجا بود. چلبی بیگ در شیراز تحصیل علوم نموده. از تلامذهٔ ملاّ میرزا جان است، به یُمن نفس پاک مولانای معظّم مزبور به جایی رسید که در اوان سکونت هندوستان در عهد اکبر پادشاه رساله‌ای در ردّ انبیای[1] ـ علیهم السّلام ـ نوشت و در همان ایّام به مرض آکله سوراخ سوراخ شده، داخل جهنم گردید[2]. او راست:

ـ خدا در سینهٔ من آه سوزان را نگه دارد
از آسیبش دل بی رحم جانان را نگه دارد
مـنادی مـی‌کند امروز زنّار سر زلفش
که بی ایمان بمیرد هر که ایمان را نگه دارد
ـ تو دوزخم به جگر نه، کـه از مـحبّت تـو
خـدای بـر دل مـن کـرده مـهربان آتش
ـ محال‌است اینکه عاشق را شود یک‌کامِ دل حاصل
تـمنّا بـر تـمنّا بشکـند تـا جـان بـرون آیـد
ـ تف برق تجلّی خـلق را در خـانمان افـتد
گر این آتش مرا بیرون ز مغز استخوان افتد
ـ در عهد شوخی تو بـه دلهـا قـرار نـیست
یک جـان آرمـیده دریـن روزگـار نـیست
هر کس که جان سپرد، ذوق حیات ابد گرفت
از هـیچ کشته قـاتل مـا شـرمسار نـیست[3]
ـ خـاکسـترم نـماند کـه بـر بـاد بـر دهـند
آه این چه شعله بود که در جان من گرفت
ـ رشـتهٔ پـیوند مـا بگسـیختند از یکـدگر
خویش را هر چند بر گبر و مسلمان دوختم
ـ بیا ای‌جان برون‌از سینه،منشین بـا غـم عشـقش
که صاحب‌خانه‌ام بدخوست، با مهمان نمی‌سازد
ـ برای گریه پنهان سـاختن تـدبیر دیگـر کـن
که این دریای خون با گوشهٔ دامان نمی‌سازد
ـ جرم از طرف غیر و ملامت همه بر من
گویی 185b سـرانگشت مـلامت زدگـانم
ـ تو تا به‌چند خوری خون خلق و من تا کی
اثـــر ز نـــالهٔ دلهـــای نـــاتوان دُزدم
ـ هستی که در اصل خویش وحدت دارد
در دیـــدهٔ احـــول تـــو کـــثرت دارد
آیـــینهٔ بـــینشت شکســـته‌است از آن
یک نـــقش در او هـــزار صـــورت دارد

---

۱. تقی اوحدی در *عرفات العاشقین* انتساب این کتاب به چلبی بیگ را مورد تردید قرار می‌دهد و عنوان آن را «ردّ النبوّة» آورده است.
۲. M + نعوذ بالله منها.
۳. M این بیت را ندارد

[۱۵۷۳]
جمیله خانم[1]

فصیحه تخلّص می‌کرده. رخسارهٔ شاهد جمالش به زیور کمال پیراسته و قامت کمالش به حلیهٔ جمال آراسته بود. الحقّ از این گونه اشخاص کم اتّفاق می‌افتد، خصوص در این عهد و زمان که هنرمندی در مردان نمانده تا به زنان چه رسد. معاصر شاه عبّاس است. در اصفهان می‌بوده و به روشِ متعه چندی در خانهٔ خواجه حبیب الله ترکه مانده است. تقی اوحدی [نوشته] که من او را در آنجا دیده‌ام[2]. وی راست:

- جز خار غم نرُست ز گلزار بخت ما / آن هم خلید در جگر لخت لخت ما
- دیگر نه ز غم نه از جنون خواهم خفت / نه زین دل غلتیده به خون خواهم خفت
زین‌گونه که بسته نرگست خواب مرا / در گور به حیرتم که چون خواهم خفت
- روزی که به خوان وصل مهمان گشتم / شرمنده ز انتظار هجران گشتم
زین چشمهٔ حیوان چو کشیدم آبی / از زندگی خویش پشیمان گشتم
- قتل چو منی به خشم و کین می‌ارزد / خونم بشکست آستین می‌ارزد
در عذر دلم خیالت از پا ننشست / آزردن دوستان به این می‌ارزد

در تذکرهٔ کلامی که معاصر تقی اوحدی و میر عتابی نجفی بوده، رباعی آخر به نام میر مزبور ثبت است. و الله أعلم بحقیقة الحال.

[۱۵۷۴]
محمّد حسین بیگ فرنگ

ظاهراً تخلّص وی فرنگ بوده. از فرقهٔ تجّار است. این رباعی از اقمشهٔ چارسوی طبیعت اوست:

---

۱. H، M: مسمّاة جمیله خانم
۲. S «تقی اوحدی... دیده‌ام» را ندارد

ما نالهٔ زار سینهٔ تنگ خودیم قانون خود و عود خود و چنگ خودیم
گر خسرو عشق و گر گدای هوسیم صد شکر که شاهنشه[1] اورنگ خودیم

[۱۵۷۵]
آقا شاه‌بیگی فنایی[2]

در زمان شاه طهماسب ماضی مغفور صفوی بوده. او راست:

- خال سیه‌ات مردمک چشمِ ترم باد پیوسته دو ابروی تو مدّ نظرم باد
از جام اجل مست چو در پای خُم افتم خشتِ سر خُم تا به ابد زیر سرم باد
- چنین که دور فتادم ز یار جانی خویش چه ذوق باشدم از عمر جاودانی خویش
نکرد یاد من آن ماه مهربان، عمری‌است مگر که گشت پشیمان ز مهربانی خویش
- هر شبی در زلف او دل را شود تب بیشتر آری آری می‌شود هر درد در شب بیشتر

[۱۵۷۶]
ملاّ علی اصغر

فنایی تخلّص داشته. در عهد اکبر پادشاه در هند بوده. او راست:

- در ناوک مژگان تو هرکس که نظر کرد دانست که حال دل صد پارهٔ من چیست
- هر شب کنم اندیشه تا دل ز تو برگیرم چون صبح شود روشن مِهر تو ز سر گیرم
- به‌میزان نظر حسن تو را با ماه سنجیدم میان این و آن فرق از زمین تا آسمان دیدم
- نمی‌دانم چسان گویم به شمع خویش سوز دل که گر دم می‌زنم سوی رقیبان می‌شود مایل[3]
- گر جان‌طلبی ز من، فدا خواهم کرد دشنام اگر دهی، دعا خواهم کرد
هرگز به جفا از تو نگردانم روی هر چند جفا کنی، وفا خواهم کرد

---

۱. S شایسته
۲. فرهنگ سخنوران: فنایی زیانی؛ H شاهنگی؛ S شاهگی
۳. S این بیت را ندارد

[۱۵۷۷]
عنایت الله شیدانی[۱]

فرسی[۲] تخلّص می‌کرده و در خوشنویسی مسلّم زمان بوده. در زمان اکبر پادشاه به هند آمده و مدّتها در خدمت وی به سر کرده. بعد از رحلت آن پادشاه در ملازمت جهانگیر پادشاه بن اکبر پادشاه به خطاب مکتوب خانی سرافراز و به کتابداری آن شهریار ممتاز گردید. مجموعهٔ کمالات صوری و معنوی بوده. او راست:

- من خود این یاد ندارم، نشنیدم ز کسی / که به کام دل خود کس زده باشد نفسی
- از ضعف ز بار پیرهن می‌افتم / وز پای خود از یاد سخن می‌افتم
اوّل به‌زمین سایه ز من می‌افتاد / و اکنون به‌زمین ز سایه من می‌افتم[۳]
- تا همچو قدّ فلک شکستت ندهند / آیینهٔ خورشید به دستت ندهند
تا خار نسازند میان چمنت / در پهلوی تخت گل نشستت ندهند

[۱۵۷۸]
فاطمه خراسانیه[۴]

فاضلهٔ فصیحه بوده که مانند پورِ زال در میدان سخنوری پهلوانان این فنّ را [به] ضرب

---

۱. A غیاث الله شوشتری؛ H، M خواجگی عنایت الله شیرازی؛ در اکثر تذکره‌ها و تواریخ او را شیرازی دانسته‌اند، تنها صاحب عرفات به نام و تخلّص واقعی او اشاره می‌کند. وی از مردم شیدان فارس است، چنانکه خود گفته است: مرا خواند فرسی از آن روزگار / که تخم من از فارس آمد به کار / در آن مرزکآن جای نیکان بود / گلم از گلستان شیدان بود.
او به سال ۱۰۱۹ در منظومه‌ای حماسی به نام نسب نامهٔ قطبشاهی به ذکر وقایع و سوانح دوران سلطنت محمّد قلی قطبشاه و اسلاف او می‌پردازد. نسخهٔ اصل این منظومه مشتمل بر پانزده هزار بیت در دکن نوشته شده و هم اکنون به شمارهٔ ۲۳۳۰ در کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی نگهداری می‌شود. او در ابیات آغازین آن پس از نام کتاب و ذکر ممدوح در مورد مذهب و همشهریانش چنین می‌گوید: چو فرسی به مهر علی زنده‌ام / ولیّ خدا را ز جان بنده‌ام / علیّ ولی پیشوای من است / علی رهبر و مقتدای من است / مرا اصل از بوم شیدان بود / که آن بوم و بر جای نیکان بود / همه مردمش راد و مهمان‌پرست / چو دریا بودشان دل و چشم و دست... (به نقل از *کاروان هند*، ۲/۱۰۰۶).

۲. A فریبی

۳. S این بیت را ندارد

۴. M خراسانی

دستِ فکرت نموده[1]. او راست:

ـ آراسته باغ و بلبلان سر مست   یاران همه از نشاطِ گل باده پرست
اسباب فراغت همه درهم زده دست   بشتاب که جز تو هر چه می‌باید هست

ـ ای از تو وفا و مهربانی، نایاب   بی‌عیش تو لذّت از جوانی، نایاب
وصل تو حیات جاودانی، لیکن   مانندهٔ آبِ زندگانی، نایاب

[۱۵۷۹]

حکیم علی بن محمّد

المتخلّص بفتحی الغزنوی[2]. از محقّقان زمان و عارفان دوران بوده، چنانچه این دو 186a رباعی وی شاهد حال اوست:

ـ در عشق بکاه[3] جسم تا جان گردی   شیر افکن شهسوارِ میدان گردی
کُفرت چو کمال گردد ایمان بینی   اینت[4] چو تمام نیست شد آن گردی

ـ تسلیم به راه عشق جان یافتن است   معشوق لطیف را نهان یافتن است
این را گم کن اگر تو آن می‌طلبی   کاین گم کردن ز بهر آن یافتن است

[۱۵۸۰]

حکیم اثیرالدّین فتوحی مروزی

محمّد عوفی گفته که از بلغای زمان بوده[5]. مشاعرات و مناظرات وی با انوری مشهور است. این دو بیت او راست:

ـ یک دم به مراعات دلم گرم نداری   یک ذرّه مرا رحمت و آزرم نداری

---

۱. S به ضرب دست شکسته داده
۲. M, H ترمذی
۳. H نگاه
۴. H این است
۵. *لباب الالباب*: ۲/۱۴۸.

من دوست ندارم که تو را دوست ندارم — تو شرم نداری که ز من شرم نداری
ـ باز کی گیرم اندر آغوشت — یا کی آرم به چنگ چون دوشت؟
هرگز آیا به خواب خواهم دید — یک شب دیگر اندر آغوشت؟

[۱۵۸۱]
فخرالدّین فتح‌الله مستوفی

برادرِ بزرگ خواجه حمد الله[1] مستوفی است. او راست:

صد گره باز بر آن زلف معنبر زده‌ای — عالمی را چو سر زلف به هم بر زده‌ای

[۱۵۸۲]
فخرالدّین محمّد زرخالی[2]

کیسهٔ استعدادش از نقد فضایل خالی نبوده. محمّد عوفی گفته که از سرخس بوده و در نشاپور به خدمت وی رسیدم. او راست:

ـ زان می‌ترسم که از ره بد سازی — وز غایت نامردمیّ و طنّازی
این سگ صفتان کنند، ای آهو چشم — ناگاه تو را صید به روبه بازی
ـ ای از دل تو خدای ایمان برده — کفرت سبق از ثمود و هامان برده
از بیم خیانت تو در حاصل وقف — قرّای جهان وقف ز قرآن برده[3]

[۱۵۸۳]
فخرالدّین خطّاط هروی

از سخنوران بلند مرتبه است. در خوشنویسی مسلّم زمان و در وعظ نادرهٔ دوران بوده.

---

۱. S ،A حمید الله   ۲. S ،M زرخانی
۳. *لباب الالباب*، ۱/۲۱۸.

محمّد عوفی وی را دیده است[1]. او راست:

ـ برگل از سنبل چلیپا می‌کنی — بس مسلمان را که ترسا می‌کنی
می‌ستانی عمر و عشوه می‌دهی — راستی را نیک سودا می‌کنی
باده بی‌ما می‌خوری و طرفه آنک — عربده همواره با ما می‌کنی[2]

[۱۵۸۴]

فخرالدّین محمّد بن محمود نیشابوری

مستجمع جمیع کمالات و فضایل بوده. تصانیف بسیار در بعضی علوم از وی بر صفحهٔ روزگار باقی است. در خدمت بهرام شاه غزنوی کمال حرمت و نهایت عزّت داشته. در هنگامی که سلطان سنجر به ارادهٔ گوشمالِ بهرام شاه عزیمت غزنین نمود، بهرام شاه وی را به خدمت سلطان فرستاد و سلطان نظر به رعایت فضل و کِبَر سنّ وی را پیش خود خواند. او شرایط خدمت و ادب به جا آورده به عرض سلطان رسانید که بهرامی که شاهی از این درگاه یافته، زمین ادب را به لب عبودیّت بوسه داده، عرض می‌کند و این رباعی را بدیهه می‌خواند:

گر آب دهی نهال خود کاشته‌ای — ور پست کنی بنا خود افراشته‌ای
من بنده همانم که تو پنداشته‌ای — از دست مَیَفکنم چو برداشته‌ای

سلطان وی را عزّت بسیار فرموده، فسخ عزیمت غزنین نموده و او را کامیاب‌تر گردانید.

[۱۵۸۵]

امام فخر رازی

از غایت اشتهار محتاج به تعریف نیست. از فضلای زمان و حکمای دوران است. اصل

۱. *لباب الالباب*: ۱/۲۴۶.

۲. S مصرع اوّل این بیت و بیت قبلی را ندارد

و نسب و کنیت و نام وی چنین است: ابو عبدالله محمّد بن الحسن القرشیّ التمیمیّ البکریّ. در سنهٔ ۵۴۴[1] در ری متولّد شد و در سنهٔ ۶۰۶ به حق پیوست. او راست:

-اگر با تو نسازد دشمن ای دوست / تو می‌باید که با دشمن بسازی

-گنه خردم در خور اثبات[2] تو نیست / و آرامش[3] جان به جز مناجات تو نیست

-من ذات تو را به واجبی کی دانم / داننده‌ٔ ذات تو به جز ذات تو نیست

-هرجا که ز مهرت اثری افتاده است / سودا زده‌ای برگذری افتاده است

در وصل تو کی توان رسیدن کانجا / هرجا که نهی پای سری افتاده است

[۱۵۸۶]

قاضی فخرالدّین دمراجی[4]

از اجلّهٔ فضلا و دانشمندان زمان است. محمّد عوفی ستایش او نموده و به فضایل بسیار وی را ستوده است[5]. این دو بیت او راست:

گر بمانیم زنده بر دوزیم / جامه‌ای[6] کز فراق چاک شده است

ور بمردیم عذر ما بپذیر / ای بسا آرزو که خاک شده است

[۱۵۸۷]

فخرالدّین اصفهانی

از بلغای عصر و فصحای دهر بوده. او راست:

۱. A ۵۲۳؛ S ۴۵۴.
۲. S ابیات
۳. M و آرایش
۴. فرهنگ سخنوران: دهراجی؛ دمراج: نام شهری است در حدود کاشغر.
۵. لباب الالباب: ۱/۲۸۶.
۶. همان: گر بمانیم باز بردوزیم / دامنی

- رفتم به طبیب و گفتمش بیمارم　　درمانم چیست؟
وز اوّل شب تا به سحر بیدارم　　بر من نگریست
نبضم‌چو طبیب‌دید،گفت‌از سر لطف　　گریان گریان
جز عشق نداری مرضی، پندارم　　مطلوب تو کیست؟

- زهی به دیده و دل از فروغ روی تو نور　　مه جمال تو را همچو آفتاب ظهور
ازین سبب که به لعلت نمی‌رسد می ناب　　ببین که تا چه گره‌هاست در دل انگور

[۱۵۸۸]

خواجه فریدالدّین کاتب 196b

از شعرای مقرّر زمان و بلغای مشهور دوران است. در خدمت سلطان سنجر بوده، مدّاحی مسعود بن محمود[1] ملکشاه نیز بسیار کرده و به خدمت سلاطین دیگر هم رسیده. او راست:

- از پای در فتادم، از دست رفت کارم　　اندوه بست پایم، نگرفت دست یارم
- طفل اشکم کز پیش در جستجو افتاده‌است　　بس‌که هر جانب رود صدجا برو افتاده‌است
سایه یارب گشته از قدّش نمایان بر زمین　　یا سیه‌روزی چو من، در پای او افتاده‌است[2]
- ای برده شب قرارم، روزی به بر نیایی　　کارم به یک شب آمد، آخر چه روز آیی
روزم چو شب شد از غم، تدبیر من نسازی　　یک شب دلم بجویی، روزی برم نیایی

[۱۵۸۹]

فریدالدّین جاجرمی

بعضی وی را جرجانی دانسته‌اند. در فضل و کمال مشهور آفاق بوده. محمّد عوفی گوید که

---

۱. M ,H: محمّد
۲. S «از پای در... او افتاده است» را ندارد

در بخارا تحصیل علوم کردی و در آنجا به خدمت وی رسید[۱]. او راست:

ای که فروغ خاطرت[۲] غیرت آفتاب شد / پیش کف تو چون عرق، ابر ز شرم آب شد
مهر هوای درگهت تاجِ سر سپهر گشت / فضل و نوال وافرت پرده درِ سحاب شد
هرکه ز روی سرکشی، تافت ز خدمت تو سر / در کف چرخ خیره‌کش، تافته چون طناب شد

[۱۵۹۰]
فریدالدّین علی المنجّم السنجری[۳] الشعرانی

شعرای فلک در جنب آفتاب طبعش کمتر از سُها بوده. در اوایل عمر مایل لذّات نفسانی گردیده و در اواخر به عبادت و انابت مشغول گردید. وی برادر نصیرالدّین شعرانی وزیر مملکت نیمروز است. محمّد عوفی او را دیده است[۴] و این رباعی او راست:

راه دل من آن بُت دلخواه زند / دزد است، عجب نبود اگر راه زند
چاهی است که چاه زنخش می‌خوانند / زلفش همه ره دل بر سر آن چاه زند

[۱۵۹۱]
فریدالدّین فارسی

طبع بلند و اشعار دلپسند دارد. او راست:

دوستان را بنده گردان از وفا / ورنه یاری از جفا دشمن مکن
چون نکردی یک زبانی لاله‌وار / دو زبانی نیز چون سوسن مکن
بدخویی هرگز مکن با هیچ کس / ور کنی با دیگران، با من[۵] مکن

---

۱. *لباب الالباب*: ۱/۲۳۲. ۲. A عارضت
۳. همهٔ نسخه‌ها: سگزی؛ با توجّه به متن *لباب الالباب* ۲/۳۴۷ و *هفت اقلیم* ۱/۳۱۶ اصلاح شد.
۴. *لباب الالباب*: ۲/۳۴۷. ۵. M ما

[۱۵۹۲]
فریدالدّین بلخی

خوش فکر است و این ابیات او راست:

ـ به غمزه، نرگس مستش هلاک صد بیدل — به بوسه، شکّر لعلش طبیب صد بیمار
ز دردِ حسرت و اندوه و رنج او فریاد — ز گردِ عشوه و ناز و عتاب او زنهار
ـ بی تو مرا دیده درّ افشان بماند — دیده بشد، نقش تو بر جان بماند
آینه برداشتی از نیکویی — چشم تو در آینه حیران بماند

[۱۵۹۳]
خواجه فریدالدّین احول

از شاعران فصیحِ بلیغِ[1] شیرین سخنِ نادره‌گو بوده. در اصفهان ظهور یافته و امامی را خدمت کرده است. با خواجه مجدالدّین همگر وی را خصوصیّت و اتّحاد زیاده بود. بعضی خود او را فرزند صلبی مجدالدّین همگر دانسته‌اند. مدّاحی اتابک سعد بن زنگی بسیار کرده و این ابیات او راست:

ـ بردم به تازه‌کاری پیمانِ یار دست — دستم نداد یار[2]، چو گفتم بیار دست
بخشای بر کسی که مر او را ز خون دل — گیرد نگار روی و نگیرد نگار دست
ای دوستدار بر مکن از دوستدار دل — وای غمگسار بر مکش از غمگسار دست
خواهم برای کردن وصل تو سرو قدّ — همچون چنار گر بوَدم صد هزار دست
زلفت که شکل حلقه و هر موش عقربی‌است — ماری است دُم بُریده، مبر سوی مار دست[3]
ـ ز مشک تکیه زده بر عذار او خالی است — چو شاه زنگ که مسند نهند بر ختنش
ـ زمانه حکم زمان گر به دست تو ندهد — قطار هفته ایّام بگسلند مهار

۱. H + زبان
۲. S گرفت یار
۳. S این بیت را ندارد

[۱۵۹۴]

حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی ـ رحمه الله ـ

از فرط اشتهار حاجت به تعریف و توصیف ندارد، چه شرح احوال آن یگانهٔ زمان و قصّهٔ او با سلطان محمود غزنوی از آن مشهورتر و معروف‌تر است که احتیاج به تکرار باشد. الحقّ از اساطین شعرا و از سلاطین بُلغاست. نعم ما قیل:

سکّه‌ای کاندر سخن فردوسی طوسی نشاند — کافرم گر هیچکس از زُمرهٔ فُرسی نشاند
اوّل از بالای کُرسی بر زمین آمد سخن — او دگر بار از زمینش برد و بر کُرسی نشاند[1]

تقی اوحدی نوشته که بعد از فرار از سلطان محمود به هند آمد و مدّتی در دهلی بود، پس به دارالمرز رفت و از آنجا به طوس مراجعت کرد. به هند آمدن وی در هیچ یک از کتب تواریخ و غیره به نظر نرسیده است. حرف تقی اوحدی اعتبار را نشاید.
نام وی حسن بن اسحاق بن شرف شاه است، به این نسبت گاهی شرف[2] نیز تخلّص می‌کند.
حکیم مزبور بعد ازگفتن شاهنامه و رفتن از غزنین به کَفارهٔ 187a آن یوسف زلیخایی در همان بحر گفته است و دادِ سخنوری در آن مثنوی داده، لیکن چون این بحر مخصوص قضایای رزمیّه است، کیفیّتی که باید در آن مثنوی نیست. اینکه اشعارش خوب است مسلّم، لیکن کیفیّت چیزی است ورای آن که بیان آن به تحریر و تقریر نمی‌گنجد. و اینکه شیخ نظامی ـ قدّس سرّه ـ امام این فنّ است به این جهت است، زیراکه هر قصّه را در بحری که شایان او بود باکمال شکستگی و پختگی و سلاست و عذوبت و روانی و صنایع و بدایع که مافوق آن متصوّر نیست منظوم فرموده است، لهذا کیفیّت تمام می‌بخشد.
خلاصهٔ کلام آنکه انتخاب ابیات شاهنامه گرانتر از لآلی آبدار است، اگر اندیشهٔ طولِ مقال نمی‌بود، پنج شش هزار بیت از آنجا در اینجا ثبت می‌کرد تا مطالعه کنندگان را رتبهٔ شعر و

---

۱. A به قلمی دیگر این بیت چنان تصحیح شده است: گر سخن اوّل ز بالا بر زمین آمد فرو / او ز پستی باز بالا برد و بر کرسی نشاند
۲. S شرف شاه

سخنوری حکیم مرحوم معلوم می‌شد و نیز ظاهر می‌شد که ابیات برجسته عالی در آن کتاب کدام است، چه هر کس را این تمیز میسّر نیست که انتخاب اشعار تواند نمود. نعم ما قیل:

هزاران همچو بلبل هر بهاری می‌شود پیدا نواسنجی چو من در روزگاری می‌شود پیدا؟

و آنچه در سفاین و کتب به طریق انتخاب نوشته و می‌نویسند فی الحقیقه انتخاب نیست، بلکه آنچه هرکس را حالی و موافق سلیقه است، انتخاب دانسته، می‌نویسد و حال آنکه طریقهٔ انتخاب این نیست. گاه باشد شعری که با یک جهان گوهر برابری کند از چنین کسان انتخاب نکرده بماند و همچنین بالعکس آن. پس باید که شعر در نفس الامر منتخب باشد، اعمّ از اینکه موافق سلیقهٔ منتخب باشد یا نه و نیز ممکن است که مثلاً در اشعار خاقانی شعری که لایق انتخاب نباشد، اگر چنین شعر یا کمتر از آن هم ازکسی دیگر به نظر رسید انتخاب باید نمود، زیراکه آن شعر در جنب سایر اشعار خاقانی منتخب نیست و در جنب اشعار دیگری منتخب است. و آنچه راقِم حروف در این کتاب ثبت نموده، بعضی انتخاب است و آنچه هم انتخاب کرده شده، اشعار مشکله را به جهت سهولتِ دریافت مطالعه کنندگان ترک کرده، مثل بعضی اشعار خاقانی و انوری و غیره که حقیقةً درکمال بلاغت و فصاحت و صنایع واقع شده و لیکن چون لغات مشکله و اصطلاحات غیر معلومه و عبارات غیر مشهوره داشتند ترک آن را اولی دانست. و بعضی دیگر که اشعار آنها در نظر نبود، بدانچه یافته شد اکتفا نمود. و برخی دیگر از مشاهیر استادان که صاحب دواوین عالیه‌اند از فرطِ کثرت اشعار خوب مقیّد به انتخاب نگردیده، بنا را بر اختصار گذاشته، قلیلی از اشعار ایشان ثبت و باقی را حواله به دواوین مشهوره آنها نمود، چنانچه در دیباچه اشاره به این معنی کرده است.

خلاصه اینکه حکیم مرحوم در سنهٔ ۴۱۱ به جوار رحمت ایزدی پیوست[1] و در طوس

۱. در سال وفات فردوسی اختلاف است. برخی وفات او را ۴۱۶ دانسته‌اند.

مدفون گردید. او راست:

- بسی رنج دیدم، بسی گفته خواندم / ز گفتار تازی و از پهلوانی
به چندین هنر شصت و دو سال بودم / که توشه برم ز آشکار و نهانی
به جز حسرت و جز وبال گناهان / ندارم کنون از جوانی نشانی
به یاد جوانی کنون مویه دارم / دریغا جوانی، دریغا جوانی

- فردوسی را دلی‌است دور از تو کباب / وز گریه و سوز سینه در آتش و آب
با یاد تو راحت[1] شمرد روز جزا / سوزند چو در دوزخش از بهر عذاب

- گر دل دهدم کز تو شکایت کنمی / دانی که شکایت به چه غایت کنمی؟
گر پرده‌دری نباشد اندر حق تو / آنها که تو کرده‌ای روایت کنمی[2]

[۱۵۹۵]
حکیم ابوالحسن علی[3] فرّخی

گویند شاگرد حکیم عنصری است. اوّل مادح ابوالنصر ناصرالدّین والی بلخ بوده و آخر به خدمت محمود غزنوی آمده، ملازم رکاب او گردیده، اعزاز یافت. دولتشاه وی را ترمذی دانسته[4] و محمّد عوفی گفته که سگزی است[5]. از اشعار وی به نظر راقم حروف زیاده از دویست بیت نرسیده، از آن جمله این چند بیت و دو رباعی نوشته و باقی را ترک کرده که

خُذ ما صَفا دَعْ ما کَدَر[6]

وی راست:

- از دوستان مدار لب خویش را دریغ / کز تو همی دریغ ندارند جان خویش
- تو را چه غم که تو را هرکسی به‌جای من‌است / مراست غم که مرا هیچکس به جای تو نیست

---

۱. S رحمت
۲. S این رباعی را ندارد
۳. M «علی» را ندارد
۴. *تذکرة الشّعرا*، ۵۵.
۵. *لباب الالباب*، ۲/۴۷.
۶. هر چه را صفا و زلالی دارد بگیر و تیره و تار را رها ساز.

ـ با این همه جفا[1] که دلم را نمودهای دل بر تو شیفته است، ندانم چنین چراست
ـ لطیفهای است در آن لب چنانکه نتوان گفت اگر دلم دهدی، خلق را نمایمی آن
ـ گمان برم که همی بوسه ریخت خواهد از او چو در سخن شود آن آفتاب ترکستان
ـ دل من همی داد روزی گوایی که باشد مرا از تو روزی جدایی
بلی هر چه خواهد رسیدن به مردم بر آن دل دهد هر زمانی گوایی
جدایی گمان برده بودم و لیکن نه چندانکه یکسو نهی آشنایی
بدین زود از من چرا سیر گشتی نگارا بدین زود سیری چرایی
که دانست کز تو مرا دید باید به چندین وفا این همه بیوفایی
دریغا دریغا که آگه نبودم که تو بیوفا در وفا[2] تا کجایی
ـ ای ابر بهمنی نه به چشم من اندری تن زن زمانکی و بیاسای و کم گری
بر چون منی گری که بباید گریستن بر عاشق غریب ز یار و ز دل بری
ای وای، وا اندهها، غم عشقا، غریبیا! من زین توانگرم که مباد این توانگری
لشکر برفت و آن بت لشکر شکن برفت هرگز مباد کس که دهد دل به لشکری[3]
ـ گویند که معشوق تو زشتاست و سیاه گر زشت و سیاهاست مرا نیست گناه
ـ عاشق نبود ز عیب معشوق آگاه من عاشقم و دلم بر او گشته تباه
ـ تا در طلب دوست همی بشتابم عمرم به کران رسید و من در خوابم
ـ گیرم که وصال دوست درخواهم یافت این عُمر187b گذشته را کجا دریابم؟

[۱۵۹۶]

مولانا فرجالله شوشتری

مدّتها در هند بوده. تقی اوحدی نوشته که وی را در کنبایت دیدم، از افاضل زمان بود. دیوان او که قریب به هفت هزار بیت میرسد به نظر راقم حروف رسیده، اشعار خوب

---

۱. S خطا
۲. دیوان: جفا
۳. S ،A «دل من همی ... به لشکری» را ندارد

دارد. این ابیات او راست:

- آب و رنگم، در بر دُرّ عدن خوابیده‌ام / نکهتم، در ناف آهوی ختن خوابیده‌ام
شکر هجران چون نگویم زانکه شبهای دراز[1] / با خیال یار در یک پیرهن خوابیده‌ام
مُردم و هرگز نکردم[2] یک صبوح از بی‌خودی / فصل گل تا آنکه شبها در چمن خوابیده‌ام
- در هوای بادهٔ گلرنگ بی‌تابیم ما / سالها شد کز هواداران این آبیم ما
- در بهشت افتم اگر در دوزخم تنها برند / نیست در عالم بهشتی به ز تنهایی مرا
- به غیر سینهٔ دریادلان نگنجد عشق / برای بحر، خدا آفریده طوفان را
- آرایش مینا و صراحی، می ناب است / عریان بود آن سینه که خالی ز شراب است
گر زیر سپهریم عجب نیست که دریا / در زیر حباب‌است و فزونتر ز حباب‌است
- عشق پیش از اجلم کشت و به مردن نگذاشت / شاد از آنم که مرا دوست به دشمن نگذاشت
- به جستجوی تو صید تو از تو کمتر است / چه می‌دوی همه روز از پی شکار عبث؟[3]
- ذرّه ار بالا دود[4]، خورشید تابان کی شود؟ / مور اگر بر تخت بنشیند، سلیمان کی شود؟
تیغ اگر کشته‌است[5] خود را، کی به ابرو می‌رسد؟ / گر سنان بر آسمان رفته‌است، مژگان کی شود؟
- شبی ز بوی تو بیخود شدیم و عمری رفت / همان ز خلوت ما هوش می‌برند به دوش
به قدّ حوصله پیمانه می‌دهند اینجا / به قدر هوش در این بزم می‌برند از هوش[6]
- سینه را چاک زدم پیش، دلی وا کردم / خانه را بی‌در و دیوار چو صحرا کردم
- در کشتن من این همه اندیشه بهر چیست؟ / مردند کشتگان تو از انتظار تو
- به سیر مُلک وجود آمدم نبود کسی / مرا خیال که این خانه آدمی دارد
- حلال باد بر آن کس چو خضر عمر دراز / که در رهش همه را صرف انتظار کند
- بهار خفته ز بوی تو می‌شود بیدار / بیا که رنگ به رخسار لاله‌زار نماند
- ز مینای تهی در گوشم این آواز می‌آید / غمین منشین که آب رفته در جو باز می‌آید

---

۱. M شب تا به روز
۲. S نکردی
۳. S این بیت را ندارد
۴. M از بالا روی
۵. S تیغ اگر خم کرد
۶. S ،A «شبی ز... از هوش» را ندارد

- چشم تو چه داند که ازو ما چه کشیدیم — از نشئهٔ خود می[1] چه خبر داشته باشد
- من کیستم که پرسش خونم ازو کنند — این قطره را چه قدر کزو گفتگو کنند
نیلوفری است چهره‌ام از سیلی[2] سپهر — صد ره چو لاجوردم اگر شست و شو کنند
- آن چنان خاطر احباب ز هم وحشی شد — که به زنجیر دو کس را نتوان بست به‌هم
- به رنگ استخوان با مومیایی گر نهالم را — کنی پیوند با ناجنس جوشیدن نمی‌داند[3]
- گل به گل نقل کنند نازکی[4] روی تو را — غنچه هر سو که روی کوچه دهد بوی تو را
- پیش ما منع تماشایی ز گلشن رسم نیست — گل به جای خار بر سر می‌زند دیوار ما
- به جستجوی تو افتاده در بیابانها — چو کوه‌ها به کمر بند کرده دامانها
- چرا گردد ثمر تا قطره گوهر می‌تواند شد — بهی نقص‌است آن‌کس‌را که بهتر می‌تواند شد
- دارم ز باغ بر گل رویش سلامها — وز برگ گل بر آن لب نازک پیامها
- از قفا سایهٔ خود را اگر آواز کنی[5] — صد چمن سرو ز هر رهگذری برخیزد
- صد بهار پشت لب کوی زنخدان کرد گل — سبز شد تخم زمرّد شاخ مرجان کرد گل[6]
- می‌توان‌چون موج زین‌دری به‌یک ساغر گذشت — خیر بیند در جهان آن‌کس‌که این پل ساخته
- چه خوشنماست در آغوش شیشه شاهد می — پری که دیده به این آب و تاب در شیشه؟
- عسس نیابد آن را که بادهٔ پر زور — به یک دو گردشِ پیمانه می‌کند پیدا
- همیشه می‌خورم از دل[7] شکست پنداری — که نیمه‌ای ز دلم شیشه، نیمه‌ای سنگ است
- به خونریزی نگاهش آستین برزد نمی‌دانم — که در کار که خواهد کرد این لطف نمایان را
- زادِ فردای خود امروز ازینجا بردار — این نه راهی‌است که هر روز توان آمد و رفت
- نبود ز اهل میکده تعظیم کام ما — پیمانهٔ پُری است جواب سلام ما
- باغبان را به چمن راه ندادند امروز — خبری هست مگر بوی تو مهمان گل است
- مغان که دانهٔ انگور، آب می‌سازند — ستاره می‌شکنند، آفتاب می‌سازند

---

۱. M نشئهٔ می خود
۲. S گردش
۳. S، A این بیت را ندارد
۴. M تازگی
۵. M آزاد کنی
۶. S، A «به جستجوی تو ... مرجان کرد گل» را ندارد
۷. M از خود

- بحث با کج‌نظران است که خامُش شده‌ایم / کاش با ما طرف بحث فلاطون می‌بود
- بی‌رخت از رنگ و بو گل چون گیاه افتاده‌است / بی‌تو بو در غنچه چون یوسف به چاه افتاده‌است
- بس‌که با زنجیر گشتم دشت ناهموار شد / کس چو من دیوانه‌ای را سر به‌صحرا می‌دهد؟
- روزگارم چون صبا شد، شنبهٔ طفلان گذشت / کاش در عمری شب آدینه‌ای می‌یافتم[1]
- به قوّتی که من از ضعف می‌کشم ناله / کسی نمی‌کشد از زخم این چنین پیکان
- گر همه روز باده یارستم / سیصد و شصت و شش بهارستم

[۱۵۹۷]

میرزا فصیحی انصاری[2] هروی

از فصیح بیانان بزم سخنوری بوده. معاصر شاه عبّاس ماضی مغفور است. میانهٔ وی و حکیم شفایی مشاعرات و مهاجات مکرّر واقع شده و این ابیات او راست:

- تو را چه جرم که حکم غرور حُسن این‌است / که وعده‌های تو از صد، یکی وفا نشود 178a
- بیا به طور و همه گوش شو که شاهد حُسن / ز نغمهٔ اُرنی[3] پرده بسته می‌آید
- شوق دیدار تو چون چشم مرا باز کند / مژه پیش از نگهم سوی تو پرواز کند
- سرمه از خاک در میکده کن تا بینی / کعبه و میکده را گرم سجود در خویش
- یار با ما همدم و ما از جدایی بی‌قرار / همچو موج‌از تشنگی بر روی جیحون[4] می‌تپم
- نه دلی دریای خون، نه سینه‌ای گرداب غم / چون توانم قطره‌ای اشکی به سامان ریختن
- چون نعش من برند برون از سرای من / محنت برهنه پای دود در قفای من[5]
- چون شعله پُر تب است درون‌و برون ما / تبخال می‌زند لب جیحون ز خون ما
  گفتیم بشکفیم دو روزی درین چمن / دیدیم روی عالم و بد شد شکون ما
- خار تَرَم که تازه ز باغم بریده‌اند[6] / محروم بوستانم و مردود آتشم

---

۱. S این بیت را ندارد
۲. S رازی
۳. S از پس
۴. S روی دریا
۵. M این بیت را ندارد
۶. M درودهاند

- ما تـوأمیم بـا گـل رعـنا دریـن چـمن / از خون پریم و رنگ به بیرون نمی‌دهیم
- خون شکـایتم ز لب زخـم چون چکـد / ز آنجا که تیغ او نرسیده است خون چکد[1]
- غمهای مرده در دل ما زنده کرد هجر / گـویا شب فراق تـو روز قـیامت است
- خـنده مـی‌بینی ولی از گـریهٔ دل غـافلی / خانهٔ ما از درون ابرست و بیرون آفتاب
- فرداست وعدهٔ جنّت و امروز شد نصیب / آری خـلاف وعـده کـریمان چنین کـنند
- بس‌که نظّاره پرستیم، نگهِ هر دو جهان / خرج[2] یک‌روزهٔ این چشم تلف‌کارم نیست
- از نـاله لب مـبند مـبادا دریـن چـمن / چون غنچه‌ات به خندهٔ شادی ادب کـنند
- نـازک شـدن رشـتهٔ عـهد و نگسستن / رمزی‌است که تفسیر وی آن موی میان‌است[3]
- لبـی کـز نـازکی، بـار تـبسّم بـر نـمی‌تابد / به خون غلتم که امروزش به دشنام آشنا کردم
- مصر عصمت چه دیاری‌است که خوبان آنجا / صـورت خـویش در آیینه کس نشناسند
- بال و پر سوز که تا قوّت پروازی هست / بـه مـراد دل خـود سیرِ قـفس نتوان کـرد
- چشـم تـو را ز مسـتی نـاز آفـریده‌انـد / زلف تـو را ز عـمر دراز آفـریده‌انـد
کـبکم و لیک سـینهٔ بـی‌طالع مـرا / بـعد از شکست چَنگُل[4] بـاز آفـریده‌انـد
شمعیم و خوانده‌ایم خطِ سرنوشت خویش / مـا را بـرای سـوز و گـداز آفـریده‌انـد
- از رگ جان شهیدان نیشِ مژگان دور دار / بی‌ادب خونی‌است این در، نشتر آتش می‌زند
- این پرده‌های حسن نظر، خیره مـی‌کنند / یک پرده بر جمال خـود از آفتاب پـوش[5]
- ز ما یوسف پرستیدن ادب نیست / بـیا تـا خـاک کـنعان را پـرستیم
- زور بازوی طلب بین کـاندرین نـخجیرگاه / بـارها خـفّاش را بـر آفتاب افکـنده‌ایم
- هر لخت جگر طاقت صد داغ دگـر داشت / قـفل در بـی‌تابی دل زود شکـستیم
- تو عهد شکن خواهی و من بس که ضعیفم / یک عهد به صد سال شکستن نتوانم
- بهشت را چـه کـند بـا غـم آرمـیده تـو / ز دوزخ از چـه هـراسـد فـراق دیـدهٔ تـو
- رتبهٔ حسن بلند است چه حاجت به نقاب / بـهر منع نگـهی کـز مـژه کـوتاه‌تر است

---

۱. S ،A «ما توأمیم... خون چکد» را ندارد
۲. M چرخ
۳. S ،A این بیت را ندارد
۴. S شک نیست بهر چَنگُل
۵. S ،A این بیت را ندارد

- روشندل است هر که هنر دید عیب را گر زشت را نکو کند آیینه، آیینه است
- در ره خود سفر دور تو تا آینه‌است تو چه دانی که چسان بادیها طی کردم
- خواب نامحرم و در دیده رخش پرده‌نشین گر همه بر دم تیغ‌است که خفتن ستم است[1]
- هزار بار قسم خورده‌ام که نام تو را به لب نیاورم امّا قسم به نام تو بود

رباعیّات[2]

- زان خوبتری که کس خیال تو کند با همچو منی فکر وصال تو کند
شاید که به آفرینش خود نازد ایزد چو تماشای جمال تو کند
- ای روی تو را ترجمه در دین، مُصحف وز خال و خطت بافته تزیین، مصحف
یک نقطهٔ سهو، در همه روی تو نیست گویا به خطِ مصنّف است این، مصحف
- آن قوم که دلشان ز دو رنگیها رست سجّاده به دوشند و می ناب به دست
بتخانه و کعبه پیششان یکسان است دیدار پرستند، نه دیوار پرست

[۱۵۹۸]

شیخ فریدالدّین شکر گنج[3]

از اعاظم اولیای عالی‌مقدار بوده. شیخ[4] نظام‌الدّین اولیا مریدِ آن طوطی شکّرشکن هندوستان حقایق و معارف است. این دو بیت و یک رباعی از نتایج طبع اوست:

- هر سحر بر آستان سر می‌زنم بر طریق دوستان در می‌زنم
همچو مرغ نیم بسمل بر درت در میان خاک و خون پَر می‌زنم
- شب نیست که خونِ دل غمناک نریخت روزی نه که آبروی من پاک نریخت
یک شربت آب خوش نخوردم همه عمر تا باز ز راه دیده بر خاک نریخت

---

۱. S این بیت را ندارد
۲. S تنها بیت نخست رباعی اوّل و دوم را دارد
۳. M گنجشکر
۴. M سلطان المشایخ حضرت شیخ

[۱۵۹۹]
اوستاد نجم‌الدّین فلکی الشروانی

آفتاب سپهر سخنوری بوده. شاگردِ رشیدِ مهین و فرزند خواندهٔ ابوالعلای گنجوی است. این قصیده که دو بیت از آن نوشته شده در مدح منوچهرِ اخستان شیروان‌شاه گفته است:

- سپهر مجد و معالی[1]، محیط نقطهٔ عالم / جهان جود و مروّت، چراغ دودهٔ آدم
خدیو کشور پنجم، یگانه خسرو انجم / جم دوم به تعظّم، خدایگان معظّم
- شب نباشد که فراق تو دلم خون نکند / و آرزوی تو مرا رنج دل افزون نکند
هیچ روزی نبود کاندوه عشق تو مرا / دل چو آتشکده و دیده چو جیحون نکند
هر کجا حُسن تو و عشق مرا وصف کنند / هیچ عاقل صفت لیلی و مجنون نکند
گر چه لعلت به وفا وعده بسی داد مرا / نکند وعده وفا تا جگرم خون نکند
گر چه در دایرهٔ عشق تو جان در خطر است / فلکی را کس ازین دایره بیرون نکند188b

[۱۶۰۰]
حکیم مجدالدّین فهمی[2]

طبعی مستقیم و ذهنی سلیم داشته. محمّد عوفی گوید: اگر چه کتاب نتوانستی گشادن، امّا کس انگشت بر حرف او نتوانستی نهادن[3]. عرایس افکارش بکر و تعریفش بیرون از حوصلهٔ ذکر است. او راست:

هر گه رخ رنگین تو از کوی بر آید / فریاد دل خسته ز هر سوی بر آید
گوی‌است زنخدان تو ای دلبر و هرگاه / چوگان دو زلف تو بر آن گوی بر آید
اندر کو مغرب فتد این گوی زراندود / فریاد ز زُهّاد یکی کوی بر آید

---

۱. S معانی
۲. در برخی تذکره‌ها نام وی فهیمی آمده است. *لباب الالباب*، ۲/۳۸۶.
۳. لباب الالباب: ۲/۳۸۶.

دادی تو مرا وعده بدان عارض چو سیم ترسم که برین وعدهٔ تو موی بر آید
زین موی تو صد فتنه به من روی نهاده‌است چون دزد که از جانب آموی بر آید

[۱۶۰۱]
سلطان فیروزشاه دهلوی

از پادشاهان عظیم القدر هندوستان بوده و احوالش در تواریخ هند مذکور است. او راست:

خُرّم آن روز که از یار پیامی برسد تا دل غمزده یک لحظه به کامی برسد

[۱۶۰۲]
فتّاحی نیشابوری

نام وی یحیی بوده. داستان *حُسن و دل* و کتابِ *شبستان خیال* از تألیفات اوست. وی را سه تخلّص بود: اوّل فتّاحی، دوم خماری، سیوم اسراری. وفاتش در سنهٔ ۸۵۳ بوده. او راست:

او تیغ زند بر دل آتش زده و من در گریه که شمشیر وی از آب نیفتد

[۱۶۰۳]
مولانا فنایی[۱]

از معاصرین امیر علیشیر است و این بیت او راست:

من ژولیده مو با عقل از آن بیگانگی دارم که از عشق پری‌رویی سر دیوانگی دارم

۱. H ،S ،A فتادی؛ M فناوی؛ در *مجالس النفائس* چنین نامی دیده نشد. در تذکرهٔ روز روشن بیت شاهد در ذیل شرح حال فنایی مشهدی آمده است.

[۱۶۰۴]

ملاّ فتحی اردستانی

او راست:

ـ چشمم از گریه به تشریف غباری نرسید   سیر این بادیه بر من سفر دریا بود
ـ هزار نکته به من گفت چشم غمّازش   چو سُرمه خورده که بیرون نیاید آوازش
عجب که سر به نیاز کسی فرود آرد   چنین که آینه آورد بر سر نازش
ـ کنون که بر دلت از دیگران غباری هست   مگر به خاطرت آید که خاکساری هست
ـ کدام دل که برو زخمی از خدنگ تو نیست   تو صلح اگر نکنی، کس حریف جنگ تو نیست
ـ لبی که ساعد سیمینِ حور می‌بوسد   فراخ عیش‌تر از آستین تنگ تو نیست[1]
ـ خون حیا که شبنمی از بوستان توست   بر گردنِ ملایمت، پاسبان توست

[۱۶۰۵]

مولانا فتحی مرغلانی

مرغلان از نواحی اندجان است. در خدمت بابر میرزا بوده. او راست:

با اهل درد نیست بتان را ترحّمی   بی‌درد مردمی و چه بی‌درد مردمی

[۱۶۰۶]

فخری بغدادی

او راست:

دلبر دل خسته رایگان می‌خواهد   بفروشم اگر دلش چنان می‌خواهد
وانگه به نظاره دیده بر راه نهم   تا مژده که آورد که جان می‌خواهد

---

۱. S این بیت را ندارد

[۱۶۰۷]
فخری

دیگر بوده که این دو بیت او راست:

مهربان بودی از اوّل که به من یار شدی — چه شد ای دوست کزین گونه ستمکار شدی؟
اوّلت آن همه اظهار عنایت ز چه بود؟ — و آخر از بهر چه برگشته دل آزار شدی؟

[۱۶۰۸]
فخری

دیگر بوده که صاحب این رباعی است:

شوخی که نقاب[۱] از رخ خود بر نگرفت — جز جور و جفا شیوهٔ دیگر نگرفت
گفتیم برافروز شبی شمع وصال — افسوس که گفتیم ولی در نگرفت

[۱۶۰۹]
مولانا فخری کاشفی[۲]

ولد مولانا حسین واعظ سبزواری است که صاحب *رشحات* است. مثنوی *محمود و ایاز* گفته است. بعد از پدر مرحوم خویش در سنهٔ ۹۲۹[۳] در مسجد هریٔ به وعظ و ارشاد خلق مشغول شد. او راست:

ـ کو بخت که بی‌گه[۴]، مه من مست در آید — زلفش کشم و شب به سر دست در آید
ـ در هر نگاهی دیده‌ام صدبار ازو آزارها — دیگر نگاهش می‌کنم[۵] با آنکه دیدم بارها

---

۱. A حجاب
۲. استاد مرحوم گلچین معانی در حاشیه نسخهٔ /A/ چنین نوشته: فخرالدّین علی فرزند کاشفی، تخلّصش در شعر صفی بوده است.
۳. H ۹۳۹
۴. S ناگه
۵. S دیده‌ام

ـ گفتم که چه خال‌است بدین شیرینی گـــفتا کــه غــریب ســادهٔ مسکـینی
بــر آیـنهٔ عـذار مـا خـالی نـیست تـو مـردم چشم خـود در آن مـی‌بینی

[۱۶۱۰]
شیخ فدایی ـ قدّس سرّه ـ

معروف به شیخ‌زادهٔ لاهجی از محقّقان زمان و عارفان دوران بوده. شاهدی به جهت علوّ مرتبه‌اش بهتر از شرح *گلشن راز* او نیست. این رباعیّات از نتایج طبع اوست:

ـ در مـوسم نـوروز زبـان شـد هـمه بید وز آمـــدنت بـــه گـلستان داده نـوید
گشتند درختان ز شکـوفه هـمه چشم و انــــدر ره انــتظار گـــردیده سـفید

ـ از بـــاغ جـنان فـتاده در دام عـذاب آدم ز پـــی گـندم و مـن بـهر شـراب
مـــرغان بـهشتیم عـجب نـبود اگـر او از پـی دانـه رفت و مـن از پی آب[۱]

ـ نقش و صور جهان فـدایی هـیچ است اویـی و تـویی من و مـایی هـیچ است
چـون آیـنه جـهان نـمایی هـیچ است خود هیچی، هر چه مـی‌نمایی هـیچ است[۲]

ـ خـلقم اگـر آشنای خـود مـی‌خواهـند الحـق سپر بـلای خـود مـی‌خواهـند
خـود را ز بـرای مـا نـمی‌خواهـد کس ما را همه از برای خوَد مـی‌خواهـند 189a

ـ راه تـو بـه‌هر قـدم کـه پویند خوش‌است وصل تو به هر صفت که جویند خوش است
روی تو به هر چشم که بینند نکـوست ذکر تو به هر زبان که گـویند خـوش است[۳]

ـ عـاشق مـن و دیـوانـه مـن و شـیدا مـن شـهره مـن و افسـانه مـن و رسـوا مـن
کافر من و بت پرست مـن و تـرسا مـن ایـنها مـن و صـد بـار بـتر زیـنها مـن

ـ هست آتش عشق از دو طرف[۴] مهر افروز مـعشوقه گـداز و خـرمن عشّـاق سـوز
پروانه به پای شـمع سـوزان هـمه شب شمع از غـمِ پـروانـه گـدازان شب و روز

---

۱. S این بیت را ندارد
۲. S این بیت را ندارد
۳. S این رباعی را ندارد
۴. S هر طرف

[۱۶۱۱]

خواجه ابوالبرکه فراقی

مولدش فراه است. در خدمت همایون پادشاه می‌بوده. او راست:

- خون دل می‌خورم از پستهٔ شکّر شکنش | که چرا پسته[1] نهاده‌است دهن بر دهنش

- هر چند که شهره گشته بدنامی من | ز اندازه گذشته بی سرانجامی من
پنهان کنم از رقیب، حالِ دل خویش | ترسم که شود شاد ز ناکامی من

[۱۶۱۲]

فریدون خان

در همان ازمنه بوده. او راست:

به آفتاب رخت را نمی‌کنم نسبت | چرا کنم به رخت نسبتی که درخور نیست

[۱۶۱۳]

فصیح

نام شاعری بوده. این دو رباعی ازوست:

- ترسان ترسان همی دوم بر اثرش | پرسان پرسان ز خلق عالم خبرش
جویان جویان اگر به وصلش برسم | بوسان بوسان لب من و خاک درش

- ای کرده غمت در دل مسکین، مسکن | زین بیش دلم چو زلف مشکین، مشکن
یا شاخ وفا در چمن جان منشان | یا بیخ جفا از دل پرکین برکن

---

۱. S: بسته

[۱۶۱۴]

مولانا فضلی

او راست:

قوّت گفتار هر گاهی که دارم، یار نیست — یار را هرگه که دیدم، قوّت گفتار نیست
گفتمش دُور از تو کار من به‌مردن می‌کشد — گفت مُردن در طریق عشق، دور از کار نیست

[۱۶۱۵]

سعید فغانی

از مجلّدی و نقش بُری وقوف داشته. او راست:

دمی وصال[1] تو از عمر جاودان خوشتر — به یاد وصل تو خوش بودم این زمان خوشتر

[۱۶۱۶]

بابا فغانی شیرازی ـ علیه الرّحمه ـ

از جُرعه‌کشان مصطبهٔ فصاحت و سرخوشانِ بادهٔ بلاغت است. مس سخن را در بوتهٔ فکرت گداخته و به اکسیر جوهر طبع طلای احمر ساخته است. بابا را به[2] نحوی در ارتکاب شُرب شراب عنانِ اختیار از دست رفته بود که حواس خمسه را درباخته، همچو سبو در میخانه‌ها دوش به دوش می‌گردید. و همچنین به طرزی فریفتهٔ علم کیمیا گردیده بود که پیوسته در کورهٔ اندیشه چون قرص آفتاب در تب و تاب می‌بود. عجب‌تر اینکه تا حال مهوشان این علم[3] بر سر مزارش مجتمع شده، معلومات خود را بر یکدیگر عرضه می‌دارند و ممکن نیست که در آن شهر این مجلس در جای دیگر منعقد شود، و الحقّ این

---

۱. S خیال
۲. S با یاران به
۳. H مهوّسان این عالم

اثر خالی از غرابتی نیست.

آنچه سام میرزا در احوال بابای مرحوم مرقوم فرموده است منافی است با آنچه در سایر کتب و تواریخ به نظر رسیده[1] مگر این قدر که شراب می‌خورده و در این افراط می‌نموده است، لیکن نه اینکه مانند گبران در میخانه‌ها افتاده و سلطان یعقوب یک من گوشت و یک من شراب هر روزه به جهت او مقرّر فرموده باشد. معلوم نیست که میرزا را چه بر این داشته که نسبت به بابا این همه بی‌لطفی فرموده‌اند با آنکه احوالات ادانی خلق را به عبارت چند قلمی فرموده‌اند که رخساره معایب آنها در نقاب خفا مستور مانده است، چه کمتر کسی خواهد بود که از عیوب و نقایص معرّا و مبرّا باشد و اگر شخص مؤلّف متوجّه اظهار عیوب مردم شود تذکرة الشّعرا مبدّل به تذکرة الفسقا[2] خواهد شد.

به هر حال آنچه فقیر تحقیق نموده این است که در اوایل حال به خراسان آمده به هرات رفت. شعرایی که در عصر سلطان حسین میرزا بودند، تمکین وی نکردند، به جهت آنکه گفتگوی آنها به روش دیگر بود و بابا راگفتگو به طرز دیگر و مخترع این شیوهٔ تازه بابا فغانی است، زیرا که پیش از این احدی به این روش گفتگو نکرده و کسی را به اینطور آشنایی نبوده، بلکه فهمیدن بعضی اشعارش بر آنان مشکل شد. آخر قرار دادند که سخنان وی مزخرف و هرزه است، لهذا بابا از ایشان رنجیده به عراق آمد. در خدمت سلطان یعقوب معزّز و مکرّم گردید، چنانچه از قصاید و مراثی که به جهت سلطان یوسف و سلطان یعقوب گفته و در دیوانش مرقوم است ظاهر می‌گردد.

در آخر حال از شرب خمر تایب شده، روی نیاز به آستان ملایک پاسبان رضوی ـ علیه التّحیّة و الثّنا ـ آورده تا آخر عمر مجاور آن آستان عرش بنیان بود. گویند که کارکنانِ سرکارِ رحمت مدار آن حضرت 189b ـ علیه السّلام ـ متفکّر و متفحّص بودند که به جهت خاتم مبارک آن سرور مطهّر که[3] در نوشتجات و افراد وظایف و غیره ضرور می‌شود اختیار کدام سجع باید نمود. شب متولّی[4] در واقعه[5] مشاهده می‌نماید که حضرت فرمودند: پیاده‌ای

۱. تحفهٔ سامی، ۱۷۶.
۲. A الفسها
۳. S آن سر دفتر اولیا که
۴. S + درگاه فلک بارگاه

ژولیده موی قلندری احرامِ عتبهٔ کعبه مرتبهٔ ما را بسته و قصیده در مدح ما گفته، همراه آورده است. باید که علی الصّباح همگی خدّام این آستانه را برداشته به استقبال او بروی، و او را به اعزاز تمام داخل شهر نمایی و به زیارت ما بیاوری و مطلعِ آن قصیده را سجع مُهر مِهر آثار ما بکنی. متولّی به فرموده عمل نموده. بابا فغانی را دیدند که نمد پوش و قلندرانه، برهنه پا قدم از سر کرده، مانند گوی غلطان ضربِ چوگانِ ارادات خورده دوان دوان می‌آید. یاران مأمورین پیش دویده، غبار مقدمش را کُحل الجواهر دیدهٔ فرمانبری نموده به موجب امر آن حضرت به عمل آوردند و آن مطلع این است که تا حال سجعِ نگینِ مُهر مبارک همان است:

گلی که یک ورقش آبروی نُه چمن است   نشان خاتم سلطان دین ابوالحسن است

و این قصیده تمام در دیوانش هست. خلاصه بابای مغفور مجتهد فنّ تازه‌ای است که پیش از او احدی به آن رَوِش شعر نگفته. پایهٔ سخنوری را به جایی رسانیده که عنقای اندیشه به پیرامون او نتواند پرید. اکثر استادان زمان مثل مولانا[6] وحشی یزدی و مولانا نظیری نیشابوری و مولانا ضمیری اصفهانی و خواجه حسین ثنایی[7] و مولانا عرفی شیرازی و حکیم شفایی اصفهانی و حکیم رکنا مسیح کاشانی و مولانا محتشم و غیرهم متتبّع و مقلّد و شاگرد و خوشه‌چین خرمن طرز و روش اویند تا به میرزا صایب رسید. میرزای مزبور که شاگرد حکیم رکنا مسیح و حکیم شفایی است تغییر شیوه داده و در طرز خود مجتهد و امام آن فنّ شد، چنانچه الحال شعرای زمان ما اکثر متتبّع طرز میرزا صایب شده‌اند. با آنکه در عهد ما ناطقی که به نطق او یک لحظه گوش بتوان داد به نظر نمی‌آید، مگر شیخ محمّد علی حزین لاهجی و میر شمس‌الدّین فقیر دهلوی ـ حفظه الله ـ و میرزا جعفر راهب اصفهانی ـ سلّمه الله ـ و پس از مدار روزگار غدّار توقّع نیست که بعد از این هم کسی را به

۵. H در خواب   ۶. H ملاّ

۷. S بنایی

عرصه بیاورد، اگر آورد بسیار عجب است. راقم حروف تا دیوان بابا فغانی را ندیدم و تعمّق در آن ننمودم شعر نفهمیدم، و تا پی به روش او نبردم، شعر نتوانستم گفت. اگر چه حق آن است که اکنون هم شعر نمی‌فهمم و نمی‌توانم گفت، لیکن اینقدر هست که اگر فی الجمله موزون از ناموزون توانم فرق کرد به یمن فیض دیوان بابای مرحوم است. خلاصه آنکه اشعار خوب بابا بسیار است به قدری از آن اکتفا می‌نماید که مثل است:

مُشتی باشد نمونهٔ خرواری[1]

وی راست:

ـ ای سرِ نامه نام تو، عقل گره‌گشای را / ذکر تو مطلع غزل، عشق سخن‌سرای را[2]

نسخهٔ سحر سامری، کاغذ توتیا شود / چون به‌کرشمه سر دهی، نرگس سرمه‌سای را

برون خرام و قدم نه رکاب زرّین را / نگارخانهٔ چین ساز خانهٔ زین را

ز پای‌بوس تو دست از حیات خود شستم / نثار خردهٔ جان است ساق سیمین را

ـ ای که می‌گویی چرا جامی به جانی می‌خری / این سخن با ساقی ما گو که ارزان کرده‌است

ـ وقت گلم تمام به آه و فغان گذشت / چون بگذرد خزان که بهارم چنان گذشت؟

ـ این‌همه‌شکل خوش‌ودلکش که در گلزار هست / خار در چشمم‌اگر زانها یکی‌چون یار هست

می‌روم صدبار در گلزار و می‌آیم برون / از پریشانی نمی‌بینم که گل در بار هست

ـ از فریب نقش نتوان خامهٔ نقّاش دید / ورنه در این سقف زنگاری یکی در کار هست

ـ آن را که قدم در ره صاحب نظران است / از هر چه کند قطع نظر خیر در آن است

صد نقش درست آید و کس‌را نظری نیست / چون رفت خطایی همه را چشم بر آن است

---

۱. S مشتی نمونه خرواری است

۲. M در حاشیه به قلم کاتب چنین دارد: حضرت والد مرحوم مغفور این بنده ـ راجي الرّحمة ـ میرزا محمّد بخش المتخلّص به آشوب که شاگرد حضرت میرزا بیدل ـ علیه الرّحمة ـ بود و در همین آیین فغانی غزلی از نتایج طبع میرزای مغفور است، جواب گفته و مقطع غزل حضرت والد مبرور به خاطر یادبود به تحریر آمد و آن این است:
نام نهنگ صولتم بس که به بحر این غزل / وسعت عرصه تنگ دید، گرم نکرد جای را. محرّره محمّد عمر

ـ بد گفتن من شد هنر حاسدِ منکر / صد شکر که عیبم هنر بی‌هنران است[1]

با کوه بلا دست کند تنگ حمایل / آن را که نظر در پی جوزا کمران است

ـ گل خود روی مرا رنگ بنی‌آدم نیست / آنچه من می‌طلبم در چمن عالم نیست[2]

ـ مستم اگر باده نیست لعلِ لب یار هست / گو می تلخم مباش، شربت دیدار هست

ـ ساقی ما بی‌طلب گر ندهد جرعه‌ای / تشنه لبان را کجا قوّت گفتار هست

آنچه مراد من‌است خارج رنگ‌است و بو / ورنه گل سرخ و زرد در همه گلزار هست

ـ در دست طبیب است علاج همه دردی / دردی که طبیبم دهد آن را چه علاج است؟

ـ این یک نفس که بوی گلی می‌توان شمید[3] / بیرون مرو ز باغ که فرصت غنیمت است

ـ شبانه می زده‌ای ماه من، چنین پیداست / نشان باده‌ات از لعلِ آتشین پیداست

بگو که بر دل گرم که دست داشته‌ای[4] / که داغ تازه‌ات از چاک آستین پیداست

خراب آن کمر نازکم که چون مه نو / به شیوه‌های بلند از میان زین پیداست

ـ ساقی مدام باده به اندازه می‌دهد / این بی‌خودی گناه دل زود مست ماست

ـ مرد صاحبدل رساند فیض‌در موت و حیات / چوب گُل چون‌خشک‌گردد وقت سرما آتش است

می مخور بسیار اگر چه ساقیت باشد خضر / کانچه امشب آب حیوان‌است فردا آتش است

ـ چشمت ز حال ما چو نظر باز می‌گرفت / این شیوه کاشکی هم از آغاز می‌گرفت[5]

ـ آتشکده دلی که در او منزل تو نیست / بتخانه کعبه‌ای که در او محمل تو نیست

مردن در آرزوی تو خوشتر که عمر خضر / خود زنده نیست آنکه دلش مایل تو نیست

چون در میان گرم روان سر بر آورد 190a / پروانه‌ای که سوخته محفل تو نیست

خواهی به مهر باش به ما، خواه کینه ورز / تو دانی و خدای کسی در دل تو نیست[6]

ـ بر دوش گلرخان است فغانی جنازه‌ات / این مرتبت سزای تن بسمل تو نیست[7]

ـ باز نقّاش خزان نقش دگرگون زده است / رنگها ریخته در هم که دم از خون زده است

---

۱. S ،A «از قریب... بی هنران است» را ندارد

۲. S ،A این بیت را ندارد

۳. M شنید

۴. S بگو که بر دل گرمم که دست یافته است

۵. S ،A «مرد صاحبدل... آغاز می‌گرفت» را ندارد

۶. S این بیت را ندارد

۷. S این بیت را ندارد

صاحبان قلم انگشت گزیدند همه / این رقمها که سر از خامهٔ بی‌چون زده است

آنکه این نامهٔ سربسته نوشته‌است نخست / گرهی سخت به سررشتهٔ مضمون زده است[1]

ادب از باده مجویید که این لعل قبا / سنگ بر جام جم و خُمّ فلاطون زده است

ـ آنکه دامن می‌فشاند از گَرد راه می‌فروش / بهر بزمش گل خرید و بر سر سجّاده بست

ـ نیست بیرون و درونم ذرّه‌ای خالی ز دوست / صورتم آیینهٔ معنی و معنی عین اوست

اختلافی‌هست در هر صورت و معنی یکی‌است / آنچه در هر لاله رنگ‌است در هر غنچه بوست[2]

ـ مقیّدان تو از یادِ غیر خاموشند / به خاطری که تویی، دیگران فراموشند

برون خرام که بسیار شیخ و دانشمند / خراب آن شکن و طرّهٔ بناگوشند

هزار سوزن الماس در دل‌است مرا / از آن حریر قبایان که دوش بر دوشند

هزار جامهٔ جان صرف آن بلند قدان / که در نهایت حُسن‌اند و هرچه می‌پوشند

ـ مقصود صحبت‌است ز گل ورنه بوی گل / انصاف اگر بود ز صبا می‌توان شنید[3]

ـ نمانده در جگرم آب و این سیه‌چشمان / هنوز زین دهِ ویران خراج می‌طلبند

ـ گلرخان بر سر خاکم چمنی ساخته‌اند / چمنی بر سر خونین کفنی ساخته‌اند

ـ در حقیقت نسب عاشق‌ومعشوق یکی‌است / این فضولان صنم و برهمنی ساخته‌اند

یک چراغ‌است دراین خانه‌و از پرتو آن / هر طرف می‌نگرم انجمنی ساخته‌اند

ـ گر دیده و دل پاک داشته باشی / هیچ از نظر پاک تو محجوب نباشد

ـ گل آمد ساقیا معشوق گل‌رخسار می‌باید / می بی‌غش به دست آمد گلِ بی‌خار می‌باید

ـ عشق در هر مشربی کیفیّتی‌دارد غریب / یک‌شراب‌است‌این‌ولیکن نشئهٔ دیگرگون دهد

ـ اصل این ذرّه سرگشته هم از خورشیداست / هم بدان اصل محال‌است که راجع نشود

عاشق از روی نکو در نظری فهم کند / آنچه معلوم به صد شرح مطالع نشود

ـ صد سال اگر وصال بود آرزو بجاست / این درد جان‌ستان به دوا کم نمی‌شود[4]

---

۱. S ,A «باز نقّاش... مضمون زده است» را ندارد

۲. S ,A «نیست بیرون... غنچه بوست» را ندارد

۳. S ,A این بیت را ندارد

۴. S ,A «اصل این ... کم نمی‌شود» را ندارد

ـ آلوده بودم آه که از یک نگاه گرم
خونی که مرده بود، کنون جوش می‌زند[1]

ـ نشانِ دامن پاک‌است روز افزونی حُسنت
وگرنه خوبی دَه روزه این مقدار کی ماند

ـ گر می‌روم نزدیک او، ذوق وصالم می‌کُشد
ور می‌نشینم گوشه‌ای، تنها خیالم می‌کُشد

ـ یاد تو هیچم از دل پر خون نمی‌رود
وز دیده‌ام خیال تو بیرون نمی‌رود

نام وفا مبر که دلم از جفا پُر است
این دردهای کهنه به افسون نمی‌رود

ـ وقت است ای حریف که می در سبو کنند
دردی کشان به منزل مقصود رو کنند

مشکل حکایتی‌است که هر ذرّه عین اوست
امّا نمی‌توان که اشارت به او کنند[2]

ما جوی شیر و قصر زبرجد گذاشتیم
ساقی بگو که میکده را رُفت و رو[3] کنند

قسمت نگر که کشتهٔ شمشیر عشق یافت
عمری که زندگان به دعا آرزو کنند

آلودهٔ شرابِ فغانی به خاک رفت
آه ار ملایکش، کفن تازه بو کنند

ـ معشوقه در کنار دهد روشنی به چشم
آن آتشم چه سود که از دور شد بلند

مُنکر مشو که از در و دیوار دیده‌اند
آن آتشی که در شجر طور شد بلند

ـ آمد بهار و دل ز می و جام تازه شد
مهرم به ساقیان گل اندام تازه شد

هر شاخ گل ز کج کُلَهی می‌دهد نشان
یاران رفته را به جهان نام تازه شد

ـ آن رهروان که رو به در[4] دل نهاده‌اند
بی رنج راه رخت به منزل نهاده‌اند

تا می‌توان شکستِ دل دوستان مخواه
کین خانه را به کعبه مقابل نهاده‌اند[5]

درماندهٔ صلاح و فسادیم الحذر
زین رسمها که مردم عاقل نهاده‌اند

ـ دوشم چراغ دیده به صد آب و تاب بود
در سر شراب و در نظرم آفتاب بود

با آه و ناله گرچه سر آمد زمان وصل
از نقد عمر آن دو نفس در حساب بود

از غایت حیا نتوانست دیدنش
هم شرم روی او به رخ او نقاب بود[6]

ـ هرگز این دست تهی بندِ نقابی نکشید
خم زلفی نگرفت و می نابی نکشید

---

۱. S این بیت را ندارد
۲. S, A این بیت را ندارد
۳. S شست و شو
۴. S که روی در
۵. S این بیت را ندارد
۶. S, A «دوشم چراغ ... نقاب بود» را ندارد

عاشقت چون گل شبنم زده در بر نگرفت — از گریبان تَرَت بوی گلابی نکشید[1]

ـ چون به میخانه رسیدی سخن دور گذار — دختر رز طلبیدی هوس حور گذار

بیشتر از می و معشوق به عاشق نرسد — قصهٔ روضه دقیق است به جمهور[2] گذار

ـ ای دل به تلخی غم هجران صبور باش — این هم نواله‌ای‌است بنوش و شکور باش[3]

از دیده چون جدا شدی، از دل جدا شدی — خواهی که خاص شاه شوی، در حضور باش

ـ فردا که هر غَنیم نماید غَنیم خویش — دست من است و دامن یار قدیم خویش

یاری کجاست تا به خرابات رو نهیم — کز دست داده‌ایم ره مستقیم خویش

ـ کو مطربی که مست شوم از ترانه‌اش — دامن کشم ز صحبت عقل و فسانه‌اش

بی برگ شو که آنکه جهان را دهد فروغ — باشد که شب چراغ نباشد به خانه‌اش

ـ خضر اگر همره بود از دوری منزل چه باک — وادی مقصود گو هر گام صد فرسنگ باش

چونکه دانستی که در اصل از کدام آب و گلی — خواه لعل آتشین خواهی سفال و سنگ باش

ـ به بستر افتم و مردن کنم بهانهٔ خویش — به این بهانه مگر آرمت به خانهٔ خویش

بسی شب است که در انتظار مقدم تو — چراغ دیده نهادم بر آستانهٔ خویش

ـ دلم صدپاره و نقش تو در هر پاره‌ای دارم — ز چاک سینه بر هر پاره‌ای نظّاره‌ای دارم

هزاران چاره ضایع گشت و یک دردم نشد ساکن — کنون درد دگر از پهلوی هر چاره‌ای دارم

ـ چنانم در گرفتاری که حالم گر کسی پرسد — نمی‌دانم که چونم از غمش گویم که چونم

ـ آبی بر آتش دل من هیچکس نزد — چندان که پیش محرم و بیگانه سوختم

ـ گلش نشکفته می‌لرزید جانم، چون بود اکنون — که مست و پیرهن چاکش به گلگشت چمن دیدم

ـ به بویت صبحدم نالان به گلگشت چمن رفتم — نهادم روی بر روی گل و از خویشتن رفتم

دلی می‌باید و صبری که[4] آرد تاب دیدارش — فغانی گر دلی داری تو باش اینجا که من رفتم

میرزا صایبا 190b در مصرع اوّل مطلع این غزل تصرّف به جایی فرموده و آن این است:

به بویت صبحدم گریان چو شبنم در چمن رفتم

---

۱. S این بیت را ندارد

۲. S به محمود

۳. S این مصرع را ندارد

۴. S دلی می‌باید ای یاران که

- به‌رغم من کِشد بر دیگران شمشیر و می‌ترسم / که در روز جزا خواهند خون صد شهید از من
- صوفی ز کعبه رو به خرابات کرده‌ای / خوب آمدی بیا که کرامات کرده‌ای
صحبت قضا ندارد و نقد روان بقا / ساغر طلب، چه تکیه بر اوقات کرده‌ای
- به‌چشم من ز دگر گلرخان فزون شده‌ای / ببین‌در آینه خود را، ببین که چون شده‌ای
- دارم دلی جفای بسی خوبرو در او / یک قطره خون گرم و هزار آرزو در او
- شمعی که آورد به زبان، فیضِ نور خود / گر آتش خلیل فروزد، فسرده بِه[1]
- رسید از سفر آن شوخ چهره تاب گرفته / به رنگ لاله رخش رنگ آفتاب گرفته
- من کیستم؟ شکسته دلی، هیچ کاره‌ای / سرگرم جلوه و خراب نظاره‌ای
هر پاره ز دل به جگرگوشه‌ای دهم / فارغ شوم مگر ز غم خویش پاره‌ای[2]
- ای بسا شبها که باید همچو شمع زنده داشت / تا چراغِ دیدهٔ شب زنده‌دار من شوی
- بس تازه و تری، چمن آرای کیستی؟ / نخل امید و شاخ تمنّای[3] کیستی؟
گل این وفا ندارد و گلزار این صفا / ای لالهٔ غریب ز صحرای[4] کیستی؟
- با آنکه درد دل به تو بسیار گفته‌ام / نشنیده‌ای هنوز ز بسیار، اندکی

[۱۶۱۷]

فکری رازی

در عهد شاه طهماسب ماضی مغفور بوده، به دکن آمده، بسیار متموّل شد. در سخاوت و بذل مال مشهور بوده. او راست:

رُخت گلگل شد از می، ترکِ سیرِ باغ و بستان کن / بگیر آیینه در دست و تماشای گلستان کن
نمی‌گویم دلم را خون مکن، جانم مکاه از غم / دل و جانم فدایت، هر چه می‌خواهد دلت، آن کن
از آن نرگس که بر بالای گل غلتیده از مستی / ببین بر هر که هشیاراست،او را مست و غلتان کن

---

۱. S این بیت را ندارد
۲. S, A این بیت را ندارد
۳. M شاخ گلستان
۴. S ز بستان

[۱۶۱۸]
میر علی عرب[۱] فکری

برادر قدسی کربلایی است. این بیت از اوست:

بلبلی دی در قفس می‌مرد[۲] و می‌نالید زار   کای دریغ ایّام عمرم در گرفتاری گذشت

[۱۶۱۹]
خواجه محمّدرضای فکری صفاهانی

پسر شیخی بیگ اصفهانی است. در علم سیاق و حساب بی‌نظیر آفاق بوده. پیوسته به عاشقی مشغول و از امور دیگر معزول می‌بوده. ذوق شعر و شاعری بسیار داشته، آخر ترک علایق و عوایق کرده، در پیرانه سری معشوقهٔ خود را برداشته به دکن آمد و در سنهٔ ۱۰۲۰[۳] در آنجا رحلت کرد. وی را با حکیم شفایی مشاعرات و مهاجات رکیکه بوده، چنانچه در دیوان ایشان ثبت است و این اشعار او راست:

ـ آنقدر درد تو دارم که به میزان قیاس   گر بسنجند، ز کونین فزون می‌آید
آنقدر خون ز لب لعل تو دارم در دل   کز درونم نفس آلوده به خون می‌آید[۴]
ـ دامن آن چشم جادو، فتنه‌خیز آمد ولی   فتنه‌ای از دامن او همچو مژگان برنخاست
ـ هر کرا آتش سودای سر زلف تو سوخت   نافهٔ مشک توان چید ز خاکستر او
ـ جواب صد أرنی، لن ترانی نرسد   به کوی عشق کسی قابل جواب نماند
ـ ز سنگین رفتن تابوتم از کوی تو، می‌ترسم   که یابد مُدّعی، رازی که در دل داشتم عمری[۵]
ـ تو هم‌زانوی غیر و من ز غیرت   به خون دیده تا زانو نشسته[۶]

---

۱. A عزّت   ۲. S می‌بود
۳. همه نسخه‌ها: ۱۰۰۲. با توجّه به متن عرفات، تذکرهٔ روز روشن و فرهنگ سخنوران تصحیح شد.
۴. S این بیت را ندارد   ۵. S این بیت را ندارد
۶. S این بیت را ندارد

ـ زان دهان تنگ، **فکری** آرزوی‌بوسه چیست؟ آرزوی خوب‌است،در جایی که گنجد آرزو

ـ اُستاد محمّد[1] آن سراپا کوری آن معنی چارشنبه امّا سوری

ـ تا چشم بدی به چشم تنگش نرسد بر بازوی دیده بسته بابا غوری

ـ انواع نعم ریخته در عالم رزق منشین چو زنان پیر، در ماتم رزق

گندم که به هم نمی‌رسد هر دو لبش می‌خندد بر کسی که دارد غم رزق

ـ از جانب شام آمد آن فخر انام وین آمدن از ظهور مهدی است پیام

زان روی که هست از علامات ظهور برگشتن آفتاب از جانب شام

ـ سعدا تو ز شأن خویشتن بی‌خبری تا زاده چو تو مادرِ گیتی پسری

یک‌کس نتواند چو تویی راست کند هر عضو ز اعضای تو دارد پدری

[۱۶۲۰]

مولانا فقیری

طاقیه‌دوزی می‌کرده. او راست:

ساخت پابوسِ تو ای سروِ سرافراز مرا گر تو با خاک برابر نکنی باز مرا

[۱۶۲۱]

میر کمال‌الدّین حسین فنایی هروی[2]

گداختهٔ آتش محبّت یار و سوختهٔ محنت روزگار بوده. شرح عشّاقی و سوز و گداز او در *مجالس العشّاق* به تفصیل مذکور است[3]. در سخنوری یگانه و به هنرمندی افسانه بود. معاصر ابوالبقا سلطان حسین میرزاست و این ابیات او راست[4]:

ـ مسلمانان ندارد درد من جز مرگ درمانی که تیری خورده‌ام کاری، ز کیش نامسلمانی

---

۱. S استادان ممهدان

۲. A یزدی

۳. مجالس العشّاق، ۲۳۹.

۴. S ابیات از نتایج طبع ایشان است.

عجب سنگین دلی، نامهربانی، فتنه‌انگیزی ستمکاری، جفا آیین و شهر آشوب دورانی
نگاری،شوخ و شنگی،سبزِ تلخی[1]،تُند و بدخویی[2] بلایی، از بلاها جنجگویی، آفت جانی
- باز دل از جام او زهر جفا می‌کشد 191a آه دل از دست دوست باز چها می‌کشد
- دستم نمی‌رسد که بر آرم به گردنت دست منِ شکستهٔ مسکین و دامنت

[۱۶۲۲]

فنایی هروی

در خدمت اکبر پادشاه همایون پادشاه می‌بوده. او راست:

- زهی حریم درت قبلگاه کعبه روان روان به کعبه کویت هزار قافله جان
مثال جاه تو را طرّهٔ ازل طغرا کتاب عمر تو را نقطهٔ ابد عنوان
خدنگ کین تو را صد هزار سینه سپر کمان ناز تو را صد هزار دل قربان

[۱۶۲۳]

فیضی

نام شاعری بوده. او راست:

ای پسته‌ات[3] گاه سخن، نیمی شکر نیمی نمک رمزی بگویم زان دهن، نیمی شکر نیمی نمک

[۱۶۲۴]

محمّد صالح فارغی

پدر وی کتابدار بابر پادشاه بوده. او راست:

۱. M حرف تلخی؛ روز روشن: تلخ گویی
۲. S حرف تلخی، تندخو یاری
۳. M لبت

چـو زنـجیری سـر زلفت بـه پـا افکـند زنـجیرم | در این سودا به غیر از جان سپردن نیست تدبیرم

[۱۶۲۵]

فارغی بزغشی[1]

او راست:

آنـان کـه بـا خـیال رخ یـار خـو کـنند | مستغنی‌اند از آن که دگر جستجو کنند
بـر غیر افکـند نـظری راکـه عـاشقان | در دل بـه صـد هـزار نیاز آرزو کـنند

[۱۶۲۶]

میر فارغی شیرازی

برادر زادهٔ شاه فتح الله بوده. در هند ترقّی یافت. او راست:

ـ دلِ خون بسته‌ام چون غنچه در گلزار نگشاید | ز کار من گـره جـز تـار زلف یـار نگشـاید
ـ نه به ظاهرت مـحبّت، نـه وفـای غـایبانه | تو بگو دل حزینم ز چه غرق خون نـباشد

[۱۶۲۷]

فارغ سبزواری

او راست:

ـ چنان دُور از تو دل را می‌فریبد هر زمان یـادت | که آگاهی نباشد هرگزش گـویی ز بـیدادت
رقیبان‌را تلاشی بود در خونریزِ من بـا هـم | تو بر ایشان نمودی پیشدستی، آفرین بادت
ـ به صد منزل فتاده دُور از خاکِ درت فارغ | ز دُور افتاده‌ها یکبار یادی کـن چـه افـتادت
ـ سگ کویت مرا شـبها در افـغان مـی‌دهد یـاری | سگ اویم که یاری می‌رسد شبها به فـریادم

---

۱. M.H مرعشی

ـ مـانده‌ام از یـار دُور و نـاصبور افـتاده‌ام   مـه کـجا و او کـجا، بسـیار دُور افـتاده‌ام

[۱۶۲۸]

فارغی هروی

او راست:

عشق تو دگر عربده با جان که دارد؟   دست ستمت باز گریبان کـه دارد؟

گر یار نشـد فـارغی از حـال تـو آگـه   او آگـهی از حـال پـریشان کـه دارد؟

اگر مصراع اوّل این بیت را چنین خوانند بهتر است:

جانا نشد فارغی از حال تو آگاه

زیرا که لفظِ گر مانع ربط مصرعین است.

[۱۶۲۹]

فانی کرمانی

او راست:

پروانهٔ هر شمع که گشتیم چـو فانی   سـوزیم لب آلودهٔ اظـهار نـباشد

[۱۶۳۰]

مولانا علی بیگ فایضی

کاتب بوده وگاهی فکر شکر می‌کرده[۱]. او راست:

ـ کیفیّتی است بـا مـی خـوبی کـه کـارِ گُـل   از بی‌خودی به جامه دریدن رسـیده است

ـ چو ز ما نشان نماند به جز ایـن غـمی نـباشد   کـه چگـونه بـاز جوید، غـم او نشـان مـا را

---

۱. M ،H «وگاهی فکر شکر می‌کرده» را ندارد

- هر چند دلم شکسته داری به ستیز / از توبه شکستگی نیارم پرهیز
- با من دل تو چو سنگ با شیشه به جنگ / با تو دل من چو موم با آتش تیز

[۱۶۳۱]

میر فایض نطنزی[1]

خطوط را خوب می‌نوشته. به وسعت مشرب و حُسن خُلق یگانهٔ زمان بوده. به ملازمت جهانگیر پادشاه رسیده، اعزاز یافته. در گُجرات سکونت اختیار کرده، در سنهٔ ۱۰۳۶ در گذشت. او راست:

- شهید نا شده در راه عشق راحت نیست / چو ره تمام شود کاروان بیاساید
- از بوی تو چو سبزه سر از خاک برکشد / گر بگذری چو باد به خاکِ شهید خویش
- به جستجوی تو هر دم[2] ز ناامیدی دل / نفس نفس ننشینم، زمان زمان بدَوم
- چو بحر زیبد اگر نالم از تهیدستی / که از کفم گهری چون تو رایگان رفته
- بسان گَرد فتادم بر آستانهٔ تو / مگر نسیم قبولم[3] ز خاک بردارد
- از بس‌که به دل شوق رُخت جای گرفته‌است / گر جمله تو گَردم، ز تمنّا ننشینم

[۱۶۳۲]

فایض گیلانی

اهلیّتی داشته، به هندوستان آمده بوده است. او راست:

- چون مرغ پا شکسته زمانی هزار بار / آزاد کرد عشق مرا و دگر گرفت
صیّاد بهر صید دلم نقش دام را / گویی که حلقه حلقه ز زلف تو بر گرفت
- ز شمع کس مزار ما نگردد روشن ای همدم / بیا بر تربت ما نه چراغ خانهٔ ما را

---

۱. S نظیری
۲. S مُردم
۳. S قبولت

ـ غبارم بعد مُردن بس‌که بر دامان‌نشست او را　　مزار من شود هرجا، که‌آن مَه دامن افشاند
ـ در شرع ما به سنّت مجنون عمل کنند　　در عشـق دفتری و حسابی ندید کس

[۱۶۳۳]
شاه فتح الله شیرازی

در علم حکمت دستگاه عالی داشته. به هند آمده، درگذشت:

می از خُم[1] معرفت چشیدن مشکل　　وز هستی خویشتن بریدن مشکل
تحقیق نکات اهل عرفان آسان　　امّا به حقیقتش رسیدن مشکل

به تقریبِ دیدن این رباعی به خاطر راقم حروف نیز این رباعی رسید: 191b

واله به ره وفا دویدن مشکل　　در وادی درد آرمیدن مشکل[2]
سر در ره عشق دادن آسان امّا　　در دامن صبر پا کشیدن مشکل

[۱۶۳۴]
فتحی حصاری

از مستعدّان روزگار بوده، در هند سیاحت می‌نموده. او راست:

سرو قدِ تو مایل اهل نیاز نیست　　نازی‌است در سر تو که در سرو ناز نیست

[۱۶۳۵]
فتحی ملک آبادی[3]

از اصفهان به سیر دکن آمده، در سنهٔ ۱۰۲۶ مراجعت نموده. او راست:

---

۱. H مرا زخم
۲. S ,A وز هستی خویشتن بریدن مشکل
۳. S ملک فتحی آبادی

ـ دیوانگیم ز جام بیهوشی توست — فریاد کنان دلم ز خاموشی توست
ایوب کجاست تا من از او وام کنم — صبری که برابر فراموشی توست
ـ در اقلیم قناعت کرده‌ام جا، بر سر کویی — که آنجا شاه اگر پا می‌نهد، درویش می‌گردد

و بالعکس هم می‌تواند بود:

که گر آنجا گدا پا می‌گذارد، شاه می‌گردد

بلکه این قسم بهتر است.

[۱۶۳۶]

فخری بنارسی

از شعرای هندوستان بوده، به اقسام سخن قادر. او راست:

مَلَک خویی که فرزندِ رسول است — اگر زر دار نبود، ناقبول است
به دست هر که نقدِ سیم باشد — سگ او واجب التعظیم باشد
بیا فخری خیال سیم و زر کن — غم تحصیل علم از سر به در کن

[۱۶۳۷]

مولانا فخری

از سخنوران مملکت هندوستان بوده و صاحب دیوان است. غالباً که همان فخری اوّل است و این اشعار از دیوان اوست:

ـ صبا هرگه به زلفِ تابدارِ یار می‌پیچد — ز غیرت عاشق مسکین به‌خود چون مار می‌پیچد
ـ از آن به پیش رخت ماه در حجاب شود — که ذرّه‌ای ننماید گر آفتاب شود[1]
ـ با تو هر خسته‌دلی را که چون من کار افتاد — می‌توان گفت که کارش به خدا افتاده است

---

۱. S این بیت را ندارد

- هر آنکه صورت او دید، دل ز جان برداشت چه صورتی‌است کزو دل نمی‌توان برداشت
- برفت یار و ز یاران خویش یاد نکرد به خیر باد، به ما گر چه خیر باد نکرد
- چو تُرک مهوشِ من روی در نقاب گرفت فغان ز شهر بر آمد که آفتاب گرفت
- آنچه زو آسوده جانم زخم جانان من‌است وآنچه دل بگشاد از او چاک گریبان من‌است

[۱۶۳۸]

فردی تربتی[۱]

در زهد و ورع یگانهٔ زمان و در تصوّف نادرهٔ دوران است. چند مثنوی در سلک نظم کشیده. از معاصرین شاه طهماسب مغفور ماضی بوده. او راست:

- جا کن درون دل که ازو خوبتر شوی تو قطره‌ای چو در صدف آیی گهر شوی
- خستهٔ چشم و لبت گردم که در تبهای شوق این مرا چندان‌که به می‌کرد، آن بیمار داشت
- خیال خال لب او مکن، که دانهٔ درد است چو در زمین دل افتد، فغان و ناله بر آید
- عالم بسوخت از غم و دل بر منش نسوخت دل سوختم ز بهر وی و دامنش نسوخت
- نادیده ما ز یادِ وفایی نمی‌رویم ور هم رسد جفا ز جفایی نمی‌رویم
هر جا که می‌رویم دیار حبیب ماست ما از دیار عشق به جایی نمی‌رویم
- نگارِ مست من از حال کس نمی‌پرسد گل است و هیچ از احوال خَس نمی‌پرسد
عجب نباشد اگر یاد من نکرد حبیب زمانه‌ای است که کس حال کس نمی‌پرسد

[۱۶۳۹]

فردی اردبیلی[۲]

از شعرای مشهور همان عهد است. این ابیات او راست:

---

۱. S فردی مشهدی

۲. M فردای اردبیلی

- آماده است بهر دلم باز در غمش	دردی که حسرت ابدی در کنار اوست
- ترسم که بوی درد تو یابند قدسیان	امشب که بی‌تو ناله‌ام از آسمان گذشت

[۱۶۴۰]

فردی مشهدی

در اواخر زمان شاه عبّاس مغفور ماضی به عرصه آمده است. او راست:

- ما و دل هریک مرادی از خدا می‌خواستیم	او تو را می‌خواست ما درد تو را می‌خواستیم

[۱۶۴۱]

فردی تهانیسری

از شعرای هند است و در همان عصر بوده. او راست:

- بخت بد جز به غصّه رهبر نیست	جنگ با بخت بد میسّر نیست
- از عطش میلم ار به آب شود	کوزه هر جا بَرَم سراب شود
- نیست گر زاهدم وگر رندم	عیبم الاّ همین که از هندم

[۱۶۴۲]

فردی یزدی[۱]

او راست:

ای صبر بارک الله، رحمت به یاری تو	ما را به دست هجران بگذاشتی و رفتی

۱. S این شرح حال را ندارد

[۱۶۴۳]

مولانا فرج الله دزفولی

از دانشمندان بوده، به هندوستان آمده. تقی اوحدی نوشته که وی را در آگره دیده‌ام. او راست:

- تا دیده‌ام آن سلسله جنبان جنون را — جا کرده‌ام از خانه برون صبر و سکون را
- این گردش گردون شب و روز و مه و سال — زان است که ما رَویم در خواب و خیال
ما چون طفلیم و چرخ چون گهواره — بی جنبش گهواره نخوابند اطفال

[۱۶۴۴]

میرزا اشرف فروغی

از اهل قصبات [۱] نواحی ماوراءالنّهر بوده و هم در آن زمان به هند آمده بوده. او راست:

دوشینه به خوابِ دیده خصمی انگیخت — شد خواب سرشک‌و در گریبانم ریخت
چندان به امید منتظر بنشستم — کم‌هوش و تنک‌حوصله از سر [۲] بگریخت

[۱۶۴۵]

فروغی عطّار

در همان زمان بوده و در شهر خویش رشتهٔ شیرازهٔ اوراقِ مجموعهٔ اهلِ کمال وی بود، چه مجمع شعرا و ارباب کمال در دکّان وی منعقد می‌شد. بسیار عاشق پیشه و دردمندانه [۳] بوده است. او راست:

- کدام روز دل بی قرار من نگریست — که‌کوه و دشت بر احوال زار من نگریست

---

۱. A قضات ۲. M دل
۳. H دردمند

مرا که گفت که دل را به چون تویی بندم / تو را که دید که بر حال زار من نگریست

نشان بی‌کسیم بس همین که چون مُردم 192a / به غیر شمع کسی بر مزار من نگریست

ـ در فراقت زان نمی‌میرم که ناید در دلت / کان ستم نادیده روزی چند با هجران نساخت

ـ به چه مشغول کنم دیده و دل را که مدام / دل تو را می‌طلبد، دیده تو را می‌جوید

[۱۶۴۶]

فروغی

تخلّص شاعری بوده که از ایران به هند آمده، در معسکر رانا[1] که راجهٔ هند است، در گذشت. او راست:

نخست خانه ز خاشاک عافیت رُفتم / به کام بخت در آغوش خاک و خون خفتم

هوای لعل تو چون غنچه داشتم در دل / هوای زلف تو کردم، چو گل بر آشفتم

[۱۶۴۷]

فریبی

در زمان اکبر پادشاه در هند بوده. او راست:

گفتمش: زلف به گوش تو چه گفت؟ / گفت: باشد سخنی پنهانی

گفتمش: چرخ فریبی را کشت / گفت: آسود ز سرگردانی

[۱۶۴۸]

فریبی افشار[2] کرمانی

از عالی طبعان بوده. او راست:

---

۱. S راه

۲. H «افشار» را ندارد

جذبهٔ عشق نگه کن که سخن در دل او　　نقش نابسته سخن از دل خود می‌شنوم

[۱۶۴۹]

فریب رمّال کرمانی

در عهد شاه عبّاس مغفور ماضی بوده. او راست:

ـ مگر که طور کلیم است خانهٔ دل ما　　که نور می‌چکد از پیش طاقِ منزل ما

ـ زمان زمان دلم از آهِ آتشین سوزد　　کسی که از تو شود دور این چنین سوزد

ـ چنان ز سوز جگر اشکِ حسرتم گرم‌است　　که گر به دیده کشم دست آستین سوزد

[۱۶۵۰]

میر فریدون مشهدی

بسیار خوش صحبت و دردمند بوده[۱]. او راست:

فلک کز محنتِ ناسازیش هرگز نیاسودم　　نمی‌دانم چه می‌خواهد ز جانِ درد فرسودم

به‌گوشم جا ندارد جز حدیث عاشقی حرفی　　چه‌جای طعنه ای‌ناصح اگر پند تو نشنودم

خوشم با اشک سُرخ رنگ زرد خویشتن یعنی　　به‌هر رنگی که می‌خواهد مرا عشق تو خوشنودم

[۱۶۵۱]

مولانا فرقی کابلی

در طب فی الجمله وقوفی داشته. در خدمت رستم میرزای مغفور به سر می‌برده. او راست:

ـ گر به کام هوس این بادیه خواهی پیمود　　پر حذر باش که ره را به قفا می‌آیی

ای که بویی نه ز معشوق شناسی و نه رنگ　　ز چه بر رهگذر باد صبا می‌آیی؟

۱. S در هند بوده

صد خبر داشت صبا از تو به من لیک نبود　آن دماغم که بپرسم ز کجا می‌آیی

ـ گل امّید مرا طاقت شکفتن نیست　همین که غنچه شد از شبنمی فرو ریزد

یکی به مجلس مستان درآی تا بینی　نشسته عقل چو بیگانه در میانهٔ ما

[۱۶۵۲]

میر محمود[۱] فزونی سبزواری

به مطایبه و شوخیِ طبع مشهور بوده. در کرمان دده غیری را در صحبت شراب به کارد زده[۲]، کشت و گریخته به اصفهان رفت. معاصر تقی اوحدی است و این اشعار از اوست:

ـ باز آکه دیده‌ها به ره انتظار تو　امیدوار از مژه بیرون نشسته‌اند

ـ طبیعت مایلِ آزار و دل هجران طلب، ورنه　به ساحل می‌تواند برد آهی، کشتی ما را

ـ می‌کنم پنهان نگه در زیر مژگان روز وصل　پاسبان شعله می‌سازم کنار[۳] خویش را

ـ آرزو در دلم از بیم تو خنجر گردد　نگهم بر سر مژگان رود و برگردد

تو نداری سر قتل من و من می‌خواهم　که به خونم لب تیغ ستمت تر گردد

چون غلامی است که گم کرده خط آزادی　آنکه بی‌داغ تو در عرصهٔ محشر گردد

ـ چند از تپیدن دل اندوهگین خویش　خجلت برم ز پهلوی پهلونشین خویش

هر گه به کویت آمده‌ام آفتاب را　خنجر کشیده یافته‌ام در کمین[۴] خویش

ـ مشتاقم آنچنان که پس از مرگ می‌رود　بی منّتِ نسیم به کویش غبار من

[۱۶۵۳]

میر محمود فزونی استرآبادی

حسن معنوی علاوهٔ حسن صوری او گردیده بود. از علوم نیز بهره‌ای داشت. شطرنج را

۱. S میر محمّد

۲. M + در صحبت دریافته و در مجلس شراب او را به کارد زده

۳. M گیاه

۴. S تاخته‌ام از کمین

خوب می‌دانسته و شکسته را خوش می‌نوشته است. آخر جذبه‌ای به وی رسیده، حرکات مجانین از وی به ظهور آمده است. با میر محمود فزونی سبزواری معاصر گردیده و در اصفهان نیز سکونت داشته و همانجا رحلت کرد. او راست:

از ضعف بر رخ تو نگاهم نمی‌رسد — وز دل به لب ز بیم تو آهم نمی‌رسد
آن تشنه لب گیاهِ ضعیفم که صد بهار — بر من گذشت و نم به گیاهم[1] نمی‌رسد
عالم اگر تمام پر از ماه و خور شود — جز تیرگی به بخت سیاهم نمی‌رسد
شادم به رستگاری روز جزا که هیچ — دوزخ بـــه انتقام گناهم نمی‌رسد

[۱۶۵۴]

میر هاشم فزونی

وی نیز استرآبادی است. پسر جلال نقّاش است. او راست:

پروانه صفت دشمن بال و پر خویشم — پیوسته تپان بر سر خاکستر خویشم

[۱۶۵۵]

محمود بیگ فسونی تبریزی

مجموعهٔ کمالات صوری و معنوی بوده. در سخنوری یگانهٔ آفاق و در علم سیاق و حساب و تاریخ در جهان طاق است. به هند آمده، مدّتی ملازم اکبر پادشاه می‌بوده و بعد از وی در خدمت جهانگیر پادشاه عزّت تمام یافته، استیفای سرکار شاهجهان به وی مفوّض گردید و آن خدمت را به طرزی انصرام داد 192b که نامش در دفتر ایّام ثبت گردید. این ابیات او راست:

ـ مهربانم نمی‌شوی، گویا — خللی هست در محبّت من

---

۱. S کبابم

ـ خواب راحت شد از آن‌دیده که دیدن دانست[1] رفت آسایش از آن‌دل که تپیدن دانست

ـ عشق است دلا، این همه نومید چرایی شاید شب ما هم سحری داشته باشد

ـ خبردار آن زمان خواهی شدن از سوز پنهانم که‌آتش سر برون آورده‌باشد از گریبانم

ـ دانسته‌ام که بر سر خشم و بهانه‌ای گر می‌کُشی که از تو شکایت نمی‌کنم[2]

ـ نهم چون رخ برآن پا، اوّلش بر چشم تَر مالم که چشمم حسرت پابوسش از لب بیشتر دارد

ـ دم مردن اگرم بر سر بالین آید آنقدر حوصله خواهم که حلالش بکنم

ـ وای ار به جرم عشق نریزند خون ما بخشیدن گناه، کم از انتقام نیست[3]

ـ خوشا دردی[4] که گیرد همچو مشتاقان در آغوشم بلا هردم زند دست نوازش بر سر دوشم

ـ در قطع بیابان بلا راهروان را رخ پاست[5] که از مردم چشم آبله دارد

بر ساده دلیهای فسونی جگرم سوخت بیچاره ببین کز چه حریفی گله دارد

ـ هرگز چنان نکرد کزو شکوه‌ای کنم هرگز مرا شکایت ازو، غیر این نبود

ـ مُردم از غم، سخن از رفتن خود چند کنی؟ این‌نه حرفی‌است که گوییّ و شکرخند کنی

گشته غیر از تو دل آزرده و من در تابم که دلش باز به آزار که خرسند کنی؟

ـ به او چو می‌رسم آسوده می‌شوم در دم ندیده حال مرا وقت[6] بی‌قراری حیف

ـ خجل ز بخت نگردیده‌ام به کام دلی همین شنیده‌ام از دل که آرزویی هست

ـ سر یاری نداری[7] ورنه زین بیش گناه من شفاعت خواهِ من بود

ـ ز بیمِ خویِ او از شکوه بستیم آنچنان لب را که دود آه آتشناک ما را، دیده روزن شد

ـ من کز نوید آمدنش بی خبر شوم آه آن زمان که بر سر من بی‌خبر رسد

ـ همان جویای قربم گرچه می‌سوزد پر وبالم اگر بر حال من رحم آید او را، وای بر حالم

ـ دلت آزرده‌ام، می‌بایدم کُشت که در عشق این گنه بخشیدنی نیست[8]

---

۱. S راحت دانست

۲. S این بیت را ندارد

۳. S این بیت را ندارد

۴. S روزی

۵. S ماست

۶. S مال مرا وقف

۷. S ندارد

۸. تقی اوحدی این بیت را در عرفات به نام امام قلی بیگ فسونی قزوینی آورده است.

[۱۶۵۶]

امام قلی بیگ فسونی

از خوش خیالان همان زمان بوده. وی در زمان شاه عبّاس ماضی مغفور در سنهٔ ۱۰۰۲ در خدمت اللّه‌وردیخان زرگرباشی بوده. بعد از آن به هند آمده به شبستان عدم خرامید. او راست:

- موکّل کرده چشمت غمزهٔ امّید فرسا را / که نگذارد ز دل سوی زبان حرف تمنّا را
- نخلی کش آن نگاه بود پرورنده آب / از رشحهٔ جراحت ناسور می‌خورد
- سالها از گریه‌ام رفت و چو می‌خیزم ز جا / لختی از دل یا جگر می‌افتد از دامن هنوز
- به‌قصد آنکه شاید در دلش باشی به‌تقریبی / چو بینم آشنایی، بی خودش بر گِرد سر گَردم
- گَردم به گِرد مجلسیانی که گاه عیش / می در قدح ز خون تماشاییان کنند
- در دل غم عشق تا تو را پیدا شد / درد دگری در دل ما پیدا شد
  قربان شکستگیِ رنگ تو شوم / مهری که نبودت از کجا پیدا شد؟

[۱۶۵۷]

افضل‌خان[1] فسونی

وی نیز در خدمت اکبر پادشاه و جهانگیر پادشاه می‌بوده است. او راست:

مرا مومیایی ده از لای خُم / که پایم شکسته است در پای خُم

[۱۶۵۸]

مولانا فصیحی تبریزی

از شعرای مقرّر زمان شاه طهماسب مغفور ماضی صفوی است. او راست:

۱. H افضل علی خان

ـ به قتلم گر شتابی کرده باشی چه لطف بی حسابی کرده باشی
شهیدان تو بیرون از حسابند تو هم با خود حسابی کرده باشی
دلا نیکت نکرد آن غمزه بسمل مبادا اضطرابی کرده باشی
ـ عشق گرمی کو که ریزد اشک گلگون مرا آتشی خواهم که در جوش آورد خون مرا
ـ ترک تو نگیرم اگرم بهر تو سوزند چون شمع سرم تا دم مُردن به تو گرم است
گرم است به هم پشت رقیبان پی قتلم ای آه جگر سوز دل من به تو گرم است
سر حلقهٔ ماتمزدگانی تو فصیحی بخروش که هنگامه شیون به تو گرم است[۱]
ـ جذبهٔ عشق به حدّیاست میان من و یار که اگر من نروم او به طلب می‌آید
ـ نرنجم با مَنت گر نیست میل همرهی کردن بود رسم بتان دل بردن و پهلو تهی کردن
ـ ای دل از آن دهن طمعِ کام می‌کنی خود را برای هیچ چه بدنام می‌کنی
ـ ای که درد دل خونین کفنی می‌شنوی خبر از درد نداری، سخنی می‌شنوی
غم رسوایی خود آن‌قدرم نیست که تو طعن خلقی ز برای چو منی می‌شنوی

[۱۶۵۹]

مولانا فضل خلخالی

برادر زادهٔ مولانا شیخ احمد خلخالی است. او راست:

به رغمِ من نماید مِهر با اغیار، یار من خوشم باری که یادی می‌دهد[۲] از اعتبار من

[۱۶۶۰]

فضولی بغدادی

از شعرای مشهور مقرّر زمان است. در زمان شاه طهماسب ماضی مغفور و سلطان مراد خواندگار روم در عرصه بوده. تقی اوحدی نوشته که وی را ندیده‌ام، لیکن زمانش را

---

۱. A، S این بیت را ندارد
۲. S می‌وزد

دریافته‌ام. در عربی و ترکی و فارسی صاحب دستگاه و به هر سه زبان اشعار آبدار بسیار گفته، خصوص *دیوان* و *لیلی و مجنونش* در زبان ترکی مشهور و معروف است. راقمِ حروف مکرّر به سراپای دیوان 193a و مثنوی لیلی و مجنونش گذشته است، الحقّ اشعار خوب و افکار مرغوب بسیار دارد. در سنهٔ ۹۷۶ در کربلای معلّی در جوار شهدا آسوده. لراقمه:

مرگی است که می‌توان بر آن حسرت خورد

و این ابیات او راست:

ـ ذوق وصال اگر نشناسیم دور نیست	کاوقات ما همیشه به هجران گذاشته است
ـ اگر میرم نخواهد شد کم آب چشمِ نمناکم	به هر سو چشمه خواهد روان شد بر سر خاکم
ـ ز پا افکند شوقم، نیست یاری دستگیر من	مگر از خاک گاهی اشک بردارد چو خاشاکم
ـ ای دل مکن به صورت چین نسبت رُخش	نسبت به او خیال خطا می‌کنی، مکن
ـ ز بیم دشمنیم ای رقیب ایمن باش	که مِهر او به دلم جای کین کس نگذاشت
ـ باز خونبار است مژگانم نمی‌دانم چرا	اضطرابی هست در جانم نمی‌دانم چرا
یار می‌دانم که می‌داند دوای درد من	لیک می‌گوید نمی‌دانم، نمی‌دانم چرا
ـ از آن دو پاره به انگشت معجزت شده ماه	که باشد از پی اثبات دعویت دو گواه[1]
ـ عاشقی رونق ز اطوار من حیران گرفت	عشق از فرهاد صورت بست و از من جان گرفت
ـ دلا به مهر رخش دیدهٔ پر آب انداز	تراست پرده چشمت به آفتاب انداز
ـ کشم بر پرده‌های چشمِ تر، نقش دهانش را	که گیرد نقشِ خاتم خوبتر کاغذ چو نم دارد
ـ خیال نوک مژگانت گر افتد در دل دریا	نخواهد آمدن ناسفته از دریا گهر بیرون
ـ آسودهٔ کربلا به هر حال که هست	گر خاک شود نمی‌شود قدرش پست
بر می‌دارند و سبحه‌اش می‌سازند	می‌گردانند از شرف دست به دست
ـ از سبقتِ صوری خلافت مقصود	جز فضل و کمال اسدالله نبود
ـ گر زانکه سه صفر رفت پیش از الفی	پیداست که رتبهٔ کدامین افزود

۱. S ,A این بیت را ندارد

ـ در کوی فنا، عاقل و دیوانه یکی‌است | در قعر محیط سنگ و دُردانه یکی‌است
هر گاه که اعتبار نیکی دیدی | خیزد ز میان، مسجد و بتخانه یکی است

[۱۶۶۱]

فضلی قزوینی

شاعری بوده. او راست:

دل در برم تپید، مگر یار می‌رسد | یا نامه‌ای ز جانب دلدار می‌رسد؟

[۱۶۶۲]

امیر فضل‌الله موسوی



از نادره‌گویان زمان بوده. او راست:

ـ قربانِ دلِ بی‌خبر از درد تو گردم | کز هیچ طرف بوی وفایی نشنیده است
در مذهب عشّاق ندانند حلالش | هر صید که در خونِ دل خود نتپیده است
ـ شهید تیغ تو را خونبها به روز جزا | همین بس‌است که گویی ستم رسیده ماست
ـ ما ز کوی تو به خواری و ملامت رفتیم | دل و جان را به تو دادیم و سلامت رفتیم

[۱۶۶۳]

فضلی چرپادقانی

از سخنوران مقرّر زمان خود بوده[۱]. او راست:

ـ آنکس‌که چشم مستِ تورا خواب داده‌است | خواب مرا به غارتِ سیلاب داده است

۱. S و دیوانش قریب به سه هزار بیت است

- خورشید را فشرده به صد دست روزگار | تا گلشن جمال تو را آب داده است
- کسی ز بیم تو تا کی نفس به لب دزدد[1] | فغان به سینه ز اندیشهٔ غضب دزدد
غم تو در دل من همچو دزد خانگی است | که هرچه روز به چشم آورد به شب دزدد
خوش آن حدیث که هرگاه بر زبان آرم | لب از زبان برباید زبان ز لب دزدد[2]
- شبی که یار به دل بی حجاب می‌گردد | سرشک در نظرم آفتاب می‌گردد
دلم به‌راه غمت چون بنای طفلان‌است | که تا ز دست گذاری، خراب می‌گردد
- تا کی از جور تو، دل بار جفا بردارد | آن‌قدر جور به ما کن که خدا بردارد
- یاد آن گلشن که گل چندانکه می‌چیدم ازو | وقت بیرون آمدن حسرت به دامان داشتم
- می‌گذشتم از دیار کیمیا سازانِ عشق | یک نظر کردند و از خود بی‌نیازم ساختند
- خونابه فرستند به‌هم چشم و دل من | چون کاسه که همسایه به همسایه فرستد
- تعلیم ناز چند دهی چشمِ مست را | دل آنقدر ببر که توانی نگاهداشت
- ز دست داده دل‌ودین و با خودم در جنگ | چو مایه باخته‌ای کز قمار برخیزد
- با آنکه هستیم همه شد پایمال دوست | بر روی من گلی نشکفت از وصال دوست
حل می‌کنم سیاهی چشم از پی مداد | تا در لباس نامه ببینم جمال دوست
- به هر غمی که نشستیم قدر ما دانست | غم تو بود ما را به هیچ در نگرفت
- غمت هر جا که ماتم دیده‌ای دید | برات گریه بر من می‌نویسد
- یار آمد و آتشی به جانم زد و رفت | قفلی به در رازِ نهانم زد و رفت
من بادهٔ دیدار طلب کردم ازو | او سیلی هجر بر دهانم زد و رفت[3]
- فضلی چه به کار خویش حیران شده‌ای؟ | فرداست که چون گل ز گلستان شده‌ای
مانند مزار بی کسان بر سر راه | تا در نگری به خاک یکسان شده‌ای

---

۱. S لب دارد
۲. S، A «غم تو در دل... ز لب دزدد» را ندارد
۳. S «یار آمد ... دهانم زد و رفت» را ندارد

[۱۶۶۴]

مولانا فطرتی

کشمیری است. در خدمت اکبر پادشاه می‌بوده، چون پادشاه مزبور به دستور هنود گاهی تعظیم آفتاب کرده، در آن باب گفته است:

قسمت نگر که درخور هر جوهری عطاست — آیینه به اسکندر و با اکبر آفتاب
او کرد اگر ملاحظهٔ خلق از آینه — این می‌کند مشاهدهٔ حقّ در آفتاب

[۱۶۶۵]

حکیم فغفور لاهجی

خاقانِ ترکستان سخنوری و مسیح بیمارستان معنی پروری است. نفسِ پاکش شفابخشِ اذهان سقیم و شربت ادراکش روح افزای ابدان الیم بود. 193b و در موسیقی گوی سبقت از زهره چنگی می‌ربوده و در نبض‌شناسی قانون کمالات یگانهٔ دهر و در ارغنون نوازی بزم هنرمندی وحید عصر بوده. در اوایل حال در ایران رسمی تخلّص می‌کرده است. بعد از آنکه به هند آمده ملازمت سلطان پرویز بن جهانگیر پادشاه اختیار نمود، **فغفور** تخلّص کرد. در حساب اصابع رساله‌ای مختصر مفید تألیف کرده. در سال هزار و سی فوت شده. او راست:

- میان عاشقان رشک آیدم بر عزّت بلبل — که شاخ گل دهد جا بر سر خود آشیانش را[1]
- بر روی همچو گل چه فشانی گلاب را؟ — شبنم چه حاجت است گلِ آفتاب را؟
خون از کرشمه در دل تنگم چه می‌کنی؟ — در شیشهٔ شکسته چه ریزی گلاب را؟
- این شیوه‌ام ز شمع خوش آمد که هیچگاه — پروانه را نسوخت مگر در حضور خویش
- سر رشتهٔ ترانه به دیوانگی کشید — تاری مگر ز زلف تو بر ساز بسته‌ایم؟

---

۱. S سر خود نقش پایش را

افکنده‌ایم دیده بر انجام چون حباب — دل بر خرابی خود از آغاز بسته‌ایم

ـ سر شوریده به سامان نتوان باز آورد — این نه دستارِ پریش‌است[1] که از سر بندند

ـ همچو روزن بر در مشرق نمی‌دوزیم چشم — ما کلید صبح پیش آفتاب افکنده‌ایم

ـ روز محشر چون برآرم بانگ[2] کاینک قاتلم — شور برخیزد که تهمت بر مسیحا بسته‌ای[3]

ـ این قوم خودنما که نبیند عیب خویش — آیینه کاش در گرو توتیا کنند

ـ نیست دل همدرد من، از صحبتش پا می‌کشم — درد من چون درد تنهایی‌است، تنها می‌کشم

ـ فلک امشب به‌کام رند دُردآشام می‌گردد — عسس گو خواب راحت‌کن که امشب جام[4] می‌گردد

ندارد روزِ ما در طالع خود، بختِ خرسندی — به بخت ما غریبان روز[5] محشر شام می‌گردد

ـ من که به پای آبله همچو حباب می‌روم — گر به سراب می‌روم بر سر آب می‌روم[6]

ـ در عشق چو سبّابهٔ تسبیح شماران — صد عقده به‌پیش آمد و از راه نگشتیم[7]

ـ صد کعبه خلیل، گو بنا کن — کفارهٔ بت شکستنی نیست

ـ تو باغ دلگشایی و ما ابر نوبهار — خندیدن از تو خوش بود از ما گریستن

ـ به‌نعل واژگون از ره مرو، صحرای عشق‌است این — شکارِ فربهٔ[8] اینجا نشان لاغری دارد

ـ ملاحت تو گواه است و شور بختی من — که بی‌نمک نسرشتند خاک آدم را

ـ مرغان عشق، کی به هوا و هوس روند؟ — حاشا که گر صفیر شوند، از قفس روند

ـ می‌رسد نازت از آن‌چشم که چون غنچهٔ گل — تیر مژگان تو از طرف کُله می‌گذرد

ـ دل تنگ از سرشک دیدهٔ خونبار نگشاید — ز شبنم غنچه را هرگز از کار نگشاید[9]

ـ پا بر اثر قافلهٔ عشق، سبک نه — نقش قدم گرم‌روان، آبله دارد

ـ تاری ز زلف خویش به سوی چمن فرست — شاید که چاک پیرهن گل رفو کنند

ـ بر تو همه شب همچو شبِ گُل گذرد — بر من همه روز، روزِ بلبل گذرد

---

۱. همهٔ نسخه‌ها: پریشان است

۲. M ناله

۳. S بسته‌اند

۴. S خام

۵. S صبح

۶. A، S این بیت را ندارد

۷. S «این قوم... راه نگشتیم» را ندارد

۸. S فربهی

۹. A، S این بیت را ندارد

زان طرّه بـه آشـفتگیم عـمر گـذشت چـون آب کـه در سـایهٔ سـنبل گـذرد[۱]

ـ ای کز هوست دل هـوس در تـاب است وز چشم تو چشمِ عافیت در خواب است

یک ذرّه غـمت تـنگدلان را کـافی‌است در خـانهٔ مـور، قـطره‌ای سـیلاب است

[۱۶۶۶]

فقیری تبریزی

در زمان پادشاه مغفور شاه طهماسب ماضی بوده. حقیری[۲] تخلّص هم در همان عهد بوده است. هر دو در تبریز سکنا داشته‌اند. فقیری راست[۳]:

امید دل به تو هر روز می‌شود افزون ز بس کـه در دل امیدوار مـی‌گذری

[۱۶۶۷]

فکری استرآبادی

او راست:

عید است و هرکسی به مهی شاد و خرّم است بر خلق عید و بر من غم دیده مـاتم است

[۱۶۶۸]

فکری اردوبادی

با مولانا محتشم و مولانا وحشی معاصر بوده. او راست:

ـ خوش آن چشمی که گاهی گوشه‌چشمی به‌من بودش صلای آشتی مـی‌زد نگـاهِ عشـوه آلودش

ـ سپهر خاصیتِ چشم فتنه‌جوی تو دارد زمانه در پی آزار ماست، خـوی تـو دارد

۱. S این بیت را ندارد

۲. S فقیری

۳. S و این مر او راست

- فغان که گشته کسی باعث جدایی ما / که آشنا شده با او به آشنایی ما
گر نپرسد دلت از حالِ دلِ خستهٔ ما / که گشاید گِره از کار فرو بستهٔ ما؟

[۱۶۶۹]

درویش فکری گیلانی

از خودگذشتگان زمان بوده. او راست:

تا از غم هر چه هست بی‌غم نشوی / تا خاک ره مردم عالم نشوی
تا قطعِ نظر از خودی خود نکنی / این نکته یقین بدان که آدم نشوی

[۱۶۷۰]

فکری اکبرآبادی

او راست:

خواهم به زلف یار کنم آن قدر نگاه / کز عکس او سفیدی چشمم شود سیاه
شب تا به روز حسرت زلف سیاه او / پیچیده بر گلوی دلم چون کمندِ آه
از زلف سوی غمزه[1] گریزد دلم به عجز / مظلوم من همیشه به ظالم برد پناه

[۱۶۷۱]

فکری خراسانی

اسم وی سیّد محمّد است، ملقّب به جامه‌باف و مشهور به میر رباعی. گوهر وجودش از کانِ تربت است. از شعرای مقرّر زبردست روزگار بوده، افکار بلند و اشعار دلپسند بسیار دارد. اکثر آن رباعی است، لهذا به میر رباعی اشتهار یافته. در زمان اکبر پادشاه به هند آمد و

---

۱. S از غمزه سوی زلف

در مدح آن پادشاه اشعار گفت و در سنهٔ ۹۷۳ به جوار رحمت ایزدی 194a پیوست. این مصراع در تاریخ فوت وی گفته‌اند:

گفتا خرد که (میر رباعی سفر نمود[1]) / ۹۷۳

و این رباعیّات او راست:

- زان بُت همه غم نصیب ما خواهد بود / بیداد و ستم نصیب ما خواهد بود
تا عمر بود از آن قدّ و زلف و دهان / پیوسته الم نصیب ما خواهد بود

- کردیم به بزم دیده چون شمع مقام / بُردیم به سر عمر در اندیشهٔ خام
چون شمع تمام گشت می‌میرد و ما[2] / افسوس که مُردیم و نگشتیم تمام

- فانی شود اقلیم، حیات آر به دست / در دوست کسی رسید کز خویش برست
از هستی خویش بود سرگشته حباب / آن لحظه که نیست شد به دریا پیوست[3]

- جانم به لب از لعل خموش تو رسید / وز لعل خموش باده نوش تو رسید
گوش تو شنیده‌ام که دردی دارد / دردِ دل من مگر به گوش تو رسید

- از یاد تو فکر عالمم برده ز یاد / وی عشق تو خاک هستیم داده به باد
بی یاد تو دم زنم اگر یک ساعت / خاکم به دهن چو شیشهٔ ساعت باد[4]

- فردا که نماند از جهان جز خبری[5] / ظاهر شود از بهار محشر اثری
چون سبزه برآرند سر از خاک، بتان / ما نیز به عاشقی برآریم سری

- بر صفحهٔ هستی چو قلم می‌گذریم / حرف غم خود کرده رقم، می‌گذریم
زین بحر پر آشوب که دور است کنار / پیوسته چو موج در پی هم می‌گذریم

- ای کرده درون دیده چون نور وطن / شد کعبه ز نور مقدمت دیدهٔ من
هر سو مژه‌ها صف زده چون اهل طواف / افتند به سجدهٔ تو، هر چشم زدن

---

۱. S به خاک رفت
۲. M من
۳. S ,A این رباعی را ندارد
۴. S ,A این رباعی را ندارد
۵. S جز خشک و تَری

[۱۶۷۲]
فکاری سمرقندی

از زمان عبیدالله خان تا عهد عبدالله خان اوزبک در عرصهٔ وجود بوده. او راست:

سایه به زمین از قد دلدار افتاد | یا سرو سهی در قدم یار افتاد

[۱۶۷۳]
قاضی احمد فکاری

از فضلای مشهور اسفراین است. در نکته فهمی و حاضر جوابی یگانهٔ زمان و در هنرمندی وحید دوران بوده، لیکن غبار خباثت آیینهٔ جمال کمالش را مکدّر ساخته بود. معاصر شاه مغفور شاه طهماسب ماضی است و این ابیات او راست:

ـ غمت تا با دلم همخانگی کرد | دلم از بی‌غمان بیگانگی کرد
ز افسونش به چنگ آورده بودم | دل بی طاقتم دیوانگی کرد
بلند اقبالی‌ر دشمن بلا شد | وگرنه کوهکن مردانگی کرد
به هرجا شمع من مجلس نشین شد | فرشته دعوی پروانگی کرد
ـ به این خوشم که سخنهای غیر در حق من | چو آه‌و نالهٔ من، در دل تو بی‌اثر است
ـ زین پیش گریه را اثری بود در دلش | چندان گریستم که در آن هم اثر نماند
ـ گرفتم یار خود، کردم ز زاری پاسبانش را | مرا کو آنقدر یارا که بوسم آستانش را
ـ شمعی و مجلسی نه که پروانگی کنم | هستی فدای مستی و دیوانگی کنم
آن آشنا کجاست که از ذوق صحبتش | صد سال خاک بر سر بیگانگی کنم
ـ یاری که آید از پی دفع ملال من | پهلوی من نشیند و گرید به حال من
ـ مرا نخل قدش از جا در آورد | خرام قامتش از پا در آورد
همین تأثیر تنها ماندگی بس | که او را از درم تنها درآورد
ـ در امتحان مدّعی ضایع مکن بیداد را | یک‌دم تغافل بس بود این عشق بی‌بنیاد را

ـ یک لحظه تسلّی ده این دیده تَر باش گو دیده بدخواه پر از خون جگر باش
شاید که شود ساخته کار شب هجران ای گریه مددکار دعاهای سحر باش
مستانه بِرون آمده، پروای که دارد گو خانهٔ صد خاک نشین زیر و زبر باش
اندر سفر[1] روشنی چشم نگاری ای مدّعی از رشک مهیّای سفر باش
ـ چرخ بر جان من او را می‌گماشت گر ز تو می‌داشت سنگین دلبری
ـ ای فدایت جان و دل اکنون غم من می‌خوری کز غم عشق تو کار من ز غمخواری گذشت
ـ کی داشتم گمان که به افسون مدّعی با من وفا و مهر تو این رنگ بر کند
ـ دل دامن وصل تو دگر می‌گیرد افسرده نشد عشق ز سر می‌گیرد
قربان سرت شوم نگاهی که هنوز گرم است فتیله زود در می‌گیرد
ـ ای آمده و نمانده[2] چندان از ناز کآین دیدهٔ تر خشک کند اشک نیاز
جانی که به تن ز آمدنت آمده بود هم در سر کار رفتنت کردم باز



[۱۶۷۴]
شیخ احمد فنایی خلخالی

او راست:

می‌تپید پروانهٔ و در اضطراب مردن است تو هنوز ای شمع بی پروا تغافل می‌کنی؟
ای فنایی با وجود یار می‌مُردی ز شوق حیرتی دارم که چون اکنون تحمّل می‌کنی؟

[۱۶۷۵]
فهمی طهرانی

او راست:

ـ قدر من در عشق از آن کم شد که صابر نیستم قدر گو کم شو که من بر صبر قادر نیستم

۱. S آمد ز سفر ۲. S نا آمده

ـ آن بحر که در قطره نهان است منم		آن گنج که ز خاک روان است منم
آن مِهر که از ذرّه عیان است منم		آن خاک که گنج شایگان است منم

[۱۶۷۶]

فهمی

به نام فهمی تخلّصی دیده شد:

ای روی تو در عرق گلاب زده		زلفین تو چون بنفشه تاب زده
چشمان تو چون دو مست در یک بالش		سر بر سر هم نهاده و خواب زده

[۱۶۷۷]

فهمی سمرقندی

او راست:

تا خاصیتِ باده به من پیر مغان گفت 194b		چندان نیم از توبه پشیمان که توان گفت

[۱۶۷۸]

فهیمی هرموزی[۱]

احوالش معلوم نشده[۲]. او راست:

---

۱. S ,M ,H فهمی هرمزی

۲. نامش فهیم‌الدّین و فهیمی تخلّص دارد. تقی اوحدی گوید: طبعش به قصیده‌گویی بیشتر از اقسام دیگر رغبت و قدرت دارد. وی چندی در ملازمت میرزا عبدالرحیم خانخانان به سر برده و او را مدح گفته و سپس به موطن خویش بازگشته و در سال هزار و بیست و پنج از نعمت حیات برخوردار بوده است. در بیت ذیل که در ستایش میرزا عبدالرّحیم خانخانان سروده به‌تخلّصش اشاره‌می‌شود: کنون خموش فهیمی بیند نطق فضول / که غم زدا بود آثار مدح حضرت خان. *کاروان هند* ۲/۱۰۷۴.

کنون که خوی تو شد مایل دل آزاری کشـد دلم از تـو آزار گـر نـیازاری
متاع ناز تو دارد به جان زیان وحوشم که غیر من نکند دعوی خریداری

[۱۶۷۹]
فهمی کاشانی

کرباس فروش بوده. مهاجات و مشاعرات با مولانا حاتم کاشی و دیگر معاصرین خود بسیار نموده. (مرگی عقرب کاشان/ ۱۰۱۴) تاریخ فوت او شده و این ابیات او راست:

- بر همچو من جلوه‌گریهای تو حیف‌است بگـذار مـرا تـا بـه تـمنّای تـو مـیرم
- اگر بر بستر من گل فشانی بر دمد آتش وگر بر تربت من آب ریزی دود برخیزد
- کشیده‌ام دو سه جام ز شراب بی‌شرمی خدا کند که دوچارم شوی به این گرمی
- آن چنان گرم رود از پی هیچ که مگر کار ضروری دارد
- هرگز ای‌دل دم آبی به فراغت نخوری هیچ بیمار نمیرد که تو حسرت نخوری
- مرا شبی‌است که چون طرّهٔ تو دلگیراست که طفل یکشبه تا صبحدم رسید پیراست
- قانع به خیالی شوم از دیدن رویت بـی مـنّت پـا مـی‌گذرم از سر کویت
- گر چه رامِ دلِ بی‌صبر و قرارم نشدی سر راهی نگرفتم که دوچارم نشدی
- به این شتاب که من در رخ تو می‌بینم عجب که لذّت حُسن تو در توانم یافت
- جنّت به تماشای تو حقِّ نظر ماست دوزخ بـه تـمنّای تو داغِ جگر ماست
گوش دو جهان از خبر ما شده معزول مـاییم کـه آواره‌تـر از مـا خبر ماست
- جـمال را نگـرم یـا خـرام[1] را بـینم کـدام را بگـذارم، کـدام را بـینم؟
- هست از خوبی رخت، محتاج آرایش نبود شوکت حسن تو را در دیده گنجایش نبود[2]
مـی‌شوی هـر روز از روز دگـر بیگانه‌تر در مـلاقات تـو کـاهش بـود، افزایش نبود
- با یاد تو شب صلح و صفا می‌کردیم لاحـول ز جـنگ و مـاجرا مـی‌کردیم

۱. M خیال ۲. M این بیت را ندارد

هر دم به سر انگشت تنزّل گرهی از گوشهٔ ابروی تو وا می‌کردیم

[۱۶۸۰]
فیضی[1] تربتی

سیاحت بسیار در هند نموده و در مدح اکبر پادشاه قصاید گفته. شیخ فیضی به اوستادی او اعتراف کرده، به نسبت شرکت تخلّص در قطعه‌ای که در مدیح گفته، [وی را] ستوده است. او راست:

- مویی شده‌ام بی خط مشکین رقم او کو بخت که آیم به زبانِ قلم او
مجنون به ره عشق ز سرکرده قدم رفت دارم من دیوانه قدم بر قدم او
- شاها تیغت به خون اعدا شده تر یا شعله از آتش قهرت زده سر
نی نی غلطم که نهر آبی است روان بنموده چو سنگ‌ریزه در وی جوهر[2]
- از هر طرف غمی و دلم در میان خوش‌است دارم امید وصل کسی، دل به‌آن خوش‌است
گر زانکه نیست در حرم قرب ره مرا خاطر به خاکبوسی آن آستان خوش‌است
- از من جدا شدی و گمانم چنین نبود ای نور دیده از تو مرا چشم این نبود
- ای قبلهٔ جان کعبهٔ من کوی تو باشد محراب نمازم خم ابروی تو باشد
گر جانب مسجد گذرم ور طرف دیر هر جا که روم روی دلم سوی تو باشد[3]
- ناصح افسانه مخوان بر من دیوانه دگر که ازین بیش ندارم سر افسانه دگر
- شمع را ز آتش پروانه خبر نیست که هست آتش شمع دگر، آتش پروانه دگر
- چشم تو به غمزه حسن را داد دهد گیسوی تو قدر مُشک بر باد دهد
با یاد تو چون زیر زمین جای کنم از سلطنت روی زمین یاد دهد
- زاهد تو ز مستی منگر پستی ما صرف ره نیستی شده هستی ما
ما مست محبّتیم و تو مست غرور فرق است ز مستی تو تا مستی ما

---

۱. A فهمی
۲. S ,A این رباعی را ندارد
۳. S ,A این رباعی را ندارد

[۱۶۸۱]
مولانا علی فیض[1]

از سخنوران زمان بوده. او راست:

- بلند مرتبه زین خاک آستان شده‌ام غبار کوی توام گر به آسمان شده‌ام
- شرح جفای دوست نه بهر شکایت است مقصود ذکر اوست، دگرها حکایت است
احسان دوست را نتوانم حساب کرد در حقّ ما عنایت او بی‌نهایت است

[۱۶۸۲]
شیخ فیضی

ابن شیخ مبارک و برادر مهین شیخ ابوالفضل است. از اولاد قاضی حمیدالدّین ناگوری است که اوستاد خواجه قطب‌الدّین بختیار اوشی کاکی بوده. مولد و موطنش ناگور است که از مضافات اجمیر است. این که در ایران به دکنی اشتهار دارد غلط[2] است. مجملاً آنکه شیخ فیضی جامع کمالات صوری و معنوی است. قامت قابلیّتش به خلعت فضایل آراسته و چهرهٔ استعدادش به زیور علم و هنر پیراسته بود. در خدمت اکبر پادشاه کمال تقرّب و غایت احترام داشت و برادرش شیخ ابوالفضل به منصب وزارت اعظم اکبر پادشاه سرافراز بوده[3]. شیخ فیضی نصف قرآن را بی‌نقط تفسیر کرده[4] و تصانیف دیگر هم در بعضی علوم دارد.

چون اکبر پادشاه در شرایع سست اعتقاد واقع شده بود و در بعضی امور مراعات به هنود

---

۱. S فیضی ۲. M + محض

۳. عبارت واله در خصوص وزارت ابوالفضل علاّمی غلط است. وی در نزد اکبر شاه دارای قرب و منزلت والایی بود، امّا به وزارت او نرسیده است.

۴. مراد تفسیر *سواطع الالهام فی تفسیر کلام الملک العلاّم* است. فیضی دکنی نگارش کامل این تفسیر را در ۱۰۰۲ قمری در هند به پایان رساند و قول واله در اینکه فیضی نصف قرآن را تفسیر کرده، غلط است. سواطع الالهام در سال ۱۳۰۶ قمری در لکهنو چاپ سنگی شده است. همچنین چاپ منقّحی از این تفسیر به کوشش آقای مرتضی آیت‌الله زاده شیرازی در سال ۱۴۱۷ قمری در ۶ جلد به همراه تفسیر شبّر به چاپ رسیده است.

می‌نمود، مردم نسبت انحراف او را به شیخ فیضی می‌دهند که به اغوای او از جادهٔ شریعت منحرف و به اضلال وی از طریق مستقیم اسلام برگردید و این قول را راقم حروف باور نمی‌داشت تا اینکه از نوّاب عمدةالملک امیرخان مرحوم محمّد شاهی بن مرحوم عمدة الملک امیرخان بهادر عالمگیر شاهی شنیدم که بیاضی به خطّ شیخ فیضی دیدم، در آنجا نوشته بود که 195a اینکه مردم به من الحاد و کفر نسبت می‌دهند به دلیل اینکه اکبر پادشاه را از جادهٔ اسلام منحرف نموده‌ام، وجهش این است که هر چند خواستم که اکبر پادشاه را به مذهب حقهٔ اثنا عشریّه دلالت کنم از فرطِ تعصب که در طبعش مخمّر بود صورت نگرفت و ملاحظه کردم که به جهت عصبیّت مبادا ضرر وی به مؤمنین و شیعیان امیرالمؤمنین برسد، لهذا حیله‌ای انگیختم و اعتقاد او را به مذهب اسلام سست کردم و چنان وانمودم که او را داعیهٔ نبوّت و دغدغهٔ رسیدن بشارات سماوی شد، لیکن قریب به طریق و رسوم انبیای هنود مثل تعظیم آفتاب و آب و غیره کردن و به این وسیله شرّ او را از شیعیان[1] رفع کردم، زیرا که در نزد او سنّی و شیعه مساوی شد. و در مذهب هنود هم نگذاشتیم تا استقامت یابد که مبادا به مسلمین آفت رساند.

خلاصه شیخ فیضی در سخنوری مسلّم زمان بوده. وفاتش در سنهٔ ۱۰۰۴ در لاهور واقع شده و این ابیات او راست:

ـ مستانه سخن می‌رسد از دل به لب ما	عشق است که بربسته زبان ادب ما
فریاد که دوریم ز مطلوب دل خویش	چندانکه دراز است زبانِ طلب ما[2]
ـ گر سیه این‌چنین بود چشم تو بر هلاک ما	از پسِ مرگ، عاشقان سرمه کنند خاک ما[3]
ـ پرده ز روی برفکن حسن جهان‌فروز را	رخنه‌گرِ سپهر کن، برق ستاره‌سوز را
این همه سوی بوالهوس حیف بود نگاه تو	چند به خاک افکنی تیر فرشته دوز را
دور جهان تمام شد وعده هنوز همچنان	وه چه دراز کرده‌ای سلسلهٔ هنوز را
ـ با قامتش سرّی است[4] من تیره بخت را	مانند هندویی که پرستد درخت را

۱. S مؤمنان
۲. M دل ما
۳. S این بیت را ندارد.
۴. M سراب است

ـ در بادیهٔ عشق مزن گام تمنّا / عاشق نبود آنکه بَرَد نام تمنّا

کو آنکه به هر چشم زدن غمزهٔ شوخش / می‌داد به دست مژه پیغام تمنّا

ـ ای که از بادیهٔ عشق خبر می‌پرسی / پای بردار که کونین دو گام است اینجا

ـ نیست در انجمن ما خبر از دور فلک / گردش چشم همین گردش جام است اینجا

هیچ مرغی به نهانخانهٔ ما پر نزند / جز بطِّ باده که طاووس خرام‌است اینجا

ـ ای زلف تو در سلسله جنبانی دلها / در جنبش زلف تو پریشانی دلها

اقلیم بتان نادره ملکی‌است که باشد / آبادی آن ملک ز ویرانی دلها

ـ غمزه آموزد به چشمت شیوهٔ بیداد را / طرفه شاگردی که می‌گوید سبق استاد را

ـ نیست امروز نظر بر من بد روز[1] تو را / تا چه گفتند حریفان بد آموز تو را

ـ هیچ ز سر برون نشد عشق هوس‌پرست ما / بس‌که به‌سر زدیم دست آبله کرد دست ما[2]

ـ در دل من هوس روی کسی افتاده است / که ازو در دل هر کس هوسی افتاده است

رَوِش و راه بتان از من سودازده پرس / که مرا کار به‌این قوم بسی افتاده است

ـ تا که خواهد گذشت از نظرم / که به چشم من اضطرابی هست

ـ ز مهر پنبه نهادن به داغ من غلط است / نهفتن گهر شب چراغ من غلط است

شکوفه در جگر الماس پاره می‌شکند / درین بهار تماشای باغ من غلط است

ـ چشم گهر شناس نداری، چه گویمت / کاین نه صدف چگونه ز یک دانه پر شده‌است[3]

ـ نتوان یافت فتنه آبادی / که در او آهنین بنایی هست

ـ به گردنم ز تو تعویذ دوستی این بس / که زخم تیغ شهادت حمایل افتاده است

مسافران طریقت ز من جدا مشوید / که دوربینم و چشمم به منزل افتاده است

ـ آنکه بنشست به راهت، ز سر دل برخاست / وانکه افتاد درین بادیه، مشکل برخاست

رشک صد نالهٔ زنجیر بود مجنون را / بانگ خلخال که از دامن محمل برخاست

ای خوش آن صبح‌که عاشق ز شکر خواب وصال / دست در گردن معشوق، حمایل برخاست

ـ آه از دروغ وعدهٔ من کز پی فریب / فردای حشر طالب فردای دیگر است[4]

---

۱. دیوان: دلسوز

۲. S ،A این بیت را ندارد

۳. S ،A این بیت را ندارد

۴. M «ای خوش... دیگر است» را ندارد

ـ من به راهی می‌روم کانجا قدم نامحرم است　　از مقامی حرف می‌گویم که دم نامحرم است

خوشدلم گر دیدهٔ من شد سفید از انتظار　　کز پی دیدار جانان دیده هم نامحرم است

ما اگر مکتوب ننوشتیم عیب ما مکن　　در میان راز مشتاقان قلم نامحرم است[1]

ـ روی زمین ز گریهٔ من نم[2] گرفته است　　طوفان اشک ماست که عالم گرفته است

بیهوده بر کسی مَفشان آستین ناز　　کو دامن امید تو محکم گرفته است

ـ خانه‌در کوی هوس ساختمی گرنه چنین　　برق عشقت خس و خاشاک تمنّا[3] می‌سوخت

ـ دل فیضی درست نتوان کرد　　که ز اندازه بیشتر بشکست

ـ حسنت که بر اندیشهٔ حیرت‌زده ره بست　　چشم همه بگشاد ولی راه نگه بست[4]

ـ روی تو دیده و به سر خویش می‌زند　　آن دستها که زاهد ما در نماز بست

ـ قربان آن تغافل و آن پرسشم که دوش　　فریاد من شنیدی و گفتی فغان کیست

ـ گر چه جان بی تو به لب نزدیک است　　دور بودن به ادب نزدیک است

گر کمند افکنی از رشتهٔ جان　　کنگرِ وصل عجب نزدیک است

ـ دل به‌خوی تو گرفتار و تو بی‌پروا مست　　از کبابم خبری گیر که آتش تیز است

ـ دلِ خوبان شهر مایل توست　　سنگ آهن ربا مگر دل توست

ـ شب که ابر تیره‌گون بر کوه و هامون می‌گریست　　تیره‌روزی بود بر فرهاد و مجنون می‌گریست

ـ در میکده امروز نه‌جام و نه‌شراب‌است　　اینها همه‌از محتسب خانه خراب‌است 195b

ـ خوش آن کسی که ز عالم به آرزوی تو رفت　　به جستجوی تو آمد به گفتگوی تو رفت

ـ چه توان کرد که دیوار غم افتاد بلند　　کین بنایی‌است که آن خانه برانداز نهاد

ـ تُرک چشمی که به تیر مژه مو می‌دوزد　　هر که دارد نظری دیده برو می‌دوزد

ـ حیران فسون سازی عشقم که خیالت　　از دیده درون آمد و در سینه نگنجد

نزدیکتر آن‌کس که فزونتر[5] غم و دردش　　در کیش بُتان نسبت دیرینه نگنجد

ـ نامه پر شکوه رقم کرده‌ام　　آه اگر آن شوخ به مضمون رسد

---

۱. S ،A «من به راهی... قلم نامحرم است» را ندارد

۲. دیوان: گریهٔ ماتم

۳. S صبوری

۴. S ،A این بیت را ندارد

۵. S فزون شد

ـ هر که گرفتار تو بیند مرا — زهره ندارد که ملامت کند

ـ منع رندان مکن ای شیخ ز نوشیدن می — شاید این طایفه از بهر مداوا نوشند

ـ تا وعده‌ای که مانده به‌یادت که عاشقان — چندین گِره به بندِ قبای تو بسته‌اند

ـ صورتگران که نقش رخ او کشیده‌اند — میمِ دهان او ز سر مو کشیده‌اند

بالای چشم و ابروی مشکین آن غزال — مدّی بود که بر سر آهو کشیده‌اند

کردم نگارخانه دل را نظاره‌ای — دیدم که صورت تو به هر سو کشیده‌اند[1]

ـ بت در بغلم، خرقهٔ سالوس ببینید — دل می‌تپدم جنبش ناقوس ببینید

گر در دل من رفت و دلم سوخت، عجب نیست — آتش زدن شمع به فانوس ببینید

ـ خبر ز یار نداریم و از برای خبر — کسی که رفته از او هم خبر نمی‌آید

ـ فیضی کجا و قطع نظر از بتان هند — از کافر آفتاب پرستی نمی‌رود

ـ چه کسم در چه شمارم من مسکین هیهات — که غم و درد تو با همچو منی ساخته‌اند

ـ از جلوه بیارام دمی کاین همه خوبی — در حوصلهٔ دیده به یک بار نگنجد

ـ کعبه را ویران مکن ای عشق کانجا یک نفس — که گهی پس‌ماندگان راه منزل می‌کنند

ـ وصلت چو عمر رفته میسّر نمی‌شود — یکبار شد میسّر و دیگر نمی‌شود

ـ در کمر بهله که آن ترک پری‌رو زده بود — بیدلی دست هوس در کمر او زده بود[2]

ـ دلم از وعدهٔ وصلت کجا خوشنود[3] می‌گردد — که می‌گوید ولی از گفتهٔ خود زود می‌گردد[4]

ـ رویت افروخت از عتاب، امروز — طرفه گرم است آفتاب امروز[5]

ـ دارد از عاشق دیوانهٔ خود ناز دریغ — نازنینی که در آفاق نگنجد نازش

ـ گرچه این گریهٔ خونین به شب انداخته‌ام — عاشق آن نیست که بر روز بیفتد رازش

ـ سیاه چشمی خورشید روی من بنگر — که چون سیه شده از آفتاب، آهویش[6]

ـ می‌سوزم و به گریه شبی روز می‌کنم — چون شمع گریه‌های گلوسوز می‌کنم

گر دیر دیر می‌نگرم در رخت مَرَنج — خود را به دوری تو بدآموز می‌کنم

---

۱. S ,A این بیت را ندارد

۲. S این بیت را ندارد

۳. دیوان: کجا از وعدهٔ وصلش دلم

۴. M دور می‌گردد

۵. دیوان: این غزل را ندارد

۶. S ,A این بیت را ندارد

- چون‌سخن زان‌دهن‌و زلف‌مسلسل گویم — سبق مختصر و درس مطوّل گویم
- هم کعبه و هم بتکده سنگ ره ما بود — رفتیم و صنم بر سر محراب شکستیم[1]
- دوش نگاه و سرخوشی زلف تو باز یافتم — فتنهٔ روزگار را رشته دراز یافتیم
- ز بیم شحنه گذشت آنکه ما شراب خوریم — مگر می از لب نوشین لبان به خواب خوریم
- کشیدم ناله‌ای یعنی پیام عشق می‌گویم — به خون دل زبان شستم که نام عشق می‌گویم
رسیدم با خروش بی‌خودی از من چه می‌پرسی — ز شهر[2] درد می‌آیم، سلام عشق می‌گویم
تو از بازیچهٔ پس کوچه‌گرد عقل می‌لافی — من از شاهنشه چابک خرام عشق می‌گویم[3]
- سواره رفت و نشد رفتنش فراموشم — صدای سمّ سمندش بماند در گوشم[4]
- ای برده به یار نامهٔ غیر — یک حرف بگو زبانی از من
- شرط است جان به یاد رخ باختن — شطرنج غایبانه به دلدار باختن
تا خود کدام نقش درین پرده رو دهد — ماییم و عشق ما در و دیوار باختن
- ماییم و تهیدستی کونین که عشق‌است — هم بیدل و دین خواهد و هم بی‌سر و سامان
- در زیر آن دو زلف زنخدان بین — یک کوی در میان دو چوگان فتاده بین
- من در طلب دل شده، دل در طلب تو — آوارهٔ عالم شده‌ام از سبب تو
بر سدرهٔ و طوبی بنهم پای و لیکن — کوته بودم دست ز شیرین رطب تو[5]
نی مُرده مرا خواهی و نی زنده گذاری — درمانده‌ام ای شوخ به خوی عجب تو
- صنمی در دل ما یافته راه — نحن لا نعبد الاّ ایّاه
روی وی مؤمن زنّاز پرست — زلف او کافر اسلام پناه
هندوی چشم وی از نیم نگه — روی اسلام مرا کرد سیاه
فیضی از بت نشکیبد هرگز — و هو ما آمن الاّ بالله
- ما به دل ساده‌ایم حسن پرست آمده — آینهٔ وحدتیم دست به دست آمده
- تا سرمه به چشم ستم آلوده کشیدی — در دیدهٔ عاشق نمک سوده کشیدی[6]

---

1. S این بیت را ندارد
2. M ملک
3. S «رسیدم با... عشق می‌گویم» را ندارد
4. S ،A این بیت را ندارد
5. S ،A «در زیر آن ... رطب تو» را ندارد
6. S ،A «ما به دل ... سوده کشیدی» را ندارد

ـ نمی‌کنی نگهی از حیا به‌سوی کسی
شک[1] حیای تو گردم، فرشته خوی کسی

ز صد هزار خدنگ نهان که می‌فکنی
یکی ز شرم نیاورده‌ای به روی کسی

ـ به صندل تا بدن آلوده کردی
به گل خورشید را اندوده کردی

به چشم کم ببین دود دلم را
که مژگانها سیه زین دوده کردی

ـ ای که سر حلقهٔ شیران سیه‌فام تویی
چشم بد دور که خال رخ ایّام تویی

گر چه سر تا به قدم آمده‌ای نسخهٔ کفر
کعبه را مردمک دیدهٔ اسلام تویی

ـ ای که در بردن دل چشم سیه می‌داری
می‌دهم دل به تو گر نیک نگه می‌داری

ـ چون زین دو قدم ره‌نتوان برد به‌جایی
چشم به رهت ساخته از هر مژه تابی[2]

ـ بازم آتش زده مهر مه روز افزونی
خرمن صبر مرا سوخته گندم گونی

ـ زاهد سخن ز مشرب توحید می‌کنی
تحقیق کرده‌ایم که تقلید می‌کنی[3]

ـ من آن غوّاص اشعارم که عمری
به دریای سخن کردم شناها

اگر پست و بلند افتاد شعرم
به قدر شعر می‌خواهم ثناها

بود دیوان من شهری و در شهر
بلند و پست می‌افتد بناها

رباعیات

ـ یا رب قدمی به راه توحیدم ده
شوقی به نهانخانهٔ تجریدم ده

دلبستگیی به سرّ تحقیقم بخش 196a
آزادگیی ز قید تقلیدم ده

ـ باید به ره عشق تکاپو کردن
پیوسته به خورشید ازل رو کردن

زینسان که بود ظهورِ حق از همه سو
کفر است رخ نیاز یک سو کردن[4]

ـ ای دامن و جیب عشق چاک از تو همه
گلهای مُراد خنده‌ناک از تو همه

از فیض تو هیچ عنصری خالی نیست
ای آتش و باد و آب و خاک از تو همه

ـ خواهی که چو من راه خدا بشناسی
نشناخته راه را کجا بشناسی؟

این سجدهٔ ناقبول سُودت ندهد
اکبر بشناس تا خدا بشناسی

---

۱. S, M: سگ
۲. S, A: «ای که در بردن ... مژه تابی» را ندارد
۳. S, A: این بیت را ندارد
۴. S: از کفر رخ نیاز هر سو کردن

ـ شاهی که گرو برده ز صرصر به سمند … افکنده دلش به کنگرهٔ عرش کمند
رخشنده جبین ماهچهٔ رایت اوست[1] … یا آنکه شد آفتاب یک نیزه بلند
ـ شاهی که در فیض گشاید همه شب … تاریکان را راه نماید همه شب
هرکس که رخش به روز بیند یکبار … خورشید به خواب او در آید همه شب
ـ از خطبهٔ شاه رفعت منبر شد … وز سکّهٔ عدل کارها چون زر شد
بنشست به تخت سلطنت اکبر شاه … تاریخ جلوس (نصرت اکبر/ ۹۶۳) شد
ـ شاهی که فروغ جاودانی دارد … خورشید صفت نور فشانی دارد
گر صورت[2] او زرد بود نیست عجب … خورشید لباس زعفرانی دارد[3]
ـ ای دیده یکی به چشم هشیاری بین … در طالع شاه بخت بیداری بین
در خلعت سبز جلوهٔ شاه نگر … خورشید در آسمان زنگاری بین
ـ شاهی که از او جهان بود روی سپید … در قدر سزاست جام‌دارش[4] جمشید
در بر افکند صندلی خلقت خاص … یا از شفق تنگ بر آمد خورشید
ـ ای دیده جمال شاهِ بخشنده ببین … در طلعت آفتاب رخشنده ببین
پوشیده لباس آسمانی بنگر … خورشید در آسمان درخشنده ببین
ـ ای دیده لباس خسرو والا بین … در خلعت یکتایی آن یکتا بین
در جلوه به خلعت سفیدش بنگر … خورشید و سفیده سحر یکجا بین
ـ شاهی که از اوست عالمی نور طلب … او خورشید و دگر شهان چون کوکب
هر که فکند خلعت مشکین در بر … خورشید درخشان نگرم در دل شب
ـ جز خنجر شاه آتشین آب که دید … هم چشمه و هم گوهر نایاب که دید
بگداخته الماس جگر تاب که دید … بر آتش تیز موج سیماب که دید
ـ این تیغ که صدحکمت فرزانه در اوست … یک قطره و صد گوهر یک دانه در اوست
صفهای مخالف تنِ تنها بدرد … هندی‌است ولی عادت تُرکانه در اوست
ـ شاهنشاها به تخت سلطانی باش … پیوسته به تخت و بخت ارزانی باش

---

۱. S رخشنده خلق چنین رایت اوست
۲. M خلقت
۳. S این رباعی را ندارد
۴. S جامه دارش

تا انجم و افلاک بود نور افکن — خورشید صفت گشاده پیشانی باش

- یا رب سر خیل کامیابان باشی — فرمان ده آسمان جنابان باشی

تا سایه و آفتاب باشند به هم — در سایهٔ آفتاب تابان باشی[1]

- ای تازه جوان که بردهای صد دل پیر — دانم که دلت به نوجوانی است اسیر

چشم و مژهٔ تو دیده حیران شدهام — کز دست که خورده آهوت این همه تیر؟

- تا دیده بر آفتاب عاشق کردیم — دل نیز به دیدهها موافق کردیم

خورشید یقین از دل ما سر بر زد — تا هم نفسی به صبح صادق کردیم

- خورشید که قبلهٔ نظرگاه من است — مقصود و مراد دل آگاه من است

از هر چه بود دوستتَرَش میدارم — زیرا که مربّی شهنشاه من است

- ماییم که بر فلک نشیمن داریم — وز نور به دل هزار روزن داریم

ای تیره درون، منکر خورشید مشو — کز بهر دل یک روز روشن داریم

- ماییم به جان کعبه امّید پرست — در قبلهٔ عشق حسن جاوید پرست

از سجدهٔ خورشید مزن بر ما طعن — ما نور پرستیم نه خورشید پرست

- بر ما چه زیان اگر صف اعدا زد — مشتی خاشاک لطمه به دریا زد

ما تیغ برهنهایم در دست قضا — شد کشته کسی که خویش را بر ما زد

- عاشق که غم از جان خرابش برود — تا جان بود از جان تب و تابش نرود

خاصیّت سیماب بود عاشق را — تا کشته نگردد اضطرابش نرود

- آن روز که کردند شمارِ من و تو — بردند ز دست، اختیارِ من و تو

فارغ بنشین که کار ساز دو جهان — پیش از من و تو ساخته کار من و تو

- ای سینهٔ تنگ پردهدار غم تو — وی خلوت جان راهگذار غم تو

ما با غم تو هر دو جهان باختهایم — ای شادی کونین نثار غم تو

- عشقم قدح شبانه میگرداند — عقلم ورق زمانه میگرداند

چشمم ز سرشک دمبدم چون صوفی — تسبیح هزار دانه میگرداند[2]

---

۱. S ،A «شاهنشاها ... تابان باشی» را ندارد

۲. S ،A «ماییم که بر ... دانه میگرداند» را ندارد

- ای سنگ تراش دل تو را یاد کند وز سنگدلیهای تو فریاد کند
از بهر چه تیشه می‌زنی بر سر سنگ شیرین نسزد که کار فرهاد کند
- قنّاد به سرکه شکّر آمیخته‌ای شور عجبی ز شکّر انگیخته‌ای
قند تو به دل بسی شبیه افتاده‌است گویا که به قالب دلم ریخته‌ای
- آن شوخ مجلّد که وفا کم دارد سر رشتهٔ جان به دست محکم دارد
اجزای وجود من که ابتر شده بود عمری است که در شکنجهٔ غم دارد

[۱۶۸۳]

میرزا علاءالدّین محمّد

از طرف مادر صبیّه زادهٔ شاه عبّاس مغفور ماضی است و از طرف پدر خلفِ میرزا رفیع صدر ممالک است که از سادات جلیل القدر شهرستان[1] بوده. در فقه و کلام و نجوم بسیار قابل و یگانه روزگار بود. چون در ایّام شاه صفی که در پیش او این قسم مردمِ بینایی مصرفی نداشته، از دیدنِ نادیدنیهای[2] زمانه چشم پوشید[3]. از میرزا صایبای مرحوم فایز[4] تخلّص گرفته این اشعار از قصیدهٔ لازم الموی اوست:

- تا چو مویش نشوی ره به میانش نبری پیچش موی میان است و میان ناپیداست
طاق مویی است بر آتشگه چشمش ابرو که درو هر خَم مو قبلهٔ ارباب دعاست
رشتهٔ جان همه با موی تو می‌پیوندد مو بر اندام لطیف تو مگر مِهرگیاست
گاه تصویر تو چون مو به قلم می‌پیچد پیچ و تاب قلم از موی میانت پیداست
- تماشای تو نرگسدان کند اندام عاشق را بروید بس‌که سر تا پا ز هر مو[5] چشم حیرانش
به چشمم برنمی‌گردد نگاه از روی زیبایش که دارد دامن نظّاره را مژگان گیرایش

---

۱. شهرستان از توابع اصفهان در آن دوره است. ۲. S ،A بادهای
۳. مراد این عبارت آن است که شاه صفی ارزشی برای این گروه از مردم قائل نبود و بدین جهت میرزا علاءالدّین را کور کرد و او از دیدن دنیای بی‌ارزش و پست چشم فرو بست.
۴. S فایض ۵. S ز حیرت

چو مژگان بتان، کلکِ مصوّر عشوه بار آرد   اگر بر کردهٔ تصویر افتد چشم شهلایش
ـ دوش یلان را سپر پر شکوه   مهر درخشان شده بر پشت کوه

[۱۶۸۴]

محمّد بیگ فرصت

در زمان شاه عبّاس ثانی در سلک توپچیان شاهی ملازم بوده و در خدمت پادشاه اعتبار داشت. در زمان شاه سلیمان مغفور فوت شده. او راست:

صبح شد صبح که تا کام تمنّا بخشند   می به ما، خنده به گل، گریه به مینا بخشند
یک رمیدن برد از هر دو جهانم بیرون   وحشتی کاش به اندازهٔ صحرا بخشند

[۱۶۸۵]

فتحای اصفهانی

مدّتی در هند به سر کرده و چندی در بندر عبّاسی نویسندهٔ عشور بوده. وی نیز از اهلِ همان زمان است. 196b این ابیات او راست:

ـ به صدف منّتی از ابر بهاران نبود   می‌دهد قطرهٔ آبی و گُهر می‌گردد
ـ آن را که به خویش یاورش می‌دانم   با دشمن خود برابرش می‌دانم
از بس که بد از برادرانم دیدم   بد هر که کند برادرش می‌دانم

[۱۶۸۶]

مولانا محسن کاشی

چون تخلّص آن فاضل نحریر فیض است به آخوندِ فیض به کسر دال مشهور شده. در علم و فضل، اعجوبهٔ روزگار بوده. در تحقیق مراتب عرفان و تطبیق دقایق شریعت غرّا با تصوّف

ید بیضا نموده. تصانیف عالیه و رسایل نفیسه در علوم دینیّه و بیان حالات و مراتب کشفیّه در روزگار از آن مرحوم به یادگار مانده. تلمیذ فاضل نحریر مشهور ملاّصدرای شیرازی است و به مصاهرت وی نیز اختصاص داشته. تخلّص هم از آخوند ملاّصدرای مرحوم یافته. چون صیت فضیلت و عدالتش شرق و غرب را فروگرفته بود، شاه عبّاس ثانی مغفور به التماس تمام ایشان را طلبیده، در سفر و حضر با خود می‌داشت و درکمال ادب و احترام با وی سلوک می‌نمود و تا زمان شاه سلیمان مغفور در قید حیات مستعار بود. اولادش تا حال درکاشان معزّز و مکرّم بل مرجع انام اند. دیوان مولانا از ده هزار بیت متجاوز است و این ابیات او راست:

- با من بودی، منت نمی‌دانستم / یا من بودی، منت نمی‌دانستم
رفتم چو من از میان، تو گشتی پیدا / با من بودی، منت نمی‌دانستم
- باشد باشد که یار حاضر باشد / باشد باشد که یار ناظر باشد
باشد که در اوّل نظر آخر کردم / تا یار مرا اوّل و آخر باشد[1]
- از آن ز صحبت یاران کشیده دامانم / که صحبت دگری می‌کشد گریبانم

[۱۶۸۷]

مولانا عبدالرّزاق فیّاض لاهجی

مشهور به قمی. وی نیز از افاضل عصر و از اعاظم دهر و ثانی اثنین مولانا محسن است. این هر دو در عهد خویش شاهد رعنای هستی را منزلهٔ دو چشم روشن بوده‌اند. تلمیذ مولانا صدرای شیرازی و هم سنگ مولانا محسن کاشی است. ایشان نیز تخلّص فیّاض از مولانا صدرا یافته. کتاب *گوهر مراد* از تصانیف آن علاّمهٔ زمان است و شرح فارسی بر *فصوص الحکم* نوشته و دیوانش متجاوز از دوازده هزار بیت خواهد بود. او راست:

- گفته‌ای بیدار باید عاشق دیدار ما / پاس این حرف تو دارد دیدهٔ بیدار ما

---

۱. S، A «باشد باشد... آخر باشد» را ندارد

ـ جنون تکلیفِ کوه‌و دشت و صحرا می‌کند ما را
اگـر تـن‌در دهـم آخـر کـه‌پیدا می‌کند مـا را

محبّت شمع فانوس‌است کی پوشیده می‌ماند
غم او عـاقبت در پـرده رسـوا مـی‌کند مـا را

ـ روح در قـالب انسـان ز پـی مـعرفت است
کرده‌اند ایـن تـله در خـاک کـه عـنقا گـیرند

ـ کتابت کی تـواند داد، دادِ تسکین بـی‌قراران را
سحابِ خشک،حسرت می‌دهد مشتاقِ باران‌را

ـ من کجا و دستِ گلچیدن کـجا، ای بـاغبان
نـالهٔ بـلبل مـرا ایـنجا بـه‌زور آورده‌است

ـ عـلی را قـدر، پـیغمبر شـناسد
که هر کس خویش را بهتر شناسد

ـ رتـبهٔ افتادگی را خـوش بـه بـالا بـرده‌ایم
سـایه بـر بـالای خـود مـی‌افکند دیـوارِ مـا

ـ یک‌جهان برهم زدم کز جمله بگزیدم تـو را
من چه می‌کردم به‌عالم گر نـمی‌دیدم تـو را؟

ـ هر سر خاری به مجنون ناز دیگـر مـی‌کند
ناقهٔ لیلی مگر امروز ازیـن صـحرا گـذشت؟

ـ در و دیـوار بـه مـحرومی مـن مـی‌خندد
من به‌این خوش که بـه‌رویم درِ گـلشن بـاز است

ـ نمی‌خواهـم کـه بـوی پیرهن از پیش یـار آیـد
گرفتم دیده روشن گشت، بی‌رویش چکار آید؟

ـ کـه مـی‌توانـد از کـوی یـار بـرخیزد
نشسـته‌ایـم کـه از مـا غـبار بـرخـیزد

ـ حنای پای تو شد خون من، حلال تـو بـاشد
بهای خون من ایـن بس کـه پـایمال تـو بـاشد

ـ مـرنج ار وداع تـو نـاکـرده رفـتم
کـه از خـویش رفـتن وداعـی نـدارد

بـه مـن دارد نـظر امّـا ز تـمکین
چـنان دارد کـه پـنداری نـدارد

ـ عشق غارت کرد هرکس را دل و دینی که بود[1]
زاهـد بـیچاره مـفتی زد کـه ایمانی نداشت

ـ یکـبار نـاله کـرده‌ام از درد اشـتیاق
از شش جهت هنوز صدا می‌توان شنید

ـ هـر چـند کـه دُور از درت مـی‌گردم
بـر گِـرد دل سـتمگرت مـی‌گردم

چون معنی دوری که بـه خـاطر گـذرد
دورم ز تـو و گِـرد سـرت مـی‌گردم

[۱۶۸۸]

میرزا معزّ فطرت

خلف میرزا فخرای قمی و از سادات موسوی آنجاست. چون والده‌اش صبیّهٔ میر محمّد

---

۱. دیوان: هر جا دین و ایمانی که دید

زمان مشهدی بوده، بناءً علیه مدّتها در مشهد سکونت داشته و از آنجا به اصفهان آمده و از آنجا به حَسب قسمت روانهٔ[1] هندوستان گردیده. در زمان عالمگیر پادشاه به مدارج عالیه رسیده، به منصب عمده و خطاب موسوی خانی و به خدمت دیوانی تن یعنی استیفای ممالک محروسه سرافراز و از مقرّبان 197a بزم حضور گردید. از کسانی که او را دیده بودند، مسموع شد که قامت قابلیّتش به تشریف محسّنات آراسته و رخسارهٔ استعدادش به زیور کمالات پیراسته بود. گاهی فطرت و گاهی معزّ و گاهی موسوی تخلّص می‌کرده. این ابیات او راست:

- سدّ راه معصیتها شد پریشانی مرا
داشت عریانی نگه ز آلوده دامانی مرا
- شدم خاک و هنوز از عشق او آتش به جان دارم
در آغوشِ کفن جسمی چو تب در استخوان دارم
- بحر و کان را نارسا افتاد استعدادِ فیض
گوهر آبِ دیده و یاقوت خونِ دل نشد
- ندارد آفتی چون غنچه از صرصر چراغِ[2] من
به رنگ لاله در آغوش دامن[3] خفته داغِ من
- جنونم در تصرّف گر نمی‌آورد هامون را
غزالان برده بودند از میان میراثِ مجنون را
کمند جذبه گردد پیچ و تاب محنت عاشق
شرار تیشه در آتش گدازد لعلِ گلگون را
- می‌کنی بد نام ای قاصد چرا خوبِ مرا
صد جواب از پاره کردن داد مکتوب مرا
- بر کسی ظاهر نمی‌شد جوهر شمشیر ما
قطع امّید از دو عالم گر نمی‌کردیم ما
- مکن زنهار در بُرقع نهان ابروی دلکش را
که تابِ پای در دامن کشیدن نیست آتش را
- می حیاتِ تازه می‌بخشد دل افسرده را
آب حیوانی چو آتش هست شمعِ مُرده را
- چو کوه از درد نالان عالمی را در غمت دیدم
ز من پرسید احوال تو را از هر که پرسیدم
- مطلبش درس فراموشی مکرّر کردن است
گر به خاطر بگذراند بعد ایّامی مرا
- جز ترکِ عشق با تو ستمکاره چاره نیست
آخر دل است جان من این سنگ خاره نیست
- روی عرق نشان تو کرد این چنین مرا
تقصیر آفتاب و گناه ستاره نیست

۱. S وارد
۲. S خزان
۳. S ناخن

ـ هیچ کس آگه ز شرح اشتیاق ما نشد نامهٔ ما چون زبانِ لال هرگز وا نشد
ـ پیش قاصد چون دلم آغاز بی‌صبری کند نامه را پروازِ رنگم کاغذ ابری کند
ـ در قتل ما نکرد کمی انتظار تو کوتاهیی که بود ز عمر دراز بود[1]
ـ از نوازشهای آن بدخو همین ما رابس‌است کز دریدن نامهٔ سربستهٔ ما وا شود
ـ در قتل ما نکرد کمی انتظار تو کوتاهی که بود ز عمر دراز بود
ـ از تن سرم جدا کن و از من جدا مباش بی‌رحم باش جان کسی، بی‌وفا مباش
ـ نوید کُشتنم دادی و مُردم ز انتظار آخر تو کردی وعده‌ای نامهربان و من وفا کردم
ـ خلافِ وعده راهی هم ازین نزدیکتر دارد چرا امشب نیایی، گر نمی‌آیی تو فردا هم
ـ ساده‌لوحی است از آن لب گِلهٔ کم سخنی چه قدر حرف بود نقشِ عقیقِ یمنی
عقل در کار تو ای غنچه دهان حیران‌است کرده‌ای کشورِ دل ضبط به این بی‌دهنی
ـ رسید از جانگدازیهای دردم، ضعف تا جایی که آهم می‌برد همره، چو مرغ رشته بر پایی
ـ کجا رفت آنکه لطفی در لباس ناز می‌کردی به تقریب دریدن نامه‌ام را باز می‌کردی

[۱۶۸۹]

میرزا نوری فتویٰ

برادرزادهٔ شیخ بهاءالدّین محمّد مرحوم است. مدّتها در هرات شیخ الاسلام بوده. درکمال زهد و پرهیزگاری عمرگذارنیده. در همان شهر به سرای جاودانی شتافت. تخلّصش فتویٰ و شعرش این است:

ـ پیش هر موی توام عرضِ نیاز دگر است من بغل باز کنم، چون تو کمر باز کنی[2]
ـ ز شرم وعده خلافی[3] مکن کنار از من نیامدن ز تو و ذوق انتظار از من
ـ وفای وعده همین بس که در دلت گذرد که آن اسیر بلاکش در انتظار من است

---

۱. S ،A این بیت را ندارد
۲. S چون تو میان بگشایی
۳. S وفایی

[۱۶۹۰]
ملاّ فریدون

شیرازی بوده. به اصفهان در خدمت آخوند ملاّ رجبعلی استفاده می‌کرده. در همانجا فوت شد، در جوار قبر مولانای مزبور در مزار بابا رکن‌الدّین مدفون گردید. او راست:

گرفت عرصهٔ عالم فسانه‌ای که ندارم — لبالب است جهان از ترانه‌ای که ندارم

[۱۶۹۱]
مُقیما فوجی

ولد ملاّ قیدی برادرزادهٔ مولانا نظیری نیشابوری است. در زمان شاهجهان پادشاه به هندوستان آمده، بعد از مدّتی به ایران مراجعت نموده، در وطن خود وفات یافت. او راست:

- تا دیده‌ام که یار کُلهِ کج نهاده است — سوگند می‌خورم به سرِ کج کلاهها[1]
- صحبت صوفی به‌یک ساغر به‌مستان درگرفت — آتش می در چراغ آشنایی روغن است
- جهانی مختصر خواهم که در وی — همین جای من و جای تو باشد
- حرف تلخ از لب لعلت نشنیده‌است کسی — دود با آتش یاقوت[2] ندیده‌است کسی[3]

[۱۶۹۲]
زمانای زرکش

فریبی تخلّص، اصفهانی [است]. خوش طبیعت و عاشق پیشه بوده. در زمان شاه عبّاس ثانی

۱. S این بیت را ندارد
۲. S, A خورشید
۳. S این بیت را ندارد

آمده. در این مملکت وفات یافت[1]. او راست:

- خوش آرمیده قافلهٔ عمر ما گذشت 197b گـردی نشـد ز رفتن این کـاروان بـلند
- سر بـه دنـبال دلِ دربـه‌درِ خـود داریـم هر زمان چشم به راه خبر خـود داریـم
آنچه از دامن رسوایی ما مانده بـه‌جای آستینی‌است که بر چشم تَر خود داریـم
- بس که از ذوق گرفتاری به خود بالیده‌ام نیست جـای نـالهٔ زنـجیر در زنـدان مـرا
- درد چون زنجیر بر اعضای ما پیچیده‌است عشق پندارد کـه جـان آهـنین داریـم مـا
- مشتاقِ حـق بـه کـعبه مـقیّد نـمی‌شود مـنزل بـرای رهـرو کـاهل، بـهانه است
- نظر به زلف و خط و خال نیست عـاشق را تو واقفی که سر رشته درکجا بـند است

[۱۶۹۳]

فارغا

محمّد ابراهیم نام داشته. برادر ملاّ عشرتی فروشانی است که در روضةالعین مذکور شده. وی نیز به هندوستان آمده با ظفرخان می‌بود. آخر در لاهور وفات یافت. او راست:

- به هـرکه مـی‌نگرم غـیر خـود نـمی‌بینم به خودشناسی من هـیچکس نـمی‌باشد
- آوازِ آشـنـایی ازیـن خـانه بـرنخاست هـر چـند گـوش در پس دیـوار داشـتیم
- حُسـن، بـی عـاشق نـمی‌آید بـه کـار شـمع، بـی پـروانـه تـیرِ بـی پـر است
- در خاطر هرکه جا کـنی ای سَـره مـرد بگذر ز طـمع کـه مـی‌شود جـانت سـرد
- گر سنگ ز آب قطره‌ای بـر مـی‌داشت کی در دل آب، قطره‌ای جای مـی‌گیرد؟
- دنیا چو تو چشم باز کردی، هیچ است هـر کـار کـزو بسـاز کـردی، هـیچ است
از خاک بسی هستی من خـاکـتر است چون دست طمع دراز کردی، هیچ است
- نی تو خواهی ماند بی‌عاشق،نه بی‌معشوق ما گر تو بـرگشتی ز مـا، بـرگشته مـژگانی دگـر

---

۱. S در زمان شاه عبّاس ثانی مغفور بوده، H به ایران آمده، وفات یافت.

- خون بلبل را نپنداری که گل پامال کرد | روزگارش از بن ناخن برون می‌آورد[1]

[۱۶۹۴]

امینای فایق

مولد و موطنش اصفهانِ بهشت نشان است. در زمان شاه سلیمان مغفور درکمال استغنا و قناعت به پوستین دوزی معیشت می‌کرده. او راست:

- چنان ز وعدهٔ او مستِ شوق گردیدم | که انتظار بیفکند در خُمار مرا
- تا خیال لب او شمعِ شب تار من است | خواب شیرین نمکِ دیدهٔ بیدار من است
سینه‌ام بتکده از یاد برو دوش کسی‌است | آرزوی کمری رشتهٔ زنّار من است
- ما تازه عاشق از تو عجب نیست نوشخند | قوت از دهن به مرغ نو آموز می‌دهند
- شکست قیمت شکّر که طوطیان را دل | چو مغز پستهٔ خندان در آن دهن پیداست

[۱۶۹۵]

ملاّ فاخر بهبهانی

متّصف به صفات حمیده و اخلاق پسندیده بوده. در خدمتِ زمان خان حاکمِ [کوه]گیلویه به سر می‌کرده. معاصر شاه سلیمان مغفور صفوی است و این ابیات او راست:

- آبی ز دمِ تیغ تو نوشیدم و رفتم | خود را به مراد دل خود دیدم[2] و رفتم
- باز از شراب غیر بر افروختی چرا؟ | ما را به آتش دگری سوختی چرا؟
دردش سری به رخنهٔ این خامه می‌کشید | ای همنشین شکافِ دلم دوختی چرا؟

۱. S «گر سنگ ز...برون می‌آورد» را ندارد. ۲. A رفتم

[۱۶۹۶]

ملاّ فاضل کاشانی

نوادهٔ[1] میر شانه و مرد درویشی بوده. گویند شعرش متجاوز از صد هزار بیت است[2]. در شکوهٔ مردم کاشان گفته:

بیت اللهّم ولی ز بی‌اقبالی — در کوچهٔ غیر مِلّتم ساخته‌اند

و این ابیات نیز او راست:

- برق بر خود می‌زند تا از گیاهم بگذرد — شعله بر می‌گردد از راهی که آهم بگذرد
- قامت خم آه پر تأثیر پیدا می‌کند — این کمان از خانهٔ خود تیر پیدا می‌کند
- ز پیری شد برون از دست اسباب تأسف هم — خوش آن دندان که می‌آید به‌کار لب گزیدنها
- از توام یارب فراموشی مباد — هر که می‌خواهد فراموشم کند



[۱۶۹۷]

شیخ محسن فانی

از فضلای کشمیر بوده. غنی کشمیری از تلامذهٔ اوست. دیوانش قریب پنج هزار بیت است، امّا شعر بلند به ندرت دارد. این بیت او راست:

دیده نهان داشت نقشِ آن کف پا را — اشک به مردم نمود رنگِ حنا را

[۱۶۹۸]

میرزا غیاث‌الدّین منصور

متخلّص به فکرت. از اولاد میرزا غیاث الدّین منصور مشهور دشتکی فارسی است. در زمان

---

۱. A نوازادهٔ

۲. نصرآبادی: ۱/۵۲۹

شاه سلیمان مغفور به اصفهان آمده، در صحبت نااهلان به ترانه‌های خارج از مقام منصوری مترنّم گردیده، ساز عزّتش از نوا افتاده، رخت عزیمت به هندوستان کشید. دیوانی ترتیب داده، این ابیات او راست:

- خمار افسرده‌ام دارد شراب آتشینی کو — که خون مرده را در پوست چون هندو بسوزاند
- نمی‌ماند سیاهی در دوات چشم آهو را — اگر دیباچه بنویسم بیاضِ گردن او را
به امدادِ پشیمانی توان ره یافت در جنّت — کلیدی غیر انگشت ندامت نیست این در را
- درین صحرا من آن مجنونِ صحراگردِ رسوایم — که سازد چشمِ آهو را نمکدان شور سودایم
- در تپیدن دل صد چاک مرا ساز یکی‌است — پرده هر چند مکرّر شود آواز یکی‌است 198a
- همچو من بی‌کس شهیدی[1] هیچ کافر دیده‌است — صبح محشر هم دمید و خون من خوابیده است
- عمر آخر می‌شود تا می‌کَنی دل از جهان — کاروان رفته‌است تا خاری تو از پا می‌کَشی



[۱۶۹۹]
فایض مازندرانی

باقر نام داشت و از کهنه شاعران بوده. مولد و مسکنش قصبهٔ بارفروش مازندران است. بسیار خوش سلیقه و عاشق پیشه بود. تتبّع اطوار مرحوم میرزا صایبا را منظور داشت، چنانچه در خطّ هم بسیار به مرحوم مزبور شبیه می‌نوشت. شعرش هموار و خالی از متانت نبود و غیر از غزل چیزی نمی‌گفت و مسموع شد که جمیع ابیاتش به سه هزار بیت می‌رسید. در سنّ کهولت در همان بلده به رحمت ایزدی پیوست. این چند بیت از اوست:

- تا قامتِ رعنای تو در جلوه‌گری شد — نقش قدمت دام ره کبک دری شد
ما و تنِ چون کاه کجا و ستم عشق — کوه از غمِ این بار کشیدن، کمری شد
- اختران در طلبت عاجز و حیرانی چند — آسمانها به رهت آبله‌پایانی چند

---

۱. S شنیدی

گل که پیمان شکنی عادت دیرینهٔ اوست | خنده می‌آیدش از سستی پیمانی چند
ماه من لطف کن از خانه برون آی دمی | که به جان آمدم از منّت[1] دربانی چند
می‌کنم سرخ ز خوناب جگر مژگان را | تا بنالند به خود پنجهٔ مرجانی چند
پادشاهان جهان طرفه[2] گدا طبعان‌اند | که ستانند خراج از ده ویرانی چند
همچو برق‌اند گهِ جلوه نکویان فایض | بر حذر باش ازین آتش سوزانی چند

[۱۷۰۰]
فتح علیخان

عموی والد راقم حروف و خلف اصغر الخاص میرزای مخاطب به صفی قلیخان بن الدارخان شمخال داغستان است. بعد از پدر به یمنِ تربیت لطف علیخان[3] برادرزادهٔ خود که به حسب سنّ از فتح علیخان مرحوم بزرگتر بود به اعلا مدارج کمال عروج و در ظلّ مرحمت و شفقت شهنشاه طوبی آشیان شاه سلیمان مغفور و خاقان مالک رقاب مرحوم - حشره الله مع اجداده الطّاهرین[4] - به اقصی مراتب عزّت و اجلال ترقّی نمود. اوّل به یساولی صحبتِ مجلس بهشت آیین سرافراز و بعد به منصب امیر شکار باشی‌گری که خدمت برادر مهترش بود بالارث و الاستحقاق ممتاز و بعد به رتبهٔ قولار آقاسی‌گری سر بلند و بعد به وزارت اعظم مفتخر گردیده، بین الامثال سر عزّت و افتخار به فلک اعظم رسانیده و کوس عظمت و اقتدار در قصر گردون نواخته و به دبدبهٔ دولت و صیت سطوتش عرصهٔ عالم را فرو گرفت. الحقّ در دولت علیّه صفویّه وزیری به این دانش و کمال و امیری به آن عظمت و اجلال نیامده.

بسیاری از ارباب فضل و کمال به یمن توجّه تربیتش به اعلی مدارج هنر عروج نموده، مشهور آفاق گردیدند. از جمله شیخ المسلمین و قدوة المحقّقین، جامع المنقول

---

۱. S محنت
۲. S جمله
۳. S «بن الدارخان...لطف علیخان» را ندارد.
۴. M «مغفور و خاقان... الطّاهرین» را ندارد

و المعقول، حامی الفروع و الاصول شیخ عبدالله گیلانی ـ نوّر الله مضجعه ـ و فاضل نحریر مشهور آقا خلیل ـ رحمة الله علیه ـ و عمدة السّالکین و زبدة العارفین میرزا عبدالکریم الشهیر به پیر که در اوایل حال به خدمت صاحب رقمی خان مغفور قیام نمود و علی هذا القیاس از هر طبقه اهل هنر نواله‌خوار خوانِ احسان و تربیت بودند.

مصوّران و نقّاشان و خطّاطان و شعربافان و مذهّبان و زرگران و صحّافان و اسلحه‌سازان و جوهریان مشهور به یُمن توجّه و عنایتش تربیت شده، محسود آفاق و مشهور عالم گردیدند. از جملهٔ مصورّان و نقّاشان آقا زمان و دو پسرش محمّد علی بیگ و آقا یوسف و برادرش آقا ابراهیم خوشنویس مشهور و آقا محمّد سلطانی مصوّر[1] مشهور و مهدی بیگ جدید الاسلام فرنگی و علی هذا القیاس. در هر طبقه تربیت و نوازش از جنابش می‌یافتند. و این چنین جمعی از طبقهٔ امرا و ارباب سیف نیز به یُمن تربیتش فرقِ عزّت و افتخار به فلک سوده، لوای عظمت و اقتدار افراختند. از جملهٔ مرحوم صفی قلیخان ترکستان اوغلی است که در فنون لشکرکشی و سپه‌داری اعجوبهٔ زمان و نادرهٔ دوران بوده، مصافهای او با لشکر بی‌حدّ و مَر اوزبک و فتوحاتش و تنبیه ایل سرکش خلَّخ[2] و به قتل آوردن آن طایفه و سایرِ کارهایش مشهور است. و این چنین جمعی دیگر از امرا و اعیان قزلباش و ارباب سیف و جمعی از اهل قلم و نویسندگان زبردست در ظلّ لوای مرحمتش محسودِ عالمیان شدند.

خانِ مرحوم معزّالیه مستجمعِ جمیع کمالات ظاهری بوده، از جمله خطِّ شکسته را در مرتبه‌ای خوش می‌نوشتند که هر سطری بل هر کلمهٔ آن را خوشنویسان عهد و ارباب شهر مانند جواهر از دست یکدیگر ربوده، توتیای دیدهٔ کمال می‌نمودند. در حینی که خاقانِ 198b مالک رقاب مغفور در بلدهٔ طهران نزول اجلال داشتند به سعایت جمعی از حق ناشناسان بی‌وفا و برخی از خرد بیگانگان خواجه‌سرا و چند کس از امرا و غیره که شرح چگونگی آن قصّه موجب طول کلام و خارج از مقام است به ارادهٔ سلطنت متّهم شده، از

---

۱. M منصور ۲. M خلج

منصب وزارت دُور و از حلیهٔ بصارت مهجور ماند. چون در مشیّت ایزدی گذشته بود که این همه فتورات در حدود[1] ایران حادث شود، لهذا اسباب آن است که عمده‌اش فقدان چنین وزیر صاحب تدبیر و امیر بی‌مثل و نظیر باشد، چنانچه شیخ المحقّقین و قدوة العارفین مقتدای اعظم مولانای معظم و ملاذ افاضلِ امم، فخر العرب و العجم شیخ محیِ‌الدّین ابن عربی ـ رضی الله تعالی عنه ـ رساله‌ای تالیف فرموده‌اند مسمّا به *الشجرة النعمانیّة فی دولة العثمانیّة* مشتمل بر اخبار وقایع مستقبلِ کلّ عالم خصوصاً روم و ایران و در دیباچهٔ آن نوشته‌اند که احوال کل عالم را تا هنگام صور اسرافیل در اینجا ذکر کرده‌ام و شرح کرده است آن را شیخ المشایخ مولانا و مقتداء العالم شیخ صدرالدّین قونیوی ـ قدّس الله تعالی سرّه ـ و تمام آن رساله به نظر راقم حروف رسیده و در کتابخانهٔ احقر موجود است. رسالهٔ مزبور از جفر استخراج شده، تخمیناً به دو هزار بیت می‌رسد، لیکن دریایی است در قطره نهان و تمام آن مرموزات و اشارات و کنایات است. احوال ظهور قایم را به شرح و بسط تمام در آن رساله ذکر کرده. فهم و ادراک هر کس به دامن وصال معانی و اسرارش نمی‌رسد مگر به سعی بسیار کلمه‌ای توان دریافت کرد، لیکن کسی را که اطّلاع بر وقایع گذشته باشد و در آنجا نظر کند، اکثر معلوم می‌شود که غرض از این اشاره فلان امر بوده که به وقوع آمده. از جمله فتح کردن سلطان سلیم خواندگار بلدهٔ شام را و پیدا شدن قبر مطهّر شیخ مغفور که تا آن وقت مخفی بود به این عبارت اشاره فرموده: إذا دَخَلَ السّینُ فی الشّینِ ظَهَرَ قَبرُ محیِ الدّینِ و همین قسم به وقوع آمد.

و نیز به خروج و طغیان میر ویس افغان قندهاری و فتورات[2] ایران و وقایع مرحوم خان اشاره کرده است. قدری از آن عبارت این است که قلمی شده: و یذلّ شاه العجم الراعی الغنم و یوخذ ولده اسیر، اذا فقد المشیر. راعیِ غنم اشاره به میر ویس افغان است و ضمیر ولده به محمود پسرش که بعد از حادثهٔ خان مغفور و عزل او از قندهار، آمده اصفهان را محاصره کرد و خاقان مالک رقاب را به دست آورده محبوس نمود. و سرّ دیگر اینکه تاریخ

---

۱. M، H: ارض ۲. S: فتوحات

بغی و طغیان میرویس افغان در قندهار و کشتن گرگی‌خان گرجی که بیگلربیگی آنجا بود، لفظ الغنم است که یکهزار و یکصد و بیست و یک هجری بوده باشد.

خلاصه، خان مرحوم مغفور را بعد از حدوث این امر حسب الامر فرمان قضا جریانِ اقدس اعلی به اصفهان آورده با متعلّقان به دارالعلم شیراز فرستادند. مدّت یک سال و چند ماه دیگر که در قید حیات بودند لیلاً و نهاراً به عبادات و ریاضات صعب مشغول بود. در سنهٔ ۱۱۳۴ هجری که اصفهان مفتوح افاغنه شده بود در دارالعلم مزبور به جوار رحمت الهی پیوسته، در گورستان دروازهٔ کازرون شیراز مدفون گردید. در انشای نظم کمال قدرت داشت. در بیاضی این چند بیت را به نام ایشان نوشته یافت:

- چون شمع ز آبِ دیده گِلم را سرشته‌اند مانند لاله ز آتش داغم برشته‌اند
چیزی به غیر نام نداریم چون نگین آن هم ز دیگری‌است که بر ما نوشته‌اند
- هرگه به کوی آن بت بد مست می‌روم چون گل گرفته سر به کف دست می‌روم
پایم نمی‌رود اگرم سر رود چو شمع گر می‌روم ز کوی تو از دست می‌روم
- از اشک شمع و لاله ز داغ جگر غنی است بیچاره ما که آه نداریم در جگر
- حُسن را جلوه در آیینه مده رشک را راه به هر سینه مده
ترسم آخر به رخت چهره شود این قدر روی به آیینه مده
قدر شبهای عزیز افزون است ساغر از کف شب آدینه مده

[۱۷۰۱]
ملاّ فایضا

محمّد نصیر نام داشت. ولد محمّد قاسم ابهری و ابهر مذکور قریه‌ای است واقع در دو فرسنگی اصفهان. مجملاً مولوی در بدایت حال در یکی از مدارس اصفهان سکنا اختیار کرده، تحصیل مقدّمات علمیّه نموده. در هیئت و ریاضیّات[1] به قدری ربطی داشت و به

---

۱. A ریاضات

سلیقه و فطرت جبلی در حداثت سن قدم در وادی شاعری نهاد، به خدمت 199a مرحوم میرزا صایبا و بسیاری از شعرا رسیده بود. و الحقّ در سخنوری و نکته‌سنجی از زبردستان و اوستادان گوی مسابقت ربوده بود. مشرب وسیع و اطوار عجیب داشت. در مجلس آرایی و نقّالی و شرایط مصاحبت و مؤانست با هر فرقه یگانهٔ روزگار بوده. تخلّص از میرزا صایب مرحوم یافته، در سخن بسیار مراعات طور سخن ایشان منظور می‌داشت. فقیر وی را دیده بودم. در محاصرهٔ اصفهان به رحمت الهی پیوست. او راست:

- من ازّه‌ام چه منّت احسان کس کشم / پایم اگر ز پیش رود، باز پس کشم
- رشته تا باقی‌است شمعِ شعله‌ور دارد خطر / دست بردار از رگ گردن که سر دارد خطر
- کی دیدهٔ سفیدم پروای خواب دارد / مشکل که بسته گردد، این شیر آب دارد
- در خیالِ آنکه شب مست و خراب آید برون / می‌نشینم بر درش تا آفتاب آید برون
- نمی‌دانست بلبل بود با سیر چمن کارش / که آخر می‌گدازد هجر گل در بوتهٔ خارش
- نیفشانم به‌روی بستر او گل، از آن ترسم / که سازد گردش رنگ گلی از خواب بیدارش
- شور بلبل می‌دهد یادم که مستی پیشه کن / عکس گُل در آب می‌گوید که می در شیشه کن
- بی تو نظّارهٔ گل بیشترم می‌سوزد / لاله می‌بینم و گُلگُل جگرم می‌سوزد
- گل رفت و عندلیب ازو یادگار ماند / دادیم اگر ز دست یکی را، هزار ماند
- خوش لذّتی‌است بی‌تو به صحرا گریستن / با نوکِ خار و آبلهٔ پا گریستن
- چشم بگشا اگرت دیدهٔ بینایی هست / که نهان از[1] نظر خلق تماشایی هست
می‌زند فاخته کُوکُو به سر سرو چرا؟ / گر نه پنهان ز نظر قامتِ رعنایی هست
کرد هجران ز وصال تو خبر دار مرا / قطره در خاک کند فهم که دریایی هست
بی‌حقیقت نبود هیچ مجازی فایض / می‌توان یافتن امروز که فردایی هست
- با ما به گردشی چه کند روزگارها؟ / ما دیده‌ایم گردش چشم تو بارها
دُود از بنفشه‌زار بر آورد طرّه‌ات / آتش زده است روی تو در لاله زارها

---

۱. S در

آن فرصتم نبود که خاری ز پا کشم — در پای من ز گرم‌روی سوخت خارها
فایض به نزد اهل خرد معتبر شوی — قطع نظر کنی اگر از اعتبارها

ـ کو طوطی شکّر شکن تا سیر گفتارش کند — گوید چو طفلِ نوسخن حرفی و تکرارش کند
سیر گلستان کردمی، تکلیف گلزارش کند — چشمک زند بلبل به‌گل، تا سیر رخسارش کند
از خاک بردارد اگر سیر[1] خرامش جاده را — گردن کشد کبک دری تا سیر رفتارش کند
امشب که چشم مست او با خواب دارد الفتی — بیدار سازد فتنه را هر کس که بیدارش کند
دل بر نخواهد داشتن شمشاد فایض از قدش — گر شانه‌اش را بشکنند، بیرون ز گلزارش کند

ـ گر چنین کشد باده لعل تو، ور چنین بود گریه کار من
لاله بشکفد از عذار تو، سبزه قد کشد از کنار من
باده می‌خوری تا کند خجل عکسِ عارضت رنگ لاله را
سرمه می‌کشی تا کند سیه چشمِ مست تو روزگار من[2]

قصیده‌ای در مدح خاقانِ مالک رقاب درجواب قصیدهٔ انوری گفته در مجلس همایون به عرض اقدس رسانیده به عطای خلعت و صلهٔ نمایان سرافرازی یافته بود. این دو بیت را در تعریف اسب از آن قصیده در خاطر داشت، ثبت نمود:

اشهبت را به دامن صحرا — لاله خواهد که داغ ران باشد
جستن از آرمیدنش پیداست — همچو تیری که در کمان باشد

این دو رباعی نیز از آن یکّه‌تاز معرکهٔ سخن است:

ـ گه ساکن دشت و گه مقیم درّه‌ام[3] — با صولتِ شیر، صیدِ آهو برّه‌ام[4]
از بهر من آشیانهٔ من قفس است — از گلشن دهر طالب یک پرّه‌ام
ـ گردون در کینه می‌زند، جور نگر — جانان غم دل نمی‌خورد، طور نگر

---

۱. S سرو
۲. S، A «گر چنین ... روزگار من» را ندارد
۳. S گاه مقیم دهیم
۴. S برهیم

مطرب حرفی نمی‌زند، حال ببین　　　ساقی قدحی نمی‌دهد، دور نگر

[۱۷۰۲]

میرزا محمّد فاضل

خلف میرزا محمّد باقر صدر است که در روضة البا ذکر شده است. با فقیر در یک موسم وارد هندوستان گردید. به استصواب نوّاب سادات خان بهادرکه بخشی چهارم‌اند ملازمت پادشاه میسّر آمده به منصب و خطاب سرافراز شده و سوای تلطّف مزبور دیگر تدارکی و عنایتی در حقّ ایشان به عمل نیامد. قامت قابلیّتش به تشریف کمالات ظاهری و باطنی آراسته و رخسارهٔ نجابتش به حُلیهٔ زُهد و صلاح پیراسته بود. اکثر اوقاتش به صحبت ارباب کمال و عبادت حضرت ذوالجلال می‌گذشت. به صحبت شعر نهایت میل و به گفتن آن کمال رغبت داشت. چند سال قبل از این در شاهجهان آباد به جوار رحمت الهی پیوست. اشعارش مدوّن[1] و تخلّصش فاضل است. اکثر ابیات او ساده و بی مزّه واقع شده است[2]. این چند بیت بلند بعد از وفات او از دیوانش انتخاب شد:

- من و درویشی و در کُنج عزلت آرمیدنها　　　شه و دردسر تاج جهانبانی کشیدنها
نهان می‌برد دل بوی سرانجامِ سیه‌روزی　　　ز خطّ عنبرین فامش در آغاز دمیدنها
- از لگدکوب حوادث نیست غم افتاده را　　　هر قدم نقشی ز پا خوردن نشیند جاده را
همچو سرو از گرم و سرد دور کنی خرّمیم　　　هست یکسان مهر و کین روزگار آزاده را[3]
- در سفر هم لحظه نگذاشت تنهایی کشم　　　بخت بد هرجا که رفتم کرد همراهی مرا
- شوخی که ز بی‌مهریش افسرده دل ما　　　بی‌رحم نمی‌پرسد اگر مرده دل ما 199b
ما را به ستم از سر آن کو نتوان راند　　　در راه محبّت قدم افشرده دل ما
- خوردیم خدنگی شبی از سخت کمانی　　　امروز به ابروی تو پی برده دل ما

---

۱. S اشعارش بسیار
۲. M «اکثر ابیات.... شده است» را ندارد
۳. S ،A «از لگدکوب... آزاده را» را ندارد

- هزار غنچهٔ نشکفتهٔ امید مراست
که گر شکفته شود عالمی گلستان است

- کف تو خواستم از خون من شود رنگین
هزار حیف که تردستی حنا نگذاشت

- آسانتر است حل شدن مشکل دنی
یک قطره آبرو گره کار گوهر است

- دلی کو غم دلربایی ندارد
چو مینای خالی صفایی ندارد

مشو غافل از دستبرد نگاهش
که این درد آواز پایی ندارد

- به گوش آمد فغانِ العطش باز از لب زخمم
مگر این تشنه تیغ آبداری در نظر دارد

- در چمن افکنی صبحدمی نقاب اگر
غنچه شود ز خجلت، گل نشود گلاب اگر

- دارم نظر به خال تو باز از شکنج زلف
افتاده‌ام به دام و پی دانه‌ام هنوز

خاکم به باد رفت چو مجنون ز فیض عشق
دارد به دهر تازگی افسانه‌ام هنوز

- جایی که بود عیب هنر را چه کند کس
نبود چو خریدار گهر را چه کند کس

چون لاله توان ساغر خون خورد هر دم
بی مرهمی داغ جگر را چه کند کس

- عمری نظر به مزرع امّید داشتم
چیزی نگشت حاصل از این کشتزار، حیف

ناخوانده آن صنم شبی آمد به کلبه‌ام
جان را به مقدمش ننمودم نثار، حیف[1]

- ننهادی به ره طاعت حق گام به خاک
بر سرت خاک که داری هوس آرام به خاک

نشئهٔ توبه اگر باده‌کشان دریابند
می‌شود ریخته خون می گلفام به خاک

- اگر شیرین به کوه بیستونم رخنه می‌دادی
ز مژگان کار بیش از تیشهٔ فرهاد می‌کردم

- خط مشکینم از پیری نگردیده است کافوری
نموده پنبهٔ غفلت گل از طرف بناگوشم[2]

من از بوسیدن آن لعل می‌گون نشئه‌ای دیدم
که نتواند شدن تا نشئه دیگر فراموشم

- دلم از دولت او ویران است
یا رب آباد شود خانهٔ عشق

- یار دارد سر جفا چه کنم؟
با وفا نیست آشنا چه کنم؟

استخوانم گداخت ز آتش عشق
خجلم از تو ای هما چه کنم؟

- در دهر اگر چه خاکسارم
ننشسته به خاطری غُبارم

عمری است درین چمن چو لاله
با خون جگر بود مدارم

---

۱. S ،A «جایی که ... نثار حیف» را ندارد

۲. S ،A «نشئهٔ توبه... بناگوشم» را ندارد

هیچ پـروای کشتگانش نیست | دل بــی‌رحـم یـار را نـازم
- به‌وصال از بی‌قراری سوختم پروانه‌سان خود را | ز بس آرام مشکل بود شب جایی که من بودم
بر غم مدّعی تا صبح دست نازک اندامی | در آغوشم حمایل بود شب جایی که من بودم
- چو مستقبَل قیاس از ماضیِ احوال خود کردم | چو ابر نوبهاری گریه‌ها بر حال خود کردم
- ای چرخ بی‌مروّت کردی چو خاکسارم | مردانه باش در کین، بر باد ده غبارم
- بس ترقّی یافت در ایّام بی سامانیم | همچو آتش کرد خاکستر نشین عریانیم

[۱۷۰۳]

میرزا سیّد محمّد فدایی

پسر رضا طلبخان همدانی است که در خدمت برهان الملک بهادر مغفور می‌بود. شخصی این دو بیت را به نام او خواند:

کُند جمال تو شرم از رخِ نقاب هنوز | ترا حجاب ندیده است بی‌حجاب هنوز
ز یک نظر که بر آن عارض چو گُل کردم | به جای اشک ز چشمم چکد گلاب هنوز

[۱۷۰۴]

میرزا محمّد علی فروغ

از سلسلهٔ خلیفه سلطان است. تولّدش در سنهٔ یک‌هزار و یک‌صد و چهل[1] هجری واقع شده. با صغر سن به حکمِ سلیقه قدم در وادی شاعری گذاشته، اشعار خوب از آن حمیده خصال سر می‌زند. در این اوقات شنیده شد که به بصره آمده، عزیمت هندوستان دارد. این اشعار خود را به والدِ ماجد خود میرزا محمّد رضا نوشته به شاهجهان آباد فرستاده بود:

- باده رنگین می‌نماید روی تابان تو را | آبیاری می‌کند آتش گلستانِ تو را

---

۱. M ۱۱۴۰

چشمهٔ آب بقا هر چند جان بخش است لیک / کی برابر می‌شود چاه زنخدانِ تو را
از خدنگت هرنفس دل را نشاطی رو دهد / داده‌اند از باده گویا آب پیکانِ تو را
گر ازین هم برگِ گل یک‌پرده نازکتر شود / باز کی دارد صفای طرف دامانِ تو را
ـ به یاد چشم مخمور کسی در انجمن رفتم / گرفتم ساغر می بر کف و از خویشتن رفتم
چو بلبل زین چمن طرفی نبستم غیر ناکامی / تو را ای باغبان این گلشن ارزانی که من رفتم
نمی‌دانم که با این ناتوانیها منِ بیدل / به‌این زودی چسان از یاد آن پیمان شکن رفتم
ـ بزم لبریز شد از ناز تو چندان که نبود / آنقدر جا که کس از خویش تواند رفتن
ـ آب شد بس‌که ز شرم رُخت ای ماه نگاه / ریخت چون اشک ز مژگان به سر راه نگاه
نگه از پرتو خورشید رُخت آب شود / نتوان کرد به رخسار تو دلخواه نگاه
ـ چون رُخش از حلقه‌های زلف دیدم یافتم / بهر جانم آتشی زین دودمان پیدا شود

[۱۷۰۵]

شاه فاتح ـ رحمه الله ـ

از اعاظم سلسلهٔ علیّهٔ صوفیّه و از اکابر این طبقهٔ جلیله بود. اسم شریف آن مَلَکی صفات میرزا رضی، موطن و مولدش رشت است. در ایّام انقلاب ایران به هندوستان تشریف آورده و مدّت یک سال در شاهجهان آباد درکمال انزوا و عزلت توقّف فرموده، به قصد زیارت بیت‌الله الحرام محمل اراده بر ناقهٔ توکّل بسته روانه گردید. در مابین قصبهٔ سرونج و بلدهٔ اوجین[۱] جمعی کثیر از قطّاع الطریق هندوستان به قافلهٔ ایشان دست یافته، همگی را مقتول و غارت نموده از جمله آن ذاتِ مقدّس نیز در آن هنگام شربت شهادت که منتهی الآمال اهل کمال است چشیده به سرای جاودانی شتافت. دیوانِ آن عارف زمان قریب به سه چهار هزار[۲] بیت می‌رسد و تمام ابیاتش مشتمل است بر حقایق و معارف بسیار و حلّ مسایل مشکله و نکات لطیفهٔ بی‌شمار. این چند لآلی آبدار از نتایج طبع وقّاد آن بحر موّاج

۱. H، M اجین
۲. M سه هزار

ولایت است:

ـ هست در کوی یار خانهٔ ما لن ترانی بود ترانهٔ ما
ـ همان پروانهٔ بزم حضورم من که می‌گشتم تو را بی‌بال و پر بر گِرد سر، در کنج تنهایی
ـ مطلب ما دیگر و مقصود موسی دیگر است عاشقان را با نظربازان نماند کارها220a
ـ دو رکعت کز سر هر دو جهان برخاستن باشد به هرکس کو به شرع عشق بالغ گشت واجب شد[1]
ـ ما درس جز حدیث خموشی نخوانده‌ایم در بزم ما اشاره کم از قال و قیل نیست

[۱۷۰۶]
حبیب الله فتوّت[2]

از اعزّهٔ کشمیر است. بسیار حمیده اطوار و ستوده کردار است. مدّتی است که در خدمت نوّاب فیروز جنگ ولدِ نوّاب نظام الملک بهادر آصفجاه به سر می‌برد و از طرف نوّاب معزّالیه واسطهٔ ربط و اتّحاد با راقم حروف است. به دقّت فهم و صفای ذهن و صداقت جبلّی بین الاقران ممتاز است. اشعار خوب دارد، از جملهٔ این رباعی او راست:

از بزم نگار تا نمیرم، نروم زینجا من زار تا نمیرم، نروم
من با دل خویش عهد بستم که چو شمع از محفل یار تا نمیرم، نروم

[۱۷۰۷]
میر شمس‌الدّین فقیر عبّاسی دهلوی

قدوهٔ افاضل زمان و اسوهٔ سخنوران جهان است. تولّد شریفش در سنهٔ ۱۱۱۵ در دارالخلافهٔ شاهجهان آباد واقع شده. در خدمت علمای عصر تحصیل مراتب علوم نموده،

---

۱. S این بیت را ندارد
۲. S، A شرح حال «حبیب الله فتوّت» را ندارد؛ M حبیب الله کشمیری

در عربیّت و فقه و کلام و حدیث و تصوّف اعجوبهٔ زمان و نادرهٔ دوران گردیده. با این همه مراتب فضل و کمال در نهایت بی‌تکلّفی و بی‌تعیّنی با قاطبهٔ خلق سلوک می‌نماید[۱]، بلکه به طرزی حال خود را از مردم پوشیده که بیگانگان را گمان سواد فارسی به او نمی‌رود[۲] تا به مراتب دیگر چه رسد، چنانچه این بیتش مصداق حال اوست:

به چه صورت به من فتد نگهت[۳] سر و شکلِ نظر فریبم[۴] نیست

در فهمِ دقایق طبعِ وقّادش کالبدر فی الدّجی و در دریافتِ حقایق ذهن نقّادش کالشّمس فی السّماء است. نعم ما قیل:

او چـو ابـر کـرم بـه فـرق جـهان زیرکان چون صدف گشاده دهان

هفده سال قبل از تحریر این اوراق ترکِ اسباب و عوایق نموده، ملبّس به لباس درویشان شده به تماشای دکن تشریف برده بود. مدّت پنج سال اکثر بلاد آن مُلک را دیده به شوقِ دیدن والدهٔ پیر[۵] خود مراجعت به دهلی نمود تا حال در شهر مزبور سکونت دارد. امرا و اعاظم این شهر در توقیرش فروگذاشت نمی‌نمایند. اگر چه در خور فضایل و خصایل آن آنچه از این مردم کوته‌نظر به عمل می‌آید ذلّت است، لیکن به قدر دانش خود در پاسِ احترامش قصور جایز نمی‌دارند:

کو همچو منی که قدر من بشناسد

خصوصیّت و محرمیّتش با راقم حروف از آن گذشته که از عهدهٔ تحریر آن توان بر آمد. مرهم نِه سینهٔ افکار و غمخوارِ دل بیمارم درین محنتکدهٔ غربت اوست. هرگاه به حسب اتّفاق و ضرورت در عرض[۶] ماهی دو سه روز، ارادهٔ مفارقت نماید ـ تا[۷] به جهت ملاقاتِ

---

۱. S می‌نموده
۲. S نمی‌رسد
۳. H نظرت
۴. S سر و شکل صنوبر فریبم
۵. A والد
۶. M ,H عرصهٔ

وابستگان خود مهاجرت گزینند ـ جامهٔ صبرم چاک و شعلهٔ آهم به افلاک می‌رسد. میر عالی‌جنابِ مذکور هرگز بی‌شور محبّتی و بی‌جذبهٔ عشقی نمی‌باشد و گاه است که با پنج شش معشوق سر و کار دارد و گاه تخفیف داده به یک معشوق[8] قناعت می‌کند. الحقّ آنقدر خوبی و صفات حمیده و اطوار پسندیده حق تعالی به این قدوهٔ اهل کمال عنایت فرموده که در هیچ احدی دیده و شنیده نشد. در زهد و پرهیزگاری یگانهٔ آفاق، در ورع و تقوا در عالم طاق است. در فنّ سخنوری به اعتقاد راقم حروف هیچ یک از متقدّمین و متأخّرین را پایهٔ او نبوده و نیست، چه جمیع محسّنات و لوازم سخنوری را جامع است. دیوان بلاغت بنیانش به هفت هزار بیت می‌رسد. دو مثنوی در سلک نظم کشیده که تاگوش فلک سیّار به لآلی ثوابت و سیّار مزیّن گردیده، مثل‌شان نشنیده، چنانچه این ابیات که از نتایج طبع وقّاد آن نقّاد کشور سخنوری است به این دعوی حجّتی است ساطع و برهانی است قاطع:

ـ شد آن‌نیرنگ در رنگِ جمالِ دلبران پیدا — چو مضمونی‌که لطفش[9] گردد از حسن بیان پیدا

خریدارانه می‌گیرم سر ره گل عذاران را — طمع دارم که گردد یوسفی زین کاروان پیدا

غبار هستیم چون ابر حایل بود آن مه را — کنار از خود گرفتم تا شود یار از میان پیدا

ز آمد آمد قاصد فقیر از خویشتن رفتم — چه خواهم کرد اگر دلدار گردد ناگهان پیدا

ـ طرف سمن چو برشکست سنبل حلقه‌زای را — فتنه یکی هزار شد نرگس سرمه‌سای را

بـرای نازنینی می‌کِشم ناز جهانی را — به بوی یوسفی گیرم، سر ره کاروانی را

ـ به دل جا می‌دهد آیینه عکس آن پری‌وش را — نمی‌دانم که با هم صلح داد این آب و آتش را؟

ز پهلوی خس و خاشاک، آتش مایه‌ور گردد — کند مغرور بر عجز ضعیفان طبعِ سرکش را

ـ یار نشناخته قدرِ دل بی کینهٔ ما — کاش می‌دید رخِ خویش در آیینه ما

شبی آن خرمن گل در بر ما بوده هنوز — بوی گل می‌دهد از خرقهٔ پشمینهٔ ما

ـ افروختهٔ آتشِ داغ است دل ما — در تیرهٔ شب هجر چراغ است دل ما

---

۷. M,H: یا

۸. H: کس

۹. S: لفظش

دلگیرتر[1] از شمع ندیدیم درین بزم — از غیرت این سوخته داغ است دل ما

ـ بروناز ما ظهوری‌نیست حسن بی‌حسابش‌را — غبار هستی ما صبح باشد آفتابش را

ـ تا ز حال دل کند آگاه محبوب مرا — گریه از خون زد رقم، عنوانِ مکتوب مرا

مژده بادا ناامیدی را که افتاده‌است کار — بابت دیر[2] آشنایی طبع محجوب مرا

ای وفا رحمی به یادش ده که در انتظار — بر سر بی‌صبری آورده است ایّوب مرا

همچو موج ای‌شوخ بی‌پروا کنار از من‌مگیر — بر سر طوفان میار اشک پر آشوب مرا

تغافل می‌کند در کار من لطف نهانی را — جنونم خوب می‌فهمد زبان بی‌زبانی را

ـ خمار حسرت او قسمتِ ما می‌شود ساقی — به‌جام هرکه می‌ریزی شراب‌ارغوانی[3] را 200b

ـ اگر فرهاد می‌دید آن سراپا ناز و تمکین را — روان درپای او می‌ریخت نقدِ جان شیرین را

ـ نه نوای چنگ سازد نه صدای رود ما را — تو به بزم اگر نباشی ز طرب چه سود ما را

سر ما فقیر ساید به فلک ز خاکساری — چو کمال‌ماست نقصان، چه غم از حسود ما را

ـ داغ عشق نوگلی شد لالهٔ حمرا مرا — ناز ابراهیم گردید آتش سودا مرا

ـ اگر خضرِ رهِ مستی نوای نی شود ما را — به‌یک‌دم راه دورِ خودپرستی طی شود ما را[4]

ـ ز بس داریم در سر شورِ مستی از لب لعلی — گل داغِ جنون هم چشم جامی می‌شود ما را

ـ غنچه‌سان گُل کرد آخر راز پنهانی مرا — کرد رسوای جهان سر در گریبانی مرا

دانش‌آموزِ خِرد بودم ولی آن طفلِ شوخ[5] — کرد مشهور جهان آخر به نادانی مرا

ـ نالهٔ مرغ قفس می‌برد از کار مرا — که ازین پیش دلی بود گرفتار مرا

ناصحان چارهٔ دل چون نتوانید نمود — واگذارید به این دیدهٔ خونبار مرا

از آن زمان که ز آغوش، رفته یار مرا — به غیر پارهٔ دل نیست در کنار مرا

گذشت دلبرم از پیش و با خبر نشدم — ربود بس که ز خود ذوق انتظار مرا

به رنگ شمع[6] شبم روز شد ز شعلهٔ آه — نشاند بی تو به این روز روزگار مرا

---

۱. M دلگرمتر
۲. S بد
۳. M مهربانی
۴. S این بیت را ندارد
۵. M شوخ طفل
۶. M شعله

تو سرو ناز قدم چون به جلوه افشاری[1]
ز دل چـو آب روان مـی‌بری قـرار مـرا

ـ بس کـه شـد لبریزِ حسرتها دل پـر درد مـا
چشمهٔ خورشید یخ بـندد ز آه سـرد مـا[2]

ـ چون سیل پر شتاب که راهش فتد به بحر
در راه جستجوی تـو گـم شـد سـراغـها

ـ نقدی به دست نیست بـه جـز خـویشتن مـرا
سـاقی بـده پیاله و بسـتان ز مـن مـرا

کو دست آنکه چینم ازیـن بـوستان گـلی
اکنون کـه نـیست طـاقت بـر سـر زدن مـرا

ز رفـتنم خـبری نـیست هـمدمانِ مـرا
چـو بـوی گـل نـبود گـرد کـاروان مـرا

به پاکبازی من در جهان حـریفی نـیست
به هرکه باختـه‌ام عشق برده‌است جان مـرا

ـ خوش است جان که شود صرف یارِ جانی ما
دگـر بـرای چـه کـار است زنـدگانی مـا

چو نقش پا نـتوانیم از زمـین بـرخـاست
نشسـته در ره او نـقش نـاتوانـی مـا

ـ خـاک حـریم جـانان دارد بـه جـبههٔ مـن
ربطی کـه نـیست هـرگز بـا دیـده تـوتیا را

ـ پستی بخت خوش بوَد عاشقِ ناشکیب را
آب به هـر طـرف رود مـی‌طلبد نشـیب را

ـ در جهان کار بـه تـعجیل نگـیرد صـورت
بـه چـهل روز سـرشتند گِـل آدم را[3]

ـ سیل را از خرابه نیست گزیر
ای سـتمگر بـیا بـه خـانهٔ مـا

ـ جدا ز روی تـو ای مـه ستاره می‌شمرم
شب فراق تـو از بـهر مـاست روز حساب

اثـر ز نـاله مـجو گـریه تـا مـدد[4] نکـند
نـهال بـر نَـدهد تـا نسـازیش[5] سیراب

مـن نـه از خـود مـی‌روم دنـبال او
سـایه را سـرگشـته دارد آفـتاب

ـ مرشد اهل سخن را جز صفای سینه نیست
درس طوطی را کتابی بهتر از آیینه نیست

جلوهٔ صبح وطن را شام غربت در قـفاست
صاف مهر آسمان خالی ز درد کینه نیست[6]

نـیستم آگـه ز تـاراج تـو بـر یـاران چـه رفت
این‌قدر از خود خبر دارم که دل‌در سینه نیست

بـی نـیاز است از نـمد آیینه مـاه تـمام
کـاملان را احتیاج خـرقهٔ پشـمینه نـیست

ـ در مقابل چشم گریان تا جمال یار داشت
کـاروان گـریهٔ مـا یـوسفی در بـار داشت

ـ ز ناز بر سر خاکم رسید و پـا نگـذاشت
گذشت و بر سر من منّت به جا نگذاشت

---

۱. S آرایی
۲. A ،S این بیت را ندارد
۳. A ،S «پستی بخت... آدم را» را ندارد
۴. S اثر نکند
۵. S نسازدش
۶. A ،S «مرشد اهل... کینه نیست» را ندارد

ز گریه چشم تَر من گُلی در آب گرفت   کسی برای خرابی چنین بنا نگذاشت
غبار کوی تو از بس عزیزِ مردم شد   به چشم اهل نظر جای توتیا نگذاشت
فقیر رازِ سعادت همین قدر کافی است   که منّتی به سرش سایهٔ هما نگذاشت
ـ گفتی دلا که دلبر ما ظلم پیشه نیست   ایمن مباش از آن بت نامهربان که هست
از کف ربود مصرعِ واله دل فقیر   با من دلی نمانده و او را گمان که هست
ـ گر دل خبر ز خوی تو ناساز می‌گرفت   انجام را حساب ز آغاز می‌گرفت
بال و پری نمانده و گرنه چو فاخته   خاکسترم ز کوی تو پرواز می‌گرفت
هر سیلِ فتنه‌ای که جهان را به آب داد   تعلیم از تو خانه برانداز می‌گرفت
ـ از دل ما خبر چه می‌پرسی؟   تا خبر از تو یافت، بی‌خبر است
ـ بر عارض تو خطِّ اثر دود آه کیست؟   این شامِ تیره، کردهٔ بختِ سیاه کیست؟
گفتی دگر ستم به ضعیفان نمی‌کنم   دودی که شد بلند ز مشت گیاه کیست؟[1]
گشتن اسیرِ حلقهٔ زلفت، گناه من   غافل شدن ز حالِ اسیران، گناه کیست؟[2]
ـ خلوتگه عشق است دل مؤمن و کافر   گر سنگ سیاه است که آن را شرری هست[3]
ـ زخمت نگذارد که شود قسمت اغیار   در معرکهٔ عشق مرا هم جگری هست
ـ نیست ممکن‌که به‌یک شهر دو سلطان باشند   در دلِ هرکه غم اوست، غم عالم نیست
ـ به هر گوشه صد فتنه بیدار شد   ز چشمت که در سرمه خوابیده است[4]
ـ در ابروان‌تو از خشم‌و ناز، چین پیداست   کمانِ کینه به زه کرده‌ای، چنین پیداست
به خرمنی زده‌ای همچو برق می‌دانم   ز من مپوش کزان رویِ آتشین پیداست
به مهوشان ید بیضا نموده‌ای در حُسن   صفای ساعدت از روی آستین پیداست
ز باغبانی عشق‌است این‌که حُسن تو را   بنفشه‌زار بر اطراف یاسمین پیداست
ـ چشمی که چو آیینه به رویش نگران است   صاحب‌نظران را همگی چشم بر آن است
شد گرم تغافل به من از گفتهٔ اغیار   غافل که من دلشده را صرفه در آن است
سرخوش ز می ناب غروری، خبرت نیست   زان‌باده که در کاسهٔ خونین جگران است

---

۱. S این گناه کیست
۲. S این بیت را ندارد
۳. A، S این بیت را ندارد
۴. S ... فتنه خوابیده است / که تا چشمت از فتنه بیدار شد

- بر سر همای وصل نیفکند سایه‌ای 201a در کوی او فقیر شکست استخوان عبث
- گویا خبر از حُسن غرور تو ندارد پیش تو ز خورشید زند دم، عجب از صبح[1]
- ز خونِ دل نه همین شد مرا گریبان سرخ که شد ز گریهٔ من دامن بیابان سرخ
به مصر خوبی او یوسف ندارد رنگ مگر شود ز خجالت رخ عزیزان سرخ[2]
- نگه در چشم او شوخِ حجاب‌آلوده را ماند سخن در لعل او نُقلِ شراب‌آلوده را ماند
چنان‌گِل شدز خون[3] دیده‌ام خاکِ ره جانان که پای شوق من دستِ خضاب‌آلوده را ماند
- در فراق تو مرا کار به اشک و آه است دگر از دیده و دل بی‌تو چه برمی‌آید؟
- آخر نواخت تیغ جفا بر سر رقیب داد از وفای[4] دوست که دشمن نواز بود
اقلیم دل ز غارت خوبان خطر نداشت ناز تو در قلمرو ما یکّه تاز بود
- به یاد روی تو از صبر دل کنار کند به حیرتم چو در آیی ز در، چه کار کند؟
کم التفاتی او می‌کُشد مرا ای کاش به وعده‌های دروغم امیدوار کند
رود به خانهٔ اغیار و از دل آزاری مرا مقیمِ سر راه انتظار کند
- شیخ شهر ما که پرهیز از می گلگون کند گر فتد کارش به آن لبهای میگون چون کند؟
نیست منزلگاه سلطان در خورِ غوغای عام عشق چون آید هوسها را ز دل بیرون کند
- تا خون دل ز دیده به دامان نمی‌رسد چون شمع کار گریه به پایان نمی‌رسد
از بس حریص دلبری افتاده زلف[5] یار نوبت به دلربایی مژگان نمی‌رسد
- به روز وصل دل بی‌قرار نالد و گرید چنانکه ابر به فصل بهار نالد و گرید
- با آنکه حرفِ دردِ من، از چشمِ سنگ آب آورد آن‌سنگدل یارِ مرا، افسانه‌ام خواب آورد
آتش زند در خرمنم، چون پرده از رخ برکشد تابد رگِ جان مرا، کز زلف در تاب آورد
- بر دلم زد نگهش زخم نمایانی چند لبش از خنده بر آن ریخت نمکدانی چند
دوش از کوچهٔ ما یار به صد ناز گذشت همچو کاکل به قفا داشت پریشانی چند
حُسن او از عرق شرم و ز چینِ ابرو کشتی صبر مرا داده به طوفانی چند

---

۱. S، A این بیت را ندارد
۲. S، A این بیت را ندارد
۳. S، A آب
۴. S جفای
۵. S چشم

- در هر مقام نغمهٔ عشّاق یک نواست   گه از حجاز و گه ز نشابور شد بلند

کردم تبسّم نمکین تو را خیال   گلبانگ خنده از لب ناسور شد بلند

- زاهدان را ز بانگ نی چه اثر   سیر این کوچه را کجا کردند؟

- با من آن بیدادگر در موسم خطّ یار شد   خطّ او زخم دلم را مرهم زنگار شد

گفتم او را گر بیابم دست در دامن زنم   کار چون با دامنش افتاد، دست از کار شد

- در خلوت دل غیر تو را بار نباشد   جایی که تویی در خور اغیار نباشد

برخاسته از دامن این دشت غباری   ای منتظران گَرد ره یار نباشد

در وصل دلم بود نمک‌خوار لبِ دوست   در هجر چرا تشنهٔ دیدار نباشد؟[1]

- در آن محفل که‌ماه من نقاب‌از چهره برگیرد   به شمع انجمن کی صحبتِ پروانه در گیرد؟

شهید عشق، آسایش ندارد بعد مردن هم   چو سر از تن جدا شد، عشقبازی را ز سر گیرد

اگر بر آستانش جا کنم از خانه بر ناید   وگر گیرم سر راهش، رود راه دگر گیرد

- در بر آمد یار و ما بی خود شدیم   بخت شد بیدار و ما را خواب برد

- لبِ خیال کجا پای نازنین تو بوسد   به عالمی که تویی آسمان زمینِ تو بوسد

حباب باده سر از جیب آفتاب بر آرد   لب پیاله اگر لعلِ[2] آتشین تو بوسد

- دل محال‌است که در وصل ز خود وانشود   قطره هرگز گره خاطر دریا نشود[3]

- تا نباشد طرف شیشهٔ می سروقدی   نشئه از بی‌خودی عشق دو بالا نشود

عشق آمد ز میان گوی سعادت بربود   عقل درماند که این کار شود یا نشود

- خرد از عهدهٔ دیوانگی بیرون نمی‌آید   ز مجنون آنچه می‌آید ز افلاطون نمی‌آید

نباشد تا مرا پیش نظر سرو گل اندامی   غزل رنگین نمی‌خیزد، سخن موزون نمی‌آید

- یار رفت و اشکم از پی می‌رود   دیده می‌داند چه از وی می‌رود

درد ما را چاره، درد دیگر است   چون خمار می که از می می‌رود

- از دور فقیر آن شهِ خوبان چو مرا دید   گفتا به من این را سروکار است ببینید

- هر دم صبا ز زلف تو بوی دگر برد   این می‌کشد مرا که به سوی دگر برد

---

۱. S دو بیت اخیر را ندارد

۲. S نعل

۳. A، S این بیت را ندارد

هر لحظه چون عصاکش کور آرزوی دل
دست مرا گرفته به کوی دگر برد

در کوی او نسیم نخواهم که بگذرد
خاک رهش مباد به روی دگر برد

ـ زین تغافلها که صرف امتحانی می‌شود
بُلهوس داند که عاشق را زبانی می‌شود

هر غباری کز سر کوی تو می‌گردد بلند
بهر آزار دل من آسمانی می‌شود

تا به جا آرد سپاسِ نعمتِ درد تو را
هر سر مو بر تنِ زارم زبانی می‌شود

ـ کفر و دینم یکی شد آخر کار
سر سبحه به گردن زُنّار

یار در چشم و دیدنش مشکل
راه نزدیک و طی شدن دشوار

جان ما پرده است جانان را
نتوان گفت پرده را بردار 201b

ـ شب به فکر نوگلی سر در گریبان بوده‌ام
غنچه‌سان بوی گل آید از گریبانم هنوز

ـ چون رحمت تو عرضه دهد دستگاه خویش
زیبد مرا که ناز کنم بر گناه خویش

بر خاطر حیای تو هر لحظه می‌خورد
شرمنده‌ام ز شوخی طرزِ نگاه خویش

روزی به دامن تو اگر دست من رسد
پیش رقیب عرضه دهم دستگاه خویش

ـ عقل آمد و شد یار من، چون خویش مجنون کردمش
طفلی به من شد همزبان، رشکِ فلاطون کردمش

در مغز جانم چون صبا، پیچده بوی نوگلی
با هرکه گشتم همنفس، چون غنچه دل‌خون کردمش

ـ نسیم آسا نبردم هیچگه راهی به گلزارش
به کوشش خویش را چون خار می‌بستم به دیوارش

قماشِ حُسن او در جنس این خوبان نمی‌بینم
به یوسف هم نیاید راست سودای خریدارش

ـ همچو آن برقی که می‌تابد ز دامانِ سحاب
در گریبانم ز مستی می‌نماید چاک رقص

ـ شد نگه با سر زلفت سببِ یاری دل
دیده ننمود مرا راهِ گرفتاری دل

شود از جوشِ خریدار فزون قدرِ متاع
کم نگردد غمِ عشق تو ز بسیاری دل

ـ سخن با صد زبان در وصفِ زلف یار می‌گویم
ندارد حرف من پایان، حدیثِ یار می‌گویم

ـ تو از کاشانه‌ام تا رفته‌ای ای غیرتِ لیلی
سخن مانند مجنون با در و دیوار می‌گویم

مرا چون در دو عالم نیست غیر از یار منظوری
گر از اغیار می‌پرسند من از یار می‌گویم

ـ لطف معشوق عتابی‌است که من می‌دانم
آری این چشمه سرابی‌است که من می‌دانم

خانه آباد نداری خبر از حال فقیر
عاشق خانه خرابی‌است که من می‌دانم

ـ دور از آن دلربا دلی دارم
دل مگو عقده‌ای‌است در کارم

روی در روی غیر دارد و من — هیچ بر روی دل[1] نمی‌آرم

یکدم آسودگی نصیبم نیست — که پرستار چشم بیمارم

نزنی دست ردّ به سینهٔ من — سنگدل شیشه‌ای‌است در بارم

ـ دل را ز برق جلوهٔ جانانه سوختیم — ما بلبلان ز آتش گلخانه سوختیم

آبی نزد بر آتش ما هیچ همدمی — در کوی یار سخت غریبانه سوختیم

ـ از دل، آهِ شعله باری می‌کشم — این همه از دست یاری می‌کشم

دل گرفت از هستی ناپایدار — خویش را در پای داری می‌کشم

ـ چنان با دل مرا روی نیاز است — که پنداری تو را در سینه دارم

ـ ما به نامی قانعیم از مال دنیا چون نگین — نیست غیر از ما متاع خانهٔ ما چون نگین

این همه نام‌آوری نقشی بر آبی بیش نیست — بر سر پل خانه دارند اهل دنیا چون نگین[2]

ـ ز بس[3] پیچده شورِ عشق در مشتِ غبار من — به‌جای سبزه رویدْ ناله از خاک مزار من

به من آمیزش آن‌شوخ ابرو برق را ماند — که می‌جوید کنار از من، بود گر در کنار من

حدیثِ حور و غلمان‌مختصر کن‌بعد از این‌واعظ — که در هرکوچه‌دارد خوبرویی انتظارِ من

ـ دارد دل از داغ، سامانِ گلشن — چشم چراغ است از شعله روشن

ـ گر بوالهوس میلی به خوبان — سیر آمد آخر از زخم خوردن

ـ تیر تو ای شوخ، خوی تو دارد — از ناز ننشست در پهلوی من[4]

ـ چشمت که گشته خانهٔ مردم سیاه از او — دارد سوی رقیب نگاهی که آه از او

آگه نه‌ای ز صورت حالِ دل فقیر — آیینه‌ایست در نمد من که آه از او

ـ دل که‌چون آینه بر روی تو دارد دیده — آب گردید و همان سوی تو دارد دیده

همره غیر به هرجا که روی می‌بینم — سرمه از خاکِ سرکوی تو دارد دیده

دیده درخواب شبی بز تو گشودیم و هنوز — همچو نرگس اثر بوی تو دارد دیده

جلوهٔ سرو لب جو به گیاهی نخرد — در نظر قامت دلجوی تو دارد دیده

باکش از ریختن خون دلِ زارم نیست — تا گرفتار تو شد خوی تو دارد دیده

---

۱. M او

۲. S ،A «ما به ... دنیا چون نگین» را ندارد

۳. S چنان

۴. S ،A «دارد دل ... پهلوی من» را ندارد

بس‌که جاکرده رخِ خوب تو در چشمِ فقیر — سوی هرکس نگرد سوی تو دارد دیده

ـ گره‌از زلفِ مشکین وانکردی، کاش می‌کردی — ز سر این‌فتنه را برپا نکردی، کاش می‌کردی

فقیر آخر دل خودرا به‌این سنگین‌دلان بستی — تو فرق از شیشه‌و خارا نکردی کاش می‌کردی

ـ می‌شدی معلوم قدرِ ما خریداران به یار — همچو خود گر یوسفی در کاروانی داشتی

گر به‌جان سودای وصلش دست می‌دادی مرا — رشک می‌برد به حالم هرکه جانی داشتی

ـ با کام دل به کویش نتوان کشید هویی — کان مست ناز دارد و طبعِ بهانه‌جویی

با آنکه پاره کردیم زنجیر عقل صدبار — ای زلف می‌توان بست ما را به تار مویی

نتوان گذشت یاران از سیبِ آن زنخدان — بویی ازو به‌جانی، جانی ز ما به‌بویی

سرمای زهدِ خشکم، افسرده کرد خاطر — کو عشق تا بجوشم با آفتاب رویی

ـ اثر از هستیم‌نگذاشت فکر آتشین رویی — ز سامانم‌چه می‌پرسی،سری ماندَست‌وزانویی

رباعیّات

ـ هر جزوی و کلّی که بود در افواه — برهان خداست پیشِ مرد آگاه

ترتیب مقدّمات جسم و جان را — در منطق ما نتیجه باشد الله

ـ این دهر همان به یک قرارست که بود — وین چرخ همان به یک مَدارست که بود

هر سال بهار تازه آید لیکن — چون درنگری همان بهاراست که بود

ـ در چشم کسی که صاحب عرفان است — واجب پیدا به صورت امکان است

زانگونه که حرف‌وصوت خیزد ز نفس — پیدایی خلق از نفسِ رحمان است

در منقبت امیرِ کلّ امیر اسداللّه الغالب علی بن ابی‌طالب ـ علیه السّلام ـ[1]

چیست آن آب آتشین پیکر — که شود خیره زو فروغِ بصر

شکل او را اگر نظاره کنی — چون هلالی بود پر از اختر

شعلهٔ آتشی‌است آب مثال — موج آبی‌است آتشین پیکر

۱. M عنوان در این نسخه بیاض مانده است

پای تا سرِ زبان ولی خاموش — همه تن آب و خشک لبْ چو گهر
خشک چون موجهٔ سراب[۱] ولی — خیزد از چشمه‌اش بسی گوهر 202a
پیکرش را چو بنگری گویی — شعله را در میان گرفته شرر
متنفّس نه و دَمش گیرا — متکلّم نه و زبان آور
سخت رو لیک با صفا همدم — برهنه لیک صاحب جوهر
طاق ابروی او پُلی‌است کزان — قُلزم مرگ را بود مَعبر
غرق در آب چون نهنگ ولی — به دم آتش فشانده چون اژدر
آب او ناگوار بر دشمن — گرچه خود می‌کند به سنگ گذر
شاخ او غیر خون ندارد گل — نخل او غیر جان[۲] نیارد بر
ناخن تیز او ز رشتهٔ تن — دمبدم باز کرده عقدهٔ سر
زور بازو دمی که بنماید — عالمی را زند به یکدیگر
سرکشان را در آورد از پا — وز سرِ خسروان برد افسر
گر بری پی به نام او دانم — که تو را هست بهره از جوهر
ور ندانی بگویمت بصریح — ذوالفقارِ امیرِ دین حیدر
شاه مردان که داده از دمِ تیغ — پیکر شرع را حیات دگر
ذوالفقارش اگر ببینی راست — فلکِ عدل را بود محور
آن به ذات خدا شده ممسوس — وان صفات کمال را مظهر
ذات حق راست فعلِ او برهان — فعل حق راست ذاتِ او مصدر
حُسن بی‌مثل را رُخَش مرآت — می توحید را دلش ساغر[۳]
ظلمت آباد دهر ازو روشن — آنچنان کز نگه سوادِ بصر
دیده را نور و سینه راست سرور — روح را یار و عقل را یاور
مِهرش آرند اگر به معرض بیع — دل بهایش دهیم و جان بر سر
هر که دم از ولای او نزند[۴] — نفسش در گلو شود خنجر

۱. S شراب
۲. M سر
۳. S این بیت را ندارد
۴. A ورای او بزند

ای امامی که حق به استحقاق
به تو بسپرده جای پیغمبر

مصطفی را چراغ خانه تویی
گو مکن کور این سخن باور

دم تیغت به چشم راست روان
خطّ اسلام را بود مسطر

تیغت آمیخته است از اعجاز
آتش و آب را به یکدیگر

سبز و خرّم ز آب اوست بهشت
گرم و سوزان ز تاب اوست سَقَر

امر تو توأمان امر قضا
حکم تو هم عنان حکم قدر

تویی آن دیده‌ور که در عرفان
مردمان را ز توست چشم نظر

باغ امکان نداشت مثل تو گل
نخل هستی نداد چون تو ثمر[1]

از می عشقت آنکه بی‌خبر است
دارد از راز هر دو کون خبر

رویت آیینهٔ خدای نماست
بیند آن را که می‌دهی تو نظر

دل به یاد تو غیرت خلد است
چشم تر رشک چشمهٔ کوثر

دارم از دل دری به روی تو باز
بو که روزی در آییم از در

مُهر داغِ غلامیت دارم
زان سبب گشته‌ام نکو محضر

دلم ایمن ز تیغ حادثه است
دارد از داغ بندگیت سپر

بر سر داغ عشق تو شب و روز
جنگ باشد دل مرا به جگر

بیمی از تیغ حادثاتم نیست
سایهٔ توست بر سرم مِغفَر

پادشاها، فقیر بی سر و پا
دارد از حضرت تو چشمِ نظر

ز آفتاب تو پرتوی خواهم
گر چه از ذرّه‌ام بسی کمتر

کعبهٔ ثانی است روضهٔ تو
کآمده قبلگاهِ جنّ و بشر

بوسه دادن بر آستانهٔ تو
نیست کمتر ز استلام حجر

دور ز اقبال حضرتت در هند
خاک او بار می‌کنم بر سر

لمعه‌ای گر رسد ز خورشیدت
دمد از شام من فروغِ سحر

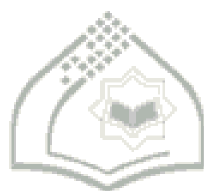
شبنم از خود ندارد آن قدرت
که کند سوی آفتاب سفر

---

۱. S این بیت را ندارد

جـذبهٔ آفـتاب عـالم تـاب — گـردد او را بـه خـویشتن رهـبر
تو اگر سوی خـود رهـم نـدهی — رو بـه سـوی کـه آورم دیگـر
نـاامـید از درت نگـردانـم — ای تـو شـهر رسـول حـق را در
عرض حاجت بر تو حاجت نیست — پـیش تـو ظـاهرست هـر مـضمر
در ثـنای تـو عـاجز است فـقیر — ای خـدایت شـده ثـنا گسـتر
به دعا ختم ایـن حـدیث کـنم — کـز فـقیران بـود دعـا خـوشتر
تـا بـرین خـاکـدان بـتابد مِـهر — تـا زنـد ذرّه در هـوایش پـر
پـرتو روی مِـهر سـیمایت — بـاد مـا را بـه حـضرتت رهـبر
دلم از مِـهر تـو مـنوّر بـاد — دیـده از پـرتوی رخـتِ انـور

میر مزبور دو رساله در سلکِ تحریر آورده: یکی در علم عروض و قافیه، دوم در فنّ بدیع و با رعایت ایجاز مطالب هر یک از این فنون ثلاثه را با کمال توضیح و تفصیل ادا نموده، چون سخن سنجان را تحصیل این هر سه فنّ از واجبات است، راقم حروف آن هـر دو رساله را در این محلّ ثبت نمودن لازم دانست تا این تذکره در تحصیل فنّ شعر تمام و کافی باشد.



رسالۀ اوّل مسمّا به

وافیة فی علم العروض و القافیة

بسم الله الرّحمن الرّحیم

بعد از تقدیم حمد مبدعی که بیت دنیا و آخرت با کمال تقطیع و موزونیّت ساخته و پرداختۀ اوست و خیمۀ سپهر گردان بی‌اسباب و اوتاد برافراختۀ اوست. و ثنای رسولی که دوایر افلاک را طی نموده به مقام او ادنی جا گزید و زور بازوی خود را به میزانِ قاب قوسین سنجید و منقبت امامی که مانند قافیه در بیت خدا جلوۀ ظهور نموده و مصرعِ تیغش به سانِ صیقل زنگِ شرک از آیینۀ عالم زدوده. ذرّۀ حقیر شمس‌الدّین فقیر گزارش می‌نماید که طالبان فنّ شعر را از علم عروض و 202b قافیه گزیر نیست و موزونان را اطّلاع بر این دو فنّ از واجبات است، اگرچه شعرای عجم این هر دو فنّ را از عربیّت به فارسی نقل کرده‌اند، امّا نسخه‌ای که جامع عروض و قافیه باشد، کمتر سِمت تألیف یافته. در این کساد بازار هنر که فنون لطیفه و علوم شریفه قریب به اندراس رسیده ارادۀ این مجبور سرپنجۀ تقدیر بدان تعلّق گرفت که نسخه‌ای مختصر و مفید در این هر دو فنّ تألیف نماید به نحوی که محصّلین این هر دو فنّ را کافی و وافی بود و از رسایل دیگر مستغنی سازد. باشد که مقبولِ خاطر دشوار پسندان خُرده‌بین و هنرپروران معنی آفرین گردد و موزونان را موجب انتفاع و وسیلۀ یادآوری شود و بنای این رساله بر دو رکن قرار یافت:

رکن اوّل: در علم عروض

و آن مشتمل بر مقدّمه و چند فصل است:

مقدّمه:

بباید دانست که شعر در اصطلاح اصحابِ بلاغت کلامِ موزون مقفّی را گویند و صحّت اعتبار آن مشروط به قصد متکلّم است، چه اگر بی‌قصد چنین کلامی از متکلّمی صدور یابد، در عداد شعر نخواهد بود، چنانچه بعضی از فقرات کلام بلاغت نظام ملک علاّم محلی به پیرایهٔ وزن است، امّا چون به مؤدای ﴿وَ مَا عَلَّمْنَاهُ الشِّعْرَ﴾(یس ۳۶/ ۶۹) ارادهٔ او سبحانه تعلّق به آن نگرفته، منسوب به شعر هست و ضابطهٔ اوزان شعر اصلی چند است که آن را **اصولِ افاعیل** نامند و **ارکان** نیز گویند و آن ده لفظ است: دو از آن خماسی و هشت سباعی است، امّا خماسی: فعولن، فاعلن و سباعی: مفاعلین، فاعلاتن، مستفعلن، مفاعلتن، متفاعلن، مس تفع لن، فاع لاتن، مفعولات بضمّ التّاء بلا تنوین.

و اجزای این افاعیل سه چیز است: **سبب و وتد و فاصله**. امّا سبب مرکّب از دو حرف است، اگر حرفِ دوم آن ساکن آید **سبب خفیف** گویند و اگر متحرّک آید **سبب ثقیل**. و امّا **وتد** مرکّب از سه حرف است، اگر وسطش ساکن آید **وتد مفروق** خوانند و اگر آخرش ساکن آید **وتد مجموع** و **وتد مقرون** نیز گویند. امّا **فاصله** اگر سه متحرّک متوالی و یک ساکن باشد، آن را **فاصلهٔ صغری** نامند و اگر چهار متحرّک متوالی و یک ساکن باشد، **فاصلهٔ کبری** گویند. و ابو یعقوب سکّاکی در *مفتاح العلوم* آورده که جمعی کثیر از اصحاب این فنّ فاصله صغری را مرکّب از سبب ثقیل و خفیف و وتد مجموع شمرده‌اند و فاصلهٔ کبری را مرکّب از سبب ثقیل و وتد مجموع شمرده‌اند و وی را سه قرار نداده.

و چون این تفصیل را دریافتی بدان که فعولن مرکّب است از وتد مجموع مقدّم بر سبب خفیف و فاعلن عکس آن است و مفاعلین مرکّب از وتد مجموع مقدّم بر دو سبب خفیف و

فاعلاتن از وتد مجموع میان دو سبب خفیف و مستفعلن از وتد مجموع بعد از دو سبب خفیف و مفاعلتن از وتد مجموع مقدّم بر فاصله صغری و متفاعلن عکس آن و مُس تفع لن مرکّب است از وتد مفروق میان هر دو سبب خفیف و فاعِ لاتن از وتد مفروق مقدّم بر دو سبب خفیف و مفعولاتُ عکس آن، امّا مس تفع لن اختصار به بحر خفیف و مجتثّ دارد و فاعِ لاتن به بحر مضارع چنانچه عنقریب مذکور شود.

فصل:

بدان که اوزان اشعار عرب از روی استقرا و ضبط خلیل بن احمد که مدوِّن این فنّ است راجع به پانزده بحر می‌شود و اسامی آن این است: اوّل: **بحر طویل** و بیت در این بحر به چهار فعولن مفاعلین تمام می‌گردد؛ دوم: **بحر مدید** و بیت در این بحر به چهار فاعلاتن فاعلن تمام می‌شود؛ سیوم: **بحر بسیط** و بیت در او به چهار مستفعلن فاعلن اتمام می‌پذیرد؛ و چهارم: **بحر سریع** و بیت در او به دو بار مستفعلن مستفعلن مفعولاتُ تمام می‌شود؛ پنجم: **بحر خفیف** و وزن بیت در این بحر فاعلاتن مس‌تفع‌لن [1] فاعلاتن دوبار است؛ ششم: **بحر منسرح** و بیت در آن به چهار مستفعلن مفعولاتُ تمام می‌گردد؛ هفتم: **بحر مضارع** و بیت در او به چهار مفاعلین فاعِ لاتن تمام می‌شود؛ هشتم: **بحر مجتثّ** و بیت در این بحر به چهار مُسْ تَفْعِ لُنْ فاعلاتن تمام می‌شود؛ نهم: **بحر مقتضب** و بیت در او به چهار مفعولات مستفعلن اتمام می‌پذیرد و هر یک از این نه بحر مرکب از دو رکن است؛ دهم: **بحر وافر** و بیت در این بحر به هشت مفاعَلَتُنْ [2] تمام می‌گردد؛ یازدهم: **بحر کامل** و بیت در او به هشت متفاعلن اتمام می‌یابد؛ دوازدهم: **بحر هزج** و بیت به هشت مفاعیلن در این بحر تمام می‌شود؛ سیزدهم: **بحر رجز** و در این بحر به هشت مستفعلن تمام می‌گردد؛ چهاردهم: **بحر رمل** و در او به هشت فاعلاتن بیت اتمام می‌پذیرد؛ و پانزدهم: **بحر متقارب** و بیت در این بحر به هشت فعولن تمام می‌گردد.

---

۱. S مستفعلن
۲. S مفاعیلن

و بعد از خلیل، ابوالحسن اخفش **بحر متدارک** را پیدا کرده است و بیت در این بحر به هشت فاعلن تمام می‌شود و هر یک ازین هفت بحر مرکّب از یک رکن است، پوشیده نماند که هر رکنی از ارکانِ بحور را جزوی از بیت گویند، و اتمّ اجزای بیت هشت جزو است و چنین بیت را **مثمّن** خوانند و آنچه شش جزو دارد آن را **مسدّس** نامند و هر چه چهار جزو دارد آن را 203a **مربّع** گویند. و در اشعار تازی **مثلّث** و **مثنّی** و **موحّد** نیز آمده، امّا شعرای عجم غیر از مثمّن و مسدّس در استعمال نیاورده‌اند. و بیت مثمّن و مسدّس و مربّع دو حصّه می‌شود، هر حصّه را **مصرعی** گویند و جزو اوّل را از مصرع اوّل **صدر** گویند و جزو آخرش را **عروض** نامند. و جزو اوّل مصرع ثانی را **ابتدا** و جزو آخرش را **ضرب** و **عجز** خوانند و اجزای وسط هر دو مصرع را **حشو** گویند و حشو در مثمّن و مسدّس می‌باشد، امّا مربّع حشو ندارد. و از جمله بحور، بحر سریع و خفیف مسدّس الاصل است، یعنی مثمّن نمی‌آید و مسدّس که اصلش مثمّن باشد آن را **مجزوه**[1] خوانند به اعتبار کم کردن جزوی از آن. و هر بحری که در ارکانش تغییری راه نیابد آن را **سالم** گویند و آنچه متغیّر گردد، آن را **مزاحف** نامند، چنانچه به جای خود مذکور شود.

فصل در بیان اوزان بحور

بدان که بحر طویل و مدید و بسیط از یک دایره‌اند و معنی از یک دایره بودن آن است که مثلاً فعولن مفاعیلن را چهار بار بر خط دایره بنویسی، پس اگر آن را از فعولن آغاز نمایی و بخوانی **بحر طویل** می‌شود و اگر از لن آغاز کنی و بگویی لن مفاعیلن فعو بر وزن فاعلاتن فاعلن می‌شود و آن **بحر مدید** است و اگر از عیلن شروع کنی و بگویی عیلن فعولن مفا بر وزن مستفعلن فاعلن می‌شود و آن **بحر بسیط** است و دایرهٔ این سه بحر را **مختلفه** گویند و وجه تسمیه اختلاف ارکان است که بعضی سباعی‌اند و بعضی خماسی. و بحر کامل و وافر از یک دایره‌اند، چه اگر متفاعلن را بر خط دایره مثلاً هشت بار بنویسی و از متفا آغاز نمایی

---

۱. S ،A مخبر؛ H مجرد

بحر کامل است و اگر از علن شروع کنی و بگویی علن متفا بر وزن مفاعلتن می‌شود و آن بحر وافر است و دایرهٔ این دو بحر را مؤتلفه نامند و وجه تسمیه اتّفاق و ایتلاف ارکان است که هر دو سباعی‌اند. و بحر هزج و رجز و رمل از یک دایره‌اند، زیراکه اگر مفاعیلن را مثلاً هشت بار بر خطّ دایره بنویسی و از مفا آغاز نمایی بحر هزج می‌شود و اگر از عیلن آغاز کنی و بگویی عیلن مفا بر وزن مستفعلن می‌شود و آن بحر رجز است و اگر از لن شروع کنی و بگویی لن مفا عی بر وزن فاعلاتن می‌شود و آن بحر رمل است و دایرهٔ این سه بحر مسمّا به مجتلَبه است و وجه تسمیه جَلب ارکان است از دایرهٔ اولی.

و بحر سریع و مُنسرح و خفیف و مضارع و مجتثّ و مقتضب از یک دایره‌اند، چه اصل بحر سریع مستفعلن مستفعلن مفعولاتُ آمده و اگر این را بر خطّ دایره بنویسی و از مستفعلن دوم آغازکنی و بگویی مستفعلن مفعولات مستفعلن بحر مُنسرح مسدّس می‌شود و اگر از تفعلن شروع نمایی و بگویی تفعلن مفعولات مستفعلن مس بر وزن فاعلاتن مس تفع لن فاعلاتن می‌شود و آن بحر خفیف است و از اینجا معلوم می‌شود که تفع در مس تفع لن این بحر وتد مفروق است، زیراکه در مقابل وتد مفروق مفعولاتُ آمده. و اگر از علن شروع کنی و بگویی علن مفعولات مستفعلن مستف بر وزن مفاعیلن فاع لاتن مفاعیلن می‌شود و آن بحر مضارع مسدّس است و از اینجا ظاهر می‌گردد که فاع در فاع لاتن این بحر وتد مفروق است، زیراکه در برابر وتد مفروق مفعولاتُ افتاده. و اگر از مفعولاتُ آغاز نمایی و بگویی مفعولات مستفعلن مستفعلن بحر مقتضب مسدّس می‌شود. و اگر از عولاتُ آغاز کنی و بگویی عولاتُ مستفعلن مستفعلن مف بر وزن مُسْ تَفْعِ لُنْ[1] فاعلاتن فاعلاتن می‌آید و آن بحر مجتثِ مسدّس است و در این بحر نیز تَفْعِ در مس تفع لن وتد مفروق است نظر بر همان قرینه که مذکور شد. به این قرار این شش بحر از یک دایره حاصل می‌شود، امّا شرط است که همه مسدّس الاجزا باشند و دایره این شش بحر را مشتبه گویند و وجه تسمیه اشتباه مُسْ تَفْعِ لُنْ و فاعِ لاتن[2] است به مستفعلن و فاعلاتن متّصل، امّا بحر متقارب تنها یک دایره

---

۱. همهٔ نسخه‌ها: مستفعلن

۲. همهٔ نسخه‌ها: مستفعلن و فاعلاتن

دارد و آن را منفرده گويند و ابوالحسن اخفش از آن دايره بحر متدارک را استخراج نموده به اين طريق که چون هشت فعولن را مثلاً بر خط دايره بنويسی و از فعو آغاز نمايی، بحر متقارب است و اگر از لن آغازکنی و بگويی لن فعو بر وزن فاعلن می‌شود و آن بحر متدارک است. اين است تمامی بيان در حقيقت دواير بحور.

فصل در کيفيّت تقطيع و سنجيدن بيت بر ميزانِ آن که عبارت از اصولِ افاعيل است

بدان که تقطيع در لغت پاره پاره کردن است و در اصطلاح عروضيان آن است که هر بحری را با اجزای اصول افاعيل آن بحر برابر می‌نمايد به نحوی که متحرّک در برابر متحرّک و ساکن در برابر ساکن بيايد، امّا اگر در حرکات هر دو اختلاف باشد جايز است، چنانچه سخن گفتن بر وزن مفاعيلن می‌آيد و در تقطيع حروف ملفوظه معتبر است نه مکتوبه، 203b چنانچه الف ممدوده را که در اوّل کلمه واقع می‌شود و به جای دو حرف می‌گيرند مثل آمد بر وزن فعْ لُن به سکون عين داوود بر وزن فعلان، کذلک. و گاهی حرکت را به جای حرف حساب می‌کنند، چنانچه در لفظِ منِ بيدل که بر وزن مفاعيلن آمده کسرهٔ نون به جای حرف محسوب است. و حرف مشدّد را به جای دو حرف می‌شمارند مثل: فرّخ بر وزن فَعْ لُن به سکون عين. و گاهی الفِ وصل را در تقطيع ساقط می‌نمايند، چنانچه در لفظِ مَنَ ازْ تو که بر وزن فعولن آيد و اگر الف اينجا ملفوظ شود ساقط نخواهد شد و در اين صورت مَنْ اَزْ تو بر وزن مفعولن خواهد بود. و همچنين واو عطف را در جايی که ملفوظ نشود، در حساب حرکت ماقبلش می‌شمارند، مثل لفظِ من و تو بر وزن فَعِلُن به کسر العين و چون ملفوظ شود منِ وَ تو بر وزن فاعِلن[1] خواهد بود. واوِ خواب و خورد و خوش[2] و امثال آن در تقطيع ساقط می‌گردد و همچنين هایِ گريه و خنده و مانند آن، چنانچه لفظِ گريه کردم بر وزنِ فاعلاتن می‌آيد، امّا اگر ملفوظ شود، ساقط نمی‌گردد، مثل گريهٔ من بر وزن مُفْتَعِلُن. و اکثر

---

۱. M فعولن ۲. M خواب و خوروَش

کسره‌ها را اشباع نمایند و ها به جای دو حرف می‌ایستد، مثلِ گریهٔ من بر وزن فاعلاتن و این ها هرگاه که در آخر مصرع واقع شود در حسابِ حرف ساکن خواهد بود، چنانچه در این بیت فقیر:

دل که چون آینه بر روی تو دارد دیده　　　آب گردید و همان سوی تو دارد دیده

لفظ دیده در آخر هر دو مصرع بر وزن فَعْلن به سکون عین واقع شده و ها در اینجا در برابر نونِ فَعْلن افتاده و ها در لفظِ که و چه و امثال آن ساقط است. و نون ساکن که بعد از حروف مدّ بیاید اگر در میان مصرع باشد ساقط می‌شود و حروف مدّ واوِ ساکن ماقبل مضموم و الفِ ساکن ماقبل مفتوح و یایِ ساکن ماقبل مکسور را گویند، مثل چون کند بر وزنِ فاعلن و چنان کند و چنین کند بر وزن مفاعلن، امّا اگر این نون در آخر مصرع آید در حساب حرف ساکن می‌شمارند، چنانچه در این مصراع:

ای رخ تو رشکِ مه آسمان

که بر وزن مفتعلن مفتعلن فاعلان آمده. وگاهی از دو ساکن که پهلوی هم واقع شود ساکن دوم را در تقطیع متحرّک می‌سازند مثلِ کار دارم بر وزن فاعلاتن، و اگر بعد از حرف مدّ دو ساکن بیاید، اگر آن دو ساکن در مقابلِ یک متحرّک باشند، ساکن اوّل متحرّک و ساکن دوم ساقط می‌گردد، مثلِ گوشت خوردن بر وزنِ فاعلاتن، چنانچه در این شعر خاقانی مثال هر دو پیداست:

از همه شروان مرا حاصل نیامد نیم دوست　　　دوست خود ناممکن است ای کاش بودی آشنا

و اگر آن دو ساکن در مقابلِ دو متحرّک باشند هر دو متحرّک می‌شوند، مثلِ کار دگر[1] بر وزن مفتعلن. این است قواعد تقطیع در شعر.

---

۱. A، S: کارد بزن

فصل در بیان زحافات بحور

بدان که زَحْف در لغت از اصل دور افتادن است، چنانچه سَهْمٌ زَاحِف گویند تیری را که از نشانه دور افتد و در اصطلاح تغیّراتی چند است که در اصولِ افاعیل واقع می‌شود و چون بحر به سبب این تغیّرات به رنگ دیگر برمی‌آید، گویا از اصل خود دور می‌افتد و مدار تغیّرات اصولِ افاعیل بر سه قسم است: کاستن از اصلِ حروف یا افزودن بر آن یا ساکن کردن متحرّکی را، امّا از جملهٔ تغیّرات:

اوّل: **اضمار** است و آن در لغت پوشیده کردن است و در اصطلاح ساکن کردن تاء متفاعلن را گویند و چون قاعدهٔ عروضیان آن است که هرگاه رکنی از اصول افاعیل به سبب زِحاف غیر مأنوس گردد، آن را ثقل می‌نمایند به لفظی دیگر بر همان وزن که مأنوس و مستعمل باشد، بنابر آن متفاعلن مضمر را نقل می‌کنند به مستفعلن چنانچه در این مصرع:

صلّوا علیه و آله

که بر وزن مستفعلن متفاعلن آمده و مستفعلن در اینجا منقول از متفاعلن مضمر است، زیرا که این مصرع از بحر کامل است.

دوم: **عصب** و آن ساکن کردن لام مفاعلتن[1] راگویند و این رکن چون معصوب شود منقول به مفاعیلن می‌گردد و اضمار جز در بحر کامل و عصب در غیر بحر وافر نمی‌آید.

سیوم: **وقف** و آن در لغت به معنی ایستادن آمده و در اصطلاح ساکن کردن تاء مفعولاتُ را گویند و در این صورت منقول به مفعولان می‌گردد و هر بحری که رکن مفعولاتُ در آن نیست موقوف نمی‌آید.

چهارم: **خَبن** به فتح اوّل و سکون ثانی و آن در لغت نوردیدن دامن و دوختن آن است تا کوتاه شود و در اصطلاح اسقاط حرف ساکن است از سبب خفیفی که در اول رکن باشد، چنانچه فاعلن را چون مخبون سازند فَعِلن به کسر عین می‌شود و فاعلاتن فَعِلاتن می‌گردد

---

۱. A مفاعیلن؛ S متفاعلن

و در مستفعلن چون خبن راه یابد متفعلن[1] می‌ماند و منقول به مفاعلن می‌شود و در مفعولاتُ معولاتُ به ضم تا می‌ماند و منقول به فعولاتُ می‌گردد و مس تفع لن منفصل نیز
204a در خبن حکم مستفعلن متّصل را دارد و هر بحری که از این پنج رکن خالی است مخبون نمی‌آید.

پنجم: **طی** و آن در لغت نوردیدن است و در اصطلاح اسقاط حرف چهارم ساکن است از دو سبب خفیف که بی‌فاصله در اوّل رکن واقع شوند، چنانچه رکن مستفعلن را چون مطویّ نمایند مستعلن می‌ماند و آن را به مفتعلن منقول می‌کنند، و در مفعولاتُ مفعلاتُ می‌ماند و آن را به فاعلات به ضم تاء منقول می‌سازند و در مس تفع لن منفصل طی نمی‌آید.

ششم: **قبض** و آن در لغت به معنیِ گرفتن است و در اصطلاح اسقاط حرف پنجم ساکن است از مفاعیلن[2] و فعولن در اوّل مفاعلن و در ثانی فعول به ضمّ لام می‌ماند.

هفتم: **کفّ** و آن در لغت به معنی باز داشتن است و در اصطلاح اسقاطِ [ساکن] هفتم است و در مفاعیلن چون کف راه یابد مفاعیل می‌ماند و در فاعلاتن فاعلات به ضم آخرهما. و فاع لا تن منفصل نیز در این زحاف حکم فاعلاتن متّصل دارد.

هشتم: **تشعیث** و آن در لغت پراکنده کردن است و در اصطلاح حذف یکی از دو متحرّک که در وتد مجموع باشند مثل فاعاتن در فاعلاتن.

نهم: **قصر** و آن در لغت کوتاه کردن است و در اصطلاح اسقاط حرف ساکن است از سبب خفیفی که در آخر رکن باشد و ماقبل او را ساکن نمودن، و قصر چون در فعولن راه یابد فعول به وقف لام ماند و در مفاعیلن مفاعیلْ و در فاعلاتن فاعلاتْ ماند و به فاعلان منقول سازند.

دهم: **قطع**[3] و آن در لغت به معنی بریدن است و در اصطلاح اسقاط ساکن است از وتد مجموع و ماقبل او را ساکن کردن و مستفعلن را چون مقطوع سازند مستفعل[4] به سکون لام شود به مفعولن منقول نمایند و متفاعلن متفاعلْ شود به فعلاتن منقول سازند و فاعلن

---

۱. M مستفعلن
۲. S، A مفاعیل
۳. S قطعه
۴. M مستفعلن

فاعل به سکون لام شود به فَعْ لُنْ به سکون عین منقول گردانند، امّا قطع در فاعلاتن چنان است که سبب خفیف از آخرش بیندازند و از وتد مجموعش حرف ساکن را اسقاط نموده، ماقبل او را ساکن گردانند، در این صورت نیز فاعل به سکون لام می‌ماند ومنقول به فَعْ لُنْ می‌شود، چنانچه در فاعلن گفته‌اند[1].

یازدهم: وقص و آن در لغت گردن شکستن است و در اصطلاح اسقاط تاء ساکن است از متفاعلن[2] مضمر که در شرح آمده و مفاعلن می‌ماند و وقص جز در بحر کامل نمی‌آید[3].

دوازدهم: عقل و آن در لغت بستن است و در اصطلاح اسقاط لام ساکن است از مفاعلتن معصوب که ذکر آن گذشت. در این صورت مفاعَتُن می‌ماند به مفاعِلن منقول می‌سازند و این به بحر وافر اختصاص دارد[4].

سیزدهم: کسف به سین مهمله از روی صحّت [قول] صاحب مفتاح و آن در لغت بریدن پاشنهٔ شتر است و در اصطلاح وقف و کفّ است در مفعولات و در این صورت مفعولا می‌ماند به مفعولن منقول می‌سازند و شرح وقف و کفّ گذشت.

چاردهم: خبل و آن در لغت بریدن دست و پاست و در اصطلاح اجتماع طی و خَبن است در مستفعلن، در این صورت مُتَعِلُنْ[5] می‌ماند و منقول به فَعِلَتُنْ می‌شود و بیان طی و خبن گذشت.

پانزدهم: شکل و آن در لغت مانند بودن است و در اصطلاح اجتماع خبن و کفّ است، در مستفعلن و فاعلاتن در اوّل مُتَفْعِلُ به ضمّ لام می‌ماند و منقول به مَفاعِلُ می‌گردد و در ثانی فَعِلاتُ به ضمّ تا می‌ماند.

---

۱. در خصوص زحاف قطع در فاعلاتن اختلاف نظر است و همهٔ علمای علم عروض آن را ذکر نکرده‌اند. فرهنگ *توصیفی اصطلاحات عروض*، ۲۰۹.

۲. S ،A در ادامهٔ عبارت چنین دارد: معصوب که ذکر آن گذشت. در این صورت آن به بحر وافر اختصاص دارد.

۳. فقیر دهلوی در *حدائق البلاغه* تعریف وقص را چنین آورده است: وقص آن است که متفاعلن مضمر را خبن کنند یعنی تاء ساکن او را بیندازد، در این صورت به مستفعلن مخبون شبیه می‌شود و منقول به مفاعِلن می‌گردد، و این زحاف اختصاص به بحر کامل دارد.

۴. S ،A عقل و توضیحات آن را ندارد

۵. M مستفعل

شانزدهم: حذف و آن اسقاط سبب خفیف است از آخر رکن، پس در فعولن فعو و در فاعلاتن فاعلا و در مفاعیلن مفاعی می‌ماند. اوّل را به فَعَلْ به فتح عین و سکون لام و ثانی را به فاعِلن و ثالث را به فَعولن منقول می‌سازند.

هفدهم: احذّ و حذّ در لغت به معنی بریدن و شکستن آمده و در اصطلاح اسقاط وتد مجموع است از آخر رکن، پس در مستفعلن مستف و در متفاعلن متفا و در فاعلن فا می‌ماند. اوّل را به فَعْ لُنْ به سکون العین و ثانی را به فَعِلُن بتحریکها و ثالث را به فَعْ منقول می‌سازند.

هژدهم: اَصْلَم. و صَلْم در لغت گوش از بیخ برکندن است و در اصطلاح اسقاط وتد مفروق است از رکن مفعولاتُ، در این صورت مفعو می‌ماند و منقول فَعْ لُنْ به سکون العین می‌شود.

نوزدهم: قطف و آن در لغت بریدن خوشه است و در اصطلاح اجتماع عصب و حذف است. در مفاعَلَتُن در این صورت مُفاعَلْ به سکون لام می‌ماند منقول به فعولن می‌سازند و این مختص به بحر وافر است.

بیستم: اَبْتَر و بَتْر در لغت بریدن را گویند و در اصطلاح جمع میان حذف و قطع است. در فعولن در این صورت فع می‌ماند.

بیست و یکم: تسبیغ و آن در لغت تمام کردن است و در اصطلاح افزودن الف است در سبب خفیفی که آخر رکن آید، چنانچه مفاعیلن[1] را چون مُسبَّغ کنی مفاعیلان شود و فاعلاتن فاعلاتان منقول به فاعلییان به دو یا. 204b

بیست و دوم: اذاله و آن در لغت دامن پهن کردن است و در اصطلاح افزودن الف است در وتد مجموع که آخر رکن باشد، چنانچه در مستفعلن مستفعلان شود.

بیست و سیوم: جدع به دال معجمه[2] و آن در لغت افتادن دو دندان پیشین ستور است و در اصطلاح اسقاط هر دو سبب است از رکن مفعولاتُ و اسکان تا، در این صورت لاتْ به

---

۱. M مفاعلن

۲. همه نسخه‌ها: جذع به ذال معجمه

وقف تا می‌ماند به فاع منقول می‌سازند.

بیست و چهارم: جب به فتح جیم و آن در لغت خصی کردن است و در اصطلاح اسقاط هر دو سبب است از رکن مفاعیلن. در این حالت مفا می‌ماند به فعل منقول می‌سازند.

بیست و پنجم: اَهتَم و هَتم[1] در لغت شکستن دندان از بیخ است و در اصطلاح اجتماع حذف و قصر است در رکن مفاعیلن. در این صورت مَفاعْ به وقف عین می‌ماند و منقول به فعول می‌گردد.

بیست و ششم: خَرْمْ و آن در لغت بینی بریدن است و در اصطلاح اسقاط متحرک اوّل است از وتد مجموعی که در اوّل رکن آید و این زحاف در هر موضع ملقّب به لقبی خاص می‌شود، مثلاً رکن خماسی را که فعولن باشد چون مخروم کنند اثلم گویند و در این صورت عولن می‌ماند به فَعْ لُنْ منقول می‌سازند. و ثلم به ضمّ رخنه کردن را گویند و مفاعیلن را چون مخروم سازند اخرم نامند. و اگر در مفاعیلن قبض را با خرم جمع نمایند اشتر گویند. و اگر کف را با خرم در او جمع نمایند اخرب خوانند، در حالت اول فاعیلن می‌ماند و آن را به مفعولن منقول می‌سازند و در حالت دوم فاعلن بی‌نقل می‌ماند و در حالت سیوم فاعیل به ضم لام می‌ماند مفعول به ضمّ لام به جای آن می‌آرند. و در مفاعَلَتُن چون خرم با عصب جمع شود آن را اقصم گویند و در این صورت فاعَلْتُن به سکون لام می‌ماند، به مفعولن نقل می‌کنند و قصم در لغت شکستن را گویند و شتر به فتح اوّل و سکون ثانی برگشتن پلک چشم است کذا فی الصرّاح. و وجه تناسب این الفاظ در معنی لغوی و معنی اصطلاحی بر متأمّل ظاهر است.

این است بیان تغییرات اصول افاعیل بر سبیل تفصیل چون این تغییرات را که مسمّا به زحافات است، در بحور به کار برند، هر بحری به چندین وزن بر آید و ارکان به یکدیگر مشتبه گردد، امّا چون اصل هر بحری با منقولاتِ ارکانش که از تغییرات حاصل می‌شود، مستحضر باشد، در اکثر مواقع از اشتباه محفوظ مانند و یا به جهت رفع اشتباه مثالی چند از

---

۱. همه نسخه‌ها: اهم و هم

هر بحر ذکر کنیم تا بر همین سیاقت مشتبهات را از یکدیگر باز شناسند.

فصل در امثلهٔ بحور

قبل از این ذکر کرده‌ایم که بحور بر دو قسم در استعمال می‌آید: سالم و مزاحف و انواع بحور و زحافات آن را به تفصیل شرح نمودیم، حالا وقت آن است که مثالی چند از سالم و مزاحف هر بحری وانماییم و نخست ضابطه‌ای به جهت رفع اشتباه و التباس بحور بیان کنیم تا بر طالبان این فنّ کار آسان گردد.

بدان که اوستادان این فنّ در باب رفع اشتباه والتباس بحور ضابطهٔ محکم و قاعده‌ای کلّیه قرار داده‌اند و آن این است که چون یک وزن در دو بحر یا بیشتر مشتبه گردد، از هر بحری که آسانتر حاصل شود آن را از همان بحر اعتبار باید کرد، چنانچه این بیت:

خمش شدم که بر سر سخن شود   ز خود شدم که یار من ز من شود

تقطیعش به شش مفاعلن تمام می‌شود و اینجا اگر مفاعلن را منقول از مستفعلن مخبون اعتبار کنیم، بیت مذکور از بحر رجز مسدّس مخبون می‌شود و اگر از مفاعیلن مقبوض شماریم از بحر هزج مسدّس مقبوض می‌شود، امّا چون مفاعلن از مستفعلن مخبون به نقل حاصل شده و از مفاعیلن مقبوض بی‌نقل، بنابر آن اعتبار نمودنش از بحر هزج اسهل و اقرب است. فتأمّل. و همین قاعده را در سایر مواقع اشتباه به کار باید برد و قبل از شروع در مطلوب گوییم که آنچه فصحای عرب از بحور و زحافات آن در اشعار تازی استعمال کرده‌اند، شعرای عجم بعضی را از آن اختیار نموده‌اند و بعضی دیگر را که مطبوع و مرغوبشان نبوده ترک کرده، و ما چون بنای این مختصر بر فارسی گذاشته‌ایم، متوجّه شرح اوزان تازی نمی‌گردیم تا موجب طول مقال و مورث کدورت و ملال ناظران نگردد:

بحر طویل مثمّن سالم

و ارکانش فعولن مفاعیلن چهار بار است. مثالش:

زهی بر جمال تو جهانی تماشایی ز لعل می‌آلودت نظر مست شیدایی[1]

تقطیعش: زهی بر فعولن، جمالِ تو مفاعیلن، جهانی فعولن، تماشایی مفاعیلن الخ. و از مزاحف 205a این بحر آنچه خالی از اشتباه و التباس باشد، نزد شعرای عجم مطبوع نیست، لهذا به ذکر آن نمی‌پردازیم.

بحر مدید مثمّن سالم

و ارکان این بحر فاعلاتن فاعلن[2] چهار بار است. مثالش لمؤلّفه:

دل ز هجرت ای صنم، خون خود را می‌خورد جان ز دستت ای پسر، جامهٔ تن می‌درد

تقطیعش: دل ز هجرت فاعلاتن، ای صنم فاعلن، خون خود را فاعلاتن، می‌خورد فاعلن الخ. و این وزن اگر چه با بحر رمل مثمّن محذوف مشتبه می‌گردد، امّا موافق قاعده‌که بیان کرده‌ایم از بحر مدید سالم اعتبار نمودنش اسهل و اقرب است فتأمّل.

بحر مدید مثمّن مخبون

مثالش:

از میان و دهنش تا توان یک سرِ مو زان نشان باز مده زین سخن هیچ مگو

تقطیعش به چهار فاعلاتن فَعِلُن تمام می‌شود و در این وزن رکن فاعلاتن همه جا سالم و رکن فاعلن همه جا مخبون آمده و این وزن نیز با بحر رمل مثمّن مخبون محذوف مشتبه می‌شود، زیرا که در فاعلاتن چون خبن و حذف راه یابد، فعلا می‌ماند و منقول به فعلن می‌گردد، امّا چون فعلن در بحر مدید از فاعلن بی نقل حاصل شده و یک زحاف دارد اعتبار کردنش از این بحر اسهل و اقرب است[3].

---

۱. M تماشایی
۲. A فاعلاتن فاعلاتن؛ S فاعلات فاعلات
۳. S اصوب

مدید مثمّن مخبون مذال

مثالش:

لب او آب بقا، سخنش مایهٔ جان   قد او سرو سهی، دهنش سرّ نهان

تقطیعش چنین می‌آید: فعلاتن فعلن فعلاتن فعلان دوبار. در اینجا رکن فاعلاتن همه جا مخبون و رکن فاعلن در حشو مخبون و در عروض و ضرب مخبون مذال آمده و پوشیده نماند که مذال و مسبّغ در هر جا که واقع شود اختلاف آن در بیت مخلّ وزن نمی‌گردد.

بحر بسیط مثمّن سالم

و ارکان این بحر مستفعلن فاعلن چهار بار است. مثالش:

دیدم تو را جان من، هرگز نه‌ای آنِ من   هستی تو فرمانروا، نایی به فرمان من

تقطیعش: دیدم تو را مستفعلن، جانِ من فاعلن، هرگز نه‌ای مستفعلن، آنِ من فاعلن الخ. و در اینجا همه ارکان سالم آمده.

بسیط مثمّن مطوّی

مثالش:

ای رخ خوبت قمر، وی لب لعلت شکر   محو تماشای تو، دیدهٔ اهل نظر

تقطیعش به چهار بار مفتعلن [1] فاعلن تمام می‌شود. در اینجا رکن مستفعلن [2] همه جا مطویّ و رکن فاعلن سالم آمده و نمی‌تواند شد که این وزن را از بحر مجتثّ مطویّ محذوف اعتبار نمایند، زیرا که رکن مُسْ تفعِ لُنْ که اختصاص به بحر مجتثّ دارد مطویّ نمی‌آید.

بسیط مثمّن مخبون

مثالش:

به چهره چون قمری، به لعل لب شکری   به رخ چو برگ گلی، به زلف مشک تَری

---

۱. M مستفعلن   ۲. S, A مفتعلن

تقطیعش به چهار بار مفاعلن فَعِلُن تمام می‌شود و اینجا همه ارکان[1] مخبون آمده.

بسیط مسدّس مطویّ

مثالش:

دل تــو ربــودی بـتا از بـرِ مـن   نیست به غیر از تو کس دلبرِ من

تقطیعش به دوبار مفتعلن فاعلن مفتعلن تمام می‌شود و در اینجا رکن مستفعلن همه جا مطویّ و رکن فاعلن سالم آمده.

بحر وافر مثمّن سالم

و ارکانش به مفاعلتن هشت بار است. مثالش:

بـیا بـنشین دمـی ببرم من از غـم تـو بـه صـد الـم
چو روی خوشت نمی‌نگرم چه حاصل ازینکه دربـدرم

تقطیعش چنین می‌شود: بیا بنشین مفاعلتن، دمی ببرم مفاعلتن، من از غم تو مفاعلتن، به صد الم، مفاعلتن الخ. و در اینجا همهٔ ارکان سالم آمده.

بحر وافر مسدّس معصوب مقطوف

مثالش:

ز دست هـجر آن صـنم طـرازم   دل من می‌تپد به برم چه سازم[2]

تقطیعش: مفاعیلن مفاعیلن فعولن دوبار می‌شود و اینجا رکن مفاعلتن در صدر و ابتدا معصوب و در عروض و ضرب مقطوف و در حشو سالم آمده.

---

۱. M رکن مستفعلن

۲. در مصرع نخستِ این بیت، واژهٔ صنم باید مشدّد (صنّم) خوانده شود و در مصرع دوم، شاعر در پایهٔ دوم از اختیار تسکین بهره برده است.

بحر وافر مسدّس معقول مقطوف

مثالش:

بود لبت حیات دلم، نگارا　　بده ز غم نجات دلم خدا را

تقطیعش: مفاعلن مفاعلتن فعولن دوبار است و در اینجا صدر و ابتدا معقول و عروض و ضرب مقطوف و حشو سالم آمده.

بحر کامل مثمّن سالم

مثالش:

ز جهان‌کناره گرفته‌ام به‌خیال موی‌میان او　　شده‌ام‌چو فاخته کوبه‌کو به‌هوای سروِ روان‌او

تقطعیش: ز جهان کنا متفاعلن، ره گرفته‌ام متفاعلن، به خیال مو متفاعلن، ی میان او متفاعلن الخ. و اینجا همه ارکان سالم آمده.

بحر کامل مثمّن مضمر

مثالش:

صنما خیالت را چه‌شد که به‌ما ندارد الفتی　　خجلم ز داغت کز وفا به‌سرم گذارد منّتی

تقطیعش: متفاعلن مستفعلن چهار بار است و در اینجا یک رکن سالم و یک رکن مضمر علی التّرتیب آمده و در این بحر اگر سالم در مقابل مضمر یا بالعکس در یک بیت آرند، جایز است.

کامل مسدّس مضمر مذال 205b

چو عیان شوی آسایدم روح و روان　　چو نهان شوی از جان من خیزد فغان

تقطیعش به دوبار متفاعلن مستفعلن مستفعلان تمام می‌شود. در اینجا صدر و ابتدا سالم و عروض و ضرب مضمر مذال و حشو مضمر آمده و زحافات دیگر از این بحر نزد فصحای عجم مطبوع نیست.

بحر هزج مثمّن سالم

و ارکان این بحر مفاعیلن هشت بار است. مثالش بابا فغانی گوید:

خط سبزت[۱] به خونِ عاشقان محضر نوشت آخر دل آشفته‌ام می‌داد ز اوّل این گواهی را

تقطیعش: خط سبزت مفاعیلن، به خونِ عا مفاعیلن، شقان محضر مفاعیلن، نوشت آخر مفاعیلن الخ. در اینجا جمیع ارکان سالم آمده و اگر بعضی ارکان سالم و بعضی مسبّغ آرند مخلّ این وزن نمی‌شود.

بحر هزج مثمّن مقبوض

مثالش:

ز بعد مرگ من اگر به خاک من گذر کنی ز روی همچو ماه خود، شبِ مرا سحر کنی

تقطعیش به هشت مفاعلن تمام می‌شود و در این وزن همه ارکان مقبوض آمده.

بحر هزج مثمّن اشتر

مثالش مؤلّف گفته:

جان عالمی زان رو در نظر نمی‌آیی عمر عشقبازانی زان به سر نمی‌آیی

تقطیعش به چهار فاعلن مفاعیلن تمام می‌گردد و در اینجا یک رکن اشتر و یک رکن سالم آمده به ترتیب.

بحر هزج مثمّن اخرب

مثالش ملاّ عرفی گوید:

هوشم به نگاهی برد جانانه چنین باید یک جرعه خرابم کرد، پیمانه چنین باید

تقطیعش به چهار مفعولُ مفاعیلن تمام می‌شود. اینجا یک رکن اخرب و یک رکن سالم به ترتیب آمده.

---

۱. A خوبت

بحر هزج مثمّن اخرب مکفوف محذوف

مثالش:

ای شـیخ مـرا راه خـرابـات نـمودی   می‌خواست دلم باده کرامات نمودی

تقطیعش: مفعولُ مفاعیلُ مفاعیلُ فعولن دوبار می‌شود. اینجا صدر و ابتدا اخرب و عروض و ضرب محذوف و حشو مکفوف آمده و اگر در این وزن عروض محذوف و ضرب مقصور یا بالعکس آید، جایز است و همچنین در حشوش اگر مقصور را در برابر مکفوف آرند یا بالعکس سِمَت جواز دارد، چنانچه در این بیت مرشد روم ـ قدّس سرّه ـ آمده:

زهی باغ زهی باغ که بشکفت ز بالا   زهی صدر زهی بدر تبارک و تعالی

تقطیعش چنین می‌شود: زهی باغ مفاعیل، زهی باغ مفاعیل، که بشکفت مفاعیل، ز بالا فعولن، زهی صدر مفاعیل، زهی بدر مفاعیل، تبارک و مفاعیل، تعالی فعولن. اینجا عروض و ضرب محذوف و باقی ارکان مقصور آمده مگر رکن ماقبل ضرب که مکفوف است نه مقصور.

بحر هزج مسدّس سالم

مثالش:

بـه قـامت غـیرت سـرو خـرامـانی   به عارض رشک خورشید درخشانی

تقطیعش به شش مفاعیلن تمام می‌شود و در اینجا همه ارکان سالم آمده.

بحر هزج مسدّس مقصور

مثالش:

حریفان باده‌ها خوردند و رفتند   تهی خمخانه‌ها کردند و رفتند

تقطیعش: مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل دوبار می‌شود. اینجا عروض و ضرب مقصور و باقی ارکان سالم آمده و اجتماع قصر و حذف در عروض و ضرب این وزن جایز است.

بحر هزج مسدّس اخرب مقبوض

مثالش:

ای درد تو رونق دل عاشق   داغ تو چراغ محفل عاشق

تقطیعش به دوبار مفعول[1] مفاعلن مفاعیلن تمام می‌شود. اینجا صدر و ابتدا اخرب و عروض و ضرب سالم و حشو مقبوض آمده. و بدان که در هر بحری که نوعی از زحافات واقع شود آن را به نام آن زحاف می‌خوانند، اگر چه بعضی ارکانش سالم آید.

بحر هزج مسدّس اخرب مقبوض مقصور

مثالش:

ای شأن تو هر زمان دگرگون   گه لیلی بوده، گاه مجنون

تقطیعش: مفعول مفاعلن مفاعیلْ دوبار می‌شود و در اینجا صدر و ابتدا اخرب و عروض و ضرب مقصور و حشو مقبوض آمده.



بحر هزج مسدّس اخرب مقبوض محذوف

مثالش:

آفاق ظهور حسن و عشقت   شیرینی و شور حسن و عشقت

تقطیعش: مفعول مفاعلن فعولن دوبار می‌شود و در اینجا عروض و ضرب محذوف و باقی مثل بیت سابق است.

بحر هزج مسدّس اخرم اشتر مقصور

مثالش:

شیرین کاری کند چو بنیاد   صد مزدور[2] آورد چو فرهاد

---

۱. M مفعولن

۲. A مرد در. این عبارت صحیح است با اعمال اختیار تسکین

تقطیعش: مفعولن فاعلن مفاعیل[1] دو بار می‌شود. در اینجا صدر و ابتدا اخرم و عروض و ضرب مقصور و حشو اشتر آمده.

بحر هزج مسدّس اخرم اشتر محذوف

مثالش:

خود را در خود کنی تماشا　　　　بینی سرّ نهفته پیدا

تقطیعش: مفعولن فاعلن فعولن دوبار است و در اینجا عروض و ضرب محذوف و باقی مثل بیت سابق است و اجتماع بعضی از این چهار وزن با بعضی، در یک بیت مخلّ وزن نمی‌شود و چنین اجتماع را در عرف سکتهٔ شعر نامند.

بحر رجز مثمّن سالم

مثالش ملاّ نظیری 206a گوید:

مطرب به‌گوشم زد نوا، ازگریه محزون کردمش

ساقی به‌دستم داد می، پیمانه پر خون‌کردمش

تقطیعش چنین می‌شود: مطرب به‌گو مستفعلن، شم زد نوا مستفعلن، ازگریه مح مستفعلن، زون‌کردمش مستفعلن الخ. در این بحر اگر مذال در مقابل سالم یا بالعکس آرند، مخلّ وزن نمی‌شود.

بحر رجز مثمّن مطویّ

مثالش مرشد روم ـ قدّس سرّه ـ فرماید:

مرده بُدم زنده شدم گریه بُدم خنده شدم　　　　دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم

تقطیعش هشت بار مفتعلن می‌شود و در اینجا همه ارکان مطویّ آمده و در این وزن نیز اجتماع مذال جایز است، چنانچه در سالم گفته شد.

---

۱. S فعولن

بحر رجز مثمّن مطویّ مخبون

مثالش بابا فغانی گوید:

کشتهٔ دیر ساله را زنده کند به جرعه‌ای   چاشنی که می‌دهد مـی ز لبت پـیاله را

تقطیعش به چهار مفتعلن مفاعلن تمام می‌گردد و در اینجا یک رکـن مـطویّ و یک رکـن مخبون به ترتیب آمده و اگر خبن را بر طی مقدّم سازند به این وزن می‌شود:

فغان کنان هر سحری به کوی تو مـی‌گذرم   چو نیست ره سوی توام به بام و در می‌نگرم[1]

تقطیعش عکس شعر سابق است.

بحر رجز مسدّس سالم

مثالش :

ای از رخت ماه فلک گشته خجل   پیش قدت سرو سهی را پا به گل

تقطیعش به شش مستفعلن[2] تمام می‌گردد و در اینجا همه ارکان سالم آمده.

بحر رجز مسدّس مطویّ

مثالش :

در بـرم آن مـاه نـیامد نفسی   شکوه از آن ماه مرا هست بسی

تقطیعش به شش مفتعلن تمام می‌گردد و در اینجا همه ارکان مطویّ آمده.

بحر رمل مثمّن سالم

مثالش:

افکند از پای رشک قامتش سرو سهی را   هر که سیب آن ذقن بیند نمی‌بیند بهی را

تقطیعش چنین است: افکَنَد از فاعلاتن، پای رشک فاعلاتن، قامتش سر فاعلاتن، وِ سهی

---

۱. S در هم نگرم   ۲. A مفتعلن

را فاعلاتن الخ. و در اینجا همه ارکان سالم آمده و اجتماع سالم و مسبّغ در این بحر نیز مخلّ وزن نمی‌شود.

بحر رمل مثمّن مخبون

مثالش سعدی گوید:

گفته بودم چو بیایی غم دل با تو بگویم چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیایی

تقطیعش به هشت فاعلاتن تمام می‌شود، از آن جمله رکن صدر فاعلاتن آمده و باقی همه مخبون و در صدر و ابتدای این وزن اگر سالم به جای مخبون آرند یا بالعکس جایز است. پوشیده نماند که این وزن مشتبه می‌گردد به بحر کامل مقطوع، زیرا که قطع چون در متفاعلن در آید متفاعل به سکون لام می‌شود و آن را به فعلاتن منقول می‌سازند، امّا چون فعلاتن از فاعلاتن مخبون بی‌نقل حاصل می‌شود اعتبار نمودنش از بحر رمل اقرب و اصوب است و بعضی از فصحای عجم رمل مخبون را بر شانزده رکن بنا نهاده‌اند، چنانچه خواجه عصمت بخاری[1] گفته:

رنگ رخسار و در گوش و خطّ و خدّ و قدّ و عارض و خال لبت ای سروِ پری روی سمنبر
شفق و کوکب و شام و سحر و طوبی و گلزار بهشت است و هلال و طرف چشمهٔ کوثر

تقطیعش به شانزده فعلاتن می‌شود و از آن جمله صدر فاعلاتن[2] آمده.

بحر رمل مثمّن مقصور

مثالش مسعود سعد سلمان گوید:

چرخ را مانی به کوشیدن چو برخیزی به جنگ بحر را مانی به بخشیدن چو بنشینی به بار

تقطیعش به دوبار فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتْ تمام می‌شود و در اینجا عروض و ضرب مقصور و باقی ارکان سالم آمده و اجتماع حذف و قصر در عروض و ضرب این وزن

۱. S بخارایی ۲. M فعلاتن

جایز است و مثال محذوف این است:

صد نگه جایی که او باشد به هر سو می‌کنم　　تا[1] به تقریبی نگاهی جانب او می‌کنم

تقطیعش: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن دوبار می‌شود و اینجا عروض و ضرب محذوف و باقی سالم آمده.

بحر رمل مثمّن مشکول

مثالش:

تو به خویشتن چه کردی که به ما کنی نظیری　　به خدا که واجب آمد ز تو احتراز کردن

تقطیعش به چهار فعلات فاعلاتن تمام می‌شود و اینجا یک رکن مشکول و یک رکن سالم به ترتیب آمده.



بحر رمل مثمّن مخبون مقصور

مثالش حافظ فرماید:

می‌کنم هر نفس از دست فراقت فریاد　　آه اگر نالهٔ زارم نرساند به تو باد

تقطیعش: فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فَعِلان دوبار می‌شود. اینجا صدر و ابتدا سالم و عروض و ضرب مقصور و حشو مخبون آمده و در این وزن اگر عروض و ضرب را محذوف آرند، چنین می‌شود:

بوی یار من ازین سست وفا می‌آید　　گلم از دست بگیرید که از کار شدم

در این بیت عروض و ضرب محذوف و باقی موافق بیت سابق است، مگر رکن ابتدا که آن مخبون آمده.

بحر رمل مثمّن مخبون مقطوع

مثالش میرزا صایب گوید: 206b

---

۱. M یا

عاشق از طعنهٔ اغیار چه پروا دارد آتش از سرزنش خار چه پروا دارد

تقطیعش: فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن به سکون عین دوبار می‌آید. اینجا عروض و ضرب مقطوع و باقی موافق بیت سابق است و اجتماع این سه وزن با یکدیگر است و پوشیده نماند که مسدّس این بحر نیز به همین اوزان می‌آید و هر چه در مثمّن شرح داده آمد در اینجا هم به عینه اعتبار باید کرد و چون ذکر مسدّس در این مقام غیر از تکرار فایده نمی‌بخشد، عنان کمیت خامه را از وادی بیانش معطوف ساختم.

بحر سریع

بدان که سالم این بحر در اشعار فارسی مطلقاً نیامده مگر مزاحف که دو سه وزن از آن استعمال کرده‌اند، از آن جمله:



بحر سریع مطویّ موقوف

مثالش شیخ سعدی گوید:

با تو مرا سُوختن اندر عذاب به که شدن با دگران[1] در بهشت

تقطیعش چنین کنند با تو مرا مفتعلن ،سوختن ان مفتعلن، در عذاب فاعلاتْ[2] الخ و در اینجا عروض و ضرب مطویّ موقوف و باقی ارکان مطویّ آمده و اگر رکن مستفعلن را در این وزن مقطوع در مقابل مطویّ یا بالعکس آرند، سمت جواز دارد، چنانچه شیخ نظامی آورده:

هست کلید در گنج حکیم بسم الله الرحمن الرحیم

تقطیع مصرع اوّل چنین می‌شود: مفتعلن مفتعلن فاعلاتْ و مصرع دوم چنین می‌آید: مفعولن مفعولن فاعلاتْ و در این بیت عروض و ضرب مطویّ موقوف و رکن مستفعلن در مصرع اوّل مطویّ و در مصرع دوم مقطوع آمده.

---

۱. A دگری ۲. M فاعلان

بحر سریع مطویّ مکسوف

مثالش :

قطره ز فیض تو گُهر می‌شود　　خاک به تأثیر تو زر می‌شود

بر وزن مفتعلن مفتعلن فاعلن دوبار. در اینجا عروض ضرب مطویّ مکسوف و باقی ارکان مطویّ آمده و اجتماع این سه وزن در بیت مخلّ وزن نمی‌شود.

بحر سریع مطویّ مکسوف مخبون

مثالش :

ای دلربا در کوی ما گُذر کن　　ای مه جبین بر روی ما نظر کن

بر وزن مستفعلن مستفعلن فعولن[1] دوبار. در اینجا عروض و ضرب مطویّ مکسوف[2] و مخبون آمده و باقی ارکان سالم و عرصهٔ این بحر در اشعار فارسی زیاده بر این نیست و این بحر را غیر از مسدّس استعمال نکرده‌اند.

بحر منسرح

و ارکان سالم این بحر مستفعلن مفعولاتُ چهار بار است و در فارسی سالم این بحر را اصلاً استعمال نکرده‌اند.

بحر منسرح مثمّن مطویّ موقوف

مثالش:

ای شه دُلدُل[3] سوار شاه سلامٌ علیک　　صفدر با ذوالفقار شاه سلامٌ علیک

تقطیعش به چهار مفتعلن فاعلاتْ[4] تمام می‌شود و در اینجا رکن مستفعلن همه جا مطویّ و رکن مفعولات همه جا مطویّ موقوف آمده. در این وزن اگر رکن مفعولاتُ در یک بیت جایی مطویّ موقوف و جایی مطویّ مکسوف آرند، جایز است و همچنین رکن مستفعلن را

۱. M فعلن　　۲. M مکشوف
۳. M دلدار　　۴. M فاعِلان

اگر جایی مطویّ و جایی مقطوع آرند سمت جواز دارد.

بحر منسرح مثمّن مطویّ مجدوع

مثالش:

روی تو را رشک آفتاب نوشتیم لعل تو را غیرت شراب نوشتیم

بر وزن مفتعلن فاعلاتُ مفتعلن فاع دوبار. در اینجا رکن مستفعلن همه جا مطویّ و رکن مفعولات در حشو مطویّ و در عروض و ضرب مجدوع[1] آمده و چون در رکن مفعولاتُ جدع با خبن جمع شود، فَعْ می‌ماند و آن را منحور گویند و اجتماعش با مجدوع در عروض و ضرب جایز است.

بحر منسرح مسدّس مطویّ

مثالش:

شاه جهان باد تا زمانه بُوَد کز کرمش خلق شادمانه بُوَد

بر وزن مفتعلن فاعلاتُ مفتعلن دو بار و اینجا همه ارکان مطویّ آمده.

بحر منسرح مسدّس مطویّ مقطوع

مثالش:

بس که به بویت اسیر شد جانم گـر بگذاری گریخت نتوانم

بر وزن مفتعلن فاعلات مفعولن دوبار و در اینجا رکن مستفعلن در صدر و ابتدا مطویّ و در عروض و ضرب مقطوع و رکن مفعولاتُ مطویّ آمده و اجتماع این دو وزن در یک بیت جایز است.

بحر مضارع مثمّن سالم

و ارکان این بحر مفاعیلن فاع لاتن چهار بار است. مثالش:

---

۱. M مجذوع

ز مخموری رنج دارم بیا ساقی ساغرم ده   وگر نُقلی خواهم از تو ز کُنج لب شکّرم ده

تقطیعش چنین می‌شود: ز مخموری مفاعیلن، رنج دارم فاع لاتن، بیا ساقی مفاعیلن، ساغرم ده فاع لاتن الخ. اینجا همه ارکان سالم آمده. باید دانست که به اتّفاق شعرای عجم و عرب، خَبْن و شَکْل در این بحر راه نمی‌یابند، زیراکه فاعِ لاتن در اینجا مرکّب است از وتد مفروق مقدّم بر دو سبب خفیف و خبن در وتد نمی‌آید به خلاف فاعلاتن ک تعلّق به بحر رمل دارد 207a و آن مرکّب است از وتد مجموع میان دو سبب و در سبب اوّل او که مقدّم بر وتد است خبن راه ندارد، چنانچه در فصل زحافات اشاره به این معنی کرده‌ایم و همین فرق فاعِ لاتن منفصل را از فاعلاتن متّصل می‌توان شناخت.

بحر مضارع مثمّن اخرب

مثالش:

ای سرو ماه پیکر، ای ماه سرو قامت   رفتی و بی‌تو بر من بگذشت صد قیامت

تقطیعش به چهار مفعولُ فاعلاتن تمام می‌گردد و در اینجا رکن مفاعیلن همه جا اخرب و رکن فاعلاتن سالم آمده و در این وزن اگر رکن فاعلاتن را در حشو بیت یک جا سالم و یک جا مکفوف آرند و رکن مفاعیلن را در حشو یک جا سالم[1] و یک جا مکفوف آرند جایز است، چنانچه حکیم خاقانی در این دو بیت آورده:

کردی نخست با ما عهدی چنانکه دانی   ماند به آن که بر سر آن عهد خود نمانی

در این بیت مصرع اوّل بر وزن مفعولُ فاعلاتن مفعولُ فاع لا تن آمده و مصرع ثانی بر وزن مفعولُ فاع لاتُ مفاعیل فاع لا تن آمده.

جانی که یافت از خمِ[2] زلفین تو رهایی   از کار باز ماند همچون بت از خدایی

و مصرع اوّل این بیت بر وزن مصرع ثانی بیت سابق است و مصرع ثانی بر وزن مصرع

---

۱. A اخرب   ۲. H غم

اوّلش. و در این هر دو بیت عروض و ضرب و صدر و ابتدا موافق هم آمده، اختلافی که هست در حشو است و آن بیان کرده شد.

بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف مقصور

مثالش حافظ شیرازی فرماید:

بازم هوای آن بُت رعناست الغیاث — دیگر دلم رمیده و شیداست الغیاث

بر وزن مفعولُ فاعلاتُ مفاعیلُ فاعلاتْ دوبار. در اینجا صدر و ابتدا اخرب و عروض و ضرب مقصور و حشو مکفوف آمده.

بحر مضارع مثمّن مکفوف مقصور

مثالش:

گرَ آن طرّه هست مشک، به ما چون نداد بوی — ور آن چهره هست ماه، چرا درکشید روی

بر وزن مفاعیلُ فاع لاتْ مفاعیلُ فاعلاتْ دوبار. در اینجا رکن مفاعیلن همه جا مکفوف و رکن فاعلاتن همه جا مقصور آمده.

بحر مضارع مسدّس اخرب مکفوف

مثالش:

ای مه جبین که یار دل آزاری — سویم نگاه کن ز سر یاری

بر وزن مفعولُ فاعلاتُ مفاعیلن دوبار. در اینجا صدر و ابتدا اخرب و حشو مکفوف و عروض و ضرب سالم آمده و فصحای عجم مسدّس این بحر را کمتر استعمال کرده‌اند.

بحر مجتثّ

و ارکان این بحر مس تفع لن فاعلاتن چهار بار است و این بحر مطویّ و مخبون نمی‌آید، زیرا که مس تفع لن در اینجا مرکّب از وتد مفروق میان دو سبب است و در وتد طی راه ندارد و فرق این با مستفعلن متّصل از اینجا معلوم می‌گردد.

بحر مجتثّ مثمّن سالم

مثالش:

در عشق تو ای پری‌رو دیوانه خواهم شدن من نی‌نی غلط گفتم این را فرزانه خواهم شدن من

تقطیعش چنین می‌شود: در عشق تو مُسْ تَفْعِ لُنْ، ای پری‌رو فاعلاتن، دیوانه خوا مُسْ تَفْعِ لُنْ، هم شدن من فاعلاتن الخ. در اینجا همه ارکان سالم آمده.

بحر مجتثّ مثمّن مخبون

نگاه گرم چو رخسار آتشین تو بوسد عرق چو شبنم گستاخ یاسمین تو بوسد

بر وزن مفاعلن فعلاتن چهار بار و در اینجا همه ارکان مخبون آمده.

بحر مجتثّ مثمّن مخبون

مثالش بابا فغانی گوید:

به بستر افتم و مردن کنم بهانهٔ خویش به این بهانه مگر آرمت به خانهٔ خویش

بر وزن مفاعلن فعلاتن مفاعلن فَعِلاتْ دوبار. و در اینجا رکن مُسْ تَفْعِ لُنْ همه جا مخبون و رکن فاعلاتن در حشو مخبون و در عروض و ضرب مخبون مقصور آمده و اگر عروض و ضرب را در این وزنِ مخبون محذوف آرند فَعِلُن به کسر عین می‌شود و اگر مقطوع آرند[1] فَعْ لُن به سکون عین می‌گردد و اجتماع این هر دو با مقصور خلل در وزن بیت نمی‌کند و دستگاه این بحر فارسی زیاده بر این نیست.

بحر خفیف

و این بحر جز مسدّس نیامده و ارکان سالمش فاعلاتن مُسْ تَفْعِ لُنْ فاعلاتن است، امّا سالم این بحر در اشعار فارسی نیامده و این بحر نیز مطویّ و مخبون نمی‌آید به همان علّت که در بحر مجتثّ شرح کرده شد.

۱. مقطوع ذکر شده در متن را اکثر عروض دانان «اَصْلَم» گفته‌اند. *فرهنگ توصیفی اصطلاحات عروض*، صص ۲۰۸، ۱۷۱، ۱۴۱.

بحر خفیف مسدّس مخبون

مثالش:

ای صبا بوسه‌زن ز مـن درِ او را　　　ور نـرنجد لب چـو شکّـر او را

بر وزن فاعلاتن مفاعلن فعلاتن. در اینجا صدر و ابتدا سالم و باقی ارکان مخبون آمده.

بحر خفیف مسدّس مخبون مقصور

مثالش حکیم سنایی فرماید:

هم نبی را وصیّ و هم دامـاد　　　چشم پیغمبر از جمالش شـاد

بر وزن فاعلاتن مفاعلن فَعِلان دوبار. در اینجا صدر و ابتدا سالم و حشو مخبون و عروض و ضرب مخبون مقصور آمده و اگر در این وزن حذف با قصر در عروض و ضرب جمع کنند جواز دارد و مقطوع را نیز همین حکم است، چنانچه سنایی فرماید:

چــه عـجب داری ار فکـند سپر　　　شرم عثمان ز رعب[1] پیغمبر207b

مصرع اوّل بر وزن فعلاتن[2] مفاعلن فَعِلُن آمده و مصرع ثانی بر وزن فاعلیان مفاعلن فَعْ لُنْ به سکون عین و در این بیت صدر مخبون و ابتدا مسبّغ و عروض مخبون محذوف و ضرب مقطوع و حشو هر دو مصراع مخبون آمده است.

بحر مقتضب

و ارکان سالم این بحر مفعولاتُ مستفعلن چهار بار است در مثمّن، امّا سالم این بحر در اشعار فارسی نیامده.

بحر مقتضب مثمّن مطویّ

مثالش :

سرو گلعذار منی، فـصل نـوبهار مـنی　　　من اگر چه ننگ توام، عزّ و افتخار منی

---

۱. S روی　　　۲. A فاعلاتن؛ S فاعلن

تقطیعش چنین می‌شود: سروِگلع فاعلاتُ، ذار منی مفتعلن، فصل نوب فاعلاتُ، هار منی مفتعلن الخ. و در اینجا همهٔ ارکان مطویّ آمده.

بحر مقتضب مثمّن مطویّ مقطوع

مثالش:

وقت را غـنیمت دان آنقدر کـه بـتوانـی   حاصل از حیات ای جان یک‌دم‌است تا دانی

تقطیعش به چهار فاعلاتُ مفعولن تمام می‌گردد و اینجا رکن مفعولاتُ همه جا مطویّ و رکن مستفعلن همه جا مقطوع آمده. پوشیده نماند که این بحر را اگر چنین تقطیع کنند که فاعلن مفاعیلن چهار بار در این صورت از بحر هزج آشتر می‌شود، فتأمّل و این بـحر در فارسی زیاده بر این وسعت ندارد.

بحر متقارب مثمّن سالم

و ارکانش هشت فعولن می‌آید. مثالش:

ز شاهد پرستی نشانی نـدارد   مگر زاهد شهر جـانی نـدارد

تقطیعش چنین می‌شود: ز شاهد فعولن، پرستی فعولن، نشانی فعولن، ندارد فعولن الخ، و در اینجا همه ارکان سالم آمده.

بحر متقارب مثمّن مقصور

مثالش شیخ نظامی گوید:

تویی کآفریدی ز یک قطره آب   گُـهرهای روشـن‌تر از آفـتاب

بر وزن فعولن فعولن فعولن فعولْ دوبار. در اینجا عروض و ضرب مقصور و باقی سالم آمده و در این وزن اگر عروض محذوف و ضرب مقصور آرند یا بالعکس جایز است.

بحر متقارب مثمّن اَثلَم

مثالش:

بر اوج خوبی مهر منیری | بی پرده نتوان روی تو دیدن

بر وزن فَعْ لُنْ فعولن چهار بار و در اینجا یک رکن اثلم و یک رکن سالم به ترتیب آمده و جایز است که در این وزن رکن سالم را در برابر مسبّغ آرند، چنانچه حافظ فرماید:

گر تیغ بارد در کوی آن ماه | گردن نهادیم الحکم لله

وزن مصرع اوّل فَعْ لُنْ فعولن فَعْ لُنْ فعولان و مصرع دوم فَعْ لُنْ فعولان فَعْ لُنْ فعولان می‌شود و در این بیت بعضی ارکان اثلم و بعضی سالم و بعضی مسبّغ آمده.

بحر متقارب مثمّن مقبوض اثلم

مثالش:

ز درد هجرت چه چاره سازم | چو شمع دور از تو می‌گدازم

تقطیعش به چهار فعولُ فَعْ لُنْ تمام می‌گردد و در اینجا یک رکن مقبوض و یک رکن اثلم به ترتیب آمده و شعرای عجم این وزن را بر شانزده رکن بنا نهاده‌اند، چنانچه مولوی جامی فرماید:

زهی جمال تو قبلهٔ جان، حریم‌کوی تو کعبهٔ دل | فان سجدنا الیک نسجد و ان سعینا الیک نسعی

بر وزن فعول فَعْ لُنْ هشت بار.

متقارب مسدّس سالم

مثالش سیفی گوید:

ز درد جدایی چنانم | که از زندگانی به جانم

بر وزن شش فعولن و در اینجا همه ارکان سالم آمده.

بحر متدارک مثمّن سالم

و ارکان آن هشت فاعلن است مثالش:

حسن و لطف تو را بنده شد مهر و مه | خط و خال تو را مشک چین خاک ره

تقطیعش چنین می‌شود: حسن و لط فاعلن، فِ تو را فاعلن، بندِ شد فاعلن، مهر و مه فاعلن الخ و اینجا همه ارکان سالم آمده.

بحر متدارک مثمّن مخبون

مثالش:

چو رُخت نبود گلِ باغ ارم　　　　چو قدت نبود قد سرو چمن

تقطیعش به هشت فَعِلن به کسر عین تمام می‌شود و در اینجا جمیع ارکان مخبون آمده.

بحر متدارک مثمّن مخبون مقطوع

مثالش:

تا تو رفته‌ای از کنار من　　　　سخت تیره است روزگار من

تقطیعش به چهار فاعلن فَعِل به سکون لام تمام می‌گردد و در اینجا یک رکن سالم و یک رکن مخبون مقطوع به ترتیب آمده.

بحر متدارک مثمّن مقطوع

مثالش:

هر دم پیشت دارم زاری　　　　کز غم تا کی زارم داری

بر وزن هشت فَعْ لُنْ به سکون عین و در اینجا همه ارکان مقطوع آمده و این وزن را صوت الناقوس گویند و در وجه تسمیه‌اش از جابر بن عبدالله انصاری ـ رضی الله عنه ـ چنین منقول است که گفت: در راه شام با حضرت امیرالمؤمنین و امام المتّقین علی بن ابی طالب[۱] ـ صلوة الله و سلامه علیه ـ می‌رفتم. بر دیری گذر افتاد و ترسایی در آن دیر ناقوس می‌نواخت. چون آن جناب صدای ناقوس را شنید، فرمود: ناقوس چنین می‌گوید و چند بیت در این بحر مشتمل بر بی‌اعتباری و فنای دنیا خواند. اوّل آن ابیات این بود:

۱. S اسد الغالب مظهر العجایب ـ علیه السلام ـ

حــقّاً حــقّاً حــقّاً حــقّاً — صدقاً صدقاً صدقاً صــدقاً

این است تمامی بیان در انواع بحور و صاحب طبع سلیم چون بر این انواع وقوف یابد 208a اوزان دیگر نیز از اینجا استخراج می‌تواند کرد و پوشیده نماند که بحر قریب و جدید و مشاکل از مُحدِثات متأخّرین است و داخل دوایر خمسه که بیان نمودیم نیست و مع هذا چون اکثر زحافاتش از اشتباه و التباس خالی نیست، تعرّض به ذکر آن ننمودیم.

فصل در شرح اوزان رباعی

بدان که رباعی از مخترعات فصحای عجم است و اختصاص به بحر هزج دارد و بیست و چهار وزن برای آن مقرّر کرده‌اند و مجموع این اوزان از نُه قسم زحافات حاصل می‌شود و آن این است خَرْم و خَرْب و قَبْض و کَفّ و هَتْم و جَبّ و بَتْر و شَتْر، چون رکن مفاعیلن را اَخْرَم سازی مفعولن شود و چون اخرب کنی مفعولُ به ضمّ لام شود و چون مقبوض نمایی، مفاعلن گردد و چون مکفوف آری، مفاعیلُ به ضمّ لام شود و چون اَهْتَم کنی فعولْ به وقف لام شود و چون مجبوب سازی، فَعِلْ به سکون لام گردد و چون جَبّ را با خَرْم جمع کنی، فَعْ ماند و چون اَبْتَر سازی، فاع ماند و چون اَشْتَر نمایی، فاعلن شود، همچنان که در فصل زحافات به تفصیل مذکور شده و از این بیست و چهار وزن دوازده وزن است که صدر و ابتدای آن اَخرم می‌آید و دوازده وزن دیگر صدر و ابتدایش اَخرب، امّا مثال اَخرم از این سه رباعی که هر مصرعی از آن وزن خاصّی دارد، معلوم می‌شود.

رباعی اَخْرَم

هجرانت خون بسی مرا در دل کرد — انـدوهت در سینهٔ مـن مـنزل کـرد
دیگر تا کـی فـزاییم مـحنت و غـم — کس هرگز این سختی با بیدل کـرد

وزن مصرع اوّل مفعولن فاعلن مفاعیلن فاع و وزن مصرع دوم مفعولن مفعولُ مفاعیلن فاع و وزن مصرع سیوم مـفعولن فـاعلن مـفاعیلُ فَـعِلْ و وزن مـصرع چـهارم مـفعولن مـفعولن مفعولن فاع.

رباعی اَخرَم

یـار آمـد یـار آمـد یـار آمـد هـی / بـنشینی بـی خبر بـدینسان تـا کـی
یک ساعت زان ماه جبین دور مباش / تـا یـابی از جـام لب لعـلش مـی

وزن مصرع اوّل مفعولن مفعولن مفعولن فع و وزن مصرع دوم مفعولن فاعلن مفاعیلن فع و وزن مصرع ثالث مفعولن مـفعولُ مـفاعیلُ فـعولْ و وزن مصرع رابع مـفعولن مـفعولُ مفاعیلن فع.

رباعی اَخرَم

جـان دادم در راه وفـای صـنمی / دل کردم قربانش بی بیش و کـمی
از دستم کار اگـر نـیاید چـه غـم‌است / در دیده و دل بس است سوزی و نمی

وزن مصرع اوّل مفعولن مفعولُ مفاعیلُ فَعِلْ و وزن مصرع دوم مفعولن[1] مفعولن مـفعولُ فَعِلْ و وزن مصرع سیوم مفعولن فاعلن مفاعیلُ فَعولْ و وزن مصرع چهارم مفعولُ مفاعلن مفاعیلُ فَعِل و این مصرع داخل اوزان اَخرب است، و امّا مثال دوازده وزن اَخرب از این سه رباعی ظاهر می‌گردد.

رباعی اَخرَب

ای آنکـه نـمودیَم ز هـجرانت زار / از کوه غمت بر دل تـنگم صـد بـار
خواهم که به پیش تو بگویم غم دل / چون چارهٔ من بر تـو نـبود دشـوار

وزن مصرع اوّل مفعولُ مفاعلن مفاعیلن فاع و وزن مصرع ثانی مفعولُ مفاعیلُ مـفاعیلن فاع و وزن مصرع ثالث مفعولُ مفاعیلُ مفاعیل فَعِلْ و وزن مصرع رابع مـفعولُ مـفاعیلن مفعولن فاع.

---

۱. M مفعول

رباعی اَخرَب

ای عشق تو را چو من هزاران طالب — دیدار تو را یوسف مصری راغب
از هجر تو جانم را صد محنت و غم — آن به که نگردی تو از من غایب

وزن مصرع اوّل مفعولُ مفاعلن مفاعیلن فع و وزن مصرع دوم مفعولُ مفاعیلُ مفاعیلن فع و وزن مصرع سیوم مفعولُ مفاعیلن مفعولُ فَعِل و وزن مصرع چهارم مفعولُ مفاعیلُ مفعولن فع.

رباعی اَخرَب

در پیش تو آوردم دل را به نیاز — دست من و زلف تو و امّید دراز
در عالم بیش از من درمانده چو نیست — آن به که نوازیم تو ای بنده نواز

وزن مصرع اوّل مفعولُ مفاعیلن مفعولُ فعولُ و وزن مصرع ثانی مفعولُ مفاعیلُ مفاعیلُ فعولُ و وزن مصرع ثالث مفعولن مفعولن مفعولُ فعولُ و وزن مصرع رابع مفعولُ مفاعلن مفاعیلُ فعولُ و مصرع ثالث این رباعی داخل اوزان اَخرَم است و در این موقف رکن اوّل سمت اختتام پذیرفت و چون ارباب فهم و ذکا این رکن را مستحضر دارند، امید است که در قواعد عروض در نمانند و به معرفت بحور و اوزان پی برند.

رکن دوم: در علم قوافی

و این رکن نیز مشتمل بر مقدّمه و چند فصل است.

مقدّمه:

بباید دانست که قافیه عبارت است از تکرار حروفی معیّن و الفاظ مختلفه که واقع می‌شود در اواخر مصارع و یا در اواخر ابیات. و حروف قافیه بر طبق مشهور نُه است، چنانچه 208B این قطعه مخبر از آن است:

قافیه در اصل یک حرف است و هشت آن را تبع	چارپیش و چارپس این مرکز آنها دایره
حرف تأسیس و دخیل و ردف و قید آنگه روی	بعد از آن وصل و خروج است و مزید و نایره

و ابو یعقوب سکّاکی در *مفتاح* اقوال مختلف در تعریف قافیه ذکر کرده، از آن جمله قول خلیل بن احمد است که حدّ قافیه از حرف آخر بیت است تا اوّل ساکنی که نزدیک به او باشد و متحرّکی که ماقبل این ساکن باشد نیز داخل در حروف قافیه است. و قول ابوالحسن اخفش آن است که کلمهٔ آخر بیت تمام داخل قافیه است. و بعضی حرف رویّ تنها را قافیه می‌شمارند. بنابر تعریف خلیل حرف تأسیس و دخیل و ردف و قید داخل قافیه می‌شود، امّا بنابر قول بعضی که رویّ تنها را قافیه شمرده‌اند بر حروف مذکوره اطلاقِ اسم قافیه صحیح نمی‌آید و قول خلیل که امام این فنّ است، قوّت دارد و لهذا سکّاکی در *مفتاح* اقوال او را بر سایر اقوال رجحان داده. و قافیه در لغت از پی رونده را گوینده و وجه تسمیه ظاهر است.

فصل در شرح حروف قافیه

بدان که رویّ حرفی است که تحقیق قافیه به او وابسته است و در هیچ نوع قافیه از آن گریز نیست. و تأسیس عبارت از الف ساکن است که قبل از رویّ آید و یک متحرّک میان او و رویّ واسطه باشد و آن متحرّک را دخیل نامند، مثل لفظ یاور و داور و مایل و سایل و تکاهل و تجاهل. و تأسیس در قافیه از قبیل لزوم ما لایلزم است و اکثر التزام آن نمایند، یاور را با گوهر و مایل را با دل و تجاهل را باگل قافیه می‌توان کرد و قافیه که مشتمل بر حرف تأسیس باشد آن را مؤسسه نامند.

امّا ردف بالکسر عبارت است از الف[1] ساکن و واو ساکن ماقبل مضموم و یای ساکن ماقبل مکسور که بی‌فاصله قبل از رویّ آید، مثل جان و جهان و خون و جیحون و شیر و شمشیر، و در مثل یافت و تافت و دوست و پوست و ریخت و گریخت دو قول است: بعضی حرف

---

۱. M حرف

مابعد رِدف را داخل رِدف شمرده‌اند و آن را رِدف زاید نام کرده و خواجه نصیر طوسی حرف مزبور را داخل رویّ شمرده و آن را روی مضاعف خوانده و باید دانست که هر یک از واو و یای رِدف معروف و مجهول می‌آید. معروف آن است که ضمّهٔ ماقبل واو و کسرهٔ ماقبل یا اشباع داشته باشد، مثل دود و نمود و دید و چکید. و مجهول آن است که اشباع نداشته باشد، مثل رود و سرود و بید و امید. و جمع میان این هر دو قسم در قافیه سمت جواز دارد و قافیه‌ای که مشتمل بر حرف رِدف باشد آن را مردف به سکون را و فتح دال خوانند. و اختلاف رِدف در قوافی به هیچ نوع جایز نیست، مگر در اشعار تازی چنانچه بعد از این بیان کرده شود.

امّا حرف قید و آن حرفی است ساکن غیر ردف که قبل از رویّ بی فاصله آید، مثل ابر و صبر و بخت و تخت و درد و مرد و بزم و رزم و بند و پند و مهر و چهر و روی و سوی و مست و دست و کشت و پشت و امثال آن. و اختلاف حرف قید در قافیه به جهت ضرورت جایز است، چنانچه صاحبِ *گلشن راز* ـ قدّس سرّه ـ فرماید:

همه دانند کین کس در همه عمر نکرده هیچ قصد گفتن شعر

و اولی آن است که در این حال قرب مخرج را رعایت نمایند، چنانچه شیخ سعدی گفته:

چه مصر و چه شام و چه برّ و چه بحر همه روستایند و شیراز شهر

امّا حروفی که بعد از رویّ می‌آید، اوّل: حرف وصل است و آن حرفی است که بی‌فاصله بعد از رویّ آید، مثل میم در زبانم و دهانم و ها در هاله و ناله و باید که حرف وصل با ما بعد خود کلمهٔ علیحده نباشد و الاّ از قسم ردیف خواهد بود و اطلاق حرف وصل بر آن نخواهند کرد. دوم: حرف خروج است و آن حرفی است که بی‌فاصله بعد از وصل بیاید، مثل میم در لفظ دیدیم و شنیدیم. سیوم: مزید و آن حرفی است که بعد از خروج آید، مثل شین در لفظ دیدیمش و شنیدیمش. چهارم: نایره و آن حرفی است که بعد از مزید آید، مثل شین که در لفظ بردستمش و سپردستمش. و آنچه بعد از نایره آید در حکم نایره است و نایره در لغت دشمنی کردن را گویند کذا فی *الصرّاح*.

و خواجه نصیرالدّین طوسی در رسالهٔ *معیار الاشعار* در آورده که هر چه بعد از حرف وصل آید در حکم ردیف است اعمّ از اینکه حرف باشد یا کلمهٔ مستقل[1]. امّا جمهور فصحا بر آنند 209a که آنچه بعد از رویّ آید مادام که کلمهٔ مستقل نباشد، در حکم ردیف نیست و اختلاف هیچ یک از این چهار حروف در قافیه جایز نیست.

فصل در بیان حرکات حروف قافیه

بدان که فتحهٔ ماقبل تأسیس را رسّ گویند و معنی رسّ در لغت اوّل هر چیزی باشد و حرکت حرف دخیل را اشباع خوانند و آن گاهی فتحه می‌باشد، مثل حرکت واو در لفظ خاور و یاور و گاهی کسره مانند حرکت یا در لفظ مایل و سایل و گاهی ضمّه مثل حرکت ها در لفظ تجاهل و تکاهل. و اختلاف اشباع در قافیه‌ای که رویّ ساکن آید جایز نیست، امّا در جایی که رویّ متحرّک آید جایز است، چنانچه شیخ سعدی[2] گفته :

ای پادشاه وقت چو وقتت فرا رسد — تو نیز با گدای محلّت برابری
مردی گمان مبر که به سرپنجه‌است و زور — با نفس اگر بر آیی دانم که شاطری

و حرکت ماقبل رِدف و قید را حَذو نامند و آن گاهی فتحه و گاهی ضمّه و گاهی کسره می‌آید، مثالش در رِدف لفظ کار و بار و شیر و شمشیر و خون و جیحون و در قید لفظ درد و سرد و مهر و چهر و پشت و کشت و اختلاف حذوی که با ردف باشد به هیچ حال جایز نیست، امّا حَذوی که با حرف قید باشد اختلاف آن در جایی که رویّ متحرّک باشد جایز است، چنانچه کمال اسماعیل گفته:

گر سوز دلم یک نفس آهسته شود — از دُود[3] درون راه نفس بسته شود
در دیده از آن آب همی گردانم — تا هرچه نه نقش اوست، آن شسته شود

و حکم اختلاف حَذو به طریق معروف و مجهول در بحث ردف گذشت و معنی حَذو در

---

۱. *معیار الاشعار*، ۱۴۹.
۲. S + غفّر الله ذنوبه
۳. S درد

لغت برابر هم بودن دو چیز است و حرکت ماقبل رویّ را **توجیه** گویند. مولوی جامی ـ رحمة الله ـ در رسالهٔ قافیه آورده که توجیه، حرکت ماقبل رویّ ساکن است و اختلاف آن جواز ندارد و امّا اگر رویّ به سبب حرف وصل متحرّک شود اختلاف توجیه جایز است، مثل لفظ مشتری و عنصری و سامری.

و حرکت حرف رویّ را **مجری** گویند و آن وقتی است که با حرف وصل پیوندد، مثل کسرهٔ تا در لفظ مستِی و هستِی و فتحهٔ لام در لفظ دلم و منزلم.

و حرکت حرف وصل را چون با خروج پیوندد، **نفاذ** گویند و آن در لغت به معنی آخر شدن است. و حرکت خروج و مزید را نیز نفاذ گویند و نایره متحرّک نمی‌آید.

فصل در بیان اوصاف رویّ و القاب قافیه

باید دانست که رویّ چون ساکن آید، آن را **مقیّد** گویند، مانند نون در چمن و سخن. و اگر به سبب حرف وصل متحرّک گردد، آن را رویّ **مطلق** خوانند، مانند نون در چمنم و سخنم. و هر یک از این دو نوع اگر با حرفی از حروف قافیه جمع نشود، آن را **مجرّد** نامند. و اگر به یکی از آن حروف جمع گردد به آن حرف نسبتش می‌دهند، مثالش رویّ مقیّد را در قافیهٔ چمن و سخن **مقیّد مجرّد** گویند. و در یاور و داور **مقیّد با حرف تأسیس**، و در جان و جهان **مقیّد با رِدف مفرد**، و در تاخت و ساخت **مقیّد با رِدف مرکّب**، و در جبر و صبر **مقیّد با حرف قید** نامند. و رویّ مطلق نیز با حرفی که اتّصال یابد، متّصف به آن حرف می‌گردد. و هم بر آن قیاس که در رویّ مقیّد گفته شد و رویّ به هر صفتی که ملتبس گردد، قافیه را نیز به آن صفت ملقّب می‌سازند، چنانچه سکّاکی در *مفتاح* تصریح به آن نموده و عبارت مفتاح این است:

ثمّ ان القافیة لإشتمالها علی حرف الرویّ [تتنوّع باعتبار الرویّ] و باعتبار ما قبله و باعتبار ما بعده، امّا تنوّعها [باعتبار الرویّ فهی کونها، امّا مقیّدة أو مطلقة و امّا تنوعها] باعتبار ما قبل الرویّ فهی کونها امّا مردفة أو مؤسّسة أو مجرّدة و امّا تنوّعها باعتبار ما بعد الرویّ و لا یلحقها هذا الاعتبار الاّ فی اطلاقها فهی کونها امّا موصولة من غیر خروج أو مع خروج، انتهی[1].

۱. مفتاح *العلوم*، ۲۳۹. H + و من الاصحاب من لا یعده عیباً لکثرة وروده فی الشعر و الاقرب عدّه عیباً.

و از اینجا ظاهر می‌شود که رویّ اصل قافیه است.

فصل در بیان عیوب قافیه

و آن بر چند نوع است:

نوع اوّل: آنکه رویّ مقیّد را یک جا ساکن و یک جا متحرّک آرند، چنانچه خواجه حافظ فرماید:

صلاح کار کجا و من خراب کجا　　　ببین تفاوت ره از کجاست تا به کجا

و این عیب را غلوّ نامند و اگر حرف وصل را یک جا ساکن و یک جا متحرّک آرند، آن را تعدّی گویند و سکّاکی گفته: اگر این نوع موجب خلل در وزن بیت شود عیب است و الاّ چندان معیوب نیست.

نوع دوم: اختلاف حرف وصل است و آن را اقوا گویند[1] و این نوع مخصوص اشعار تازی است و در فارسی نیامده.

نوع سیوم: اختلاف توجیه است مثل گل و دل و امّا اگر رویّ مطلق آید، اختلاف توجیه عیب نیست، چنانچه شیخ سعدی گوید:

نیامد در ایّام او بر دلی　　　نگویم که خاری که برگ گلی

و سکّاکی گفته: 209b و من الاصحاب مَن لا یعدّه عیباً لکثرة وروده فی الشّعر و الاقرب عدّه عیباً.

نوع چهارم: اختلاف حرف ردف است، مثل آنکه داد و دود و دید را قافیه نمایند و این در اشعار فارسی اصلاً جواز ندارد، امّا در تازی جمع میان اینها جایز است، کما قال صاحب المفتاح:

---

۱. *جواهر البلاغه*: اختلاف توجیه، و آن را اقوا خوانند. قافیه جامی: اختلاف حذو و توجیه را گویند.

و الردف بالالف لا يجامعه الردف [بغيرها] بخلاف الواو و الياء فان الجمع بينهما غير معيب و الردف بالواو و الياء المدّتين لا يجامعه الردف بالواو و الياء غير المدّتين[۱].

نوع پنجم: اختلاف حرف روی است و آن بر دو قسم است: اوّل آنکه حروف مختلفه قریب المخرج باشند، مثل صباح و سپاه و غیاث و داس، و یا یکی عربی و یکی عجمی مثل لب و چپ و شک و سگ. دوم آنکه بعید المخرج باشند، مثل کرب و کرخ و این معیوب‌تر از اوّل است. و شمس قیس که یکی از اوستادان این فنّ است گفته که شعری که مشتمل بر این عیب باشد آن را شعر نمی‌گویند و این نوع را اکفا نامند[۲].

نوع ششم: ایطاست و آن تکرار قافیه است به یک معنی، امّا اگر در هر جا به معنی دیگر آرند در حکم تکرار نیست، چنانچه ملاّ اهلی شیرازی گفته:

یک بوسه هرگزم لب سیمین‌بری نداد   گویا نهال عاشقی ما بری نداد

و ایطا بر دو قسم است: خفیّ و جلیّ. خفیّ آن است که تکرار در او ظاهر نباشد، مثل آب و گلاب و دانا و بینا. و بعضی فصحا تکراری راکه در امر و نهی واقع می‌شود، مثل بیا و میا از قسم ایطای خفی شمرده‌اند به خلاف نفی و اثبات مثل کرد و نکرد، چه ظاهر است که اگر میم و یا را از کلمهٔ میا و بیا انتزاع نمایند، مستقل نمی‌ماند و لفظ کرد و نکرد بر خلاف آن است و لفظ ترا و مرا و چرا نیز از این قبیل است، زیراکه لفظ را در این همه به یک معنی آید و از قسم ایطای جلی است.
امّا ایطای جلی آن است که تکرار در او ظاهر باشد، مثل لفظ دردمند و حاجتمند و ستمگر و فسونگر و یاران و دوستان و سیمین و زرّین وگلها و باغها و مانند آن و این قسم از عیوب فاحشه است و جمع این در یک بیت اصلاً جایز نیست، مگر آنکه به فاصله ابیات در قصیده و قطعه و غزل بیارند. قال فی *المفتاح*:

---

۱. *مفتاح العلوم*، ۲۳۹.
۲. *المعجم فی معابیر اشعار العجم*، ۲۸۴

و عیب الایطاء بتقارب المسافة بین کلمة الایطاء امّا اذا طالت القصیدة و تباعدت المسافة بین الکلمتین فقلّ ما یعاب[1].

و ایطای جلی را شعرای عجم شایگان گویند و معنی آن در لغت فُرس کار بی مزد است.

نوع هفتم: از عیوب قافیه تضمین است و آن در اصطلاح این فنّ چنان است که قافیه موقوف بر بیت مابعد باشد و سکّاکی این نوع را از جملهٔ عیوب شمرده، مثالش از این رباعی خسرو دهلوی ظاهر می‌شود:

در حسن تو را کسی نماند الاّ خورشید که هر صبح برون آید

خدمت کند و پای تو بوسد امّا نایی تو به سوی او که تا بوسد پا

نوع هشتم: آن است که قافیه تغییر یابد به سبب زیادت یا نقصان یا به سبب اختلاف حرفی از آن حروف که رعایت تکرار آن در قوافی واجب است، امّا اگر اشارتی به این تغییر نمایند، تدارک عیب می‌کند، چنانچه شیخ آذری گفته:

نماز شام که از گردش قضا و قدر ز بام چرخ بیفتاد خسرو خاور

و در این قصیده بعد از چند بیت تغییر قافیه نموده و اشارت به آن کرده:

بنای قافیه را یک الف زیاده کنم به شرط آنکه نگیرند خرده اهل هنر

سؤال کردم از آن نور دیدهٔ ابرار که ای به ذات تو آورده کاینات اقرار

بالجمله هر عیب که اشارتی به آن بنمایند، عیب نیست.

نوع نهم: تکرار قافیه معمول است و قافیهٔ معمول آن را گویند که به تصرّفی شایستگی قافیه به هم رساند و این تصرّف بر دو گونه است: اوّل آنکه لفظی را با لفظی دیگر مرکّب سازند تا قافیه بشود، چنانچه در این بیت:

آتش زده‌ام به خویش چون پروانه وان شمع جهان فروز را پروانه

---

۱. مفتاح العلوم، ۲۴۰.

دوم آنکه یک لفظ را تحلیل کنند، یعنی دو حصّه سازند، نیمی را قافیه و نیمی را ردیف گردانند، چنانچه در این دو بیت فقیر:

هر قدر او عتاب و ناز آرد — دل بیچاره‌ام نیاز آرد
به که آن دلربا به رغم رقیب — بعد ازین خاطرم نیازارد

و این هر دو قسم از مُحسّنات قافیه است، امّا اگر مکرّر و بی‌فاصله آرند، داخل عیوب می‌گردد.

فصل در بیان ردیف و حاجب

بدانکه ردیف در لغت ثانی دو کس است که بر یک مرکب سوار باشند. و در اصطلاح عبارت است از یک کلمه مستقل یا بیشتر که بعد از قافیه در آخر مصارع یا آخر ابیات به تکرار مذکور شود. و خواجه نصیر طوسی در رسالهٔ 210a *معیار الاشعار* گفته که اعتبار ردیف به تکرار لفظ است و تکرار معنی در آن معتبر نیست، چه اگر ردیف در تمام قصیده به یک معنی آید یا به معانی مختلفه یا بعضی را معنی باشد و بعضی را نباشد به سبب آنکه بعضی به انفراد لفظ بود و بعضی جزو لفظ دیگر باشد جایز است. در همان رساله گفته که مقدار ردیف معین نیست چه اگر تمام مصرع مشتمل بر قافیه در ردیف باشد، جایز است[1] و این رباعی ملاّ محسن کاشی ـ رحمه الله ـ مطابق قول اوست:

با من بودی و منت نمی‌دانستم — یا من بودی منت نمی‌دانستم
رفتم چو من از میان تو گشتی پیدا — تا من بودی منت نمی‌دانستم

و اختلاف ردیف لفظاً در شعر اصلاً سمتِ جواز ندارد، مگر در صورتی که پرتو اشارتی بر آن تابد، چنانچه کمال اسماعیل گفته:

سپیده دم که نسیم بهار می‌آید — نگاه کردم و دیدم که یار می‌آید

بعد از چند بیت در این قصیده ردیف را تغییر داده و اشاره به آن نموده:

---

۱. *معیار الاشعار*، ۱۴۹.

ز بهر فال ز ماضی شدم به مستقبل — که بر انام چنین خوشگوار می‌آید
زهی رسیده به جایی که پیش خاطر تو — همه نهان سپهر آشکار می‌آید

و باید دانست اگر ردیف را میان دو قافیه آرند، آن را حاجب گویند و این نوع داخل صنایع لفظی است، مثالش از این دو رباعی امیر معزّی معلوم می‌گردد:

ـ ای شاهِ زمین بر آسمان داری تخت — سست‌است عدو تا تو کمان داری سخت
حمله سُبک آری و گران داری لخت — پیری تو به دانش و جوان داری بخت

ـ ای کوی زنخ سخن ز کویت گویم — وی موی میان ز عشق مویت مویم
گر آب شوم گذر به جویت جویم — ور سرو شوم به پیشِ رویت رویم

در رباعی اوّل لفظ داری حاجب آمده و در رباعی دوم حرف وصل حاجب است.

خاتمه

لله الحمد که این مختصر مفید به دلخواه‌ترین وجهی صورت اتمام پذیرفت. طالبان فضل و هنر چون در زلال عباراتش غوص نمایند، امید است که گوهر شاهوار مقصود بی زحمت به چنگ آرند. و این مختصر به رسالهٔ *وافیة فی علم العروض و القافیة* موسوم شد. قافیه سنجان بازار سخنوری اگر کم و زیادی در الفاظش یابند حمل بر ناسنجیدگی مؤلّف نموده به ذیل عفو بپوشند و چون شاهین ترازو زبان به ملامت نگشایند که نفس بشری از سهو و نسیان مبرّا و از خطا و زلل معرّا نیست و ختم سخن بر این قطعه نمودیم:

این نسخه که باشد بر ارباب فضایل — توقیع سخن سنجی و منشور کمالات
چون یافت فقیر از قلم صورت اتمام — افکند در اطراف جهان شور کمالات
در باب تمامیش دو تاریخ رقم زد — کِلکم که به بازوش بود زور کمالات
تاریخ نخستین شده (تشریف معانی/ ۱۱۶۱) — تاریخ دوم آمده (دستور کمالات/ ۱۱۶۲)

والسّلام علی من اتّبع الهُدی

رسالهٔ دوم در صنایع شعر مسمّا به

خلاصة البدیع

بسم الله الرّحمن الرّحیم و به نستعین

سبحان الله منِ ناقص راکه عمرِ بی مثال به صیغهٔ هیچمَدانی صرف ملازمت جهل نموده‌ام. مصدر حمد و ثنای متکلّمی باید شد که اهل کمال با ذوق صحیح هر چند در بیان محامد او جهدی که مزیدی بر آن متصوّر نباشد از قوّه به فعل آرند، آخرکار معترف به عجز و قصور خود می‌گردند. اگر از زبان آوری از این باب سخنی گفته شاذّ است و سکوت در این امر مطّرد. از سخنوران ماضی جمعی که صاحب حال بودند و از مستقبل خبر می‌دادند حیرتشان در این باب مضاعف از دیگران بود. ابجد خوانانِ دبستانِ شهود که لب به وصف او سبحانه می‌گشایند متّصف به صفت مشبّهه می‌گردند و کم ظرفانِ[1] خوانِ وجود که به زمان و مکانش نسبت می‌دهند طریق مجسّمه می‌پویند.

ذاتش منزّه از سکون و حرکت است و فعلش مبّرا از واسطه و آلت. قومی که اسناد ایجاد به او نمی‌کنند هیچ نحو کلامشان مربوط نیست، آخر به ضرورت عقل معلوم است که صنعتِ بی‌صانع چون مُسند بی مُسند الیه نمی‌تواند بود و اگر چه در نظر کسانی که از فتح الباب معرفت بی‌بهره‌اند، ظاهر نباشد، اگر چه آیینهٔ ضمیر خود را به صیقل ایمان مصفّا گردانی بدانی که در عین استتار، بارز است وصفی که در ضمیر تو گذرد لایق شأن او نیست و کلامی

۱. S تنگ ظرفان

که انشای تو باشد در خور نعت او نه. عدل آن است که تقدیر کارها را به او منسوب کنی، امّا فعلی راکه مدح و ذمّ آن 210b راجع به تو باشد به حضرتش اسناد ننمایی. بی‌کمالی که افعال ناقصهٔ عباد را اضافه به فاعل حقیقی می‌کند، صله‌اش موصول به نار شدن است و مجهولی که وجوب لطف را شرط اختیار او سبحانه نمی‌شمارد، جزایش مورد قهر بودن. اگر از منطق اهلِ حقّ[1] خبرداری و از صغرا و کبرای دنیا و آخرت نتیجه را فهمیده‌ای، بدان که برهان[2] لطف او سبحانه وجود انبیاست، خصوصاً موضوع لفظ رحمت. و معرّف سرّ الوهیت خاتم الانبیا محمّد مصطفی ـ صلّی الله علیه و آله و سلّم ـ که ظهورش حجّت الهی را بر کلّ عالم خاصّه بر بنی نوع بشر تمام نموده و کلام هدایت انجامش جنس نایاب معرفت را در چارسوی امکان عرض عام فرموده. خطاب وحی انتسابش را اگر خصم قیاس شعر کرد در مغالطه افتاد و معجزات هدایت سماتش را اگر منکر محمول بر سحر نمود، جدل و خصومتش خسران عُقبی نتیجه داد. اگر رفع شبهات کرده‌ای از وضعِ لَولاکَ لَما خَلَقْتُ الْافْلاک می‌فهمی که آن قبلهٔ جزو و کل از روی ایجاد مقدّم بر همهٔ انبیاست، هر چند از راه ظهور حکم تالی[3] دارد.

کمالش از اندازهٔ قیاس افزون است و ثنایش از حدّ ناطقه بیرون و تحیّات فراوان و صلوات بی‌پایان بر او و اهل بیت او که منطقِ دین مبین از این کلّیات خمس تمام است، و جزوی و کلّی امور شرع را از فیض ایشان نظام. لمؤلّفه:

ای گمره وادی قیاس و برهان — در معرفت جزیی و کلّی حیران
صغری است نبوّت و ولایت کبری — زین هر دو نتیجه آل احمد را دان

امّا بعد؛ بندهٔ معترف به تقصیر شمس الدّین فقیر این چند کلمه در بیان صنایع و محسّنات شعر از مفتاح سکّاکی و مطوّل علامهٔ تفتازانی اقتباس نموده، بر سبیل ایجاز و اختصار گزارش می‌نماید. رجا که چون ارباب سخن و طالبان این فنّ از این مایده فایده بردارند،

---

۱. S خود　　۲. ص: دلیل
۳. S ثانی

مؤلّف را به دعای خیر یاد آرند و این مختصر مشتمل بر مقدّمه و دو فصل و خاتمه است:

مقدّمه: در بیان مجملی از تعریف فصاحت و بلاغت.

فصل اوّل: در ذکر صنایع معنوی.

فصل دوم: در شرح صنایع لفظی.

خاتمه: در بیان سرقات شعری.

مقدّمه

باید دانست که فصاحت در لغت به معنی صراحت و ظهور است و در اصطلاح بر سه قسم است. قسمی راجع به کلمه، قسمی راجع به کلام و قسمی به متکلّم. امّا فصاحت کلمه آن است که تنافر و غرابت در او نباشد و متنافر کلمه‌ای راگویند که به ثقل و دشواری از زبان بر آید و این صفت در بعضی کلمات متنافره بسیار است و در بعضی کمتر، چنانچه از این دو بیت پیداست:

فردوسی:

که چون پهلوانی زبان راندند — همی گَنگِ دِژ هوخْتَش خواندند

حکیم اسدی

ز فیروزه و از زمرّد دگر — نماینده اخکوک نو رَس ببر

گَنگِ دُژ هوخت در شعر اوّل نام بیت المقدس است و اَخکُوک به فتح همزه و ضمّ کاف تازی در شعر ثانی زردآلوی نارس راگویند و این هر دو کلمه خالی از ثقل نیست. و غریب کلمه‌ای راگویند که معنی آن ظاهر نباشد و در استعمال غیر مأنوس بود و در فهم آن به کتب لغت احتیاج افتد، چنانچه در این شعر اسدی:

کمان آژفنداک شد، ژاله تیر — گلِ غنچه پیکان، زره آبگیر[1]

1. S گل غنچه مژگان شده آبگیر

پوشیده نماند که آژفنداک در لغت فارسی قدیم قوس قزح راگویند، چون در استعمال کمتر می‌آید غرابتی دارد. و امّا فصاحت کلام، آن است که ضعف تألیف در او نباشد و کلمات او از تنافر و غرابت خالی بود و تعقید درکلام واقع نشود. و ضعف تألیف درکلام فارسی آن است که خلاف استعمال و محاورهٔ فصحای عجم باشد، چنانچه درکلام بعضی از شعرای هند یافت می‌شود. و تعقید آن است که ترتیب الفاظ موافق ترتیبِ معانی نباشد به سبب تقدیم و تأخیر یا حذف و اضماری که در الفاظ واقع شود، چه این صورت سبب صعوبت انتقال ذهن می‌گردد از الفاظ به طرف معانی. و مثال ضعف تألیف چنانچه در این شعر:

میرزا بیدل

دلِ رم آرزو مشکل شود محبوس خودبینی / که سنگ اینجا شرر می‌گردد از وحشت کمینیها
صبح بی سرمایهٔ احرام از خود رفتنم / کو گریبان تا به دوش چاک بردارد مرا

پوشیده نماند که ضعف تألیف در بیت اوّل از لفظِ وحشت کمینی و در بیت دوم از مصرع ثانی ظاهر است. و مثال تعقید چنانچه در این شعر:

امیدی

غیر را جایی که من از دیدنش بد می‌برم / بد نمی‌آید نمی‌دانم چرا خوب مرا

حاصل این شعر آن است که هرگاه من دیدن غیر را مکروه می‌دارم و بد می‌برم معشوق را، چرا از دیدنش بد نمی‌آید، لیکن چون تقدیم و تأخیر در الفاظ واقع شده، ذهن به مقصود انتقال نمی‌کند و با وجود تعقید، ضعف تألیف هم دارد، چنانچه بر محاوره‌دانان 211a پوشیده نیست.

امّا فصاحت متکلّم، عبارت از ملکه‌ای است که قادر باشد به سبب آن بر ایراد کلام فصیح هرگاه اراده نماید. پس اطلاق فصاحت برکلمه وکلام و متکلّم می‌تواند شد، چنانچه گویی کلمةٌ فصیحةٌ وکلامٌ فصیحٌ و شاعرٌ فصیحٌ، امّا اطلاق بلاغت جز برکلام و متکلّم نمی‌تواند شد، چنانچه گویی کلامٌ بلیغٌ و شاعرٌ بلیغٌ به خلاف کلمه که اطلاق بلاغت بر آن درست نمی‌آید. و بلاغت کلام آن است که با مقتضای حال مطابق باشد و از فصاحت بیرون نرود و

معنی مطابق بودن با مقتضای حال آن است اگر مخاطب مثلاً طالب حکم باشد، کلام را عاری از تأکید ادا نماید و اگر منکر حکم شود، کلام را به ادوات تأکید مؤکّد سازد و در مقام تعریف به تنکیر نپردازد و در محلّ ایجاز اطناب به کار نبرد و همچنین بالعکس. و تفصیل حدّ بلاغت بسطی تمام می‌خواهد، چون این رساله مبنی بر اختصار است به ذکر شمّه‌ای از آن اقتصار نمود.

فصل اوّل در بیان صنایع معنوی

و تقدیم آن بر صنایع لفظی از جهت تقدیم معنی است بر لفظ. بدان که آنچه از صنایع معنوی در کتب این فنّ مذکور شده بسیار است و ما به رعایت ایجاز اکثری از آن که میان فصحا متداول است بیان می‌کنیم و بالله التّوفیق.

الایهام[1]: و آن عبارت از ایراد لفظی است در کلام که دو معنی داشته باشد، یکی قریب و یکی بَعید. ذهن سامع به معنی قریب انتقال نماید و مراد قایل معنی بعید باشد و در قرآن مجید آیات متشابهات مثل: ﴿ٱلرَّحۡمَٰنُ عَلَى ٱلۡعَرۡشِ ٱسۡتَوَىٰ﴾(طه ۲۰/۵) و ﴿وَٱلسَّمَٰوَٰتُ مَطۡوِيَّٰتُۢ بِيَمِينِهِۦ﴾ (الزّمر ۳۹/۶۷) و غیر ذلک از این قبیل است و در فارسی چنانچه این شعرِ مخلص کاشی:

کرد بی‌جا دلم از طرّه جانانه جدا	دست مشّاطه الهی شود از شانه جدا

و گاهی در این صنعت، لفظی می‌آرند که زیاده بر دو معنی از او حاصل شود، چنانچه در این شعر لا ادری:[2]

دل عکسِ رخ خوب تو در آب روان دید	واله شد و فریاد بر آورد که ماهی

از لفظ ماهی در این مقام چهار معنی حاصل می‌شود: اوّل ماه، دوم ماهی، سیوم ما به معنی استفهام، چهارم به معنی آب، فتأمّل.

۱. H الابهام

۲. S «کرد بی جا...لا ادری» را ندارد.

المشاکله: و آن عبارت از ذکر چیزی است به لفظ غیری به جهت وقوع آن چیز در صحبت آن غیر کقوله تعالی ﴿وَ جَزَٰٓؤُاْ سَیِّئَةٍ سَیِّئَةٌ﴾(الشوری ۴۲/۴۰) و ﴿وَ مَکَرُوا وَ مَکَرَ اللّٰهُ﴾ (آل عمران ۳/۵۴) پوشیده نماند که حقّ تعالی در این دو آیه عذاب را به لفظ سیّئه و مکر تعبیر فرموده به جهتِ مشاکلهٔ آن با سیّئه و مکر کفّار. پس معنی آیهٔ اول آن است که جزای بدی، عذاب است و معنی آیهٔ دوم آنکه کفّار مکر کردند و خدای سبحانه عذاب کرد ایشان را. امّا مثال مشاکله در فارسی چنانچه در این شعر میرزا صایب:

عبث به خرقهٔ خود بخیه می‌زند درویش   لبِ سؤال سزاوار بخیه بیشتر است

مراد از بخیهٔ لب، خاموشی است که به جهت مشاکله با بخیهٔ خرقه به این لفظ تعبیرش کرده.

المطابقه: و آن جمع نمودن کلمات متّضاده است در کلام، کقوله سبحانه: ﴿وَ تُعِزُّ مَنْ تَشَآءُ وَ تُذِلُّ مَنْ تَشَآءُ﴾(آل عمران ۳/۲۶) و قول دعبل:

ضحک الشیب برأسه فبکی

یعنی خندید پیری بر سر او، پس گریست او. مراد از خندهٔ پیری ظاهر شدن اوست و در فارسی چنانچه در این قطعه میر حسینی سادات ـ قدّس سرّه:

ای نفس گران روِ سبک سیر[1]   بسیار کمی و سخت سستی
حالت که به حیله بس بلند است   بد بینم از آنکه نیک پستی
با آنکه قوی ضعیف گشتی   در راه کجی تو راست جستی
پیدای تو چون نهان خراب است   هشیاری تو بتر ز مستی
این جزو به کل رسد اگر تو   کوتاه کنی دراز دستی

الجمع: و آن چنان است که چند چیز را در تحت یک حکم جمع نمایند، کقوله تعالی:

۱. S خیر

﴿اَلْمَالُ وَ اَلْبَنُونَ زِينَةُ اَلْحَيَوٰةِ اَلدُّنْيَا﴾ (الکهف ۱۸/۴۶) و قول الشّاعر:

أن الشّباب و الفراغ و الجدّه　　　مفسدة للمرء أی مفسدة

شباب و فراغ و توانگری را در حکم جمع نموده و گفته مفسده است و در فارسی چنانچه در این شعر خاقانی:

هر کرا نعمت و مال آمد و جاه　　　سفلگی «رابِعُهُم کَلْبُهُم» است

و در این شعر فقیر:

زلف و ابرو، خال و خط، چشم و نگاه　　　پادشاه حسن را باشد سپاه

التفریق: و آن تباین ظاهر نمودن است میان دو چیز که از یک نوع باشند. کقول الوطواط، قطعه:

ما نَوالُ الغَمَامِ وَقْتَ رَبِيعٍ　　　كَنَوالِ الأَمِيرِ يَوْمَ سَخَاءٍ
فَنَوالُ الأَمِيرِ بَدْرَةُ عَيْنٍ　　　وَ نَوَالُ الغَمَامِ قَطْرَةُ مَاءٍ

و در فارسی این شعر خواجه حافظ شیرازی ـ رحمه الله ـ که ترجمهٔ این دو بیت مزبور است:

دست تو را به ابر که آرد شبیه کرد　　　کاین بدره بدره می‌دهد و قطره قطره آن

و این شعر نیز معصوم کاشی:

تو از سنجاب‌داری طوق و من از آهن ای قمری　　　بگو سرو تو بی‌رحم‌است یا سرو من ای قمری

التقسیم: و آن عبارت از ذکر چیزی است که ذو اجزا باشد. 211b پس هر جُزوی را از آن معیّن به چیزی مضاف نمودن و این صنعت به لَفّ و نشر مشتبه است و فرق میان هر دو در بحث لَفّ و نشر خواهد آمد، انشاءالله تعالی. مثال تقسیم چنانچه این شعر خاقانی:

اثیر است و اخضر به بزم تو امشب | یک تف منقل، دگر موج ساغر

و این قطعه عبدالواسع جبلی:

بنان اوست در بخشش، سنان اوست در کوشش | لقای اوست در مجلس، لوای اوست در میدان
یکی ارزاق را باسط، دوم ارواح را قابض | سعادت را سیوم مایه[1]، چهارم فتح را برهان

الجمع مع التّفریق: و این چنان است که دو چیز را در یک معنی جمع سازند و در جهت جمع هر یک فرق وا نمایند. کقوله:

فَوَجْهُکَ کَالنَّارِ فِي ضَوئِها | وَ قَلْبِي کَالنَّارِ فِي حَرِّها

روی معشوق و دل خود را با آتش تشبیه داده و در وجه شبه فرق ظاهر نموده، یعنی روی او را به اعتبار روشنی به آتش مانند کرده و دل خود را به اعتبارِ حرارت. و در فارسی چنانچه این شعر ملاّ نادم لاهجی:

خرقه کردم من و او تکیه‌گهِ دولت ساخت | به سکندر نمدی داد و به ما هم نمدی

الجمع مع التّقسیم: و آن عبارت از جمع نمودن امری چند است در تحت حکمی، بعد از آن تقسیم کردن هر یک یا بالعکس، چنانچه در این ابیات خاقانی:

زَهره و دَهره بسوخت کوکبهٔ رزم او | زهرهٔ زُهره به تیغ، دهرهٔ دهر از سِنان
پایه و مایه گرفت هم کف و هم جام او | پایهٔ بحرِ محیط، مایهٔ حوضِ جِنان
یافته و بافته [است] شاه، چو داوود و جم | یافته مُهرِ کمال، بافته دِرْعِ امان

و فرق میان جمع و تفسیم و تقسیم آن است که در تقسیم اوّل چند چیزی را ذکر می‌کنند بی‌آنکه در تحت حکمی جمع نمایند، بعد از آن به هر یکی چیزی را به تعیّن اضافه می‌نمایند. و در جمع و تقسیم اوّل چند چیزی را در تحت حکمی جمع می‌سازند و بعد از

---

۱. دیوان عبدالواسع: سدیگر سعد را مایه

آن به تقسیم می‌پردازند. فتأمّل فی امثلتهما.

الجمع مع التفریق و التقسیم: کقوله تعالی: ﴿یَوْمَ یَأْتِ لَاتَکَلَّمُ نَفْسٌ إِلَّا بِإِذْنِهِ فَمِنْهُمْ شَقِیٌّ وَ سَعِیدٌ ○ فَأَمَّا الَّذِینَ شَقُوا فَفِی النَّارِ﴾(هود ۱۰۶، ۱۱/۱۰۵)﴿ وَ أَمَّا الَّذِینَ سُعِدُوا فَفِی الْجَنَّةِ﴾ (هود ۱۱/۱۰۸). پوشیده نماند که لَاتَکَلَّمُ نَفْسٌ إِلَّا بِإِذْنِهِ جمع است و مِنْهُمْ شَقِیٌّ وَ سَعِیدٌ تفریق، و امّا الَّذِینَ شَقُوا إلی آخره تقسیم. و در فارسی چنانچه در این رباعی فقیر:

در بزم تو عشّاق هوسناکانند — این یک ناپاک و آن دگر پاکانند
ناپاکان را بر آر از محفل خویش — پاکان نزدیک چون تویی شایانند

و جمع این هر سه قسم درکلام صعب و و دشوار است.

التمثیل: و آن تأیید کلام است به کلام دیگر که از مشهورات باشد و میان هر دو کلام از روی معنی مماثلت شرط است و تمثیل نوعی از تشبیه است، امّا مثالش چنانچه در این شعر صایب:

زینت خود ساخت دولت هر چه را ردکرد فقر — مشعل شاه از کهن دلق گدایان روشن است

و در این شعر قدسی:

زود بِه کردم من بی‌صبر داغ خویش را — اوّل شب می‌کُشد مفلس چراغ خویش را

تأکید المدح بما یشبه الذمّ: و این صنعت چنان است که اوّل از سوق کلام چنان مستفاد می‌شود که قایل بعد از مدح ارادهٔ ذمّ دارد و چون وارَسند بدانند که تأکید در مدح است. سلمان:

هر آنکه نام تو بر دل نوشت گشت عزیز — مگر درم که ز دست تو می‌کشد خواری

و در این شعر کلیم:

باغبان می‌پرورد گل را به ناز این خوب نیست طــفل را بسیار نــازک خــوی بـر مـی‌آورد

مخفی نماند که در شعر اوّل سامع را بعد از شنیدن لفظِ مگر درم توهّم این می‌رود که قایل بعد از مدح ارادهٔ ذمّ دارد و چون مابعد او را می‌شنود می‌داند که تأکید در مـدح است. و در شعر دوم لفظِ خوب نیست موهِم این معنی می‌گردد و از مصراع ثانی تأکید مـدح ظاهر می‌شود.

تأکید الذمّ بما یشبه المدح: و این عکس تأکید المدح است که شرح داده آمد، چنانچه در این بیتِ کلیم:

طاعت ما هم بـه سـوی آسـمانها مـی‌رود روز محشر چون به عصیان هم ترازو می‌شود

از رفتن طاعت به سوی آسمان چنان مستفاد می‌شود که مدح طاعت می‌کند و چون به مصرع ثانی رسند تأکید در ذمّ طاعت معلوم می‌گردد.

اللفّ و النشر: و این چنان است که اوّل چند چیز را یک جا ذکر کنند و آن را لفّ نامند. بعد از آن چند چیز دیگر را که متعلّق به آنها باشد، بلاتعیّن مذکور سازند و این را نشر گویند. و سامع به قرینهٔ مقام دریابد که هر متعلّقی به کدام چیز تعلّق دارد. و فرق در تقسیم و لفّ و نشر آن است که در آنجا ذکر متعلّقات به تعیّن است و در اینجا بی‌تعیّن. کقوله تعالی: ﴿وَ مِنْ رَحْمَتِهِ جَعَلَ لَكُمُ اَلَّيْلَ وَ اَلنَّهَارَ لِتَسْكُنُوا فِيهِ وَ لِتَبْتَغُواْ مِنْ فَضْلِهِ﴾ (القصص ۲۸/۷۳) پوشیده نماند که لِتَسْكُنُوا فِيهِ 212a تعلّق به لیل دارد و لِتَبْتَغُواْ مِنْ فَضْلِهِ تعلّق به نهار و در فارسی چنانچه در این قطعهٔ فردوسی:

بــه روز نــبرد آن یـلِ ارجـمند به شمشیر و خنجر به گرز و کمند

درید و برید و شکست و ببست یلان را سر و سینه و پا و دست

و این قطعه از نوادر این صنعت است، زیرا که دو بار لفّ دارد و این چنین کمتر و نادر واقع شده و باید دانست که در این صنعت اگر لفّ موافق ترتیب نشر باشد، آن را لفّ و نشر مرتّب

گویند و اگر بالعکس بود، غیر مرتّب نامند. و مثال اوّل در قطعهٔ مذکور گذشت و مثال ثانی چنانچه در این شعرِ اهلی:

سرو و قمری هر دو حیرانِ قدِّ یار مننَد / از کـه نـالم بـنده و آزاد اغـیار مـنند

مراعات النّظیر: و این صنعت را تناسب نیز گویند و آن چنان است که در کلام لفظی چند بیارند که با هم مناسبتی در معنی داشته باشد، چنانچه در این رباعی کمال اسماعیل:

رویت دریای حُسن و لعلت مرجان / زلفت عنبر، دهن صدف، دُرّ دندان
ابـرو کشتی و چینِ پیشانی مـوج / گردابِ بلا غبغب و چشمت طوفان

و در این بیت مولوی جامی:

بر مـه آن روز تـرنج ذقـنش مـی‌چریـد / که به بازیچه ز نارنج ترازو می‌ساخت

و در این شعر حسن دهلوی:

مجنون لباس عقل و دین در عشقِ لیلی چاک زد / پـند پـدر مـانع نشـد رسـوای مـادرزاد را

و ملحق به این صنعت است **ایهام تناسب** و آن عبارت از جمع نمودن میان دو معنی غیر متناسب است و طریقش آن است که در کلام دو لفظ بیارند که یکی از آن دو لفظ دو معنی داشته باشد در معنی اوّل با لفظ دوم متناسب بود و در معنی دوم غیر متناسب، امّا مقصود از آن لفظ، معنی غیر متناسب باشد و معنی دوم که متناسب است پیش از افاده تناسب ننماید به خلاف ایهام که در آنجا هر دو معنی مقصود می‌باشد کقوله تعالی: ﴿ٱلشَّمْسُ وَ ٱلْقَمَرُ بِحُسْبَانٍ وَ ٱلنَّجْمُ وَ ٱلشَّجَرُ يَسْجُدَانِ﴾ (الرّحمن ۶، ۵۵/۵) پوشیده نماند کـه بـه اتّـفاق مفسّرین نجم در این آیه به معنی گیاهی است که ساق ندارد و شجر آن است که ساق دارد، امّا چون نجم به معنی ستاره هم آمده ذکر آن با شمس و قمر افادهٔ تـناسب مـی‌نماید و مقصود از آن معنی اوّل است و در فارسی چنانچه درین شعرِ لا ادری:

گفتمش از دل پر خون به تو دارم سخنی / خنده‌ای کرد که از رنگ سخن مـی‌دانـم

و در این شعر رضی دانش:

کسی در عاشقی هم پیشه را چون من نمی‌خواهد خورم گر آب شیرینی به یادم کوهکن آید

مخفی نماند که در شعر اوّل لفظِ رنگ سخن و در شعر دوم لفظِ شیرین افادهٔ ایهام تناسب می‌نماید. فتدبّر.

الارصاد: و آن در لغت نشاندن نگاهبان است بر راه. و در اصطلاح فصحا چنان است که در شعر قبل از قافیه لفظی بیارند که دلالت بر قافیه نماید، پیش از آنکه به قافیه برسند، امّا شرط است که اوّل علم به روی آن شعر حاصل شده باشد، کقول عمرو معدیکرب:

اذا لم تستطع امراً فدعه و جاوزه الی ما تستطیع

ظاهراً رویّ این ابیات عین است. و در فارسی چنانچه درین شعر حکیم حاذق:

بلبل از گل بگذرد گر در چمن بیند مرا بُت پرستی کی کند گر برهمن بیند مرا

در سخن پنهان شدم مانند بو در برگ گل هر که دارد میل دیدن در سخن بیند مرا

لفظ سخن در مصرع اوّل شعر ثانی به طریق ارصاد واقع شده.

التوجیه: و آن عبارت از ایراد کلامی است که محتمل الضدّین باشد، چنانچه شخصی به اعوری گفت: لیت عینک سواء، یعنی کاش هر دو چشم تو مساوی بود و منقول است که از ابن جوزی سؤال کردند که بعد از رسول ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ اولیٰ به خلافت که بود؟ گفت: من کانت بنته فی بیته یعنی کسی که دختر او در خانهٔ او بود. نعمت خان عالی در وقایع حیدرآباد و غیره دادِ این صنعت داده.

الاستتباع: و این صنعت چنان است که ممدوح را به نوعی ستایش نمایند که در ضمن یک ثنا، ثنای دیگر حاصل آید، چنانچه در این شعر سلمان:

ز تاب پرتو خورشید رای روشن او پناه جسته نظیرش به سایهٔ عنقا

در ضمن تعریف روشنی رای ممدوح، بی‌نظیر بودن او را هم بیان نمود.

الاعتراض: و این صنعت را حشو نامند. و آن چنان است که در کلام پیش از تمام شدن لفظی مذکور سازند که معنی مقصود بی او تمام باشد، پس اگر لفظ مذکور کلام را از سلاست بیندازد، **حشو قبیح** گویند و اگر مورث مزید حسن کلام شود، **حشو ملیح** خوانند و الاّ **حشو متوسّط**. امّا مثال حشو قبیح چنانچه در این شعر لا ادری:

گر می‌نرسم به خدمتت معذورم زیرا که رَمدِ چشم و صُداع سرم است

و مثال حشو ملیح چنانچه در این شعرِ منصف:

خوبان این دیار که از عمر برخورند همچون نگاه خود همه بیگانه دوستند

و چنانچه 212b در این شعر حسن بیگ رفیع:

روی تو را که یوسف مصری غلام اوست آیینه بنده‌ای است که فولاد نام اوست

پوشیده نماند که لفظ از عمر برخورند در شعر اوّل و یوسف مصری غلام اوست در شعر ثانی حشو ملیح است[1] و وجه مزید حسن، ظاهر است.

العکس: و آن چنان است که در کلام جزوی را بر جزوی مقدّم نمایند و باز عکس آن کنند، کقوله عزّ و جلّ: ﴿یُخرِجُ ٱلحَیَّ مِنَ ٱلمَیِّتِ وَ یُخرِجُ ٱلمَیِّتَ مِنَ ٱلحَیِّ﴾ (الرّوم ۳۰/۱۹) و مثل قوله: عادات السّادات سادات العادات. و در فارسی چنانچه در این شعر میرحسینی:

دوست را هر کس که باشد نیک دارد در جهان نیک را گر دوست داری گوی بُردی از میان

الرجوع: و آن چنان است که متکلّم اوّل کلامی بگوید و بعد از آن نقض و ابطال آن نماید و

---

۱. فقیر دهلوی در حدائق البلاغه لفظِ یوسف مصری غلام اوست را حشو متوسّط دانسته است.

به سخن دیگر پردازد، چنانچه در این رباعی کلیم:

اسپت که حنا زیب فزای تن اوست کوهی است که لاله‌زار در دامن اوست
نی‌نی غلطم که آسمان دگر است وز رنگ حنا شفق به پیراهن اوست

التجرید: و آن در استعمال فصحای عجم چنان است که شاعر خود را از نفس خود انتزاع نموده، شخصی دیگر قرار بدهد و با خود به طریق خطاب یا غیبت حرف زند، چنانچه در این شعر نظیری:

نظیری را به مجلس بُردم امروز و غلط کردم مرا رسوای عالم ساخت چشم گریه آلودش

المبالغه: و آن بر سه قسم است: تبلیغ و اغراق و غلوّ. تبلیغ آن است که وصف چیزی را به قسمی ادا نمایند که از روی عقل و عادت ممکن باشد. و اغراق آنکه از جهت عقل ممکن و از روی عادت در حیّز امتناع بود. و غلوّ آن است که از هر دو جهت ممتنع باشد، مثال تبلیغ چنانچه در این شعر خاقانی:

شاهی که در دو عالم طغرای مملکت را هست از خط یدالله توقیع لایزالش

پوشیده نماند که توقیعِ سلطنتِ فرمانروایان عالم، مستند به قدرت کاملهٔ ایزدی است که خطِّ یدالله اشاره به آن است و این معنی از روی عقل و عادت در حیّز امتناع نیست و مثال اغراق چنانچه در این شعر کلیم:

شب هم از کسب کمال آسوده بر بستر نیم می‌دهد درس خموشی صورت دیبا مرا

درس دادن صورت دیبا بر سبیل عادت محال است، امّا در نظر عقلی صورت امکان دارد و مثال غلوّ چنانچه در این ابیات طالب آملی:

گداخت بس که هوای تموز مغز جبال شرر ز سنگ بر آید به صورت تبخال

مزاج خاره بدل شد به موم و می‌ترسم — که دانه نشکند و آسیا شود غربال
ز تاب شعشعهٔ آفتاب نیست عجب — که بر عذار بتان شکل زلف گیرد خال

المذهب الکلامی: عبارت از آن است که سخن را به طورِ اهل کلام مدلّل گویند، کقوله تعالی:﴿لَوْ كَانَ فِيهِمَا ءَالِهَةٌ إِلَّا ٱللَّهُ لَفَسَدَتَا﴾(الانبیاء ۲۱/۲۲) و چنانچه در این شعر میرزا صایب:

دلیلِ ایمنی ملک نیستی صایب — همین بس‌است که روی وجود در عدم‌است

و در این شعر حسن بیگ رفیع:

منکر آن قامتی زاهد، ز ایمان دم مزن — چون مسلمانی که انکار قیامت می‌کنی؟

و در این شعر کلیم:

به پختگیِ جنون کی رسد به من، مجنون — همین بس‌است که من شهری او بیابانی‌است

و در این شعر فیضی:

خالی نکنیم ساغر از می — در مذهب ما خَلاً محال است

حسن التّعلیل: و آن چنان است که از برای چیزی سببی مناسب ادّعا کنند که فی‌الحقیقه سبب آن چیز نباشد و آن را سبب اعتباری نامند، چنانچه در این شعر کلیم:

چو بینمت نتوانم که ضبط گریه کنم — ز دُودِ زلف به چشم من آب می‌آید
راز دار آمده‌ای با همه بی‌پروایی — که سخن از دهن تنگ تو بیرون نرود

التلمیح: عبارت از آن است که در کلام اشارت نمایند به وقایعی که در میان مردم مشهور است یا در کتب سیر و اختیار مذکور باشد، چنانچه در این شعر کلیم:

سکندر سدّ نمی‌بستی که نامش در جهان ماند[1] دو مصرع را توانستی اگر بـر یکـدگر بسـتن

و در این شعر صایب:

ز صد هزار پسر همچو ماه مصر یکی چنان شود که چـراغ پـدر کـند روشـن

الادماج: و آن در لغت پیچیدن چیزی است در جامه یا غیر آن و در اصطلاحِ فضحا چنان است که درکلام سوق مدّعا متضمّن مدّعای دیگر باشد و فرق در استتباع و ادماج آن است که استتباع در خصوص مدح است و ادماج اعم از اوست. مثالش از این دو شعر پیداست، سلیم:

آنکه منعم کند از بادهٔ گلگون دایـم نتواند ز حسد رنگ بـه رویـم بیند



میرزا صایب:

ما را ز شب وصل چه حاصل که تو از ناز تـا بـند قبا بـاز کـنی صبح دمـیده است

پوشیده نماند که مقصود از شعر اوّل بیانِ حسد مانعِ شراب است و در ضمن آن تعریف شراب نیز مندمج است که رنگ به رو می‌آورد و مدّعا از شعر ثانی شرح کوتاهی شب وصل است و در ضمن آن تشبیه سینهٔ معشوق 213a به صبح مستفاد می‌شود.

الهزل [الّذی] یراد به الجدّ: و این صنعت چنان است که کلام به طور هزل باشد، امّا مراد از آن نه هزل بود، چنانچه در این رباعی لا ادری:

از آخـرِ کـار عـالم اندیشه کـنید ای سور کنان ز ماتم اندیشه کـنید
بـا قـحبهٔ دنیا مَکـنید آمیزش از آتشک جـهنّم انـدیشه کـنید

---

۱. S که ماند در جهان نامش

در این شعرِ لا أعلم قائله:

زال دنیا چه بلا فاحشهٔ ناپاک است　　　　می‌شود جمع به آن کس که درو امساک است

تجاهل عارف: و سکّاکی این صنعت را سوق المعلوم مساق غیره نام نهاده و گفته: لا أحبّ تسمیتها بالتجاهل لورودها فی کلام الله[1]. و این صنعت چنان است که متکلّم در چیزی که عارف به آن نیست خود را جاهل وانماید، کقوله تعالی ﴿وَ إِنَّآ وَ إِيَّاكُمْ لَعَلَىٰ هُدًى أَوْ فِى ضَلَٰلٍ مُّبِينٍ﴾ (سَبَإ ۳۴/۲۴) و کقولها فی مرثیة ابن ظریف، شعر:

أیا شجر الخابور مالک مورقا　　　　کأنک لم تجزع علي ابن ظریف

خابور نوعی از اشجار بادیه است. می‌گوید: ای شجرِ خابور تو را چه شده است که برگ برآوردی، گویا که تو در ماتم ابن ظریف جزع نکردی و از نوادر این صنعت است. و در فارسی این شعر آصفی[2]:

خوش آنکه شب کُشی و روز بر سرم آیی[3]　　　　که آه‌این چه‌کس‌است‌وکه کُشته‌است این‌را شاپور:

نمی‌دانم تو خواهی بود یا گردون ولی دانم　　　　که دامنگیر گردد خون من نامهربانی را

التعجّب: عبارت از آن است که در کلام چیزی از شگفت و تعجّب اظهار نمایند، چنانچه در این شعر کلیم:

سرو را سایه یکی بیش نباشد یا رب　　　　این همه خاک‌نشین در پی آن بالا چیست؟

و در این شعر صایب:

چه حالت است من خسته را نمی‌دانم　　　　که هرچه جز دل خود می‌خورم، زبان دارد

---

۱. مفتاح العلوم: ۱۸۰.
۲. S غفر الله ذنوبه
۳. M ,H آییم بر سر

القول بالموجب: و آن عبارت است از حمل نمودن لفظی که در کلام غیری واقع شده باشد بر خلاف مراد او، چنانچه در این شعر:

رقیب گفت که افتاده‌ام مرا بردار　　دعاش کردم و گفتم خدات بردارد

علّامهٔ تفتازانی در مطوّل آورده است که حجّاج به یکی از فصحای عرب بر سبیل وعید گفت: «لأحملنّکَ علی الأدهم» یعنی تو را به زنجیر خواهم کرد. او در جواب گفت: «مثل الامیر حمل علی الأدهم و الأشهب»، یعنی مثل تو امیراند، ما را بر ادهم و اشهب سوار کرده‌اند. و لفظِ ادهم را که به معنی زنجیر بود، حمل بر اسب سیاه کرد. باز حجّاج گفت: «انّه حدید»، یعنی مراد من از لفظِ ادهم زنجیر آهنی است. او در جواب گفت: «لأن یکون حدیداً خیرٌ مَن أن یکون بلیداً»، یعنی اسبی که تیز رفتار باشد، بِه از کُند رفتار است و اینجا هم لفظ حدید را به خلاف مراد حجّاج حمل نمود. و باید دانست که این صنعت نوعی از التفات است و التفات تعلّق به علم معانی دارد.

الاطّراد: و آن عبارت از ذکر اسما و القاب ممدوح و آبای اوست، چنانچه در این ابیات قدسی:

سحابِ رحمت یزدان، دُرّ محیط رسول　　ضیای چشم علی، نور دیدهٔ زهرا
بهار خرّمی خاطرِ حسین و حسن　　سرور سینهٔ زین‌العباد شمع هُدا
فروغِ شمعِ شبستان باقر و صادق　　غریبِ خاک خراسان علی بن موسی

التّشبیه: و آن مانند کردن چیزی است به چیزی و ارکان آن چهار است: مشبّه و مشبّه به و حروف تشبیه و وجه شبه، چنانچه در این مصرع این هر چهار مذکور است:

روی تو به آب و رنگ ماناست به گل

پوشیده نماند که در این مصرع «روی» مشبّه است و «گل» مشبّه به و «آب و رنگ» وجه شبه و «مانا» حرف تشبیه. و این نوع که هر چهار چیز در او مذکور شود، اضعفِ انواع تشبیه

است و اقویٰ آن است که مشبّه و مشبّه به مذکور شود و حرف تشبیه و وجه شبه متروک، چنانچه در این شعر:

زهی ز گردش چشم تو انقلاب قیامت　　قدت قیامت و روی تو آفتابِ قیامت

و اگر حروف تشبیه مذکور سازند و وجه شبه متروک نمایند، این نوع هم خالی از قوّت نیست، چنانچه در این شعر طالب آملی[1]:

آنجا که ابروی تو نماید هلال را　　چون ناخن بریده به زیر زمین کنند

الحقیقة و المجاز: بدان که حقیقت در اصطلاحِ فصحا استعمال لفظ است در موضوع له او، و مجاز استعمالِ اوست در غیر موضوع له. و موضوع له عبارت از معنیِ‌ای است که لفظ را به جهت آن وضع کرده باشند. و واضعِ لفظ یا لغت است یا شرع یا عرف. پس حقیقت و مجاز یا لغوی است یا شرعی یا عرفی، چنانچه لفظ اسد برای سَبُع حقیقتِ لغوی است و برای مردِ شجاع مجاز لغوی و لفظِ صلات برای نماز حقیقتِ شرعی است و برای دعا مجازِ شرعی و لفظ دابّه برای چهارپا حقیقت عرفی است 213b و برای انسان مجاز عرفی. مخفی نماند که اگر در معنی حقیقی و معنی مجازی لفظ مشابهت نباشد آن را مجاز مرسل گویند، مثل لفظِ ید به معنی دست و نعمت و قدرت و اگر مشابهت باشد، آن را استعاره گویند، مثل لفظِ اسد به معنی شیر و شجاع و استعاره نوعی از مجاز است.

الاستعاره: و آن عبارت از ذکرکردن یکی از دو طرف تشبیه است که مشبّه و مشبّه به باشد، پس اگر مشبّه به را مذکور سازند و مشبّه مقصود بود، آن را استعاره بالتّصریح گویند، چنانچه در این شعر خاقانی:

چند خواهی ز آهوی سیمین　　گاو زرّین که می‌خورد گلنار

---

۱. S رحمه الله علیه

آهوی سیمین مراد از ساقی است و گاو زرّین صراحی و گلنار شراب. اگر مشبّه را بیان کنند و مشبّه به مقصود باشد آن را استعاره بالکنایه باشد. کقوله:

وَ إذا المنیّة أنشبت أظفارها

یعنی وقتی که مرگ ناخن فرو برد. در فارسی چنانچه در این شعر کلیم:

کوهکن تعلیم خارا سُفتن از استاد داشت　　آنچه[1] کرد از کاوشِ مژگان شیرین یاد داشت

پوشیده نماند که در مصرع عربی مرگ را به سبع تشبیه و در بیت فارسی مژگانِ شیرین را به تیشه، امّا مشبّه به را مذکور نساخته و وجه شبه و حرف تشبیه را در میان نیاورده و در استعاره شرط است که از روی لفظ رایحهٔ تشبیه نباشد و الاّ از عداد تشبیه خواهد بود و باید دانست که تشبیه و مجاز و استعاره داخل فنّ بدیع نیست، بل تعلّق به علم بیان دارد و تفصیل این هر سه زیاده بر حوصله این مختصر است به جهت شمول فواید شطری از آن که ما قَلّ و دَلّ توان گفت بیان نمودیم و در این موقف فصل اول سمت تمامیّت پذیرفت.

فصل دوم در بیان صنایع لفظی

و قبل از شروع در مقصود گوییم سالکان مسالکِ بلاغت را لازم است که در همه حال لفظ را تابعِ معنی داشته باشند و معنی را به رعایت صنایع لفظی تابع لفظ نسازند تا از ترقّی در معانی باز نمانند، امّا از جملهٔ صنایع لفظی:

التجنیس: و آن مشابهت دو لفظ است با هم از حیثیت تلفّظ یا کتابت یا هر دو و مغایرت در معنی و آن به چند قسم است:

اوّل: تجنیس تام و آن چنان است که هر دو لفظ در تلفّظ و کتابت متّحد باشند و در معنی متغیّر، چنانچه در این شعر اهلی:

---

۱. M, H هر چه

یک بوسهٔ هرگزم لب سیمین‌بری نداد   گویی نهال عاشقی ما بری نداد

لفظ بَر در این بیت مقصود بالتمثیل است.

دوم: **تجنیس ناقص** و آن چنان است که آن دو لفظ متجانس در حروف و صورت کتابت متّحد باشند و در حرکات مختلف، چنانچه در این شعر میر حسینی:

همه آزادگان کز رخنه جستند   زیان خویش و سُود خلق جستند

سیوم: **تجنیس مذیّل** و آن زیاده بودن یکی از آن دو لفظ است به حرفی، خواه آن زاید در اوّل لفظ باشد، چنانچه در این شعر حکیم رکنا[1]:

خوش بی‌تو زنده مانده‌ام از بی‌سعادتی   من چون کنم نمی‌کُشدم زهرِ عادتی

و خواه آن زاید در وسط لفظ، چنانچه در این شعر میرزا بیدل:

اهل دنیا را مطیع خویش کردن کار نیست   می‌توان دادن به آسانی به چوبِ خام خَم

و خواه در آخر لفظ، چنانچه در این شعر طالب آملی:

کفر است در طریقت ما کینه داشتن   آیین ماست سینه چو آیینه داشتن

چهارم: **تجنیس مطرّف** و آن چنان است که یکی از آن دو لفظ متجانس به یک حرف یا دو حرف مغایر باشد، امّا قرب مخرج در حروف متغایره شرط است، کقوله: ما خصّصتنی و انّما خسّستنی و چنانچه در این شعر فقیر:

جدا ز آن حوروش در چشم مستان   کم از دوزخ نباشد باغ و بستان

پنجم: **تجنیس لاحق** و آن مثل مطرّف است، مگر اینکه قرب مخرج در حروف متغایره اینجا شرط نیس،ت چنانچه در لفظ سعید و بعید و کاتب و کاذب و شراب و شرار. و در این قسم اگر هر دو لفظ در صورت کتابت متّحد باشند آن را **تجنیس خطّ و تصحیف** نامند. کقوله عزّ

---

۱. S رکنای مرحوم

و جلّ: ﴿وَ هُمْ یَحْسَبُونَ أَنَّهُمْ یُحْسِنُونَ صُنْعاً﴾(الکهف ۱۸/۱۰۴)، چنانچه در این شعر میر حسینی سادات:

بر هیچ ذرّه نیست که خورشید تو نتافت — امّا کدام ذرّه که خورشید را بیافت

ششم: تجنیس مزدوج و آن چنان است که هر دو لفظ متجانس بی‌فاصله وارد شوند، کقوله: من طلب شیئاً و جدّ وجد و من فرع باباً ولج. و کقوله تعالی ﴿وَ جِئْتُکَ مِن سَبَإٍ بِنَبَإٍ﴾(النمل ۲۷/۲۲) و کقول الشاعر:

النبیذ بغیر النغم غم

و چنانچه درین شعر فقیر:

اهل حقّ آن‌است کز حُبِّ علی شد بهره‌مند — غیر ازین دیگر دلیلی نیست بر ابدال دال
مصطفی و آل پاکش از ازل یک گوهراند — بر گل روی محمّد هست رنگِ آل آل

ردّ العجز علی الصّدر: و آن نیز به چند نوع است 214a و تعریف آن موقوف بر دانستن بعضی از مصطلحات عروض است. بدان که در اصطلاح عروضیان، صدر جزو اوّل مصرع اوّل را گویند و جزو آخرش را عروض نامند و جزو اوّل مصرع ثانی را ابتدا و جزو آخرش را ضرب و عجز گویند و اجزای وسط هر دو مصرع را حشو خوانند.
امّا نوع اوّل از ردّ العجز علی الصّدر آن است که لفظی که در صدر بیت واقع شده در عجز هم واقع شود به تکرار پایهٔ تجنیس و مثال هر دو از این رباعی پیداست. لمؤلّفه:

دیوانهٔ حُسن طلعت جانانه — کی رنجد اگر بگویمش دیوانه
پروانه به نور شمع دارد سروکار — از ردّ و قبول محفلش پروانه

نوع دوم آنکه یکی از آن دو لفظ در حشو مصرع اوّل و دیگری در عجز واقع شود، چنانچه در این رباعی فقیر:

مال و زرِ بسیار چو جویی ای یار — اسباب زمانه اندک آمد بسیار

در کوچه و بازار به بیهوده مَگرد — زین هرزه‌دویها دل خود را باز آر

پوشیده نماند لفظ بسیار در بیت اوّل مثال تکرار است در لفظ باز آر در بیت ثانی مثال تجنیس. نوعِ سیوم آنکه یکی از آن دو لفظ مکرّر یا متجانس در عروض و یکی در عجز واقع شود، چنانچه در این رباعی فقیر:

با حُسن تو کی برابر آید شیرین — بر پای تو روی خویش ساید شیرین
فرهاد چو بیند آن دو لعل شیرین — در کام دلش تلخ نماید شیرین

بیت اوّل از این رباعی مثالِ تکرار است و بیت ثانی مثال تجنیس.

امّا نوعِ چهارم از ردّ العجز علی الصّدر آن است که یکی از آن دو لفظ مذکور در ابتدا و یکی در عجز واقع شود به تکرار پایهٔ تجنیس، چنانچه در این رباعی فقیر:

حالِ دل دیوانه کجا می‌دانی — حیرانی عاشق نبود حیرانی
زادِ ره عشق در دل باشد و بس — در مانی اگر در طلبِ درمانی

و سکّاکی در *مفتاح العلوم* نوع پنجم نیز ذکر کرده و آن چنان است که لفظ اوّل در حشو مصرع ثانی و لفظ دوم در عجز واقع شود.

المقلوب: و آن عبارت از ایراد دو لفظ است درکلام که از قلب هر یک دیگری حاصل شود، پس اگر به ترتیب مقلوب شود آن را قلب کلّ گویند، چنانچه بعضی از الفاظ این بیت از این قبیل است. فقیر:

ای حورِ روح‌وش به غمت خسته شد جگر — دارم مراد مرهم، مرهم[1] رسد مگر

اگر به قدوم ترتیب برگردد قلب بعض خوانند، کقوله علیه السّلام: اللهمّ إستر عَورتی و آمِنْ

---

۱. M ,H. مهرم

رَوعَتی[1]. و کلامی که به ترتیب مقلوب شود آن را **مقلوب مستوی** نامند کما ورد فی التّنزیل: ﴿**كُلٌّ فِى فَلَكٍ**﴾ (الانبیاء ۲۱/۳۳) و گویند شخصی به یکی از افاضل گفت: مرادی دارم. آن بزرگ در جواب گفت: بر آید یارب و چون وارسیدند این هر دو کلام مقلوب مستوی بود.

ترصیع: و آن چنان است که الفاظ هر دو مصرع شعر در وزن و قافیه مطابق هم باشند، کقوله تعالی: ﴿**إِنَّ ٱلْأَبْرَارَ لَفِى نَعِيمٍ وَ إِنَّ ٱلْفُجَّارَ لَفِى جَحِيمٍ**﴾(الانفطار ۱۳، ۸۲/۱۲) و در فارسی چنانچه در این شعر عبدالواسع جبلی:

آرایش آفاق شد رخسار بزم آرای او	آسایش عشّاق شد دیدار روح افزای او

متلوّن: و آن در لغت چیزی را گویند که رنگهای مختلف داشته باشد و در اصطلاحِ فصحا عبارت از شعری است که در دو بحر یا بیشتر خوانده شود و ملاّ اهلی شیرازی مثنوی گفته مسمّا به سحرِ حلال که قریب به هزار بیت است و در دو بحر معیّن خوانده می‌شود و در هر بیت رعایت دو قافیه و در قافیهٔ ثانی رعایت تجنیس نموده، این چند بیت از آنجاست. اهلی:

ای شده در خانهٔ جان منزلت	خانهٔ جان یافته زان منزلت
ای شده مهر رخ تو زین چرخ	چرخ از آن آمده در عین چرخ
مهر تو ارزندهٔ بیعت بود	یوسف از آن بندهٔ بیعت بود
شد دل و جان بندهٔ روی حسن	مظهر خلق خوش و خوی حسن
دیدهٔ حق اندر دم قربان حسین	یافته از عالم قرب آن حسین

بحر اوّل این ابیات سریع مطویّ موقوف است بر این وزن که مفتعلن مفتعلن فاعلات و بحر دوم رمل مسدّس مقصور بر وزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات و این بیت در سه بحر خوانده می‌شود. سلمان:

---

۱. بحار الانوار ۹۸/۲۱۵.

لب تو حامی لؤلؤ، خط تو مرکز لاله　　شب تو حامل کوکب، مه تو با خط هاله

بحر اوّل رمل مثمّن مخبون است که هر مصرع بر وزن چهار فعلاتن می‌آید. بحر دوم هزج مثمّن سالم که هر مصرع بر وزن چهار مفاعیلن می‌آید. بحر سیوم مجتثّ مثمّن مخبون بر وزن مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن. و پوشیده نماند که این شعر سوای تلوّن صنعت دیگر نیز دارد و آن این است که هر مصرعش مّوصَّل به دو حرف است.

مضمون اللّغتین: و آن 214b عبارت از شعری است که در دو زبان یا بیشتر درست آید، چنانچه این شعر امیر خسرو دهلوی ـ قدّس سرّه ـ که به زبان فارسی و هندی به اندک تغییر صورت کتابت راست می‌آید. خسرو:

ای ندیمی بهای جان کسی　　همه سو جای نیک دور بسی

لزوم ما لایلزم: و این صنعت چنان است که شاعر در هر بیتی یا مصرعی ذکر چیزی را لازم بگیرد، چنانچه کاتبی قصیده‌ای دارد که هر مصرع آن شتر و حجره را لازم گرفته و مطلعش این است:

مرا غمی است شتر بارها به حجرهٔ تن　　شتر دلی نکنم، غم کجا و حجرهٔ من

و ازین قبیل است **التزام منقوط و غیر منقوط.** منقوط آن است که در کلام حرف غیر منقوط نیاید، چنانچه در این مصرع:

زیبِ جشنی پشتِ جیشی زینِ زین

و غیر منقوط بر عکس آن، چنانچه در این دو شعر فقیر:

کرد مِهر اسد الله دلم را آگاه　　داور مُلک و ملک حاملِ اسرار اله
مِهر او در عمل آرد دل هر عاطل را　　عدل او کرد گِره در دل اعدا صد آه

و از این قبیل است حذف و آن چنان است که حرفی از حروف تهجّی را التزام نمایند که در کلام نیاید، چنانچه در این رباعی حرف الف نیامده:

خورشید سپهر سروری، ختم رسل　　در مسلک عقل رهبر جُزو و کُل
در چشم خرد چیست رخش؟ گلشن قدس　　جبریل بود در چمنش یک بلبل

و از این قبیل است مقطّع و مُوصّل. مقطّع آن است که حروف کلمات با هم نپیوندد و موصّل بالعکس و در این غزل بیت اوّل مقطّع است و بیت دوم موصّل به دو حرف و بیت سیوم به سه حرف و چهارم به چهار حرف و پنجم به پنج حرف. مولوی جامی:

رخ زرد دارم ز دوری آن دُر　　زده داغ دردم درون دل آذر
چو من کاست گویی شب فرقت تو　　مه نو که باشد بدین‌گونه لاغر
خطت خضر، جعد کجت مشک تبّت　　تنت سیم، لعلِ لبت تُنگ شکّر
بجنّت نعیم، مقیم محبّت　　بهشت مخلّد، نصیب محقّر
بلبها مسیحی، بگفتن فصیحی　　بطلعت صبیحی، بگیسو معنّبر

ذو قافیتین: و آن چنان است که در شعر رعایت دو قافیه نمایند و مثالش در متلوّن گذشت.

التضمین: و آن چنان است که شاعر مصرعی یا بیتی یا زیاده از شعر دیگری در کلام خود ذکر کند، امّا لازم است که پرتو اشارتی بر آن تابد و الاّ از قسم سرقه خواهد بود، چنانچه در این شعر فقیر:

دم گرم نظیری زد فقیر آتش به جان من　　چراغی را که دودی هست در سر، زود در گیرد

و در این دو بیت ادهم:

مست گشتند اهل مجلس[۱] از شراب معنیم   گویی این بیت از برای رأی من گفت انوری
ساقیان لجّهٔ او چون شراب اندر دهند   هوش گوید گوش را، هین ساغری کن ساغری

و در این ابیات خواجه حافظ:

ز نظم نظامی که چرخ کهن   ندارد چو او هیچ زیبا سخن
بیارم به تضمین سه بیتِ متین   که نزد خِرد بِه ز دُرِّ ثمین
از آن بیشتر کاوری در ضمیر   ولایت ستان باش و آفاق گیر
زمان تا زمان از سپهر بلند   به فتحی دگر باش فیروزمند
از آن می که جان‌داروی هوش باد   مرا شربت و شاه را نوش باد

التاریخ: و آن چنان است که جهت حدوث واقعه، مصرعی یا بیتی یا لفظی بگویند که حروف مکتوبهٔ آن به حساب جُمَل، دلالت بر سال هجری آن واقعه بکند و شرط است که از روی معنی مناسبتی به آن امر داشته باشد و تاریخ بر دو نوع است: اوّل آنکه بی‌تعمیه ادا نمایند، چنانچه در این رباعی که مؤلّف در تاریخ کدخدایی چشم و چراغ دودمانِ فضل و کمال علی قلیخان واله ـ سلّمه الله الملک المتعال ـ گفته:

این جشن عروسی سراپا امّید   از عیش ابد به گوش جان داده نوید
کردم چو خیال سال تاریخش را   دل گفت: وصال مشتری با ناهید/ ۱۱۵۰

نوع دوم آنکه عدد تاریخ به تعمیه حاصل شود، چنانچه در این قطعه که دانشمند خان عالی در تاریخ فتح حیدرآباد گفته:

بوالحسن داشت جا به چار محلّ   به درش کرد زان مکان تقدیر
چون برون رفت او به جاش نشست   شاه اورنگ زیب عالمگیر /۱۱۰۳

---

۱. A به قلم دیگر: صورت؛ S معنی

پوشیده نماند که از عدد لفظ چهار محلّ عدد بوالحسن کاسته و عدد مصرع چهارم تمام بر آن افزوده و از نوادر این نوع است این رباعی مؤلّف که در تاریخ مطابق رباعی اوّل است:

زین جشن عروسی سعادت انجام سلک گهر عیش پذیرفته نظام
تاریخ به قانون معمّا گفتم خورشید قران یافته با ماه تمام/ ۱۱۵۰

از ماه به قاعدهٔ ترادف شهر مراد است و تمام آن بیتی است که بر عددِ لفظ خورشید افزوده.

المعمّا: و آن کلامی است 215a که دلالت کند بر اسمی از اسما به طریق رمز و ایما و شرح اعمال آن در این مختصر مورث اطناب است، از رسایل این فنّ باید طلبید و این حقیر در رساله که به *باغ انجمن* موسوم است مشروح و مفصّل نوشته. در این اوراق به تحریر دو سه معمّا اختصار می‌نماید:

به اسم عادل

آنکه حسنش عالمی را مست و شیدا کرده‌است در میان چشم و دل سروقدش جا کرده است

به اسم علی

صبحی به خواب بودم، ناگاه دلبر آمد گفتا مرا نگه کن، خورشید بر سر آمد

به اسم واسع

شب سرِ وصل به آن سرو سهی بود مرا شمع دل سوخته از گریه نیاسود مرا

و در این موقف فصل دوم سمت[1] اختتام یافت.

خاتمه در بیان سرقات شعری

باید دانست که اتّفاق سخنوران در وجهی که دلالت بر مقصود کند، مثل تشبیه و استعاره و امثال آن از عِداد سرقه نیست، چنانچه عارض را به گل و زلف را به سنبل مانند کردن و شجاع را شیر و جواد را بحر گفتن؛ چه این معنی در عقول و عادات استقرار دارد و فصحای

۱. M,H: پیرایه

عرب و عجم را از این گزیر نیست، امّا آنچه اسم سرقه بر آن اطلاق می‌یابد دو نوع است: ظاهر و غیر ظاهر و امّا نوع ظاهر آن بر دو ضرب است. ضرب اوّل آنکه لفظ و معنی شعر دیگری را بی هیچ تغییری در لفظ و معنی به نام خود بخواند و این سرقهٔ محض و دزدی خالص است. قسم دوم آنکه معنی تمام اخذ کند و نظم را با بعضی الفاظ تغییر دهد و این قسم را مسخ نامند، چنانچه در این دو شعر:

عرفی

هر عقده‌ای که بود، گشودم به زورِ فکر　　　مانده‌است عقده‌ای که به کامِ دل خود است

حزین

هر مشکلی از دولت عشقت شده آسان　　　دل مانده همین عقدهٔ دشوار و دگر هیچ

ضرب دوم از نوع ظاهرِ سرقه چنان است که معنی شعر دیگری را تمام اخذ نماید و به کسوت الفاظ دیگر بر آرد و این سلخ گویند، چنانچه در این دو بیت:

شیخ علی نقی کمره

رحمت بر آن مُرغ گرفتار که از وی　　　صیّاد شود غافل و در دام بمیرد

حزین

ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد　　　در دام مانده باشد صیّاد رفته باشد

و در این دو بیت:

میلی

چون درِ خانهٔ غارت زده چشمم باز است　　　تا سپاه مژه را رهزنِ خوابم کردی

حزین

درِ خانه غارت زده را باز گذارند　　　تا روی تو رفت از نظرم خواب ندارم

و در این دو بیت:

اهلی

گه نظاره دلم ایمن از رقیبان است　　　که هر که هست چو من بر رخ تو حیران است

کلیم

کس واقف حیرانی ما نیست درین بزم کانجا که تویی دیده به غیری نگران نیست

امّا نوع غیر ظاهر سرقه و آن بر چند قسم است: قسم اوّل آنکه شعر ثانی با شعر اوّل در معنی مشابه باشد و شاعرِ صاحب قدرت آن است که در خفای تشابه کوشد و معنی را از بابی به بابی ببرد، چنانچه در این دو شعر:

واعظ

همچو لفظی کز میان افتاده باشد بر کنار گر به صورت دور از یاران به معنی همدمیم

صایب

ما از تو جداییم به صورت نه به معنی چون فاصلهٔ بیت بود فاصله ما

قسم دوم از نوع غیر ظاهر آن است که معنی را از محلّی به محلّی نقل نمایند، چنانچه در این دو بیت:

وحید

هر گل به یاد شمع تو بالی گشوده است خاکسترم چمن شد و پروانه‌ام هنوز

معز فطرت

شد گردباد دامن صحرا غبار من خاکم به باد رفته و دیوانه‌ام هنوز

پوشیده نماند که ثبات و استمرار حالت عشق و جنون بعد از خاک شدن مفاد این هر دو شعر است، امّا محل معنی هر یک جداست. فتدبّر.
قسم سیوم از نوع غیر ظاهر آنکه معنی شعر ثانی اعمّ و شاملتر از شعر اول باشد، کقول جریر:

اذا غضبتَ علیکَ بنو تمیم وجدتُ النّاسَ کلّهم غضبانا

و قول ابی‌النّواس

لیس من الله بمستنکر ان یجمع العالم فی واحد

معنی شعر اوّل آنکه چون بنو تمیم بر تو غضبناک شوند، همهٔ مردم را غضبناک می‌یابی و مرادش مدح بنو تمیم است. و معنی شعر ثانی آنکه از خدا بعید نیست که تمام عالم را در

یک شخص جمع نماید و از اینجا عموم و شمول شعر ثانی ظاهر می‌شود و در فارسی چنانچه در این دو شعر:

ناظم هروی

از غلط بخشی ابنای زمان نیست عجب　　　کز گهر آب ستانند و به دریا بخشند

صایب

بیشترِ اهل سخاوت زر به منعم می‌دهند　　　آب این بی حاصلان یکسر به دریا می‌رود

مراد از شعر اوّل این است که ازکم مایگان بگیرند و به مایه داران می‌دهند و شعر ثانی اعمّ از این است. فافهم.

قسم چهارم از نوع غیر ظاهر قلب است و آن چنان است که معنی شعر ثانی نقیض معنی شعر اوّل باشد، چنانچه در این دو شعر:215b

شاپور

این که زد ناقه لیلی دو سه گامی به غلط　　　آسمان تا چه بلا بر سر مجنون آرد

حکیم شفایی

به غلط هم نرود بر سر مجنون لیلی　　　عاشق این بخت ندارد سخنی ساخته‌اند

قسم پنجم از نوع غیر ظاهر اخذ معنی است و افزودن بر آن چیزی که باعث مزیدِ حسن کلام شود، چنانچه درین دو بیت:

حرف محبّت است سراسر بیان ما　　　جز بر حدیث عشق نگردد زبان ما

جز حرف عشق نیست سراسر بیان ما　　　چون شمع یک سخن گذرد بر زبان ما

پوشیده نماند که معنی هر دو شعر واحد است، امّا تشبیه شمع در شعر ثانی موجب مزید حسن شده. و اکثر اقسامِ غیر ظاهر که ذکر شد به سبب خفای اخذ مقبول و ممدوح است، بلکه از سرقه و اخذ دور و به تصرّف و ابداع نزدیک است و باید دانست که حکم به سرقه جایز نیست تا معلوم نشود که شاعر در حین املای شعر مضمون دیگری را به خاطر داشته و عمداً اخذ آن نموده، چه ممکن است که توارد خاطر باشد و این شعر خلاّق المعانی

دلیل این سخن است:

کمال اسماعیل

دو راه رو که به راهی روند بر یک سمت　　عجب نباشد اگر اوفتند پی بر[۱] پی

لله الحمد و المنّه که این مختصر مفید بر وجه دلخواه حسن تمامیّت یافت و چون ملخّص فنّ بدیع است به خلاصة *البدیع* موسوم گردید. توقّع از اوستادان فصیح بیان و صاحب کمالات بلاغت نشان آن است که اگر سهوی یا خطایی ملاحظه فرمایند نظر بر عدم بضاعت مؤلّف نموده به ذیل عفو بپوشند. والله ولی الرّشاد منه المبداء و الیه المعاد.



۱. S در

روضة القاف

[۱۷۰۸]

سراج‌الدّین قمری

شهبازِ فکرتش در قافِ بلاغت عنقا شکار و طوطی طبعش در شکّرستانِ فصاحت شیرین گفتار بوده. از قدما چند کس دیگر گذشته‌اند که قُمری تخلّص داشته‌اند، از جمله نظام الدّین محمود قمری صفاهانی که وی را با کمال معاصر دانسته‌اند و این رباعی سراج الدّین قمری راست که در طلب شراب به یکی از دوستان خود نوشته است:

ای در مردی چو باز و در کینه عقاب عنقا به تهوّریّ و طوطی به خطاب
از باده بطی فرست مر قمری را چون چشم خروس در شب همچو غراب

و این چند بیت هم از اوست:

ای طرّه‌های خوبان از نافهٔ تو بویی هژده هزار عالم از عرصهٔ تو گویی
چون شمع جمله رویی در بزمگاه دلها وانکه ز تو ندیده پروانه هیچ رویی
حُسن هزار لیلی از گلبن تو برگی عشق هزار مجنون از جرعهٔ تو بویی

[۱۷۰۹]

قاضی عبدالله رازی

تخلّص وی قاضی بوده. از افاضل زمان است و این ابیات او راست:

دو روز شـد کـه وفـا مـی‌کند نـمی‌دانـم   که تا چه مصلحت آن شوخِ بی وفا دیده

به اعتقاد راقمِ حروف اگر مصرعِ آخر را چنین بخوانند بهتر است: درین چه مصلحت ... الی آخره.

- در مملکت وجود فرمان از تـوست   درمان دل بی سر و سامان از توست
ما را به دوای درد دل کاری نـیست   درد از تو و دل از تو و درمان از تـوست

- ای صعب‌تر از هر غم جانکاه فراق   سـر فـتنه هـر بـلای جـانکاه فـراق
گویند ز مرگ در جـهان نـیست بَتَر   والله فـــراق، ثــمّ والله فـــراق

این رباعی مضمون این بیتِ اسدالله الغالب است - علیه السّلام:

یقولون إنّ الموتَ صعبٌ و إنّما   مفارقةُ الأحباب و الله أصعب



[۱۷۱۰]
شاه قاسم انوار

اسم شریفش معین‌الدّین علی است. از انوارِ معارف جهان را مملوّ ساخته و به پرتو خورشیدِ هدایت عالمی را از شبستانِ ظلمت ضلالت خلاص داده. خاطرِ حقایق ذخایرش گنجینهٔ انوارِ الهی دل معارف منزلش مخزن اسرار نامتناهی بوده. خرقه از شیخ صدرالدّین اردبیلی - قدّس سرّه - یافته و به یُمن تربیت وی به معارج کمال عروج فرموده به مقصد اقصی و به رتبهٔ علیا رسید. صاحب جذبهٔ قوی بوده، چنانچه اکثر علمای قشری زمان که به مخالفت وی برخاستند مقهور حال وی گردیده، در زُمرهٔ مریدانش داخل شدند و از مجرّبات بوده که هر که انکار وی بیشتر داشتی به حقیقتش زودتر اقرار کردی و هر که به مخالفتش برخاستی، عنقریب در سلک خدّامش نشستی و هر که از او گریختی به کمندِ متابعت و اخلاصش گرفتار آمدی.

وفات آن جناب در ربیع الاوّل سنهٔ هشتصد و سی و هفت بوده. مرقدش در خرجرد جام

است و این ابیات از نتایج طبع آن لُجّهٔ انوار حقایق است:216a

- ره بیابان‌است شب‌تاریک‌و‌پایم درگِل‌است عشق‌و بیماری‌و غربت مشکل اندر مشکل‌است
ناصح از دردِ دل ما کی خبر دارد که‌ما در میان موجِ دریاییم و او بر ساحل‌است
- از تو تنها ماند قاسم، کز تو تنها کس مباد لاجرم غمهای عالم بر تن تنهای اوست
- ز بحر عشق تو هر قطره چو دریایی است به کوی وصل تو هر پشّه چو عنقایی است
سخن بلند شد اکنون بلند می‌گویم که خاطرم به هوای بلند بالایی است[1]
- کمینه جُرعهٔ رندانِ دِیر ما دریاست ز حدّ گذشت حکایت چه‌جای جام‌و‌سبوست
- توبه از عشق کرد زاهدِ شهر از چنین توبه، توبه یا توّاب
- ز پیدایی چو پنهان‌است آن دوست همه جا او، همه جا او، همه اوست
نمی‌توان خبری دادن از حقیقت دوست ولی ز سوی حقیقت، حقیقت همه اوست
- چه ترسانی ز طوفان قاسمی را که دریای جهانش تا به زانوست
- مرید ذرّات کاینات شود دلی که جلوهٔ خورشید را طلبکار است[2]
- به جهد و سعی کس عاشق نگردد که عشق ایمان بود، ایمان عطایی است
سخن بلند شد اکنون بلند می‌گویم که خاطرم به هوای بلند بالایی است
- انصاف راه راست نبود آنکه زاهدان گفتند می بد است و گرفتند می به دست
- به نیم‌شب که همه مست خواب خوش باشند من و خیال تو و نالهای درد آلود
- اندرین ره جُزو و کُل محتاج یکدیگر شدند عنکبوتی می‌شود پیغمبری را پرده دار
- در آن زمان که براندازد از جمال نقاب بیا و از دل ما لذّت تماشا پُرس
- عمرها شد، راز می‌دارم نگاه دیگ مردان سالها آید به جوش
- سؤال وصل به ظاهر نمی‌توان کرد که در طریق ادب خاموشی‌است حسن سؤال[3]
- باده‌ام صاف‌است‌و مطرب صاف‌و ساقی صافِ‌صاف با سه صافِ این‌چنین کس‌چون برآید در مصاف

---

۱. S ,A «ز بحر... بالایی است» را ندارد
۲. S ,A این بیت را ندارد
۳. S ,A «عمرها شد... حسن سؤال» را ندارد

ـ تا با خودم از خودم خبر نیست | چون با یارم ز من اثر نیست
ـ درد تو که سرمایهٔ ملک دو جهان است | المنّة لله که مرا بر دل و جان است
ـ شهر همه بر آتش عشق تو کباب‌اند | من نیز بر آنم که همه شهر بر آن است
یک غمزه زد از ناز و به من گفت که قاسم | آنجا که عیان‌است چه حاجت به بیان‌است[1]
ـ مگر که مصلحت کار ما درین دیدی | که هیچ مصلحتِ کار من نمی‌بینی
ـ روی تو اگر نه در مقابل بودی | کارم ز غم فراق مشکل بودی
دل با تو و دیده از جمالت محروم | ای کاش که دیده نیز با دل بودی

[۱۷۱۱]

ملک قاسم دیلمی

از متقدّمین بوده. او راست:

مـا تنگدلی ز تنگدستی نکنیم | تغییر به هر بلند و پستی نکنیم
دریا دریا، جهان جهان[2]، دُردی درد | از جامِ بلا کشیم و مستی نکنیم

[۱۷۱۲]

میرزا قاسم گُونابادی

کلیمِ طور کلام بوده، جامع کمالات صوری و معنوی است. در ریاضی ریاضت تمام کشیده و در این علم سرآمد سروران گردیده. در مجلس میرزا اُلغ بیگ با مولانا علی قوشچی مباحثات نموده است. از صاحبان ایمان و خوش اعتقادان زمان بوده، دو هزار تومان املاک موروثی را وقف روضهٔ متبرّکهٔ رضویّه ـ علیه التّحیّة و الثنا ـ نموده است. تتبّع خمسهٔ شیخ نظامی ـ رحمة الله علیه ـ نموده است. مثنوی *شاهنامه*‌اش که فتوحات و محاربات پادشاه

---

۱. S ،A «تا با خودم... بیان است» را ندارد

۲. S درمان درمان، جنان جنان

اسلام پناه شاه اسماعیل بن سلطان حیدر صفوی را منظوم نموده است بهتر از سایر مثنویّات اوست. و این ابیات از آنجاست:

یلان غرقِ آهن ز سر تا به‌پای / چو صورت که گیرد در آیینه جای

نهان در ره مهوشان جهان / چو[1] در حلقهٔ دیده‌ها مردمان

فرو مانده اسبان ز جولان همه / چو اسبانِ شطرنج بی‌جان همه

اتاقه[2] به سر نخلِ جان پرورش / چو شاخِ گلی بلبلی بر سرش

اوتاقه به فرقِ شه کامیاب / چو مدِّ الف بر سر آفتاب

نهان در زه شاه فرخنده فرّ[3] / چو در حلقهٔ دیده نور بصر

در تعریفِ قلعه

سرش بر فرازی که مهر بلند / برو بر نیاید به چندین کمند

تهش بر نشینی که گاو زمین / نمودی چو ثور از سپهر برین

فضیلش گذشته ز هفت آسمان / به تحت الثّریٰ خندقش تؤامان

به کوهش کند نثرِ طایر طواف / چو سیمرغ در دامنِ کوه قاف

لب خندقش آستانِ عدم / از او تا به ملک عدم یک قدم

زحل کرده در خاکِ زیرش نگاه / ز خورشید افتاد از سر کلاه

[۱۷۱۳]

درویش قاسمی صفاهانی

به مصاحبت امرا و ارباب کمال به سر می‌کرده، آخر با امیر نجم وزیر شاه اسماعیل مغفور می‌بوده. او راست:

---

۱. S که

۲. A اوتاقه

۳. S زه مهوشان آنجنان

شبِ مـــی خـــوردن از فـردا بـیندیش　　که این شب را عجب روزی‌است در پیش

[۱۷۱۴]

مولانا قانعی

از قناعت پیشگان بوده، به کمر دوزی[1] معیشت می‌کرده. او راست:

یـارم ز غـمزه تـیر و ز ابـرو کـمان کشید　　از روی خوب هر چه رسد می‌توان کشید

[۱۷۱۵]

قالبی موزه‌تراش

از هرزه گویان زمان و ژاژ خایان جهان بوده. اشعار وی اگر چه قابل نوشتن نبود، لیکن چون غرضِ راقم حروف این است که این کتاب را جامعیّتی باشد، لهذا به یک بیت از مزخرفات وی اکتفا می‌نماید. او راست:

دهـانم کـاش بـودی مَـبرَز آرامِ جـان مـن　　که کونش دیدمی گاهی که ریدی در دهان من

[۱۷۱۶]

قبولی هروی

گویند که صاحب دیوان بود. این بیت او راست:

اگـر قـبولِ تـو یـابم قـبولیم، ور نـه　　بهر دو کون چو من ناقبول نتوان یافت

---

۱. S کمربند دوزی

[۱۷۱۷]

پهلوان محمود بن پوریای ولی ـ قدّس سرّه ـ

پهلوان معرکهٔ دانش پژوهی، زورآزمای عرصهٔ والا شکوهی، نطع پوشِ میدانِ ولایت، سر حلقهٔ کشتی گیران ورزشخانهٔ طریقت بوده. پیرِ فلک که عالمی را افکنده افتادهٔ وی، و چرخ کهن که جهانی را انداخته، ناف بر زمین نهادهٔ اوست. نسبت والدِ 216b بزرگوار خویش در کسوت کشتی جهانی را زنده کردی و در لباس آزادی عالمی را بنده نمودی. هر که را دیدهٔ تحقیق بینا باشد دریافت می‌تواند نمود که از برای هدایت عوام و اجامرهٔ و اوباش هیچ تدبیری بهتر از این نمی‌باشد که آن قایدِ طریق هدایت و ارشاد نموده است، چه تا اینکه هادی به رنگ مهتدیان برنیاید، سخنش را در نفوس ایشان تأثیر نخواهد بود و هدایت اراذلِ خلق نهایت صعوبت دارد، لهذا ملبّس به لباس ایشان شده، در لباسِ کشتی‌گیری هر قدر توانستند آن طبقه را ترقّی دادند، چنانچه از مقرّرات و اصولِ کشتی‌گیریست که باید سحر خیز و پاک نظر و متهجّد و مصلّی بود و فرایض همگی به عمل باید آورد، بلکه از سنن نیز هر قدر که توانند به عمل آرند، بهتر است.

در وقت غلبه بر خصم، کم فرصتی نباید کرد و او را در نظر خلق خفیف نباید ساخت. به همین قدر که آثار غلبهٔ خود را بر وی معلوم کرد به شکرانهٔ این معنی باید که مروّت را کار فرموده، وی را ذلیل نکند. و به نظر حقارت به احدی ننگرد و خود را بر هیچکس تفوّق ندهد و غالب نشمارد. و پیوسته با خلق درکمال انکسار و حُسن خلق معاش کند و مباشرت بسیار نکند و هرگاه بعد از چندی به ضرورت اتّفاق شود، مرتکب به حرام نشود و مساکین را به قدر مقدور چیزی می‌داده باشد. و بعد از فراغِ تهجّد به ورزش کشتی مشغول شود تا وقتِ صلات فجر نیز تا چاشت ورزش کند که این روش و اطوار موجب قوّت و شوکت و غلبه و مزید توفیق و سرافرازی می‌شود. اگر در اینها قصور راه یابد یا اهمالی رود، بیم هلاکت است و باعث ذلّت و خفّت و شکست و عدم ترقی و نام آوری می‌شود. در این صورت باید ملاحظه نمود که قوّت نفس آن قطب زمان تا چه حدّ است که تا حال هم این

آثار ظاهر می‌گردد و الحقّ راه به جایی دارد، چه افعالِ حسنه و اخلاقِ حمیده در همه جا البتّه موجب مزید توفیقات می‌شود. و صاحب اخلاق رذیله اگر دو سه روزی به عرصه آید مثل شعلهٔ خس ترقّی او ناپایدار است و البتّه در آخر حال به بلای ذلّت گرفتار می‌گردد. اصلِ گنج وجود این دو خازن رازِ الهی از خراب آباد اورگنج است. مثنوی *کنز الحقایق*[1] که دستِ قدرت افهام از ادراکِ دقایقِ حقایقِ آن عاجز است، از آن محمود دارین است که در سنهٔ ۷۰۳ صورت اتمام یافته و شیخ محمود شبستری ـ قدّس سرّه ـ *گلشن راز* را هفده سال بعد از آن فرموده است[2]. در سال هفصد و بیست و دو رخت به عالم بقا کشیده، قبرش در خیوق خوارزم است. قتّالی تخلّص می‌کرده. این رباعیّات مرآت جمال شاهد کمال آن صاحب عزّت و اجلال است:

ـ با قوّت پیل مور می‌باید بود / با مُلک دو کون عور می‌باید بود
این طرفه نگر که عیب هر آدمی / می‌باید دید و کور می‌باید بود

ـ آنیم که پیل بر نتابد لَت ما[3] / بر چرخ زنند نوبتِ شوکت ما
گر مورچه بیاید اندر صففِ ما / آن مورچه شیر گردد از دولت ما

ـ گر مرد رهی نظر به ره باید داشت / خود را نگه از کنار چَه باید داشت
در خانهٔ دوستان چو محرم باشی / دست و دل و دیده را نگه باید داشت

ـ آنم که دل از کون و مکان برکندم / وز خوان جهان به لقمه‌ای خرسندم
کندم ز سر کوی قناعت سنگی / آوردم و بر رخنهٔ آز افکندم

ـ از دفتر عشق راز می خوان و مگوی / مرکب پی این قافله می‌ران و مگوی
خواهی که دل و دین به سلامت ببری / می بین و مکن ظاهر و می‌دان و مگوی

ـ جز دست تو زلف تو نیارست کشید / جز پای تو سوی تو نیارست کشید

---

۱. S گنج الحقایق

۲. واله با بیان این نکته گویا اشاره‌ای به آمیخته شدن بسیاری از ابیات *کنز الحقایق* پهلوان محمود پوریا با اشعارِ گلشن راز محمود شبستری دارد.

۳. S پیر نتابد دولت

از روی تو چشم من از آن ببرید — کان روی به جز چشم تو نتواند دید[1]

ـ گر کار جهان به زور بودی و نبرد — مرد از سر نامرد بر آوردی گرد

این کار جهان چو کعبتین‌است و چو نرد — نامرد ز مرد می‌برد چه توان کرد؟

ـ گر بر سر نفس خود امیری مردی — ور بر دگری نکته نگیری مردی

مردی نبود فتاده را پای زدن — گر دست فتاده‌ای بگیری مردی

ـ تا بر سر کبر و کینه هستی، پستی — تا پیرو بت پرستی، مستی

از فکر جهان و قید اندیشهٔ او — چو شیشهٔ آرزو شکستی، رستی

ـ ما شیرهٔ تلخ هری و بلخ خوریم — از هر ماهی ز غرّه تا سلخ خوریم

تقدیر چنین بود که صاف عنبی — زهّاد ترش خورند و ما تلخ خوریم[2]

[۱۷۱۸]

قدیمی نقّاش گیلانی

از سحر پردازانِ کارخانهٔ خیال بوده. او راست:

دیده‌ام رویی و عاشق شده جای عجبی — رخ نموده است مرا باز بلای[3] عجبی

چاره در عشق تو جان دادنم از درد غم است — طرفه دردی است دلم را و دوای عجبی

[۱۷۱۹]

مولانا قِرانی

از مردم مشهد بوده. او راست:

گر چه مجنون ز غمِ عشق، دلِ پُر خون داشت — لیک حالی[4] که مرا هست کجا مجنون داشت؟

---

۱. S ،A «وآنم که دل... نتواند دید» را ندارد

۲. S ،A «تا بر سر ... تلخ خوریم» را ندارد

۳. S طرفه بلایی

۴. S جانی

[۱۷۲۰]
قطب‌الدّین خسرو شاه

از خجماقیهٔ دارالعبادهٔ یزد و از بقیهٔ آل مظفّر بوده. او راست:

ـ حیرانم و از حدّ شده حیرانی من — ز اندازه برون می‌برد سامانی من
چندانکه به حال خویش در می‌نگرم — جمع آمده اسباب پریشانی من
ـ چون دایره آن ماه‌وشم می‌دارد — گاهی به طبانچه دل خوشم می‌دارد
فریاد کنم بر رخم افشاند آب — خاموش شوم در آتشم می‌دارد

[۱۷۲۱]
مولانا قطب‌الدّین[۱]

از آدمی‌زادهای اندجان است. در سلکِ طلبه علوم منسلک بوده. او راست:

ما که در سالی نمی‌دیدیم ماهی را به خواب — در هَری دیدیم هر سو جلوه‌گر صد آفتاب

[۱۷۲۲]
مولانا قوسی

کمانگری می‌کرده. او راست:

جایی که تویی، نیست کسی را گذر آنجا — از من که تواند که رساند خبر آنجا

---

۱. M شرح حال مولانا قطب الدّین اندجانی را ندارد و شعر او را در ذیل اشعار قطب الدّین خسرو شاه آورده است.

[۱۷۲۳]
حکیم قطران

ابنِ منصور الاجلی العضدی[1] التبریزی است. پهلوان عرصهٔ سخنوری و یکّه تازِ میدان هنرمندی بوده. محمّد عوفی وی را 217a تبریزی دانسته[2]. دولتشاه و غیره او را ترمذی دانسته‌اند[3]. اشعارش مقوّی قولِ عوفی است. اشعار او را اکثر به نام رودکی خوانده و نوشته‌اند. اگر چه در روش و طرز متّحدند، لیکن ممدوحین و زبان ایشان را تفاوت بعید است. گویند حکیم انوری در فنّ شعر تلمیذ اوست. دیوانش نه هزاربیت است و این ابیات او راست:

- مرا دی رسول آمد از نزد یارا — که نز یار یاد آوری نز دیارا
خوشا روزگاری که ما را به یک‌جا — خوشی بود و شادی شب و روزگارا
تنم جای درد است و دل جای اندوه — به تن[4] خوار و زارم، به دل تار و مارا
چو بوس و کنار تو یاد آورم من — کنم ز آب دیده چو دریا کنارا
- دیر پیوند بتی زود گسل — روی بر تافته زین تافته دل
با چنان موی کزو رشک به شرم[5] — با چنان روی کزو ماه خجل
- نتوان راز نگه داشت[6] خلق — نتوان ماه بر اندود به گِل
- مرا از شکستن چنان درد ناید — که از ناکسان خواستن مومیایی
- عشق من از سرین تو دارد فربهی — صبر من از میان تو آموخت لاغری[7]

این دو بیت در تعریف اسب می‌گوید:

- ز بالا به پستی قضای خدایی — ز پستی به بالا دعای پیمبر

---

۱. A الاعلی العقدی؛ S الاجلی العقدی
۲. لباب الالباب، ۲/۲۱۴.
۳. تذکرة الشعراء، ۱/۷۴.
۴. S به دل
۵. M به نیم. با توجّه به متنِ دیوان اصلاح شد.
۶. دیوان: نهان داشت
۷. A, S «دیر پیوند... آموخت لاغری» را ندارد

همه دستها را چنان در نوشتی / که انگشت مردم ورقهای دفتر
ـ درخت بـریده بنالد و لیکن / ز نامش ببالد هر آدینه منبر
ـ آتش بیداد بنشاند آتش شمشیر او / آتشی دیدی تو هرگز کو بود آتش‌نشان
ـ زی تو باشد میهمان، چون زی دگر کس خواسته / زی تو باشد خواسته، چون زی دگر کس میهمان
ـ گـه حـلم نکـویی و رنگ زمینی / گـه خشم گـویی شـتابی، زمـانی[1]
ـ از دیـده مـیانِ رود خـونم بـی‌تو / گـویی کـه بـه آتش انـدرونم بـی‌تو
از فکـرت خـویشتن بـرونم بـی‌تو / ای دوست بـیا بـبین کـه چـونم بی‌تو
ـ تـا فـتنهٔ دلم بـر آن لب مـی‌گون است / صبرم کم و عشق بر زبان افزون است
گـویند بـرون فـتاد رازت چـون است / چون راز درون بود که دل بیرون است؟

[۱۷۲۴]

خواجه قطب‌الدّین بختیار اوشی ـ قدّس سرّه ـ

قطبِ فلک طریقت، آفتابِ سپهر معرفت است. خرقه از خواجه معین‌الدّین چشتی ـ قدّس سرّه ـ یافته و بعد از وی قایم مقام و خلیفهٔ آن فخر زمان بوده و خوارق بسیار از وی به ظهور رسیده که شرح آن موجب تطویل مقال می‌گردد. وی را کاکی به این سبب می‌گویند که روزی قرصِ نانی ـ که اطراف آن بر آمده و میانش فرو رفته به آرد فطیر پخته شده ـ از غیب به جهت ایشان می‌آمد و نام آن نان کاک است، چنانچه بُسحاق اطعمه گوید:

کاک و کلیچه نسبتش که به دو ماه کرده‌ام / سهل مبین که فکرِ آن من به دو ماه کرده‌ام

و نان مزبور تا حال در سرِ مزار متبرّک ایشان به جهت مردمی که به زیارت می‌روند، پخته می‌شود و هرکس را چند قرصی تبرّکاً می‌دهند. فقر ایشان در مرتبهٔ کمال بوده، چنانچه تا حال اثر[2] از مزار کثیرالانوارش هویداست. وفاتش در سنهٔ ۶۳۳ بود. مدفن مطهّرش در

۱. S ،A «دیر پیوند... آموخت لاغری» را ندارد
۲. S آثار

سمتِ جنوبی شاهجهان آباد است به فاصلهٔ هفت کروه هندی که قریب به سه فرسنگ عراقی باشد. و این ابیات که به نام ایشان مشهور است به نام دیگری نیز مسطور است:

ای به گردِ شمع رویت، عالمی پروانه‌ای — وز لب شیرین تو شوری است در هر خانه‌ای
من به چندین آشنایی می‌خورم خون جگر — آشنا را حال این‌است وای بر بیگانه‌ای
قطبِ مسکین گر گناهی می‌کند عیبش مکن — عیب نبود گر گناهی می‌کند دیوانه‌ای

[۱۷۲۵]

امیر بدرالدّین قوامی الرّازی

از اوستادان زمان بوده. محمّد عوفی گوید به نسبت ممدوح خویش قوام الملک طغرایی به قوامی عَلَم شده است[1]. او راست:

- دیده را آرزوست دیدارش — گوش را راحت است گفتارش
جان و دل جوق جوق می‌آیند[2] — به تماشای باغِ رخسارش
بر لبش لب نمی‌نهم که کنند — از لطیفی که هست افکارش
- به خطّش رقعه‌ای دیدم نوشته — که خطِّ بندگی با آن توان داد
عتابش را نمی‌دانم چه گویم — و لیکن پیش عذرش جان توان داد

[۱۷۲۶]

امیر قوامی خوافی

شهد کلامش را قَوامی در کمال مرغوبی و لآلی بیانش را نظمی در نهایت خوبی بوده. محمّد عوفی وی را دیده است[3]. این رباعی او راست:

---

۱. لباب الألباب، ۲/۲۳۶.
۲. همان: همی آید
۳. همان، ۲/۳۵۷.

آخر بکند فلک شمار من و تو | باز اندازد به جمله کار من و تو
هم پیش من و پیش تو آرد روزی | کردار من و تو کردگار من و تو

[۱۷۲۷]
شیخ قیری بغدادی

از قیر مدادِ کلامش رایحهٔ عنبر به مشام جان می‌رسد و از مداد سوادِ بیانش نفحهٔ مشک به دماغ دل می‌آید. از مشایخِ کرام سلسلهٔ علیّه صوفیّه بوده. او راست:

ـ عشق آمد و آتشی به جانم افروخت | پروانه صفت سوز گدازم آموخت
خاکستر من اگر به دوزخ ریزند | دوزخ داند چگونه می‌باید سوخت
ـ عشق آمد خاک محنتم بر سر ریخت | وز برق بلا به خرمنم اخگر ریخت
چون در رگ و ریشه دلم سوخت چنان | کز دیده به جای اشک خاکستر ریخت

[۱۷۲۸]
قایمی استرآبادی

از شعرای زمان بوده. او راست:

ـ عشق در جانم آتشی افروخت | خشک و تَر هر چه بود جمله بسوخت
ـ عشق از رنگ مرد معلوم است | هر کرا هست درد معلوم است[1]
ـ گردن ما و طوق چنبر عشق | سرِ تسلیم ما و خنجرِ عشق
ـ یار اگر بَد و گر نکو خواهد | خواهش ماست هر چه او خواهد

---

۱. S این بیت را ندارد

[۱۷۲۹]
امیر قاضی قزوینی

از خوش طبعان بوده. او راست: 217b

حُسن تو ز خطّ رتبهٔ اعجاز گرفته   انجام تو کیفیّت آغاز گرفته

[۱۷۳۰]
امیر قاضی رازی[1]

پسر قاضی مسعود است. از علوم متداوله بهره‌یاب بوده، به هندوستان آمده، مدّتها در خدمت اکبر پادشاه به سر کرده. آخر به وطن خویش مراجعت نموده. این شعر که از قراری مشهور است به وی نیز منسوب داشته‌اند. و الله یعلم:

- شوم گر مرغ و بنشینم به دیوار سرای او   نسیم ناامیدی از سر[2] دیوارم اندازد
- خالی است ز اندیشهٔ عشقت دلم امروز   رحم است به حال دلِ بی حاصلم امروز
- ای خوش آن شبها که تا روزم سخن با یار بود   چشم او گاهی به خواب ناز و گه بیدار بود
- خوش آن مستی که از میخانه در بازارم اندازد   یکی گیرد گریبانم، یکی دستارم اندازد
- بر من شب هجران تو رحم است که چون شمع   می‌سوزم و جان می‌دهم و چاره ندارم
- در خُردسالی این همه آشوب می‌کنی   فریاد از آن زمان که تو مجلس نشین شوی
- بس که شب در چشمِ پر خون و دل ریشم گذشت   جامه گلگون دیدمش امروز کز پیشم گذشت

[۱۷۳۱]
مولانا قاسمی خوافی[3]

به یهود[4] سیستانی اشتهار داشته. با مولانا ولی دشت بیاضی مشاعرات و مهاجات نموده

۱. S شرح حال و اشعار وی را ذیل نام امیر قاضی قزوینی آورده است.
۲. S در و
۳. M مولانا خوافی قاسمی
۴. A شهود

به حدّی که معتقدان مولانا ولی، کمر به قتلش بستند. از بیم آنها گریخت. صاحب دیوان بوده. او راست:

گر به اندازهٔ عشق است جنون عاشق[1] را　　آرزومند تو رسواتر ازین می‌بایست

[۱۷۳۲]

مولانا قاسمی اردستانی

ازگوشه‌نشینان و نامرادان بوده. تقی اوحدی وی را دیده است و این ابیات او راست:

- رحمی که تابِ دردِ گرفتاریم نماند　　دیگر دل و دماغ وفاداریم نماند
  از بس وفا نمودم و دیدم جفای خلق　　با هیچ آفریده سر یاریم نماند
- راست‌رو باش به هر کیش که باشی چون تیر　　ور شوی کج چو کمان در خور قربان باشی
- کی سیب آن ذقن به کسی رایگان دهند　　سیبی است آن ذقن که ببویند و جان دهند
  بر راه دیده می‌گذرد پاره‌های دل　　مانند برگِ گل که به آب روان دهند
- بر چین بساط تازه که سودای دیگر است　　دل باز ده که صید دل آرای دیگر است
  دل را نبود[2] تابِ جفای تو بیش ازین　　موقوف یک تغافل بی جای دیگر است
- سوزِ دل گر همه از عشق مجازست، خوش‌است　　عود هر چندکه خام‌است چو سوزد خوشبوست
- چرا ستم ننمایی تو را که مقدور است　　به یک کرشمه تلافی صد جفا کردن
- در بزم تو این خواریم امروز بجا بود　　تا باز به جایی نروم ناطلبیده
- چه طرف بسته‌ام از لطف مهربانی تو　　که باشدم گله اکنون ز سرگرانی تو
- نه ز سیریها بود دوری ازین خاکِ درم　　صبر را می‌آزمایم، شوق را می‌پرورم
- گِرد سر خیال تو گردم که می‌زند　　روزی هزار حرف به من از زبان تو
- فسرده شد دلم از خطّ عنبر آلودت　　ز آتشت نشدم گرم و مردم از دردت[3]

---

۱. S سودا　۲. M نمانده

۳. S، A این بیت را ندارد

- به پیریم نبود طاقت اسیریها / که هست چون شرر و پنبه عشق و پیریها
- خوش آنکه به اغیار چو طرح سخن انداخت / خندید و نهان گوشهٔ چشمی به من انداخت
دی چهره برافروخته از سرزنشِ غیر / از خانه برون آمد و آتش به من انداخت
- به مجلس تو پی دفع بدگمانی غیر / دلم به سوی تو، چشمم به دیگران باشد
- از صبر وفا به صد فسون و نیرنگ / بر دوخت قضا دو جامهٔ رنگارنگ
این بر قدِّ عشقِ من به غایت کوتاه / وان بر بدن حُسنِ تو بی غایت تنگ

[۱۷۳۳]

قاسم مازندرانی

از بلغای زمان و فصحای دوران بوده. این بیت وی به حالت واقع شده است:

- کوته نکنم دست امید از سر زلفش / پیرانه سرم آه چه طول امل است این
- مکن ای همنشین سعی از پی درمانِ درد من / که من این درد را کردم به سعی خویشتن پیدا
- قُمری به ناله درد سر باغبان مده / آهسته باش این همه فریاد بهر چیست؟
- در آرزوی زخم خدنگش به روز صید / دزدیده در میان شکاری در آمدم
- چو مجمر ز آتش سودا برآمد دُود از جانم / به بوی آنکه بر سر گسترد لطف تو دامانم

[۱۷۳۴]

سراج‌الدّین قاسم

او راست[1]:

آمدی می‌خواستم عرض تمنّایی کنم / شوق چندان شد هجوم آور که گویایی نماند

---

۱. S شاعری بوده. او راست

[۱۷۳۵]

میرزا قاسم

از اماجد زمان بوده. او راست:

مابیم و شکست دل و ویرانی خاطر یک خاطر و صدگونه پریشانی خاطر

[۱۷۳۶]

میرزا قاسم بن میرزا مراد دکنی

به غایت فهیم و خوش صحبت بوده، از امرای جهانگیر پادشاه[1] است. این ابیات او راست:

- به لذّتی نگه از دیدن تو بر می‌گشت که هر دو چشم به فرمان یکدگر می‌گشت
دل و دماغ ز وصلت چو شاد می‌کردم سرم به گِرد دل و دل به گِرد سر می‌گشت
- راه از هجومِ گریه بر آواز بسته‌ایم خون خورده‌ایم تا رهِ غمّاز بسته‌ایم
سر رشتهٔ امید گره بر گره فتاد 218a از بس گسسته تو و ما باز بسته‌ایم

[۱۷۳۷]

قاسم علی حکّاک

از دارالعبادهٔ یزد بوده و در موسیقی وقوف داشته. او راست:

دور از آن گل چند با داغِ درون باشیم ما همچو داغِ لاله در گرداب خون باشیم ما

[۱۷۳۸]

مولانا قاسم دیلمی

مولدش محلّهٔ دیلم قزوین است و در طبابت مهارت خوب داشته به هندوستان آمده و

---

۱. S + غازی

مدّتها در آنجا به سر کرده. او راست:

ـ در چشم تو چون یافتم از درد نشان | جان دادم و دانی چه بود معنی آن
کین درد متاع ماست چون یافته‌ای | بازش ده و جان به مژدگانی بستان
ـ ای از پی کُشتنم بر ابرو زده چین | همواره سمندِ ستمت در ته زین
یک ره بگشا چین ز جبین تا دانند | ای تُرکِ خطایی که نه‌ای صورت چین

[۱۷۳۹]
قابلی سبزواری

او راست[1]:

یار بی مِهر و منم عاشق زار عجبی | حال زار عجبی دارم و یار عجبی



[۱۷۴۰]
قپلان بیگ ساقنچی[2]

ابنِ شیر بیگ تواچی بدخشی بوده. اباً عن جدٍّ او در ملازمت سلاطین تیموریّه به سر می‌کرده‌اند. مثنوی گفته مشتمل بر چهار هزار بیت موسوم به ماه و دستان در عاشقی زال و رودابه. در اقسام سخن قدرت داشته، کلّیاتش از غزل و مثنوی و غیره به شش هزار بیت می‌رسد. وی ملازم جهانگیر پادشاه بوده در سنهٔ ۱۰۰۳ ترک ملازمت نموده. او راست:

ـ نسب پرسی ز تُرکانم ز تُرکان | حسب پرسی سخندانم سخن دان
در آیین، آتشِ عالی نشانم | چراغ دودهٔ ساقنچیانم
ـ زهد و ریا به یار فروشد کسی چرا؟ | می از کفِ فرشته ننوشد کسی چرا؟
دزدیده همچو غنچه تبسّم چه می‌کنی؟ | گوهر به زیر پرده فروشد کسی چرا؟

---

۱. S شاعری بوده. او راست

۲. ساقنجی: افسرِ شیر دوشندگان.

- دهقانِ عشق بس‌که ز چشمم کشید آب / همچون کنارِ چاه، لب دیده سوده شد
- نمی‌رود نگهی به تو تا سر مژگان / ز بال سر نکشد طایری که دل تنگ است
- یوسفی در کاروان داریم و واپس می‌بریم / یک زلیخا همّتی گویا درین بازار نیست
- چه اندازم برین مشت گدا ظلّ همای خود / که همچون‌گربه می‌لیسند خاکِ دست‌و پای‌خود
- ز بهر رزق تا کی دربه‌در گَردی، نمی‌بینی / که پیش از طفل از پستان مادر شیر می‌زاید
- خون گشته مرا از هجر یاران، دیده / زین غم شده چون سیل بهاران، دیده
گر دست به من زنند می‌ریزد اشک / مانند درختهای باران دیده

[۱۷۴۱]

امیر حسین قدسی کربلایی

گویند والدش از کربلای معلاً به سبزوار آمده، توطّن نموده و وی مدّتها در هرات به سر کرده. با محمّد خانْ حاکمِ آنجا کمال ارتباط داشته. او راست:

- نه خاطرت المی دیده نه دلت ستمی / بدین صفت که تویی درد دل چه دانی چیست؟
دریغ و درد که هرگز به خاطرم نگذشت / که رسم مهر کدام‌است و مهربانی چیست؟
- نگذری بر تربت قدسی به این بی‌عزّتی / گر بدانی کو شهید غمزهٔ خونخوار کیست
- از بارِ غم رسید شکستی به کار ما / درهم شکست سلسلهٔ کار و بار ما
از ما متاب روی کزین خاک آستان / رفتیم آن چنانکه نیابی غبار ما
- به یک حمایتم از چنگِ غم رهایی ده / که رستگاری جاوید در حمایت توست

[۱۷۴۲]

حکیم قدسی گیلانی

اسم وی ملاّ مصطفی است. به کسب فضایل و کمال اشتغال داشته، به هندوستان آمده بود. تقی اوحدی وی را دیده است. او راست:

ـ عشـق گـفتيم و نـهاديم دريـن راه قـدم　　گو برو بـر سـر دعـوای مـحبّت سـر مـا
ـ صبح است و چو گل خفته در آغوش نسيمم　　بـــوی گـلم و شـيفتهٔ هـوشِ نسـيمم
چون بوی گلِ بـاد بـرون بـرده ز گـلزار　　مـهجورِ گـلستان و فـرامـوشِ نسـيمم

[۱۷۴۳]
حاجی محمّدجان قدسی[۱] مشهدی

از فصحای زمان و بلغای دوران بوده. تقی اوحدی در تذکرهٔ خود نوشته است که بالفعل کتخدای[۲] بقّالان مشهد است. می‌تواند بود که در اوایل، کتخدایی بقّالان می‌کرده باشد. خـلاصه آنکـه بـه هـندوستان آمـده از مـقرّبان درگـاه شـاهجهان پـادشاه گـردیده بـه ملک الشّعرایی سرافراز گردیده و *شاهنامه* به جهت پادشاه مذکور گفته، ناتمام مانده است. بعد از فوت وی ابوطالب کلیم ملک الشعرا گرديده، *شاهجهان نامه* را خود گفته به اتمام رسانید. این ابیات از نتایج طبع آن طوطی شکّرستان قدس است:

ـ فتد چو مُقری تسبیح در گلوش گره　　مـؤذّنی کـه نگـوید عـلی ولی الله
ـ دارم دلی امّا چه دل صدگونه حرمان در بغل　　چشمی و خون در آستین، اشکی و طوفان در بغل
باد صبا از کوی تـو گـر بگـذرد سـوی چـمن　　گل غنچه گردد تا کُنَد بوی تـو پـنهان در بـغل
بـخت مـرا در تیرگی روز فـراق و شـام غـم　　پـرورده چـون طـفل یـتیم، ایـن در کـنار آن در بـغل[۳]
ـ مستی حیرت مرا محروم کرد از ذوقِ وصـل　　یار در آغوش و من مُشتاق پیغامم هنوز 218b
کی رسد در عشق لاف پختگی کس را که من　　همچو خاکستر ز آتش زادم و خـامم هـنوز
ـ زود بِه کردم مـن بـی‌صبر داغِ خـویش را　　اوّل شب می‌کُشد مُفلس چـراغ خـویش را
ـ عیش این باغ به اندازهٔ یک تنگدل است　　کاشِ گل غـنچه شـود تـا دل مـن بگشـاید

---

۱. همهٔ نسخه‌ها: خان　　۲. H، M کدخدای
۳. M در حاشیه به خطّ کاتب چنین دارد: پوشیده نماند که مؤلّف تذکره، مقطعِ این غزلِ قدسی [را] قلم انداز نموده، یا از کاتب اصل نسخه سهو مانده باشد، لهذا بر حاشیهٔ این کتاب نوشته شد: قدسی ندانم چون کنم سودای بازار جزا / او نقدِ آمرزش به کف، من جنسِ عصیان در بغل.

- آنکه می‌خواهد غمی بردارد از روی دلم
کاش دل را از شکاف سینه‌ام بیرون کند
- هست حقّ نمکی بر منش از دیدهٔ شور
آنکه چشم بدش افکند به این روز مرا
- کوتاه امل[1] باش که از رشتهٔ سوزن
پیوسته گره می‌خورد آن سر که دراز است
- دلم خون شد چو دیدم حلقه‌حلقه گشته گیسویش
گمان بردم که هریک چشم حیرانی‌است بر رویش
- حذر نکرد ز آهم سپهر غافل ازین
که در میانه این گَرد هم سواری هست
- خطّش را کس به جز من مبتلا نیست
به این خطّ چشم هر کس آشنا نیست
- باز آمدنت رفتن شب دوش یکی بود
گویا که تو را صبح به خورشید غلط کرد
- من صبح و تو خورشید چو خواهی که نمانم
نزدیکتر آ، تا نفسم زود بر آید
- تا چشم باز می‌کنم از خویش رفته‌ام
چون شمع کاش بر مژه بودی نگاه من
- در حیرت از شکستگی شیشهٔ دلم
با آنکه هرگز از کف خوبان رها نشد
- مویی ز زلف خویش، بتان وام کرده‌اند
گردانده نام او، کمرش نام کرده‌اند
- من که شمع محفل قربم سراپا سوختم
حال بیرون ماندگانِ بزمْ یا رب چون گذشت
- گویند که دستش ز حنا گلگون شد
نه نه ز حنا نیست بگویم چون شد
چون شانه به زلف خویش دستی می‌زد
ناخن به دلم زد و کَفَش پر خون شد

[۱۷۴۴]

قدرتی یزدی

در هند بوده، در سنهٔ ۱۰۲۴ در آگره فوت شد. صاحب دیوان است. او راست:

در بزم خاص بودن ما چون ضرور نیست
گر در به روی ما نگشایند دور[2] نیست
گر بر در سرای تو ناخوانده آمدیم
بر ما مگیر نکته که ما را شعور نیست
ایّوب نیستیم که از صبر، دَم زنیم
هرگز دل شکستهٔ عاشق، صبور نیست

---

۱. M عمل ۲. M ضرور

[۱۷۴۵]
مولانا قدری شیرازی

از شعرای نادره‌گوی شیرین زبان بوده. مدّتی در شیراز هنگامهٔ شاعری راگرم داشته. مولانا عرفی و قیدی و غیرتی و طرحی هم‌مشق و هم‌طرح بوده. قبل از مولانا عرفی به اتّفاق قیدی به هند آمده، در سنهٔ ۹۸۹ قریب به هم فوت شدند. او راست:

- به هر نگاه تو صد خون اگر کنم دعوی — زمانه با همه خصمی گواه من باشد
- یک بار رو به قبلهٔ حاجت نکرده‌ایم — کز ناامیدیم دل کافر نسوخته
- به تحمّلی نبازم که قرار جور با خود — دهد آنقدر که آخر دل روزگار گیرد
- شب شد دگر که تنگ غمت را به بَرکشم — چون مرغ پر شکسته سری زیر پر کشم
- چنان به عشق تو مشغول و فارغم از غیر — که نیست ره به دلم قاصد خیال تو را

[۱۷۴۶]
نورالدّین محمّد قراری گیلانی

گلِ سر سبد گلستان فضل و کمال، ثمرِ شجر بوستان عزّت و اجلال، نورِ حدیقهٔ شریعت، شمعِ محفلِ طریقت بوده. وی پسر مولانا عبدالرّزاق مغفور و برادر حکیم همام و حکیم ابوالفتح گیلانی است که ممدوح مولانا عرفی است. این ابیاتِ آبدار از نتایج طبع آن گوهر دریای هنرمندی است:

- با تو بر رغم من آنها که به گلشن گردند — یا رب از کوی تو آواره‌تر از من گردند
- شمع عشقم من و پروانه صفت تا به ابد — قدسیان گِرد من سوختهن خرمن گردند
- در دلش می‌گذرم یا نه فراموشم کرد — ای محبّت به سر دوست تو را سوگند است
- ز تواضعی که روزی ز تو دیده بودم اکنون — ز تغافلت نرنجم که هنوز شرمسارم

ـ قربان دل شوم که ز روی وفا رمید
از قدسیان و با سگ این آستانه ساخت[1]

ـ دردم این‌است که هر چند به من جور کنی
لذّت درد تو نایافته از دل برود

ـ مُردم از نومیدی‌و شادم که‌نومید از تو ساخت
تلخی جان کندنم امّیدواران تو را

ـ مگر از خانه برون بود که شب در کویش
هیچ ذوقم ز نگاه در و دیوار نبود

ـ شبْ خیالِ تو به جاسوسی دل آمده بود
شکرلله که در او غیر تو دیّار نبود 219a

ـ ز یکدم با تو بودن‌کی تسلّی می‌شوم از تو
تو را با خویشتن می‌خواهم و بسیار می‌خواهم

ـ چه تهمت بر اجل بندم، ز چشمت خورده‌ام تیری
که آنم می‌کُشد گر بعد صد سال دگر میرم

ـ مرگ‌است دوری از عدم تشویش هستی دیده را
یا رب ز خواب نیستی تا حشر بیدارم مکن[2]

ـ به فرصت کرد هرکس عرضِ حاجت پیش یار و من
قیامت هم گذشت و انتظار فرصتی دارم

ـ شورش روز جزا از شغل او بازم نداشت
شد قیامت آخر و گرم است بازارم هنوز

گرچه در خواب است چشمش، زهرهٔ پابوس نیست
پاسبان غمزه می‌گوید که بیدارم هنوز

ـ به پادشاهی عالم رسیده‌ایم و هنوز
گدایی در میخانه را نمی‌شاییم

ـ پر خون دلی است ما را صدپاره از جدایی
ما حاصلی که دیدیم این‌است ز آشنایی

ـ از امتدادِ هجران شادم که می‌توان کرد
بیگانه وار با او آغاز آشنایی

ـ نالهٔ من گر اثری داشتی
یار ز حالم خبری داشتی

آنکه به من از همه دشمن‌تر است
کاش ز من دوستری داشتی

ـ کو هم‌نفسی که این قدر کار کند
از من سخنی به مجلس یار کند

ـ گر باعث آشنایی من نشود
از درد دل مَنش خبردار کند

ـ گر عشق دلِ مرا خریدار[3] افتد
کاری بکنم[4] که پرده از کار افتد

سجّادهٔ پرهیز چنان افشانم
کز هر تارش هزار زنّار افتد

---

۱. S این مصرع را ندارد
۲. S این بیت را ندارد
۳. S خبردار
۴. همهٔ نسخه‌ها: نکنم

[۱۷۴۷]

قُربی دماوندی

در شاعری کمالِ قدرت و نهایت مهارت داشته. بسیار مستغنی و عالی مراتب بوده است. مدّتها در بغداد و عتبات به سر کرده، از آنجا به هند آمده. مدّتی در کشمیر گذرانیده، در همانجا فوت شد. با تقی اوحدی معاصر بوده. او راست:

- خنده بی دَردیست بر احوال زارِ عندلیب ‌‌ ‌ هیچ عاشق، یا الهی یارِ هر جایی مباد
- می‌فرستم بر او قاصد و می‌گوید رشک ‌ ‌ سببی ساز خدایا که به منزل نرسد
- کس دامانم ز جیب نشناخت ‌ ‌ تا جیب شناختم ز دامن
- گر سوز دل فگار می‌دانستی ‌ ‌ اندوه مرا نه خوار می‌دانستی
  ور یک نفس از منتظران می‌بودی ‌ ‌ دلسوزی انتظار می‌دانستی
- سودای تو از فکرِ خودم دوری داد ‌ ‌ شوق خودم از حیات دستوری داد
  تخمی که به مزرع محبّت کِشتم ‌ ‌ نخلی شد و حاصل بر مهجوری داد
- آنان که ز یار و همنشین می‌پرسند ‌ ‌ والله ز خصمان بِه ازین می‌پرسند
  من خود به شکایت ز تو لب نگشایم ‌ ‌ امّا نه ز دوستان چنین می‌پرسند
- گر یک شب دیگر از تو دورم بینند ‌ ‌ ای وای که سخت ناصبورم بینند
  دیدن نتوان مرا به نادیدن تو ‌ ‌ جز آنکه بیابند و به گورم بینند

[۱۷۴۸]

فتّاح قُربی شیرازی

مشهور به کَپّی. مدّتی در ملازمتِ اکبر پادشاه و جهانگیر پادشاه بوده. آخر رخصت حجّ گرفته، زیارت نموده، مراجعت کرد. عمرش به هفتاد رسیده بود، در سنهٔ ۱۰۲۵ درگذشت. او راست:

- درد، ز اندازه بیش می‌طلبد ‌ ‌ دلِ مایل به محنتی که مراست

- چون زلف تو نازنین بلرزد / دل در بر کفر و دین بلرزد
چون دامن وصل یار گیرد؟ / دستی که در آستین بلرزد
- پر آبله شد پای تمنّای دلم / چون خانهٔ زنبور شد اعضای دلم
آغشتهٔ درد شد سراپای دلم / ای وای دلم، وای دلم، وای دلم

[۱۷۴۹]

قسمتی[۱] استرآبادی

نامش محمّد علی است. بسیار ظریف و شوخ طبع بوده، به هندوستان آمده، در گلکنده درگذشت. او راست:

- کاری مکن که از سر کویت سفر کنم / هر جا رسم ز دست غمت شکوه سر کنم
آهی بر آرم از دل و بنیاد حُسن را / چون خانهٔ وفای تو زیر و زبر کنم
- جولان کند سمند تو در وقتِ کارزار / چون اشک خصم بر سر مویی هزار بار
چابک عنان چو عشوهٔ خوبان به روز وصل / نیکو روش چو دیدهٔ عاشق به روی یار
با آنکه سنگ در قدم اوست توتیا / با آنکه کوه در روش اوست چون غبار
سیرش چنان سبک که هنگام جست و خیز / چشمش چنان لطیف که هنگام گیر و دار
مشکل که با خبر شود از پا نهادنش / صد بار اگر به دیدهٔ موری کند گذار
- غم همدم سینهٔ بلا پرور ماست / خون در دل آرزو ز چشم تر ماست
هان غیر! اگر حریف مایی خوش باد / کالماس به جای باده در ساغر ماست

[۱۷۵۰]

قاسم بیگ قسمی افشار

ابنِ عمّ بکتاش خان و شاگرد مولانا وحشی بوده. تربیت ارباب فضل و کمال بسیار می‌کرده.

---

۱. A قسیمی؛ S قمی

آخر به دست معشوقِ خود کشته شد و الحقّ عجیب مردن خوبی کرده است که عالمی در آرزوی این چنین مرگی بوده و هستند. از معشوقان این زمان این گونه عنایات مستبعد بلکه محال است:

پیش ازین خوش روزگاری بوده است

و این ابیات او راست: 219b

- می‌روم رقص کنان از پی محمل، امّا / آه از آن دم که بمانم من و محمل برود
بحر عشق‌است که هرلحظه درو طوفانی‌است / عجب ار کشتی ازین بحر به ساحل برود
باکم از کشته شدن نیست از آن می‌ترسم / که هنوزم نفسی باشد و قاتل برود
قسمی این صبر و شکیبی که به آن می‌نازی / بنمایم به تو چون یک دو سه منزل برود
- نه به خانه دل قرار و نه به کوی یار گیرد / چه کنم مگر نمیرم که دلم قرار گیرد
شده خار آنقدرها که اگر فرشته گردد / عجب ار کسی ز قسمی دگر اعتبار گیرد
- قسمی گذشت یار و نکردی شکایتی / ای خانمان خراب زبانت که بسته بود
- قاصد مرو به سویش و پیغام من مبر / انگار مرده‌ام پس ازین نام من مبر
آزرده می‌شود که برد نام من کسی / زنهار نام من برِ خودکام من مبر
- خدا به شکوه زبانِ من آشنا نکند / من و شکایت آن نازنین خدا نکند
مراست بخت نگونی که بی‌وفا طلب است / نمی‌شود که تو را نیز بی وفا نکند
- ای خاک بر سرم که به خواری قرار یافت / امّیدواریّ که به لطف تو داشتم
- از غمزهٔ عمر گاه پی در پی او / وز ناز نیازخواه پی در پی او
خوش مضطربم که جان قسمی بادا / قربان سر نگاه پی در پی او

[۱۷۵۱]
ملاّ قطب‌الدّین

از شعرای زمان بوده. او راست:

- چه آتش است محبّت که یک شرارهٔ او / به بحر اگر فکنی دُود ز آب برخیزد
- زلف پر پیچ تو را امروز تاب دیگر است / در خَم هر پیچ و تابش آفتاب دیگر است

[۱۷۵۲]
قلیچ الله

پسر قلیچ محمّد خانِ لامعی تخلّص است که در جای خود مذکور خواهد شد. به خلاف پدر خالی از نامرادی و اهلیّت نبوده. او راست:

نیست جز دردت دوایی این دل افگار را / عافیت تنگ است از عشقت من[1] بیمار را

[۱۷۵۳]
میر قوام‌الدّین نقیب صفاهانی

بسیار عظیم قدر و بلند مرتبه بوده. از معاصران شاه طهماسب مغفور ماضی صفوی است:

- روز اگر با همنشینان غم ز دل بیرون کنم / شب که غیر از غم نبینم همنشینی چون کنم
- چون خیالت نرود هرگزم از پیش نظر / صد رهت بینم و گویم که خیال است مگر
- دلم پیچیده طوماری است در وی داستان غم / چه بگشایم که بوی خون ازین طومار می‌آید

[۱۷۵۴]
مولانا قوسی شوشتری[2]

در فضیلت وکمالات و هنرمندی یگانهٔ عصر بوده. تتبّع اشعار فارسی و عربی بسیارکرده و در علم تاریخ نهایت استحضار داشته. تذکرهٔ شعرا نیز نوشته است، لیکن به نظر راقمِ حروف نرسیده. معلوم هم نیست که مشهور شده باشد یا نه. این ابیات او راست:

---

۱. M دل

۲. S ششتری

ـ اگر کام تو بر می‌آید از ناکامی قوسی نبیند کام دل گر غیر ناکامی بود کامش
ـ با آنکه صبرم از دل و خوابم ز دیده برد با من هنوز عشق تو را داوری بجاست
ـ چه حالت است ندانم که دردمند تو را ز شکوه لب پُر و یارای لب گشودن نیست
ـ آخر از دستش به جان سختی برون کردیم دل ای ستیزه خیر بادی، ای تغافل همّتی
ـ دل در سر کار بی سرانجامی رفت ناموس به کِرد سر بد نامی رفت
خُرّم دل غیر کز تو صد کام گرفت مسکین دل قوسی که به ناکامی رفت

[۱۷۵۵]

قوام‌الدّین حسین شیرازی

معاصر تقی اوحدی بوده. او راست:

ـ تا روزِ خلق تیره نگردد ز آه ما طومار شکوهٔ تو به شبها نوشته‌ایم
ـ با جان خیال روی نکویت به در نرفت سر رفت در غم تو عشقت ز سر نرفت
ـ به وقت گریه چو بر هم زنیم مژگان را ز آب چشم خجالت دهیم طوفان را
ز خواب مرگ نخیزند خاکیان هرگز اگر به خواب ببینند شامِ هجران را

[۱۷۵۶]

قیصری همدانی

مولدش سرکان همدان است. بسیار خوش صحبت و مزّاح[۱] بوده، به هند آمده در سنهٔ ۱۰۲۲[۲] فوت شده، در گُجرات مدفون گردید. او راست:

از وصل تو کس چو بنده مهجور مباد کس چون منِ زار زنده در گور مباد
من دانم و رنج دوری از خاک درت جُز چشم بد از تو هیچکس دور مباد

۱. S مزاح ۲. A ۱۰۲۴

[۱۷۵۷]
خواجه ابوالقاسم مهنه‌ای

مرد آدمی‌وش بوده. تخلّص وی قاسمی است و این بیت او راست:

گل به باغ از خویش را نسبت به این رخسار کرد کی تواند این سخن جُز در پس دیوار کرد

[۱۷۵۸]
قیدی شیرازی

مجموعهٔ کمالات هنرمندی بوده. در عهد خویش از منفردان زمان بوده، با مولانا عرفی صحبتها داشته، به هندوستان آمده به خدمت اکبر پادشاه رسید، لیکن به سبب سخنان چند که ناملایم مزاج پادشاه افتاد از ترقّی باز مانده. در سنهٔ ۹۹۲ درگذشت. او راست:

- غمزه را چند زنی طعنه که دیرش کشتی به نگاهی بکُشد هیچ تأمّل نکند
- گو بمیرم من و غیری به وداعش نرسد ساربان گرم حدی باش که محمل برود
- غریب کوی تو چندان دلِ صبور ندارد گرش تو پرسش حالی کنی، قصور ندارد
تو گر چه غایبی از من، همیشه پیش دو چشمم خیال توست، ولی لذّت حضور ندارد
- متاع شکوه بسیار است عاشق را، همان بهتر که جز در روز بازار قیامت بار نگشاید
عتابش را اگر این است لذّت با گنهکاران زبان مجرمان هرگز به استغفار نگشاید
- ای قدم ننهاده هرگز از دل تنگم برون حیرتی دارم که چون در هر دلی جا کرده‌ای؟
- کدام مرهم لطف تو بر دل است مرا که جان‌گدازتر از داغهای حسرت نیست
کنون که بُلهوسان را مراد بخش شدی مراد خاطر قیدی بده که منّت نیست
- رونق گریه‌ام از خندهٔ بی‌دردان است ورنه زخمی که زدی، این همه خوناب نداشت
- ز بی‌زبانی خود خوش‌دلم که روز وداع شکایت تو نیاورده بر زبان رفتم
- اگر تو یاد محبّان کنی و گر نکنی من آن نیم که محبّت شود فراموشم
- ز بیم دشمنیم ای رقیب فارغ باش که مهر او به دلم جای کین کس نگذاشت

- ز گردون بر سرم گر سنگ بارد آنچنان نبود / کـه از سنگین دلی، نامهربانی، دورم انـدازد
- اینکه بد نیست به من با همه بدگویی غیر / غـیر تأثـیر مـحبّت چـه تـوانـد بـودن
- چـو بـرت زبـان نـدارم بگـذار تـا بگـریم / که تهی به گریه سازم دل پر شکایت از تو
- از طالع وارون مـن بـی‌صبر و قـرار / روزی دارم ســـیاه‌تر از شب تـــار
- گویند که بخت عاشقان در خواب است / از خـفته کس ایـن قـدر نـبیند آزار
- دی شاهد وصل قامت افراشته بود / ویـرانـهٔ دل ز عشـوه انـباشته بـود
خفّاش نداشت طـاقتِ دیـدن مِـهر / ورنـه خـورشید پـرده بـرداشـته بـود

[۱۷۵۹]

قاضی سنجانی

از اولاد شاه سنجان[1] بوده. *منظر الابصار* از منظومات اوست که در تتبّع *مخزن الاسرار* به نام امیر علیشیر گفته، این یک بیت از آنجاست:

خارش اگر ریخت به پا بولهب / پای گـل و خـار نـباشد عـجب

تخلّصش قاضی بوده و این مطلع نیز از اوست:

- چو لاله با دل پر داغ حسرت زین چمن رفتم / تو ای شاخ گل رعنا بـمان بـاقی کـه مـن رفـتم
- قاضی به همه عمر نمازی کـه تـو کـردی / مـحراب بـه ابـروی بتان بـود، قـضا کـن

[۱۷۶۰]

قاسم خان

گویند از امرای جهانگیر پادشاه بوده. میرزا طاهر [نصرآبادی] در تذکرهٔ خود قلیلی از اشعار

---

۱. A: شاه جهان

وی ذکر کرده[1]. این چند بیت از آن جمله است:

- بر زبان باده‌نوشان پیچ و تاب افکنده‌ای / زلف را گویا به مستی در شراب افکنده‌ای
- آزرده هجرت شود از نامه تسلّی / چون رنج خماری که به افیون بنشیند
- از نور باده روشنی شمع شد نهان / در شیشه کرده‌اند مگر آفتاب را
- دل از زلفت برون ریزد چو از می رخ برافروزی / که مرغ از آشیان افتد شب از نظّارهٔ آتش

[۱۷۶۱]

قاسم خان [تبریزی]

از اعاظم تبریز بوده، در زمان شاه سلیمان مغفور به هندوستان آمده. او راست:

شمعِ شبستان کلبهٔ که تو باشی / خانهٔ همسایه هم چراغ ندارد



[۱۷۶۲]

قیدی کرمانی

درویش خصال و پسندیده افعال بوده. در اصفهان در مدرسهٔ ملاّ عبدالله سکونت داشته، معاصر شاه سلیمان مغفور صفوی است و این ابیات او راست:

- ذوق نزدیک شدن بس‌که مرا در دل بود / در ره آسایش من بیشتر از منزل بود
- می‌ریخت دوش خون اسیران خویش را / طالع مدد نکرد که نوبت به ما رسد
- از آن فصل خزان شد بلبل از باغ / که نتوان دید خالی جای یاران
- آرزو دارم که یک‌روز آورم بی غم به سر / ای فلک امروز محنتهای فردا می‌کشم
- شبی دارد حکومت شمع و تخت[2] از موم می‌سازد / نمی‌داند که تاجش تخت را معدوم می‌سازد

---

۱. تذکرة الشّعرا، ۸۹. نصرآبادی وی را داماد جهانگیر دانسته است.
۲. S ،A، تاج

ـ هرگاه که بود با تو جنگ من و دل
دل پیش از من به صلح می‌شد[1] مایل
این بار ز رنجش تو ای مهر گُسل
ما برگشتیم، بر نمی‌گردد دل

[۱۷۶۳]
قوسی تبریزی

از تلامذهٔ آقا حسین خوانساری مرحوم است. به سبب پیری، خم به قامتش راه یافته بود. او راست:

ـ تا در آغوش خیال است آن قد رعنا مرا
آستین از دُور بوسد عالم بالا مرا
داغ فرزندی کند فرزند دیگر را عزیز
تنگتر گیرد ز مجنون در بغل صحرا مرا
ـ نیست از ضعف گرَم سر به قدم پیوسته‌است
این کمان را دو سر از زور به هم پیوسته است
ـ درین خَم گشتگی دادم عنان خود به ابرویی
کمان حلقهٔ خود را رسانیدم به بازویی 220b
ـ با کنارم آن قد رعنا به هم پیوسته است
این زمین با عالم بالا به هم پیوسته است
ـ کس ندیدیم به بی‌دردی خورشید که هست
همه تن پنجهٔ و چاکی به گریبانش نیست
ـ هیچ معشوقی وفا با عاشق شیدا نکرد
گل به صد ناخن گره از کار بلبل وا نکرد
ـ درین بهار که باغ‌است پر ز گل ستم است
که آشیانهٔ بلبل ز خار و خس باشد
ـ نباشد غنچه‌های لاله هر سو نوبهاران را
دل پرخون ز خاک افتاده بیرون خاکساران را

[۱۷۶۴]
مولانا قتلی بخاری[2]

در خدمت عبدالعزیز خان کمال خصوصیّت و منادمت داشته. او راست:

سرگشته چو گرداب روم در طلب دوست
تا خلق ندانند که رو سوی که دارم

---

۱. S به صلح او شد
۲. S قبلی خاکساری

[۱۷۶۵]
ملاّ قسمت مشهدی

محمّد قاسم نام داشت. در زمان شاه سلیمان در اصفهان بوده. میرزا طاهر نصرآبادی نوشته که بر سر معنی شعری که غلط فهمیده بود در قهوه‌خانه با مَلَک حیدر اصفهانی نزاع نمود. از فرط غضب عصر آن روز تب کرد، روز دیگر درگذشت[۱]. او راست:

ـ چه واقع‌است که با غیر صد سخن داری / به پیش ما چو رسی مُهر بر دهن داری
ـ سازی‌است جهان که باشد او را شش[۲] تار / هر جاده تارش جهتی را در کار
سازنده تویی به شش جهت سیری کن / شاید که شوی به نغمهٔ اصل دوچار

[۱۷۶۶]
ملاّ قاسم مشهدی

در اوایل عمر به اصفهان آمده. مدّتها در مدارس به تحصیل علوم مشغول شد و از آنجا به هندوستان آمد. در هند به اضافه دیوانه مشهور شد. آری مگر وجه آن لقب این بوده باشد که اصفهان را گذاشته به هند آمده است در این صورت گنجایش این دارد که او را دیوانهٔ مطلق گویند. در مملکت هند دیوانش متداول است، به نظر راقم حروف رسیده، رطب و یابس در آن بسیار است و این ابیات از منتخبات اشعار اوست:

ـ بس‌که از گرد کدورت خانهٔ ما پر شده‌است / سقف ما بر جای ماند چون[۳] فتد دیوار ما
ـ گریه ظاهر نشود دیدهٔ حیرت زده را / ابر تصویر به صحرای دگر می‌بارد[۴]
ـ میان دیر و حرم محو دلستان ماندم / دو کوه سر به هم آورد و در میان ماندم
ـ نه خاموشم لب ار خاموش دارم / سخن را نیک در آغوش دارم
ـ هست چون اجزای عالم ذرّهٔ یک آفتاب / آستین بر هرکه افشانی چراغی کُشته‌ای

---

۱. *تذکرة الشّعراء*، ۴۴۵.
۲. S صد
۳. S گر
۴. S می‌سازد

ـ امروز نیست نسبت دل با سرشک تلخ　　این شیشه داشت در دل سنگ این گلاب را

ـ گر دلم سوختهٔ آتش مهجوری شد　　نامه‌ات داغ مرا مرهم کافوری شد

ـ حدیث من به جز مجنون نفهمد　　زبانم را شکست از زلف لیلی است

ـ به یاد چشم تو شد عمرها که چون مجنون　　کمندِ وحدت من[1] جرگهٔ غزالان است

ـ یوسف ما که غمش چاشنی جان دارد　　تار پیراهن او شوخی مژگان دارد

ـ این کمان چون حلقه گردد چشم آهو می‌شود　　پیرتر هر چند گردم شوخ‌تر خواهم شدن

ـ می‌روی مستانه بر خاکم نمی‌دانی که من　　در کفن همچون کباب و در نمک خوابیده‌ام

ـ نسبت یکی‌است عاشق و معشوق را به عشق　　باشد دو بال ناز و نیاز این همای را

ـ پر شد ز بس‌که پیکرم از کوههای درد　　دریا به سر رود چو فتد عکس من در آب

ـ مرا ز جامِ دگر ساقی از غلاف بر آر　　که تیغِ نیم کشیده است نیم مستی من

ـ کعبه و دیر هر دو در کار است　　آسیا را دو سنگ می‌باید

ـ به روی خویش تا بستم در امید ازین مردم　　چو کِرم سیب رزقم از در و دیوار می‌آید

ـ من آن روزی که خاکم را قضا می‌بیخت می‌دیدم　　که اشک[2] حسرتی در دیده غربال می‌گردد

ـ نمی‌دانم که از ذوق کدامین داغ او سوزم　　به آن پروانه می‌مانم که افتد در چراغانی

ـ طفل و بی‌پرواست آمیزش نمی‌داند که چیست　　می‌کند گم، خانهٔ آیینه تمثالش هنوز

ـ زمانی دست بر دل نه، چو با دلدار بنشینی　　که شوخی می‌گشاید خود به خود بند نقابش[3] را

ـ اگر چه پیر شدم راحتم[4] فزون گردید　　کمند وحدت من شد قدِّ خمیدهٔ من

ـ بستی پی[5] قتل من دلخسته دو شمشیر　　یا مور میان تو پر و بال بر آورد

ـ چون کند تکلیف جان دادن، نهم بر دیده دست　　تا برد چشمم همان لذّت که گوشم برده است

ـ موی میان نازک آن سیمبر ببین　　پیوند این جهان به جهان دگر ببین

ـ فسرده‌دل همه شب داغهای من شمرد　　چو مفلسی که زرِ دیگران حساب کند

ـ بی‌تو از بس‌که به سختی گذرد احوالم　　سنگ بر شیشهٔ آیینه زند تمثالم[6]

---

۱. S او
۲. S آب
۳. M قبایش
۴. S رغبتم
۵. S ز پی
۶. M سنگ بر سینهٔ زند آیینه از تمثالم

ـ بوی گل در جنبش آرد سرو بالای تو را   شوخی رنگ حنا خارد کف پای تو را

[۱۷۶۷]
ملّا علینقی قسمت

از بنّایان قم است. به دست چپ خوش می‌نوشته. بسیار خوش صحبت و دردمندِ عاشق پیشه بوده. مدّتها در اصفهان به سر می‌کرده. او راست:

ـ نو کن به شکست دل ما عهد کهن را 221a   مگذار که افتد به میان فاصله بسیار
ـ به خون غلتیدنی دارم هوس امروز می‌خواهم   که شوخیها کند تکلیف دیدنهای پنهانش
ـ به پای تو گُلی یک صبح اگر چون سبزه واافتم   بخندم بر فلک چندان که چون گُل بر قفا افتم

[۱۷۶۸]
آقا مسیّب قانع کاشانی

در زمان شاه سلیمان در شهر خود به چیت‌سازی اشتغال می‌نموده. او راست:

از فروغ لعل او آیینه دایم سُرخ روست   آتش یاقوت سازد خانه روشن سنگ را

[۱۷۶۹]
قصّاب اصفهانی[۱]

به دشنهٔ تیز زبانی سخنهای نغز را پوست از مغز جداگردانیده و از استخوان بندی اشعار آن فصاحت آیینش صیدگیرانِ آهو برّه‌های مضامین در مذبح رشک مانندِ مرغ نیم بسمل به خون دل تپیده. اگر چه بر السنهٔ دانشمندان بلاغت اکتساب به قصّاب مشهور و مذکور بود، امّا پیوسته از ادراک بلند خویشتن چون شبانِ وادی ایمن بر طور طورِ مرغوبِ دلپسند ارتقا

۱. H، M، S «شرح حال قصّاب اصفهانی» را ندارد. در نسخهٔ /A/ شرح حال وی در حاشیه به قلمِ کاتبِ متن آمده است.

می‌نمود، چه این چند شعر فرحت اثرِ لذّت پرور که چون کباب پختگی یاب از آتش فکر آن خلاّق معانی است لایق گزک مستی کنندگان بادهٔ دانشمندی و سخندانی است:

- روزی بـه دو زانـو بَـرِ دلدار نشستم / گفتم که تویی قبلهٔ من، گفت کـه هستم
گفتم به نیازم چه شد آن عهد که بستی / گفتا که همان لحظه‌اش از ناز شکستم
گفتم ز که عاشق کُشی آموختی امروز / گفتا که به این شیوه مـن از روز الستم
گفتم که بخور باده، گرفت و به زمین ریخت / گفتم که چرا ریختیش، گفت کـه مستم
گفتم چه شد آن دل که ز قصّاب ربودی / بـرداشت ز زیـر قـدم و داد بـه دستم

- تا کی به بزم شوق غمت جا کند کسی / خون را به جای بادهٔ بـه مینا کند کسی
خوش گلشنی‌است حیف که گلچینِ روزگار / فرصت نمی‌دهد کـه تماشا کند کسی
نشکفت غنچه‌ای که به باد فنا نرفت / در این چمن چگـونه دلی وا کند کسی
دنـیا و آخـرت بـه نگاهی فروختیم / سودا چنان خوش‌است که یک جا کند کسی
در قـصرهای خُلد تـواند قـدم نـهای / قـصّاب اگـر عـمارت دلها کند کسی

[۱۷۷۰]
داراشکوه قادری تخلّص

پسر بزرگ و ولی‌عهد شاهجهان پادشاه بوده و به خطاب بلند اقبال سر عزّت و افتخار به اوج فلک می‌سوده. بنابر توجّهی که آن پادشاه مرحوم را به او بوده در آخر عمر مقالید[۱] حلّ و عقد ممالک را به قبضهٔ اقتدارش داده، به فراغِ بال اکثر اوقات را صرف عیش و عشرت می‌نموده. این معنی بر طبع شاهزاده اورنگ زیب که در آن اوقات نظامتِ دکن به او مفوّض بود، گران آمده با لشکر جرّار متوجّهٔ مستقرّ الخلافهٔ اکبرآباد شد. شاهجهان هر چند خواست که خود به ارادهٔ حرب بیرون برآید، داراشکوه به مبالغهٔ تمام مانع آمده، افواج پادشاهی را با خود برداشت و به استقبال اورنگ زیب شتافت و راجه جسونت سنگه را که

۱. S مفاتیح

سردار فرقهٔ راتهور بود[1] به افواج سنگین پیش فرستاد، چنانچه در مالوه[2] راجهٔ مزبور را با فوجِ اورنگ زیب اتّفاق مقابله افتاد و جنگی صعب رو داد. دلاوران از طرفین دادِ مردانگی و دلیری دادند. آخر نسیمِ فیروزی بر پرچم لوای شاهزاده وزیدن گرفت و جسونت سنگه مزبور شکست فاحش خورده به سمت جودپور که وطن اصلیش بوده، مراجعت نمود و اورنگ زیب پادشاه با کمال استقلال متوجّه محاربهٔ داراشکوه گردید. چون محرّران دفترِ تقدیر رقمِ سلطنت را در ازل به نام اورنگ زیب پادشاه نوشته بودند، داراشکوه در هنگامی که آتش کارزار گرم بود، تاب اقامت نیاورده سپندوار روی فرار به وادی ادبار نهاد و چندی به سمت لاهور و ملتان آواره بوده، آخر به دست افواج اورنگ زیب پادشاه گرفتار شده به قتل رسید. شاهزاده اورنگ زیب بر سریر سلطنت متمکّن شده، شاهجهان را تا مدّت هفت سال در قلعهٔ مستقرّ الخلافهٔ اکبرآباد مقیّد داشت تا آنکه به اجل طبیعی درگذشت.

خلاصه، داراشکوه با وجود سلطنت و جاه اکثر با فرقهٔ علیّهٔ صوفیّه محشور بوده، در تعظیم و احترام فقرا دقیقه‌ای مُهمل نمی‌گذاشت. با ملّا شاه خلیفهٔ میان شاه میر لاهوری ارادت داشت. گاهی بر سبیل تفنّن شعر هم می‌گفت، چون پیرانش به سلسلهٔ جلیلهٔ قادریّه انتساب داشته‌اند، **قادری** تخلّص می‌کرده. این ابیات او راست:

- هر خم وپیچی که شد از تارِ زلف یار شد / دام شد، زنجیر شد، تسبیح شد، زُنّار شد
- خاطر نقّاش در تصویر حسنش جمع بود / چون به زلف او رسید آخر پیشانی کشید
- با دوست رسیدیم چو از خویش گذشتیم / از خویش گذشتن چه مبارک سفری بود

[۱۷۷۱]

محمّد یوسف قدیم

عمّ زادهٔ میرزا قطب‌الدّین مایل دهلوی است. وی راست:

---

۱. H سردار فرقهٔ متهوّر قوم راجپوت بود ۲. M مالوا

یک نفس گر شاد[1] گشتم، عالمی غمناک شد　　　خنده‌ام چون برق چاکِ سینهٔ افلاک شد

[۱۷۷۲]
وزیرخان قادر تخلّص

خلف محمّد طاهر وزیرخان مشهدی است. سلسلهٔ نسب ایشان منتهی به شمس الدّین جوینی صاحب دیوان می‌شود. به خدمت عالمگیر پادشاه و بهادر پادشاه و محمّد فرخ سیر تقرّب و اعتبار کلّی داشت. آخر ترک ملازمت سلاطین کرده، در مستقر الخلافهٔ اکبر آباد به باغ والد خود که بر کنار دریای جون واقع است، عزلت گزیده، مشغول عبادت شد و همانجا درگذشت:

با شهید کربلا محشور باد / ۱۱۳۶[2]

تاریخ فوت اوست. طبع نظمی هم داشت. این چند بیت وی راست:

ـ گناه تا نبود عفو جلوه‌گر نشود　　　چه باطل است که با حق مقابل افتاد است
ـ قفل دل اگر وا نشد از دست جنونم　　　چون زلف سری می‌کشم امروز بیایی
دل را چه دهی بیهده قادر به نکویان　　　زین چشم سیاهان نبود چشم وفایی
ـ نقش صنمی به لوح جان باید کَند　　　وانگه دل را از این و آن باید کَند[3]
سرچشمهٔ وصل دور و در ره صد چاه　　　در هر قدمی هزار جان باید کَند[4]

[۱۷۷۳]
قطعی

نام شاعری بوده، احوالش معلوم نشد. او راست:

---

۱. A زنده
۲. فرهنگ سخنوران: ۱۱۳۵.
۳. S این بیت را ندارد
۴. M «نقش صنمی ... جان باید کند» را ندارد

رخم چو برگ خزان رنگ زعفران دارد — بهار زندگیم روی در خزان دارد
ز صد یکی نتواند ز خویش گفتن — اگر چه سوسن آزاده ده زبان دارد
خوش‌است قطع تعلّق ز همدمان قطعی — زمانه تیغ جدایی چو در میان دارد

[۱۷۷۴]

عبدالغنی بیگ قبول

اصلش از بدخشان و تولّدش در کشمیر واقع شده. با ملاّ شاه بدخشی ـ رحمه الله ـ قرابت داشته و در فنّ شعر از میرزا داراب جویا تربیت یافته بود. در زمان محمّد فرخ سیر به دار الخلافهٔ دهلی سکونت گزیده، معروف امرای عظام شد. 221b در اوایل جلوس پادشاه عالم پناه درگذشت. او راست:

ـ نیست در سر فکرِ روزی صاحب شمشیر را — باشد از ناخن کلیدِ رزق در کف شیر را
ـ بشکفاند ساغر می طبع محبوب مرا — یک گلابی می‌کند گلزار محجوب مرا
ـ باشد به صلی دشمن، بوجهل شیم[1] را — آن فرق که با ایزد پاک است صنم را
ـ کعبه را گر پیش مردم احترام دیگر است — پیش ما میخانه هم بیت‌الحرام دیگر است
ـ بسم الله، ای که منکرِ شعری، بگو جواب — موزون چراست آنچه به قرآن مقدّم است
ـ بر کُشتن دیگری کمر بست — بیچاره دل از میان من رفت
ـ از طالعم شبی که میسّر شراب شد — تا ریختم ز شیشه به جام آفتاب شد
ـ از جهان مجنون بُرید و روی در ویرانه کرد — کم کند عاقل چنین کاری که این دیوانه کرد
ـ به خاکِ راه برابر شدیم در کویش — کجا رقیب برابر به ما تواند شد
ـ هیچگه آن مه نپرسیده است احوالم قبول — می‌کنم زین شهر ناپرسان سفر بی‌اختیار
ـ می‌روم از جفای او ای کاش — در مقام ستیزه گوید باش[2]
ـ چنان گم می‌کنم خود را چو آیی در سرای من — که یابی جای من خالی و بنشینی به جای من

---

۱. S باشد بغلی... ستم

۲. S ،A این بیت را ندارد

- نخواهم رفت از کویت، غلام حلقه در گوشم / چرا می‌بندی از زنجیر این تهمت به پای من
- می‌شود بر من قیامت قایم آن ساعت که من / دیگری در حشر بینم دادخواه از دست تو
- سرو با قامت موزون تو لافد به چمن / زانکه با قدّ دراز است حماقت عادی
- اگر نباشدم از دیده سیلِ خون راهی / که می‌دهد ز دلِ پاره پاره آگاهی؟

[۱۷۷۵]
شاه قابل

اسمش محمّد پناه است. به قدر تحصیل علوم نمود و از مراتب تصوّف نیز بهره‌ای دارد. تا حالت تحریر در شاهجهان آباد به عنوان درویشی به سر می‌برد. او راست:

- گردش چشم جفاکار ندارد گُنهی / سرمه کرده‌است مرا گردش چشم سیهی
- ز چین گشاید اگر کاکل تو نافهٔ مشک / دکان زلف بُتان تخته‌بند شانه شود
- به جز رخ تو ندیدیم چشم تا واشد / اگر رخ تو نمی‌بود ما چه می‌دیدیم؟
- از من پرسید محرم اسراری / حاصل چه نمودی تو ز عصیان باری
- چون ساغر می غرقِ عرق گشت جبین / گفتم مشتی نمونهٔ خرواری

[۱۷۷۶]
میر قوام‌الدّین محمّد قزوینی

از اعاظم سادات حسینی قزوین و اماجدِ علمای مصطبه‌نشین است. حریمِ اجلالش مرجعِ تُرک و تاجیک و صیتِ فضایل و معارفش گوشزدِ دور و نزدیک. در تقوا و حُسن اخلاق یگانهٔ روزگار و تصنیفات عالیه‌اش مدار علیه علمای هر دیار. به حدّت ذهن و جودت طبع بین العلما عَلَم، و از اکثر اقران ازهد و اعلم بود. به سه زبان، شعر را در نهایت فصاحت و غایت لطافت و سلاست[1] می‌فرمود. جواهرِ فراید اشعار عربی بیشتر از فارسی از بحرِ

---

۱. S سلامت

ضمير آن نحرير عالى مقام به ساحل ظهور آمده. بعد از آن ابيات فارسى است كه زياده بر تركى از شعلهٔ فكرتش قوام مى‌يافت. با وجود جلالتِ مرتبه، تارك دنيا و دركمال بى‌تعلّقى اوقات شريفش مى‌گذشت.

ميرزا مؤمن خان كه خلف ارشدش بود، به مرتبهٔ وزارت سلطان صاحبقران رسيده و مدّتى به رُشد و اقتدار به آن منصب خطير اقدام داشت. بالجمله تأثير طبعِ آن فاضل عالى‌مقدار از هر مقوله بسيار است. كتابِ *لمعهٔ دمشقيّه* كه از نفايس كتبِ معتبرهٔ فقه اماميّه و از مصنّفات شيخ جليل سعيد شهيد محمّد مكّى است منظوم نموده[1]، و الحقّ در آن صفتِ بلاغت را تالى[2] مرتبهٔ اعجاز ساخته. بر ناظرين آن منظومه، قدرتِ طبع و حُسن سلوك[3] ايشان ظاهر مى‌گردد و در تاريخ فوت آقا خليل فاضل مشهور كه در هنگام ظهر واقع شده بود، رباعى بديهه به سلك نظم كشيده، اين بيت اخير كه مادّهٔ تاريخ است ثبت افتاد:

اذا زالَ به شمسُ سماءِ الإفضال   الظّـــهرُ لعـــام فـقده تـاريخ

سّن شريفش متجاوز از سبعين بود. در سنهٔ يك‌هزار و يك‌صد و پنجاه در شهر قزوين به جوار رحمت الهى پيوست و در مزار شاهزاده حسن مدفون گرديد. اين ابيات نيز از نتايج طبع آن قدوة الافاضل است:

- تا چند مى‌توان گشت اى داده عمر بر باد   مـــانند نـالهٔ نـى در كـوچهٔ مـناهى
- يا واردَ هذا البلد الطيب قم   فـيه بـوظايف العـبودية قـم
قم عند مزار إبنة موسى أدباً   اعـتاب فـنائها بأبْـدانك قـمّ

---

۱. اين نظم با عنوان *تحفة الفواميّة* در خاتمهٔ *روضة البهيّه* به سال ۱۳۶۵ قمرى در قطع رحلى در ايران چاپ شده است.
۲. S ثانى   ۳. M ،H سليقه

روضة الکاف

[۱۷۷۷]

کافی ظفر همدانی

در عهد ملکشاه آوازهٔ شاعری او عالم را فرو گرفته بود. محمّد عوفی توصیف جلالت شأن وی بسیار کرده است[1]. این ابیات او راست:

- این شوخ سواران که دل خلق ستانند / گویی ز که زادند و به خوبی به که مانند
ترک‌اند به اصل اندر شک نیست و لیکن / از خوبی و زیبایی مانند بستانند
میران سپاهند، امیران[2] وثاق‌اند 222a / گُردان جهان‌اند و هژیران جهانند
مشکین خط و شیرین سخن و غالیه زلف‌اند / سیمین بَر و زرّین کمر و موی میانند
شیراند به نیروی هنر گر چه غزال‌اند / پیراند به عقل و به خرد گر چه جوانند
سروند و لیکن همه چون ماه تمام‌اند / ماه‌اند و لیکن همه چون سرو روانند
مانند تذروند چو با جام شراب‌اند / مانند هژبرند چو با تیغ و سنانند
در خشم و رضا همچو زمان‌اند و زمین‌اند / وز نطق و دهن همچو یقین‌اند و گُمانند
در معرکه سوزنده‌تر از نار جحیم‌اند / در مجلس سازنده‌تر از حور جنانند
زان بابت عیش‌اند که شایسته چو عمراند / زان مایهٔ عمراند که بایسته[3] چو جانند

---

۱. لباب الالباب، ۲/۲۱۰.
۲. همان: عروسان
۳. M: با بسته

شیراند به بیشه در چون تیغ گذرانند — ماه‌اند به گردون بر چون اسب دوانند[1]

جز بر گل و بر لاله همی مشک نریزند — جز بر دل و بر دیده همی اسب ترانند

چون سیم همه پاک تن و پاک جبین‌اند — چون سنگ همه سخت دل و سخت کمانند

مانند سهیل یمن و تابش[2] برقند — چون با قدح باده و با تیغ یمانند

در رزم به جز تیغ زدن رای نبینند — در بزم به جز دل ستدن کار ندانند

در خنده چو یاقوت معصفر بگشایند — از گرد چو زنجیر معقّد[3] بگشایند

صد سنبله از سنبل بر لاله نگارند — سی کوکبه از کوکب بر ماه فشانند[4]

چون غالیه‌دان است دهان شان و همه سال — در غالیه گون تاب[5] سر زلف نهانند

مالند چرا غالیه بر رخ که همه خود — بی غالیه با غالیه و غالیه دانند

بادا همه را جمله فدا روح و روانم — کایشان همه خود جمله مرا روح و روانند

ـ آن قوم که ایشان ره احرار[6] سپردند — واحوالِ جهان باطل و بازیچه شمردند

محنت زدگان را به کرم دست گرفتند — چون دست گرفتند بر آن پای فشردند

زان قوم که ما دیدیم امروز کسی نیست — گویی که به یک بار همه پاک بمردند

وین نیز عجبتر که هم از بخت بد ما — با خود همه چیزی چو بمردند ببردند

[۱۷۷۸]
کافرک غزنین[7]

چون بسیار هزّال و مزّاح و حاضر جواب و شوخ طبع بوده به این اسم عَلَم گردیده و نام اصلش ناصر شمس‌الدّین است. محمّد عوفی تعریف فضیلت و دانشمندی وی کرده و گفته که اکابر زمان از بیم تیغِ هیجای او همچو بید لرزان بودند، همیشه در تعظیم و تکریم وی کوشیده مطالب او را مقرون به انجاح می‌داشتند[8]. در خدمت طغانشاه می‌بوده است.

۱. S این بیت را ندارد
۲. لباب: آتش
۳. همان: معنبر
۴. همان: بکارند...نشانند
۵. S آب
۶. M احرام؛ S اسرار
۷. A، S کاوک غزنین
۸. لباب الالباب، ۲/۲۹۷.

این قطعه که به نام دیگری هم به نظر رسیده به وی نیز منسوب داشته‌اند و اغلب که از او باشد، چه طرز کلام به روش وی بسیار شبیه است:

آنچه سرمای بخلِ خواجه کند — به مَه دی درون دَمَه نکند
از بخیلی که هست کیرش را — به کُس زن درون همه نکند

[۱۷۷۹]

بهاءالدّین[۱] کریمی السمرقندی

قند کلامش به شیرینی سمر[۲] بوده. محمّد عوفی گوید که چون به خدمت ملک شمس‌الدّین آمد، مَلک اسب خاص خود را به جهت وی فرستاد که بر آن سوار شده به خدمت شتابد. در حین سواری از قضا لگدی در کار وی نموده، پایش را مجروح ساخت و این قطعه را گفته به خدمت ملک فرستاد[۳]:

- تویی آنکه تیغ تو را داد دایم — جهان بر عروسِ ظفر کدخدایی
قبولِ جناب تو می‌جست بنده — که تا یابد از دست[۴] گردون رهایی
به تشریف تمکین رسانید بختم — پذیرفت مدحم به جاهت روایی
نماند همی مدح من نزد کرکس[۵] — چو طاووس در خانهٔ روستایی
برآن بادپایی که همدست چرخ است — که گردد دو کون از تک او هوایی
تو گفتی سوارت کنم بر چنین اسپ — که در خدمت ما پیاده نشایی[۶]

- تفکّر از پی معنی همی چنان باید — که از مشام دل و دیده جوی خون آید
شتاب نیک نیاید درنگ به در نظم — هر آنچه زود بگویند دیر کی پاید

- زین چرخ دراز مدّتی کوته رای — راهی است دراز پیش و من کوته پای

---

۱. A در حاشیه به همان خط نوشته: میرزا صایب سهام الدّین کریمی سمرقندی نوشته.
۲. M سمرقند
۳. لباب الالباب، ۸ - ۲/۳۶۷.
۴. همان: ردّ
۵. M من بر دگر کس
۶. S ،A تا جز به سر پیش خدمت نیابی

بی هیچ دراز و کوته‌ای ملک آرای　　　این کوته را دراز گوشی فرما[۱]

[۱۷۸۰]
حکیم مجدالدّین[۲] ابواسحاق کسایی مروزی

دوستدار خاندان نبوّت و نیازمند درگاه شهریار ولایت بوده. در مدح آل رسول و زوج بتول قصاید غرّا دارد. در فضیلت ظاهر و علم باطن و مواعظ و نصایح و زهد و ورع و ترک علایق دنیوی یگانهٔ زمان بوده. مدّاحی آل عبّاس نیز کرده. نظامی عروضی گفته که مدح سامانیّه نیز نموده و با رودکی معاصر بوده. حکیم ابو معین ناصر خسرو ـ قدّس سرّه ـ زمان[۳] او را دریافته است. تولّد وی در چهارشنبه بیست و هفتم شوّال سنهٔ ۳۹۱ بوده. محمّد عوفی گوید که چون کسایی کسای زهد در برداشت و کلاه فقر بر سر، لهذا مشهور به کسایی شد و وجه تخلّص کسایی نیز همین است[۴]. این ابیات 222b از اوست:

مدحت کن و بستای کسی را که پیمبر　　　بستود و وصی کرد[۵] و بدو داد همه کار

آن کیست بدین حال و که بود است و که باشد　　　جز شیر خداوند جهان حیدر کرّار

این دین هدی را به مثل دایره‌ای دان　　　پیغمبر ما مرکز و حیدر خطّ پرگار

علم همه عالم به علی داد پیمبر　　　چون ابر بهاری که دهد آب به گلزار

و گویند که عمرش از حدّ طبیعی گذشته بود و محمود غزنوی را دریافته و این ابیات در مدح وی گفته:

ـ کَفت گویی که کانِ گوهرستی　　　کزو دایم کنی گوهر فشانی

چو جانت از جود و رادی کرد یزدان　　　تو بی‌جان زنده بودن کی توانی

ـ ای ز عکس رخ تو آینه ماه　　　شاه حُسنی و عاشقانت سپاه

---

۱. A، S «زین چرخ... فرما» را ندارد
۲. H مجد
۳. A زبان
۴. لباب الالباب، ۲/۳۳.
۵. همان : ثنا کرد

هر کجا بنگری دمد نرگس — هر کجا بگذری بر آید ماه
به لب و چشم راحتی و بلا — به رخ و زلف توبه‌ای و گناه
روی و موی تو نامهٔ خوبی‌است — چه بود نامه جز سپید و سیاه
دست ظالم ز سیم کوته بِه — ای به رخ سیم، زلف کن کوتاه
ـ گویند صبر کن که تو را صبر بر دهد — آری دهد و لیک به عمر دگر دهد
من جمله عمر خود به صبوری گذاشتم — عمری دگر بباید تا صبر بر دهد

[۱۷۸۱]

اوحدالدّین گرگانی

چون گرگانی است، به نسبتِ وطن گرگانی تخلّص کرده. از فصحایِ شعرای زمان بوده. او راست:

بُتی که رونق مه برد روی رخشانش — ز پسته تنگ شکر ریخت لعلِ خندانش
به طرف[۱] آن لبِ چون نوش خط او خضری است — نشسته بر طرف جوی آب حیوانش
میان آن رخ و خورشید فرق نتوان کرد — چو سر بر آورد از مشرق گریبانش
دلم بـه درد گـرفتار گشت در غـم او — مگر کند شه عالم به لطف[۲] درمانش

[۱۷۸۲]

کفشگر کازرونی

در شاهراهِ سخنوری آهنین قدم بوده. او راست:

ـ مرا طبعی نکو داد است یزدان — و لیکن طالع نیکو نداد است
ز گوهرهای گوناگون معنی — به هر کُنج دلم گنجی نهاد است

---

۱. S طوف

۲. S درد

نمی‌دانم که از غم این گره‌ها چرا بر رشتهٔ کارم فتاد است
سخنهای چو آب و آتش من تو پنداری به گوش خلق باد است
ـ بیا ای لبت مایهٔ زندگی که دارم سری بر خط بندگی
ـ خرامان کن آن سرو سیمین به ناز شبی با ضعیفان مسکین بساز

[۱۷۸۳]
کلامی مروزی[۱]

از امرای کلام و شعرای ذوی الاحترام است. به سبب ترکیب جثّه و اندام، مشهور به کلامی مدوّر بوده. این لغز را در تعریفِ خاتَمِ بغداد خاتون گفته، قوّت طبعش از کلامش روشن است:

چیست آن پیکر خمیده چو نون روز و شب با الف شده مقرون
جوهر صالح ممالک و ملک ناقه‌وار آمده ز سنگ برون
صورتش نون و مدّتی جایش بود در تنگنای سینهٔ نون
سنگ را بر گرفته چون فرهاد[۲] خم گرفته چو قامت مجنون
پیکر گوژپشت صحرایی وز دهانش برآمده کف خون
اصلش از سنگ و همنشین با سنگ سنگ موزون و پیکر موزون[۳]
گر کشف[۴] نیست سنگ‌پشت چراست ورنه مار است حلقه چون شد چون[۵]
حامی ملکت سلیمان است حافظ گنج خانهٔ قارون
زرد روی‌است و سُرخ و خشم آلود نظر از عکس روی او گلگون
چون هلال‌است جرم او که بود نیمهٔ مشتری در او مدفون
زیب انگشت کیقباد و قباد زینت پشت دست افریدون
چون به اینجا رسید، گویم چیست خاتم خاص فرّخ خاتون

---

۱. S کلامی یزدی
۲. A، S لیلی
۳. S مجنون
۴. M کنش
۵. M نون

[۱۷۸۴]
اوستاد کمال‌الدّین عمیدی بخاری

مشهور به کمالی بخاری. از فصحای زمان و بلغای دوران است. مستجمع جمیعِ کمالات بوده، درِ خطّ و موسیقی مهارت تمام داشته. از مخصوصان سلطان سنجر و از معاصران امیر معزّی و حکیم انوری بوده[۱]. او راست:

- زلف نگار گفت که از [۲]قیر چنبرم / شب صورت و شبه صفت و مشک پیکرم
ترکیبم از شب است و ز روز است مرکبم / بالینم از گُل است و ز لاله‌است بسترم
یا در میان ماه بود سال و مه تنم / یا در کنار روز بود روز و شب سرم
جنبان‌تر از هوایم و لرزان‌ترم ز آب / تیره‌ترم ز خاک و همیشه بر آذرم
با درد همنشینم و با باد[۳] هم قرین / با زُهره هم قِرانم و با مه برابرم
هم در جوار مشکم و هم در پناه گل / هم مایهٔ عبیرم و هم رشک عنبرم
همچون دل مخالف صاحب شکسته‌ام / مانند عیش دشمن و عمرش مکدّرم
- موی و روی او همی دارد ز رنگ بوی خویش / هم منوّر آب و آتش هم معطّر باد و خاک

[۱۷۸۵]
کمال‌الدّین زیاد[۴] الاصفهانی

فضایلش از آن زیاده‌تر است که به تحریر در آید. محمّد عوفی در ستایش وی کمی نکرده[۵]. این ابیات او راست:

- این عرصه که گفت خوش جهانی است / خاکش بر سر که خاکدانی است
عاقل به خدا اگر گزیند 223a / گردی که فراز او دخانی است
این خطّ سیه سپید ایّام / محنتکدهٔ غم آستانی[۶] است

---

۱. S + و گاه گاه فکر شعر می‌نموده
۲. H از دست
۳. S با صاف
۴. S اباز
۵. لباب الالباب، ۱/۲۷۴.
۶. M آشنایی

آن کـــوست نگــاهبان گــنجی سلطانش مگو که پاسبانی است
جز تیر نـدوخت بـر دل و جـان این چرخ[1] که خـانهٔ کـمانی است
در لاله نگـر بـه چشم عبرت کان عارض خوب نوجوانی است
بـر سرو گـذر بـه باغ و بـنگر کـان قـدّ بـلند کـامرانی است
عکس گـل روی دلبـران است هر جای که شاخ ارغوانی است
رنگ رخ زرد عـــاشقان است هر جای که برگ زعـفرانی است
بـر گـلبن اگـر کسـی بـخندد بگری کـه لب شکـر بیانی است
از خـاک بـنفشه‌ای کـه رویـد مـی‌دان کـه کـلالهٔ جوانی است

ـ به جان و دل تـو را بـاشم چـه بـاشدگـر بـه مـا بـاشی ز جان و دل جدا باشم چو از چشمم جدا باشی
زیان پادشاهی را ستم کـردن سـبب بـاشد مکن بر دل ستم هرگز چو بـر دل پـادشا بـاشی
مجال(؟) جملهٔ عـالم تـو داری از هـمه خوبان همه عالم مرا باشد اگر یک دم مـرا بـاشی[2]



[۱۷۸۶]
کمال‌الدّین مختار

روشِ بیان وی مختارِ فصحا و طرزِ کلامش مقبولِ بلغا بوده. این رباعی از لآلی گنجینهٔ طبع آن نادرهٔ زمان است:

ای دل مـطلب یـار وفـادار کـه نیست در دار فـنا مـجوی غـمخوار کـه نـیست
گر نیست چو می‌بگذرد انگار که هست ور هست چو می‌نماند انگار کـه نـیست

[۱۷۸۷]
کمال‌الدّین زنجانی[3]

شیوهٔ سخنوری به کمال رسانیده اوست و طرز بـلاغت گستری بـه کُـرسی نشـانیده. او

---

۱. S تیر
۲. S ,A «به جان... مرا باشی» را ندارد
۳. S ریحانی

مدّاحی خواجه شمس‌الدّین صاحب دیوان و برادرش نموده و در مدح خواجه نصیرالدّین ـرحمه الله ـشعرها گفته و این ابیات او راست:

ـای مهر طلعتت زده آتش در آفتاب / خندیده شمع روی تو صد ره بر آفتاب
بر خاک راه روی نهد پیش روی تو / گر ماه بیند آن رخِ زیبا، گر آفتاب
در آرزوی دیدن خورشید روی تو / هر روز خیره گردد بر هر در آفتاب
در دفتر جمال تو چون می‌کنم نظر / یک صفحه بیش نیست از آن دفتر آفتاب
از رخ حجاب سنبل شب رنگ برفکن / تا بر رخ افکند ز حیا معجر آفتاب
از غیرت گل تو بر آید چو لاله سرخ / زین گنبد کبود چو نیلوفر آفتاب
از شمع روی توست، فروزان چراغ جان / همچون ز رای خواجه دین گستر آفتاب
شمس سپهر دولت و دین، سایهٔ خدا / کز نام اوست روشن و نام آور[1] آفتاب
ـای گشته آفتاب ز روی تو شرمسار / خندیده شمع روی تو بر مهر تابدار
از شرم روی توست که هر روز آفتاب / که زرد و گاه سرخ بر آید ز کوهسار
زلفت چو عقد خوبی روی تو می‌گرفت / نگرفت مهر را به یکی ذرّه در شمار
در زر نشانم این سخن همچو درّ خویش / شاید که تو به گوش کنی همچو گوشوار
ـگر پرتو جمال تو افتد بر آینه / دل نقش جان معاینه بیند در آینه
جانم شود پر آتش و چشمم شود پر آب / گر آب پیش روی تو بینم در آینه[2]

[۱۷۸۸]

ملک کمال‌الدّین کوته‌پای[3]

در میدان فصاحت به چوگان فکرت گوی از میدان دراز دستان قوی بازو می‌ربوده. در فنّ سخنوری و بلاغت گستری ید طولیٰ داشته. اشعارش بلند و افکارش دلپسند است. در خدمت فخرالملک می‌بوده و این رباعیّات او راست:

۱. A نان آور
۲. A، S «ای گشته آفتاب... بینم در آینه» را ندارد
۳. A، S ملاّ کمال؛ H کمال الدّین گونابادی

- شاها ز تو گر سر کشد این چرخ بلند
شمشیر تو برگشایدش بند از بند

بر تیغ تو هر حامله کو چشم افکند
البته بریده حلق زاید فرزند

- کارم همه بار غم کشیدن باشد
وصلم به مراد نارسیدن باشد

دارم ز فراق تو دل خون شده‌ای
چون قطره که موقوف چکیدن باشد

- نایی بر من به خانه‌ای شورانگیز
وآنگاه که آیی به هزاران پرهیز

تا بنشستی خوی بدت گوید خیز
ناآمده بهتری تو چون دولت تیز

[۱۷۸۹]

کمال‌الدّین اسماعیل اصفهانی

الملقّب به خلاّق المعانی. دینِ فصاحت از وی کمال یافته و مذهب بلاغت از وی رواج پذیرفته. خلف الصّدق جمال‌الدّین عبدالرزّاق اصفهانی است که این پدر و پسر شاهدِ رعنای[۱] مُلک عراق را به منزلهٔ دو چشم روشن‌اند، جمال او از این است و کمالِ جمال این از آن. قدوهٔ سخنوران جهان و زبدهٔ هنروران آفاق‌اند. بعضی جمال‌الدّین را بر کمال‌الدّین ترجیح می‌دهند و بعضی کمال‌الدّین را بر جمال‌الدّین امتیاز می‌بخشند، چنانچه در این خصوص میرزا ابوطالب شولستانی رقعه‌ای به علاّمی شیخ محمّد علی حزین لاهجی نوشته و او را در این امر، حَکَم ساخته و این قطعه را که قلمی می‌گردد، شیخ مذکور در جواب آن مغفرت پناه نوشته، فرستاد:

دوش از برِ یاری که دلم شیفتهٔ اوست
وز شرح[۲] کمال خردش ناطقه لال است

آمد به برم قاصد فرخنده سروشی
با نامهٔ عذبی که مگر آب زلال است

نثرش نتوان گفت که سلکی‌است ز گوهر
هر سطری از آن در نظرم عقد لآل است

بگشودم و برخواندم و سنجیدم و دیدم
کز بنده رهی حاصل آن نامه سؤال است

کامروز درین ناحیه عاشق سخنان را
غوغا به سر شعر جمال است و کمال است

---

۱. M زیبای
۲. S شرق

القصّه درین مسأله یاران دو گروه‌اند   در حجّت ترجیح یکی زین دو جدال است

این شعر پدر آورد آن شعر پسر را   یک‌سو نشد این مشغله امروز دو سال است

راضی شده‌اند آن همه یاران مجادل   کز کِلک تو حکمی که رسد وحی مثال است

بگشاد پی پاسخ سنجیده پَر خویش   سیمرغ خیالم که سپهرش ته بال است

مجموعهٔ آن هر دو به دقّت نگرستم   گر معجزه گفتن نتوان، سحر حلال‌است 223b

دیدم که دوات و قلم آن دو شهنشاه   در مملکت شوکت و شأن کوس و دوال است

آن هر دو به فضل آیت بُرهان بلاغت   در حجله آن هر دو پریزاد خیال است[1]

غرّایی هر مطلع‌شان مهر سپهر است   سیرابی هر مصرع‌شان تیغ مثال است

شعر شعرایی که قرینند[2] به ایشان   نسبت به گهر سنجی آن هر دو سفال است

در چنگِ دبیران قوی پنجه، قلمها   پر پیچ و خم از خجلت آن هر دو چو نال است

جمع آن همه ایقان به لطافت که نموده   پیش دم‌شان غاشیه بر دوش شمال است

هر صفحهٔ مشکین رقم آن دو گهر سنج   چون عارض خوبان همه خطّ و همه خال است

امّا چو کسی دیدهٔ انصاف گشاید   این مطلع من آینهٔ صدق مقال است

در شعر جمال او چه جمالی به کمال است   اما نه به زیبایی ابکار کمال است

لفظش به صفا آینهٔ شاهد معنی است   معنی به شکوهی‌است که طغرای جلال است

هر نکتهٔ سربستهٔ او نافهٔ مُشکی است   هر نقطهٔ او شوختر از چشم غزال است

فیض رقمش از تتقِ غیب سروشی است   مدّ قلمش در افق فضل هلال است

صد بار ز سرتاسر دیوانش گذشتم   لیلی است که سرتا به قدم غنج و دِلال است

دریوزه‌گر رشحهٔ اویند حریفان   الحق رگ ابر قلمش بحر نوال است

استاد سخن گر چه جمال‌است ولیکن   تکمیل همان طرز و روش کار کمال است

تحقیق در احوال دو استاد حزین را   این‌است که گفتیم جز این محض جدال است

رای همه این بود که خلّاق معانی   آخر به خطاب وی از اصحاب کمال است

معیار کمالم من و با من دگران را   در پلّهٔ میزان خود اندیشه وبال است

---

۱. S جمال است   ۲. S قریبند

این نامه نوشتم به شب هفتم شوّال　　ماه این و هزار و صد و سی و دو به سال است

خلاصه، آنکه خلاّق المعانی در عجم به منزلهٔ حسّان است در عرب. جمیع فصحا و تمام بلغا به اوستادی وی قایل و به تفضیل وی بر اکثر اوستادان معترف شده‌اند. دیوانش مشهور و اشعارش در السنه جمهور مذکور است. در قصاید و رباعی که شیوهٔ متقدّمین است گوی از میدان همگنان ربوده و فرق بلاغت گستری را بر عرش برین سُوده است. در اوایل حال درکِسوت و زِی شعرا بوده و آخر دامن همّت بر دنیای دنی افشانده، به عبادت و ریاضت و مجاهدهٔ نفس و انزوا و ترک ماسوی الله مشغول شد، تا آنکه در سنه‌ای که هلاکوخان به اصفهان تسلّط یافته ـ چنانچه در تواریخ مسطور است، آن شهر بهشت نشان را قتل عام نمود ـ در آن هنگامه به شهادت رسید و این دو رباعی به خون خود بر دیوار نوشت:

ـ این کُشته نگر کمال اسماعیل است　　قربان شدنش نه از ره تبجیل است
قربان تو شد کمال اندر ره عشق　　قربان شدن از کمال اسماعیل است
ـ دل خون شد و رسم جانگُدازی این است　　در حضرت او کمینه بازی این است
با این همه هم هیچ نمی‌یارم گفت　　شاهد که تو را بنده‌نوازی این است

مِن قصایده

ـ برتافته است بخت مرا روزگار دست　　زانم نمی‌رسد به سر زلف یار دست
آرم برون ز هر شکنش صد هزار دل　　گر در شود مرا به دو زلف نگار دست
خصم شتر دلت را قربان کند همی　　زین روی سعد ذابح آهیخته کار دست
ـ ای که از هر سر موی تو دلی اندروست　　یک سر موی تو را هر دو جهان نیم بهاست
دهنت یک سر موی است به هنگام سخن　　اثر موی شکافی تو در وی پیداست
هیچ باریک نظر فرق میانشان نکند　　موی فرق تو که با موی میانت همتاست
گاه بر موی نهی بندی و گویی کمراست　　گاه بر سرو کشی دیبه و گویی که قباست
از میان تو چو مویی نبرد خسته تنم　　برکناری ز میان تو چنین مانده چراست

مـو بـرآیـد بـه کـف و مـوی تـو نـاید بـه کـفم بـا چـنین بـخت‌که من دارم و این خو که تو راست
به در خواجه بـرم مـوی کشـان زلف تـو را مگر از سر بنهد هـر چـه ز آیین جفاست
- ز کـار آخـرت آن را خبر تـواند بـود که زنده بر پل مرگش گذر تواند بود
بـه آرزو و هـوس بـر نـیاید ایـن مـعنی به سوز سینهٔ و خون جگر تواند بود
تو روز در غم دنیا و شب غنوده به خواب ز کار آخـرتت کـی خـبر تـواند بـود
به ترک خویش بگو تا به کوی یار رسی که کارهای چنین با خطر تواند بود
کسی به گردن مقصود دست[1] حلقه کند کـه پیش زخم بلاها سپر تواند بود
- تـا دلم در خـم آن زلف پـریشان بـاشد چه عجب کار من ار بی‌سر و سامان باشد
قـدر آن زلف پـریشان تـو من دانـم و بس کاین کسی داند کو نیز پریشان باشد 224a
عاشقی من بیدل عجب است ار نه تو را با چنان قامت و رخ دلبری آسان باشد
با تو ما را چه عجب گر سخن اندر جان است تا بود در لب شیرین تو در جان باشد
مشکل آن‌است که ما را رخ و قدّت هوس است ورنه خود سرو و گل اندر همه بستان باشد
عاشقان را ز گل و سرو چه حاصل به جز آنک یادگاری ز رخ و قامت جانان باشد
تا کی ای دل ز برای لب شیرین پسران دل مجروح تو در سینه به زندان باشد
برو و خاک شُم اسب اتابک به کف آر که تو را آن بدل چشمهٔ حیوان باشد
خسرو روی زمین شاه مظفّر که به رزم گذر نیزهٔ او در دل سندان باشد
- سپاهان را به هر یک چند دولتها جوان گردد هوایش عنبر افشاند، زمینش گلستان گردد
ز خارستان اندوهش گل عشرت به بار آید در و دیوارش از شادی بهشت جاودان گردد
روان رفته[2] باز آید، زبان بسته بگشاید همه دلها بیاساید، همه جان شادمان گردد
بگویم کز چه می‌خیزد سپاهان را چنین دولت از آن کآرام گاه تخت شاه کامران گردد
بر هر زمین که مردم چشمم گذار کرد آن را در آرزوی رخت لاله‌زار کرد[3]
- ای صاحبی که دامن جان پر گهر کند اندیشه چون زبان به ثنای تو تر کند[4]
گر بر دلت گذر کنم از کار دور نیست خاشاک نیز بر دل دریا گذر کند

۱. M درست
۲. M بسته
۳. A، S این بیت را ندارد
۴. S بر کند

گر لاف آن زنم که به من ختم شد سخن تصدیق من هر آینه دیوار و در کند
ای آفتاب ملک مرا خود تو سنگ گیر در سنگ نیز تابش خورشید اثر کند
این‌است و بس توقّع داعی که لطف تو در حال او به چشم عنایت نظر کند

ـ نام تو بر زبان بیاساید یاد تو کنم روان بیاساید
بوس تو نیازموده‌ام، لیکن دشنام دهی که جان بیاساید
الاّ غم تو نماند در عالم چیزی که دلی از آن بیاساید
بگشای به شب نقاب تا گهی از نعره پاسبان بیاساید
حیفی دانم بزرگ اگر جانم از جور تو یک زمان بیاساید
بردار ز چهره زلف تا خورشید از گردش آسمان بیاساید[1]

ـ این واقعهٔ هایل جانسوز ببیند وین حادثهٔ صعب جگردوز ببیند
بر باز ببیند ستم کردنِ گنجشک بر شیر، شغالان شده پیروز[2] ببیند

ـ آمده‌است از غم عشق تو مرا آن بر سر که کسی را نگذشته است از انسان بر سر
بر سر شمع چه آید همی از آتش و آب آمد از چشم و دلم دوش دو چندان بر سر
گنج را بر سر اگر رسم بود اژدرها گنج حسنی و ترا زلف چو ثعبان بر سر
چاه جویی ز سر زلف کجت، راست کنم مگر آرم دل از آن چاهِ زنخدان بر سر
گاه بر پای تو چون کوی نهم سر بر خاک گه ز دست تو کنم خاک چو چوگان بر سر
تا به خورشید جمال تو بسوزد دل و جان سایهٔ صدر جهان گر نبودشان بر سر

ـ ای در محیط عشقت سر گشته نقطهٔ دل وی از جمال رویت خوش گشته مرکز گل
زلف تو بر بناگوش ثعبان و دست موسی خال تو بر زنخدان هاروت و چاه بایل
دو رسته درّ دندان چون از رخت بتابد گویی مگر ثریّا در ماه کرده منزل[3]
ای مرده آب حیوان پیش لب و دهانت وی مانده عقل حیران زان شکل و زان شمایل
آن روی را به هر کس منمای الله الله یا معجری برافکن یا برقعی فرو هِل
گر وعدهٔ وصالت بوده است موسم گُل بشنو بشارت گُل از نغمهٔ عنا دل

---

۱. A، S «نام تو بر... آسمان بیاساید» را ندارد
۲. S مسرور
۳. A، S این بیت را ندارد

- جهان بگشتم و آفاق سر به سر دیدم / نـه مردمم اگـر از مـردمی اثـر دیـدم
چو مردمیّ و وفا نامم از جهان گم باد / وفا ز مردم ایـن عـهد هـیچ اگـر دیـدم
ز روزگـار هـمین حالتم پسند آمد / که خوب و زشت و بد و نیک در گذر دیدم
برین صحیفهٔ مینا به خـامهٔ خـورشید / نگاشته سخنی خوش به آبِ زر دیـدم
کهای به دولت ده روزه گشته مستظهر / مـباش غـرّه کـه از تـو بـزرگتر دیـدم
- زهی به نور جمال تو چشم جان روشن / ز مـاه چـهرهٔ تـو عـذر عـاشقان روشـن
خیال روی تو اندر ضمیر من بگذشت / مرا چـوآیـنه شـد مـغز اسـتخوان روشـن
ز زلفت ار چه سیه گشت خـانمان دلم / هـمیشه زلف تـو را بـاد خـانمان روشـن
چه صورتی کـه در آیینهٔ رخت ز صـفا / به چشمِ سر بتوان دید نقش جان روشن
شـود ز یاد تـو امّید را دهـان شـیرین / کـند خـیال تـو انـدیشه را روان روشـن
- زهی به حلقهٔ زلف تو نـرخ جـان ارزان / به رشتههای غـمت درّ اشک نـقد روان
شکـنج زلف تـو را روزگـار در چـنبر / مـثال خـطّ تـو را آفـتاب در فـرمان
مـیان لاغـر تـو بیـنشان چـو نـام وفـا / دهان تنگ تـو نـایاب هـمچو کـام جـهان
عجب نباشد اگر شد شکسته کوی دلم / ز بس که میشکنند زلف تو برو چوگان[۱]
- ای دل چو نیست صبر ترا، برقرار پـای / هـان بـر بساط عشق منه زیـنهار پـای
سروی بود که جای کند بر کنار جوی / گـر بـر نـهد بـه دیـدهٔ من آن نگـار پـای
در خدمتت چو سرو به پا ایستم هـمه / در خود بهسان گل بودم پـر ز خـار پـای
در پای تـا فکندهای آن زلف مشکـبار / بـر مـیزنی ز نـاز بـه مشک تـتار پـای
- ای که پی حرص و هـوا مـیروی / راه نـه ایـن است، کـجا مـیروی؟
راهـبران زان سـوی دگـر شـدند / پس تـو بـدان راه خـطا مـیروی
روی بگـردان کـه بـه رو آردت / ایـنکه تـو آن را ز قـفا مـیروی
بـر طـمع سـود، زیـان میکنی / از پـی راحت بـه بـلا مـیروی
هـیچ تـو در بـند بـقا نـیستی / خـود هـمه در بـند فـنا مـیروی

۱. S ,A «وچه صورتی... برو چوگان» را ندارد

هرچه دروغ است ز خود دور کن / گر تو ره صدق و صفا می‌روی
با تو همه لطف و کرم کرده‌اند / پس تو چرا راه جفا می‌روی؟
حرص جوانت بتر از اژدهاست / گرچه ز پیری به عصا می‌روی
یک جهتی تا که نه‌ای در نماز / چون به نمازی همه جا می‌روی
ـ ای برده آتش رخ تو آب کار گل / بر باد داده عارض تو روزگار گل
گر گفته‌ام که گل ز رخ توست شرمسار / منّت خدای را که نیَم شرمسار گل[1]
ـ تا زلف مشکبار ز رخ برفکنده‌ای / سوزی ز رشک در دل مجمر فکنده‌ای
در گردنم فکن که کمندی است عنبرین / آن گیسوی دراز که بر در فکنده‌ای
چندین هزار دل که ز عشّاق برده‌ای / در زلف بسته و گره بر فکنده‌ای
در آرزوی آنکه لبی بر لبت نهند / خون در دل پیاله و ساغر فکنده‌ای
ـ کارم چو زلف یار پریشان و درهم است / پشتم به سان ابروی دلدار پر خم است
تنها دل من است گرفتار در غمان / یا خود درین زمانه دل شادمان کم است
ـ خونم به یک کرشمه ابرو بریختی / آنی که با کمان تو حاجت به تیر نیست
ـ ای دیده گوشمال ز جود تو مالها / پاینده باد دولت تو دیر سالها
ننگاشته به خامهٔ اندیشه تا ابد / نقاش ذهن مَثَل تو اندر مثالها
ـ یک شب نداشت پاس، دلم زلف هندوت / با آنکه هندوان همه باشند پاسبان
ـ چون مشک زلف بر گل رخسار بشکند / پشت بهار و رونق گلزار[2] بشکند
بر آتش ستم جگرم زان کباب کرد / تا آرزوی نرگس بیمار بشکند
گفتم دلم شکسته شد از غم، به طنز گفت / آلت شگفت نیست که در کار بشکند
سنگین‌دلی بتا و دل بنده نازک‌است / وز سنگ آبگینه بناچار بشکند
زلفت هزار قلب شکسته است وین عجب / کز جنبش نسیمی[3] صد بار بشکند
ـ ای زلف تو شکسته و عهد تو نادر است / عزم تو بر شکستن پیمان قادر است
ـ باد صبا ز زلف تو بوی به باغ برد / یک غنچه را نماند به تن بر قبا درست

۱. S، A، «ای که پی حرص... شرمسار گل» را ندارد
۲. دیوان: رونق تاتار
۳. M نصیبی

اندیشهٔ وصال تو از ما نبود راست | ناید خود از شکسته دل اندیشه‌ها درست
ـ گفتند غنچه را به دهان تو بسته‌است | عمری است بدین دل خود شاد می‌کند
ـ عیسی ز مَقْدم تو به ایّام مژده داد | از یُمن این سخن نفسش جان به مُرده داد
ـ تکاوری که به یک حمله زیر پا آرد | اگر درازی امّید باشدش میدان
ـ چو سرعت حرکات زبان ز حرف به حرف | کند ز شرق به غرب انتقال در یک آن
به گاه همرهیَش پای آب آبله شد | حباب نام نهادند به روی اهل بیان
ـ ز شوق نام تو منبر همیشه در محراب | چو کودکان همه آدینه خواهد از یزدان
ـ مگر که تیر تو را نسبتی‌است با شیطان | که در مجاری خون و رگش بود رفتار
کند زمرّد تیغت به حلقهای زره | چنانکه عکس زمرّد به چشم افعی کار
خیال تیغ تو گر در دل عدو گذرد | ندیده زخم دو نیمه شود به رنگ انار
چنان برآرد گرزت ز استخوانها مغز | که از درخت برآرد شکوفه، باد بهار
ز حلقه‌های زره خون پُردلان جوشان | چنانکه از شکن زلف، رنگ چهرهٔ یار
کلید خانهٔ فتح است نعل مرکب تو | که هر کجا که رسید او گشاده گشت حصار[1]

من غزلیّاته

ـ ای روی تو آرزوی دلها | شادی غمت به روی دلها
ای حلقهٔ زلف تو همیشه | آشفته ز گفتگوی دلها
پی در پی تو هزار فرسنگ | بتوان آمد به بوی دلها[2]
ـ آنکه سرم بر خطّ فرمان اوست | گوی دلم در خَم چوگان اوست
تشنه بمیرد چو دلم هر که او | در طلب چشمهٔ حیوان اوست
چشمهٔ خورشید بدان آبروی | قطرهٔ از چاه زنخدان اوست
شاید اگر دل نه به فرمان ماست | زانکه به هر حال که هست آن اوست
ـ هر که را دل به اختیار خود است | آرزوهاش در کنار خود است

---

۱. A، S «عیسی ز... گشت حصار» را ندارد. در نسخهٔ /S/ این ابیات در بین غزلیّات آمده است.
۲. A، S «ای دیده گوشمال... بوی دلها» را ندارد

گـله از دوست چـون کـنم کـه مـرا — هـمه رنـج از دل نگـار خـود است 224b
دوست را هر که بهر خود خـواهـد — او نه عاشق که دوستـدار خـود است
عـاشق آن است در جـهان کـو را — بـود و نـابود بـهر یـار خـود است
ـ گفتمت نیست تـو را خـود غـم من — سخت خاموشی و پنداری نیست[۱]
ـ هر شبی از سرشک من دامن خاک تَر شود — شاد شوم اگـر تـو را از غم من خبر شـود
بی‌تو تنم ز لاغری گشت بـر آن صفت کـه گـر — دست در آه من زنـد تـا بـه ستاره بـر شـود
هـر سـحری کـه آورد بـاد نسیم زلف تـو — جان بـه کـنار لب دَوَد، دیـده بـه رهـ گـذر شـود
ز آتش عشق تو جگر، خون شد باز این عجب — کز دم سرد هر نفس خـون دلم جگـر شـود
ـ رخی چـنانکه خـورشید و مـاه نـتوان کـرد — خـطی چـنانکه ز مشک سـیاه نتوان کـرد
چگـونه بـوسه تـوان زد بـر آن رخ نـازک — کـه از لطـیفی دردی نگـاه نـتوان کـرد
بـه پیش چـهرهٔ تـو مـن دمـی ز غـم نـزیم — کـه پـیش آیـنه دانـی کـه آه نـتوان کـرد
ـ ماه رخا با لب تو جان رهـی را — هست حدیثی کـه راز دار نـدانـد
خواهم کان را به گوش تـو بـرسانم — لیک به شرطی که گوشوار ندانـد
ـ روی از آن خـوبتر تـوانـد بـود — هـان بگـویید اگـر تـوانـد بـود
آن چنان نـازک و چـنان شـیرین — لب نـباشد شکـر تـوانـد بـود
آنکــه بــیخ فــراغ او بکـند — رســتم زال زر تــوانــد بـود
ـ ز رویت دستهٔ گل می‌توان کـرد — ز زلفت شاخ سنبل می‌توان کرد
نمی‌شاید سپردن[۲] دل به زلفت — نه نیز از وی تغافل مـی‌توان کـرد
نه چـون غـنچه دهـن در مـی‌توان بست — نه افغان هـمچو بـلبل مـی‌توان کـرد
به دشـنامی دلم را شـاد مـی‌دار — که باری این تفضّل می‌توان کـرد
ـ رنگ رویت بـر ارغـوان خـندد — پسـته‌ات بـر شکـر از آن خـندد
خنده خونین زنـد انـار ز رشک — هـر کـجا آن دو نـاردان خـندد
پـیش روی تـو گـر بـخندد گـل — بـر تـبر جـای گـلستان خـندد

---

۱. دیوان: بیداری
۲. همان: بدادن

- عشق تو گر دست در زمانه بر آرد | زو میان قحط جاودانه بر آرد
رخصت آهی بده که تا دل تنگم | یک نفس آخر بدین بهانه بر آرد[1]
- لب و دندان یار من نگرید | خوشی روزگار من نگرید
تیر دیدی که در کمان باشد | قامتش در کنار من نگرید
اختیار من است خوبی او | خوبی اختیار من نگرید
بوسه‌ای خواستم همی ز لبش | گفت چه کار و بار من نگرید
- ابله کسی که روی تو را دید آشکار | وانکه مرا به عشق ملامت همی کند
- آه کان قاعدهٔ وصل چنان هم نبماند | زان همه عیش و طرب نام و نشان هم نبماند
تن در اندوه دهم، غم خورم و دم نزنم | که چنین هم نبماند چو چنان هم نبماند[2]
گفته بودی نگذارم[3] که بماند دل تو | راستی را دل تنها که نه جان هم نبماند
تن در اندوه دهم، غم خورم و دم نزنم | که چنینی هم نبماند چو چنان هم نبماند
- باز رخ زیبای تو در کار آمد | با زبان بند کمند تو گرفتار آمد
- هوسم بود که چون غنچه گریزم در خود | بازم از پوست برون آن گل رخسار آورد
کرده بد روی به دیوار سلامت دل من | نقب زد فتنه و سر زین سوی دیوار آورد
عکس بر رنگ خوشش بر رخ خورشید افتاد | اثرش در دل کان لعل پدیدار آورد
بوی از نکهتش آمیخته شد بادم باد | بر هر آن خار که زد لاله و گل بار آورد
- اگر دلدار روزی نقاب از رخ بر اندازد | بسا عاشق که در پایش به دست خود سر اندازد
به جانم ور زند آتش چو زلفش عنبر افشاند | دلم را آب گرداند چو لعلش شکّر اندازد
ز مستان راست‌اندازی ندارد چشم کس هرگز | مگر چشمش که چون شد مست، ناوک بهتر اندازد
چو اندازد به من تیری، کنم در سینه پنهانش | بدان تا از پی هر تیر تیری دیگر اندازد
اگر چه نیست دریای غمش را هیچ پایانی | مبادا آنکه او ما را ازین دریا بر اندازد
- از گلبن زمانه مرا بهره خار بود | وز جام روزگار نصیبم خمار بود
اکنون چه راحت است درین دور روزگار | چون شد به هرزه آنچه ز عمر اختیار بود

۱. A، S «ماه رخا... بهانه بر آرد» را ندارد
۲. A، S این بیت را ندارد
۳. S نگه دارم

تنها نه روزگار به عهد استوار نیست / من خود ندیدم آنکه به عهد استوار بود
بر خاطر من است، فرامش نکرده‌ام / آن عهد خوشدلی که مرا یار یار بود
هم آبروی بود مرا هم هوای دل / وان آب و آن هوای خوشم سازگار بود
جان از میان حادثه آورد بر کنار / وان آرزو که بود مرا در کنار بود
بختم به طبع خوش همه در پیش من نهاد / آن چیز را که طبع منش خواستگار بود
در بر خلاف رسم غمی روی می‌نمود / زانم غمی نبود چو با غمگسار بود

ـ باد بر خاک ترکتازی کرد / با عروسان خفته بازی کرد
از ابر آب دیده وقت سحر / جامهٔ شاخ را نمازی کرد
غنچه را بر سمای بلبلِ مست / وقت خوش گشت و خرقه بازی کرد
چون زبان بنفشه کوته یافت / سوسن آنجا زبان درازی کرد

ـ امّید آدمی به وصالت نمی‌رسد / اندیشهٔ خرد به کمالت نمی‌رسد
می‌گفت دل حدیث وصال تو، عقل گفت / خاموش این حدیث محالت نمی‌رسد

ـ تاب جمال تو آفتاب ندارد / با خم زلفت بنفشه تاب ندارد[1]

ـ رخ و زلفت از شگرفی صفت بهار دارد / خنک آنکه سروقدّی چو تو در کنار دارد
لب لعل دلفریبت ز گهر حدیث راند / سر زلف مشکبارت ز بنفشه بار دارد
رُخ چون مَهَت ندانم که چه عزم دارد امّا / اثری همی نماید که سر شکار دارد
که کمند عنبرین را ز دو سوی حلقه کرده‌است؟ / که خدنگهای مشکین چو زبان مار دارد
دل خود طلب چو کردم بر نرگس تو گفتا / برو ای فلان و بهمان بر من چکار دارد
چو بسی بگفتم او را، به کرشمه گفت با من / سر گفتگو ندارم که مرا[2] خمار دارد
چه دهی صُداع مستان چه کنی حدیث خیری / که کمینه هندوی ما، به ازین هزار دارد
چو به ترک دل بگفتم غم جان خورم که ترسم / که چو دست یافت بر وی هم ازین شمار دارد

ـ زهی مالیده رویت لاله را گوش / بنامیزد زهی خطّ و بناگوش
قدی چون سرو داری راستی را / که هستم از میان جان دعاگوش

---

۱. A، S «باز ما را رخ... تاب ندارد» را ندارد
۲. S سرم

به قصد جان خلقی چشم مستت
کـــمانِ ابـروان آورده تـا گــوش

ـ گر تـو را گـویم کـه عـاشق نـیستم
یـا ز جـان یـار مـوافـق نـیستم

از مـنت بـاور مـبادا ایـن سـخن
ز آنکه در این قـول صـادق نـیستم

عـاشقم، عـاشق بـه آواز بـلند
پس که باشم من که عـاشق نـیستم

ـ چندین هـزار گـلبن شـادی دریـن جـهان
مـا بـا تـو دامـن خـاری گـرفته‌ایـم

ـ من نه آنـم کـه ز کـویت به جـفا بـرگردم
یـا ز عشق تـو بـه صـد گـونه بـلا بـرگردم

زلف و روی و لب و دندان و خطّ و خالش بین
بـا کـجا عشـق بـبازیم ز کـجا بـرگردم[1]

ـ نـه دسـترسی بـه یـار دارم
نـه طـاقت انـتظار دارم

هر جور که از تو بر من آیـد
از گـردش روزگـار دارم

این خستۀ تن چو موی بـاریک
از زلف تـو یـادگار دارم

من کـاندُه تـو کشیده بـاشم
انـدوه زمـانه خـوار دارم

در آب دو دیده غرق گشتم
امّـید لب و کـنار دارم

ـ تـا دل انـدر مـهر دلبـر بسـته‌ام
در بـه روی خـوشدلی در بسـته‌ام

تـا به چشم او مگـر بـاشم عزیز
نـقش روی خـویش از زر بسـته‌ام

چون صراحی هر دمش خدمت کنم
زان کـمر پیشش چـو ساغر بسته‌ام

گفتمش آن قامت[2] و رخسـار چیست؟
گـفت: مـه را بـا صـنوبر بسـته‌ام

گر ز عشقش جان بـرم خـونم بـریز
ویـن گـرو صـدبار دیگـر بسـته‌ام

ـ دروغ بود که من از غمت صبور شدم
خلاف بود که از خـدمتت نفور شـدم

دراز دیـدم در تـو زبـان نـزدیکان
برای مـصلحتی یک دو روز دور شـدم

ـ جان را چو نیست وصل تو حاصل کجا برم
دل را کـه شـد ز درد تـو غـافل کـجا بـرم

مشکـل گشـای وصـل اگـر دیرتر رسـد
چـندین هـزار قـصّۀ مشکـل کـجا بـرم

گیرم کـه آرزوی دلت جـمله حـاصل است
اکنون چو نیست روی تـو حـاصل کـجا برم

گـر بـر کـنم دل از تـو و بـردارم از تـو مـهر
آن مـهر بـر کـه افکـنم آن دل کـجا بـرم[3]

---

۱. S ،A «زهی مالیده ... کجا برگردم» را ندارد
۲. S ساغر
۳. S ،A «دروغ بود ... دل کجا برم» را ندارد

ـ زان شب که با تو دست در آغوش کرده‌ام / یکباره ترک صبر و دل و هوش کرده‌ام
هرچه آن نه عشق توست به بازی شمرده‌ام / هرچه آن نه یاد توست فراموش کرده‌ام
در چشم من شده است یکی دانهٔ گُهر / هر نکته که از دهنت گوش کرده‌ام
خالی نشد دماغ من از مستی و خُمار / زان باده‌ها که از لب تو نوش کرده‌ام
بر چرخ می‌رسید خروش دل از فراق / او را به وعده‌های تو خاموش کرده‌ام
از چشم نیم‌خواب تو امروز روشن است / آن ناله‌ها که من ز غمت دوش کرده‌ام
دستم که زیر سنگ فراق است هر شبی / تا روز در غم تو در آغوش کرده‌ام

ـ هر کسی گوید کو را دهنی هست و لیک / من بسی جستم و جز نام دهن نشنیدم
راز زلف تو اگر چه ز صبا فاش شده است / من حکایت به جز از مشک ختن نشنیدم
دوش بگذشتم و دشنام همی داد مرا / خدمتش کردم و پنداشت که من نشنیدم
گر چه لعلش ز سر ناخوشی آن را می‌گفت / من از آن خوشتر از او هیچ سخن نشنیدم

ـ بازم لباس صبر به صد پاره کرده‌ای / بازم ز کوی عافیت آواره کرده‌ای
ترسم خجل شوی اگرت آورم به روی / آن جورها که بر من بیچاره کرده‌ای

ـ هر شبی با دلی و صد زاری / منم و آب چشم و بیداری[1]
نه بمانده[2] آب در جگرم / بس که چشمم کند گهر باری
دل تو از کجا و غم ز کجا / تو چه دانی که چیست غمخواری
آنکه از حال من شوی آگاه / که چو من یک شبی به روز آری[3]

ـ نخستم دل به دام اندر کشیدی / پس آن گاهم قلم بر سر کشیدی
چو گفتم یک نظر در کار من کن / ز غمزه بر رخم خنجر کشیدی
به قصد جانِ چون من ناتوانی / ز روم و هند و چین لشکر کشیدی
چو بُد در دفتر عشّاق نامم / به یک ره خط برآن دفتر کشیدی
پراکنده همه غمهای عالم / ز بهر من به یکدیگر کشیدی
اگر چه آستین بر من فشاندی / دگر چه دامن از من در کشیدی

---

۱. دیوان: چشم پنداری
۲. همان: نبماندست آب
۳. A، S «هر کسی گوید ... به روز آری» را ندارد

نخواهد شد ز یادم آنکه با من
شبی تا صبحدم ساغر کشیدی

-بار دیگر ز که می‌آموزی
اینکه دلها به جفا می‌سوزی

این همه عشوهٔ تو دانم چیست؟
بی وفاییم همی آموزی

سر سال است مرا از رخ تو
نظری رسم بود نوروزی

-رویی چگونه رویی، روی چو آفتابی
زلفی چگونه زلفی، هر حلقه پیچ و تابی

هر پرتوی ز رویت در چشم عقل نوری
هر حلقه‌ای ز زلفت، در حلق جان طنابی

گر عکس عارض تو بر صحن عالم افتد
گردد ز سایهٔ او، هر ذرّه آفتابی

کآب حیات که بود خلد برین چه باشد
در روی تو نگاهی در یاد تو شرابی

بر جان عاشقانت بخشایش ار نیاید
گهگاه چشم بد را بر مِی فکن نقابی

-تا کی‌ام انتظار فرمایی
وقت نامد که روی بنمایی

عمر کوته‌تر است زانکه تو نیز
در درازیّ وعده افزایی

از عزیزی به عمر می‌مانی
زان برفتی و باز می‌آیی

چنان خوبرویی بدان دلربایی
دریغت نیاید به هر کس نمایی

مرا مصلحت نیست لیکن همان بِه
که در پرده باشی و بیرون نیایی

نه پیدا توانَمْت دید نه پنهان
بلایی دلم را بلایی بلایی

من آن روز از خویش بیگانه گشتم
که افتاد با تو مرا آشنایی

اگر نه امید وصالم تو بودی
ز دیده برون کردمی روشنایی

-آفرینش مسخّر خرد است
خرد اندر جهان مسخّر مِی

زهی از روی تو گل شرمساری
بنفشه از سر زلف تو تاری

ز لشکرگاه خوبی برنیاید
به دل بردن چو تو چابکسواری

تا به کی رنج روزگار بَری
بار این پیر نابکار بَری

روزگار تو زان عزیزتر است
که تو اندوه فخر و عار بَری

آفرینش تو را بَرد فرمان
گر تو فرمان کردگار بَری

-ندهم بوسه جز که بر لب خویش
گر لب تو از آن من باشد

از رخت می‌خرم به جان بوسی
هیچ دلاّل مان نمی‌باید

ـ دوش با من نگار من آن کرد | که به صد سال شرح نتوان کرد
یک جهان آرزوی گرسنه را | دهن او به هیچ مهمان کرد
بر خلاف طبیعت خوبان | هر چه من خواستم همه آن کرد
ـ به جان تو که اندر آرزویت | مرا هر روز سالی می‌نماید
ـ آخر چه شد که راه جفا برگرفته‌ای | بی هیچ جُرم سایه ز ما برگرفته‌ای
مردی شمرده‌ای که دلم را شکسته‌ای | بِشتُر عرق که کوه ز جا برگرفته‌ای
ـ چون نارِ دانه که در او استخوان بود | پنهان شده است شخص من اندر میان اشک
ـ میان سینه و لب سالها شود محبوس | هر آن نفس که رضای تو اندر آن نبود
ـ آن نه خال است عکس دیدهٔ ماست | بر رخ نازکش نشان کرده است[1]

من مقطّعاته

ـ عقل داند که پر زیان بوده‌است | هرکه از بهر مال جان فرسود
که به هرحال آنچه زو شد کم[2] | پیش از آن بوده کاندرو افزود
ـ عشّاق که قدر دل[3] شناسند | دل از غم یار برنگیرند
وان راه روان که راه دانند | پای از سر خار برنگیرند
ـ چون محرّم رسید و عاشورا | خنده بر لب حرام باید کرد
وز پی ماتمِ حسینِ علی | گریه از ابر وام باید کرد
لعنت دشمنانش باید گفت | دوستداری تمام باید کرد
ـ از بخیلان بخیل‌تر که بود | آنکه چیزی پذیرد و ندهد 225a
ـ دی مرا گفت دوستی که مرا | با فلان خواجه از پی دو سه کار
سخنی چند هست وز پی آن | خلوتی می‌بایدم ناچار
خلوتی آنچنان که اندر وی | هیچ مخلوق را نباشد بار
گفتم این فرصت ار توانی یافت | وقت نان خوردنش نگه می‌دار

---

۱. S ،A «روبی چگونه رویی... کرده است» را ندارد
۲. S کم شد
۳. S غم

ـ گر خواجه ز بهر ما بدی گفت — ما چهره ز غم نمی‌خراشیم
ما نیز ثنای او بگوییم — تا هر دو دروغ گفته باشیم

ـ تنها هرگز نخورد خواجه — در مدّت عمر خویش نانی
نه آنکه برد به خانه مهمان — بلکه او باشد طفیل خوانی
نانی است درین جهان و آبی — از دیده مردمان[1] نهانی
نه گرسنه دید روی او سیر — نه تشنه از آن دهد[2] نشانی
اسمی است بمانده بی مسمّا — لفظی است از آن سوی معانی
این را صفت است لا یذوقون — آن را سمت است[3] لن ترانی
دانی که کدام نان و آب است — نان تو و آب زندگانی

ـ هر که او سفله را بزرگ کند — سعی در فربهی گرگ کند

ـ گر کسی پسری را از آن تو بکشد — به عمر خویش رهِ لعنتش رها نکنی
اگر کشندهٔ فرزند مصطفی است یزید — حدیث لعنت و نفرین او چرا نکنی؟
تو بر کُشندهٔ فرزند خود مکن لعنت — چو برکشندهٔ فرزندِ مصطفی نکنی[4]

من رباعیاته

ـ جایی که نشان بی‌نشان است آنجا — انگشت خیال بر دهان است آنجا
از غمزه خدنگ در کمان است آنجا — زنهار مرو که بیم جان است آنجا

ـ داری ز پی چشم بد ای دُرّ خوشاب — یک نرگس ناشکفته در زیر نقاب
وین از همه طرفه‌تر که از بادهٔ حُسن — یک چشم تو مست است و دگر چشم به خواب

ـ چشم تو همی داشت دلم را به عذاب — گفتم به لبت که کار ایشان دریاب
نرمک نرمک لعل توام داد جواب — عاقل نکند میانجی مست و خراب

ـ گر چه کرمت عنان ز من باز گرفت — دل دوستی تو را به جان باز گرفت

---

۱. M آدمی
۲. M دهان
۳. S اسمی است
۴. M «گر کسی پسری ... مصطفی نکنی» را ندارد

شهری همه در زبان گرفتند مرا[1] کز من قلمت چرا زبان باز گرفت
- بی‌عیش و طرب دمی چو بر نارد دوست ناچار ز هر غمی بیازارد دوست
گر زانکه غمی به رویش آمد چه عجب غم نیز چو من روی نکو دارد دوست
- هر چند که روی لاله بس دل گسل است در هجر تو چشم من ز رویش خجل است
سرتاسر عالم همه از کام دل است هر چه آن نه غم تو باشد از من بحل است
- در حیله‌گری هزار رنگ آورمت تا چون دهن خویش به تنگ آورمت
هر چند که در پرده‌ای از موزونی روزی به ترانه‌ای به چنگ آورمت
- از هر چه بدو میل دل غافل ماست جز حیرت و حسرت چه دگر حاصل ماست
سبحان الله همه خوشیهای جهان گویی که ز بهر ناخوشیِ دل ماست
- در حضرت عشق هر که او مقبول است هر آرزوی که او کند مبذول است
هر دل که نه او به عاشقی مشغول است در عالم جان او ز دلی معزول است[2]
- راز تو به نزد این و آن نتوان گفت آسان آسان به ترک جان نتوان گفت
این با که توان گفت که دردِ دل من تو نشنوی و با دگران نتوان گفت
- گفتی که دلت چند پیاپی سوزد بیچاره نه آتش است تا کی سوزد؟
ای نور دو چشم بنده بخشای بر آنکه با سنگدلی دل تو بر وی سوزد
- دستی که گرفتی سر آن زلف خوش است پایی که ره وصل بریدی پیوست
زان دست کنون در گِل غم دارم پای زان پای کنون بر سر دل دارم دست
- روی تو بدید عقل را رای برفت قدّت بچمید سرو از جای برفت
بگذشت صبا سحرگهی بر گلزار بوی تو شنید و روزش از پای برفت
- ای عهد[3] تو بر شکستن عهد درست ز آمد شدن تو پای امّیدم سست
خوابی که چو آیی کنم از چشمت جای اشکی که چو می‌روی همه دل با تست[4]
- تا این دل محنت زده آهنگ تو کرد جان در سر کار رخِ گلرنگ تو کرد

---

۱. دیوان: دیری است که باد می‌نیاری ز رهی
۲. A, S «بی عیش و... معزول است» را ندارد
۳. دیوان: ای عزم
۴. A, S این رباعی را ندارد

خود می‌داند که تنگ روزی است دلم   زان روی طمع در دهن تنگ تو کرد

ـ ذوقی‌است لب تو را که جان دریابد   رمزی‌است که جان عاشقان دریابد

اندر کمر تو معنی باریک است   من بندهٔ آن کسم که آن دریابد

ـ گل در مَه روزه همچنان می‌خندد   گویی که به طنز بر جهان می‌خندند

می روشن و نوبهار و مردم هشیار   گل را عجب آمده است از آن می‌خندد

ـ آن باده که چشم عیش روشن دارد   همواره به دست من نشیمن دارد

منگر تو بدانکه من چه دارم بر دست   آن بین تو که او چه دست بر من دارد

ـ گه شانه زبان در خم گیسوت کشد   گه آینه روی سخت در روت کشد

باری که بود سرمه کت در چشم   با وسمه که او کمان ابروت کشد

ـ پیوسته دلم میل به سوی تو کند   نیک و بد خود به آرزوی تو کند

وآنجا که رخت با گل رعنا کوشد   رنگ رخ من پشتی روی تو کند

ـ خصم تو که همچو تیغ بد جمله زبان   سر در سر نیزه کرد مانند سنان

چون تیر بجست دی ز دستت و امروز   زه در گردن همی کشندش چو کمان

ـ شاید که دلم میل به سوی تو کند   زیبد که همیشه آرزوی تو کند

پروانه چو در فروغ رویت نگَرَد   بگذارد شمع و قصد روی تو کند[1]

ـ گفتی که سرشک تو چرا گلگون شد   چون پرسیدی با تو بگویم چون شد

خونابهٔ سودای تو می‌پخت دلم   چون جوش بر آورده ز سر بیرون شد

ـ زلفش[2] دیدم به جُنبش باد اندر   همچون حرکت به شاخ شمشاد اندر

در جامهٔ کارزار می‌تافت رخش   همچون گوهر به مغز فولاد اندر

ـ ای فتنه شده ز زلف پستت بیدار   خود می‌نشود نرگس مستت بیدار

زنهار روا مدار هر شب تا روز   تو خفته و عالمی ز دستت بیدار

ـ رو مرغ نشاط را به پرواز گذار   غمهای جهان با من غمساز گذار

تو شاد نشین و عمر در ناز گذار   غم را به من و مرا به غم باز گذار

---

۱. A, S «گه شانه... روی تو کند» را ندارد

۲. S زلفت

- ایوان سرا بر فلک افراشته گیر / وین زیر زمین به کنج انباشته گیر
وین سیم که جو جو به همش می‌آری / خرمن خرمن به جای بگذاشته گیر[1]
- گر لاله نشد سیاه‌کامی کم گیر / ور نیست بنفشه تیره‌فامی کم گیر
آنجا که رخ تو باشد ار گل نبود / از بزم طرب شکسته‌جامی کم گیر
- بستند گرو با نفس مشک تبار[2] / بوی گل و باد سحر و زلف نگار
هستند به رغم یکدگر گوهر بار / چشم من و لعل یارم و ابر بهار
- در مدحت تو مرا پس از فکر دراز / کم می‌آید معانی خوب فراز[3]
انشاء الله خدای توفیق دهد / تا عذر ثنا به مرثیت خواهم باز
- زلف تو که نیست در درازی همتاش / بگذشت ز حدّ سیاهکاری با ماش
دارد سر آنکه سر ز من برتابد / هر چون قدّ تو سیم کنم هم بالاش
- از غایت آنکه هست بر من نازش / وز بس که کشد خوی بد از من بازش
بسر[4] رهگذر باد سخن می‌نکند / ترسد که به گوش من رسد آوازش
- رشک آیدم از جعد تو ای عشوه‌فروش / کو روی تو را چسان کشد در آغوش
زین پس نشوم جدا ازین چشمهٔ نوش 225b / چون زلف تو تا مرا بود سر بر دوش
- بگشاد به خنده لعل جان پرور خویش / تا بگشادم به گریه چشم تر خویش
او مایهٔ شادی است و من کانِ غمم / او گوهر خود نموده من گوهر خویش
- چون هست بلای زندگی پیش از مرگ / چندین چه کنی رنجه دل خویش از مرگ
گر زندگی این است میندیش از مرگ / جهدی بکن و بمیر خود پیش ازمرگ
- آن زلف نگر بر رخ آن شهره صنم / آویخته بی جنگ و خصومت در هم
وآن ابرو بین به شکل کشتی گیران / سر سوی هم آورده و قدها زده خم
- در سُنبل او شکست و تاب است به هم / در نرگس او خمار و خواب است به هم
از چرب زبانی که فتاده‌است چو شمع / اندر دهنش آتش و آب است به هم

---

۱. S ،A ،M «ور مرغ نشاط... بگذاشته گیر» را ندارد
۲. M نثار
۳. S دراز
۴. S گر

- پیوسته خمیده همچو ابروی توام / همواره شکسته بسته چون موی توام
در پای تو افتاده چو گیسوی توام / چون خطّ تو فتنه گشته بر روی توام
- گم گشت دل از بَرَم، یقین می‌دانم / جز بر در تو نیست چنین می‌دانم
خاک در تو به موی رو می‌رویم / دلجویی را چاره همین می‌دانم
- گفتی که به مه نگه کن انگار منم / روی توام آرزوست مَه را چه کنم؟
مَه چون تو کجا بود که در هر ماهی / یک شب چو رخت باشد باقی چو تنم
- هر شب ز غمت تازه عذابی بینم / در دیده به جای خواب آبی بینم
وان دم که چو نرگس تو خوابم ببرد / آشفته‌تر از زلف تو خوابی بینم
- از دیده فرو بباری اگر آب شوم / از زلف برون کنی اگر تاب شوم
بر دست نگیری ار می ناب شوم / در چشم تو خوش نیایم ار خواب شوم
- چون در تو نیارم[1] که بپایی نگرم / در دیده به زیر چشم تا کی نگرم
من خام طمع وصل کسی می‌طلبم / کم زهرهٔ آن نیست که در وی نگرم
- در حقّ خود از تو صد سخن می‌شنوم / دشنام همی دهی و من می‌شنوم
این سرد سخنها که توام می‌گویی / من این همه زان لب و دهن می‌شنوم
- ای من ز تو اندوخته صد خرمن غم / بر راه تو دل نشسته بر روزن غم
بی من تو کشان دامن شادی در پای / من بی تو کشیده پای در دامن غم
- اندر دل خود نقش تو پیدا نکنم / بر دیده خیالت آشکارا نکنم
خود دیده و دل خاک در توست و لیک / من جای تو در دوزخ و دریا نکنم
- هر دم زدنی چو لاله در خون نهدم / زارم چو به گشت عذر موزون نهدم
در حلقهٔ غم نهد نگین دل من / وانکه چو نگین ز حلقه بیرون نهدم[2]
- ای خاک درت مایهٔ آسایش من / وی از غم تو کاهش و افزایش من
دل رنجه مکن برای بخشایش من / رنج دل تو نیرزد آسایش من
- ما را نبود دلی که کار آید از او / جز ناله که در دمی هزار آید از او

---

۱. S نیابم
۲. S ,A «ای من ز تو ... بیرون نهدم» را ندارد

چندان گریم که کوچه‌ها گِل گردد / نی روید و ناله‌های زار آید از او

ـ تیغت که اجل همی بپرهیزد از او / گر ره یابد زمانه بگریزد از او

ار ابر کَفَت بر سر دشمن بارد / آن قطره که طوفان بلا خیزد از او

ـ ای روی تو همچون کف پیغمبر تو / پیغمبر ما به حقّ بود رهبر تو

ترسم که تو دین موسوی نگذاری / من دین محمّدی نهم بر سر تو[1]

ـ می‌آید چهره از عرق تر کرده / چوگان به کف و اسب ز جا بر کرده

واندر خم زلفهای گَرد آلودش / دلهای شکسته خاک بر سر کرده

ـ گر لاف زنم که یار خوش خوست، نه‌ای / با ما به وفا و عهد نیکوست، نه‌ای

وین نادره‌تر که از برای تو مرا / خلقی همه دشمن‌اند و تو دوست، نه‌ای[2]

ـ ای مشک تو باری ز کجا آمده‌ای / بر بوی دو زلف یار ما آمده‌ای

از مادر اگر نه به خطا آمده‌ای / از ترکستان سیه چرا آمده‌ای

ـ آن جام طرب شکار بر دستم نه / وان ساغر چون نگار بر دستم نه

آن می که چو زنجیر بپیچد بر خود / دیوانه شدم بیار بر دستم نه[3]

ـ ای قامت تو چو روز در دی کوتاه / زنهار مدار دست از می کوتاه

خورشید رخت بلند از آن برناید / تا دست زوال ماند[4] از وی کوتاه

ـ آگاه ز حال من سرگشته نه‌ای / کز عشق چو من زیر و زبر گشته نه‌ای

آن روی چو روز را برمگردان از من / شُکرانهٔ آنکه روز برگشته نه‌ای

ـ ای قفل ز بُخل در جهان افکنده / در عهد تو کس ندید خوان افکنده

از نان سپهی ساز و ز سُفره عَلَمی / تا این نشود شکسته و آن افکنده

ـ چشمت به کرشمه از سر طنّازی / دی گفت شبی به وصل من پردازی

آیا که درین چه دیده باشد چشمت / جز آنکه همی کند به مردم بازی

ـ بی آنکه به آمدن قدم رنجانی / هر روز مرا به وعده‌ای بنشانی

صد عذر نیامدن را دانی / یک حیله برای آمدن نتوانی

---

۱. A، S این رباعی را ندارد

۲. S این رباعی را ندارد

۳. A، S «ای مشک تو... بر دستم نه» را ندارد

۴. M باشد

[۱۷۹۰]
حسن بیگ گرامی

از سلسلهٔ شاملوست. در سخنوری ماهر بوده به هندوستان آمده در خدمت جهانگیر پادشاه به سر می‌برده است. مدّتی در عهد شاهجهان پادشاه بخشی گُجرات بوده. او راست:

ـ درآ در سینه و دل را خلاص از سوز هجران کن خلیلی، می‌توانی آتشی بر من گلستان کن
نسیَم دور از تو چون بوی تو برگِرد تو می‌گردم اگر روزی فراموشم کنی سر در گریبان کن
ـ این جهان مست، ما را چون سبو دارد به دوش تا کجا بر خاک ریزد، تا کجا خواهد شکست
ـ از آن زمان که تو ما را ز دل بر آوردی مسافریم به هر خاطری که می‌گذریم
ـ سبزه و آب و هوا توبهٔ ما می‌شکند چه توان کرد به این سلسله جُنبانی چند
ـ مرا ز عقده‌گشایی شکست در جنگ است که ناخنم بود از شیشه و گره سنگ است
ـ مست آمده بودم خبر از بام و درم نیست یاران ره بیرون شدِ این خانه[1] کدام است؟
ـ توانی کینهٔ ما از دلِ سنگین برون آری ز سنگ آتش برون آید تو از دل کین برون آری؟[2]
ـ به خاطر می‌رسانی هر کجا دلخسته‌ای داری همین از خاطرت جان گرامی من فراموشم 226a
ـ بوی تو با نسیم صبا آشنا نشد گلها شکفت و بند قبای تو وا نشد
ـ مرغی ز بام آمد و قاصد ز در رسید من بی‌خبر نشسته، خبر در خبر رسید
جان کندنم بدید چو باز آمد از سفر وقتی به سر رسید که عمرم به سر رسید
از آب چشم خویش نگه داشتم چمن چندان که فصل گل به بهار دگر رسید
ـ یار می‌آید و هنگام نثار است مرا مرو ای جان گرامی به تو کاری دارم
ـ سرمایهٔ زندگی فضولم نکند کم فرصتی مرگ ملولم نکند
چون آب که مُرده را برون اندازد ترسم که به خود خاک قبولم نکند
ـ از روی تو باغ در بهار آرد گُل وز بوی تو خود را به شمار آرد گُل

---
۱. S بیرون شدن خانه
۲. S این مصرع را ندارد

سرچشمهٔ آب زندگی در کف توست | در دست تو چوب خشک باز آرد گل

[۱۷۹۱]
مولانا میر علی کاتب

تخلّص وی کاتب بوده. در خوشنویسی، گوی سبقت از همگنان ربوده و در اخلاقِ حمیده مسلّم آفاق بوده. درویشانه می‌زیسته. در زمان سلطان حسین میرزا به عرصهٔ ظهور جلوه‌گر گردیده. او راست:

ـ ای که در شیوهٔ خطّ سعی نمایی شب و روز | بشنو این نکته و چون من بنشین فارغبال
پنج چیز است که تا جمع نگردد با هم | هست خطّاط شدن نزد خِرد امر محال
قوّت دست و وقوفی ز خط و دقّت طبع | طاقت محنت و اسباب کتابت به کمال
گر از این پنج یکی راست قصوری به مثل | ندهد فایده گر سعی نمایی صد سال

ـ ای گُل که چنین در بغلت تنگ گرفته | کز خون دلش پیرهنت رنگ گرفته
از سوزنِ زنگار گرفته نشناسند | بس کز نمِ گریه مژه‌ات[1] زنگ گرفته

ـ آهو چشمی مرغ دلم صید نمود | آرام و قرار از من شیدا بربود
دیگر ندهد[2] پند مرا فایده‌ای | مِن بعد نصیحتم نمی‌دارد سود

[۱۷۹۲]
کوهیاری[3]

از طبرستان بوده، کبک اندیشه‌اش در کوهسارِ معانی پیوسته در قهقهه بوده. محمّد عوفی گوید که از شعرای آل سلجوق است[4] و این رباعی او راست:

---

۱. S مژه‌ام ۲. S یاران ندهد
۳. S ،M ،A کوساری؛ با توجّه به متن *لباب الالباب* تصحیح شد
۴. لباب الالباب، ۲/۲۴۰.

نَـه روز وصـال را ز تـو خـرّمی‌ای | نَه تیره شب هجر ز تو بی غمی‌ای
نَـه بـر گـره وعـدهٔ تـو مـحکمی‌ای | کس چون تو ندیده بی‌وفا آدمی‌ای

[۱۷۹۳]

امیر کیکاوس بن اسکندر بن قابوس

از حکمای زمان و دانشمندان جهان بوده. مدّتها با سلطان مودود بن سلطان مسعود بن سلطان محمود به سر کرده، آخر دامن همّت از عوایق دنیوی برچیده و به عبادت مشغول گردید. بعد از آنکه از صوم و صلات و حجّ و زکات و سایر شرعیّات و ضروریّات خاطر جمع نموده به شوق جهاد و ذوق شهادت به همراهی امیر ابو السواد حاکم گنجه به غزو گرجستان رفته به درجهٔ شهادت رسید. کتاب *قابوس نامه* به وی منسوب است و این دو رباعی او راست:

ـ تا دور شدی شدَستم ای روی چو ماه | انـدیشه فـزون و صـبر کـم، حـال تـباه
تن چون نی و بَر چو نیل و رخسار چو کاه | انگشت بـه لب، گـوش بـه دَر، چشم بـه راه
ـ گـر مـرگ بـر آورد ز بـد خـواه تـو دود | از مـــردن او شــاد چـرا گشـتی زود؟
چون مرگ تو را نیز بـخواهـد فـرسود | از مـرگِ کسـی شـاد چـرا بـاید بـود؟

[۱۷۹۴]

مولانا حسن کاشی

المتخلّص به کاشی. از فضلای نامدار و شعرای کامکار بوده، مدّاحی اهل بیت طاهره بسیار نموده. هفت بندی که در مدح اسدالله الغالب شاه مردان امیرالمؤمنین علیّ بن ابی طالب ـ علیه السّلام ـ گفته. مشهور است وی معاصر سلطان محمّد خدابنده و شیخ جمال الدّین مطهّر حلّی است. این چند بیت از قصاید او به عنوان اختصار نوشته می‌شود:

مـــیرم آن مـــهتر هـــمایون فـــر | کـــه ازو یـــافت مـــهتری مـــهتر

اوست نفس رسول و زوج بتول
در جهان هنر جهانِ هنر

آن وجودِ وجود را مقصود
وآن کمالِ کمال را مصدر

آن سپهر نقوش را خورشید
آسمانِ عقول را مظهر

معنی عقل کُل و رو مبهم
صورت نفس کُل درو مضمر[1]

مقتدای جهان نبوده جهان
پیشوای بشر نبوده بشر

همه صورت طفیل و او معنی
همه عالم حدیث و او مُخبر

صورت لطف و لطف صورت او
شُسته در آب دست صورتگر

سرّ نقش وجود دانسته
نافریده خدای نقش صور

لُجّهٔ بحر اصطفا را دُرّ
مخزن علم مصطفی را در

کان فطرت برای گوهر او
انتظاری کشیده بی حدّ و مر

بوده عالم پر از معاصران
ز آدم و آدمی نبوده خبر

خبر او رسید در عالم
نارسیده ز کاینات خبر

جوهری بُد که جز خدا و رسول
کس ندانست قدر آن جوهر

سکّهٔ نقش آفرینش را
کرده بر مُهر نام او داور

آخرین سرّ آفرینش را
ز اوّلین روز خوانده بر دفتر 226b

بی اشارات او روان نشده
امتثال قضا به مُلک قَدَر

بحر دیدی که بر سرآرد کف
کف او بحر آورد بر سر

گر بود کشتی تفکّر را
بادبان آسمانِ پهناور

کافرم گر کند به سیصد قرن
بر محیط کمال او معبَر

مرد باید که دیده بگشاید
دیده‌های یقین نه دیدهٔ سر

تا جهانی درین جهان نکرد
برتر از حدّ وهم و فکر بصر

مرتضی در لطافتِ احمد
مصطفی در شهامت حیدر

چاکرش جبریل و میکاییل
مدح خوانش خدا و پیغمبر

---

۱. M یک برگ افتادگی دارد و از «مقتدای جهان ... تا غلط گفتم» در اشعار کاتبی را ندارد

در ره فقر مصطفی صورت / در ره منزلت سلیمان فر
خواجهٔ بنده صورت اندر دین / بندهٔ خواجه رای در محشر
آسمان مسند ستارهٔ چشم / مشتری رای آفتاب سیر
شرف شرفهٔ کمال او را / قسمتی کرده واحدِ اکبر
جزوی از وی به انبیا داده / قسمی از وی به اولیای دگر
زین سعادت شدند مستعد / گر دلی بود گر نبی یک سر
هرکه از جوی مهرش آب خورد / نبود جز بهشتش آبشخور
رهنمایی که جُز علی باشد / ره نماید ولی به سوی سقر
کاشی این‌خوبی سخن ز تو نیست / بل به تأیید آن همایون فر
والی ملک أنّما که بُدَش / لا فتی درع و هل أتی مغفر
پشت بر وی کسی کند که بود / پشت بر پشت تا به آدمِ غِر
چون پر از مهر اوست حُقّهٔ دل / چه زیان گر تهی است کیسهٔ زر
آن درختی که کِشتی اندر دین / در قیامت دهد سعادت بسر
پادشاهی خُلد خواهی باش / چاکرش را ز جان و دل چاکر
خواجگی در بهشت نتوان کرد / جز به تأیید خواجهٔ قنبر
دین به دنیا مده که مرد خرد / نشود پای بند بوک دگر
خاک کاشان ندیدم و کردم / از پدر نسبتی به کاشان در
در خراسان و در عراق امروز / شعر کاشی همی کنند از بر
نو عروسان فکرِ بکر مراست / تتق از مشک و پرنیان بستر
عقد ایشان خدای عزّو جلّ / بسته بر مهر حیدر صفدر
برده‌ام در جهان به مدح علی / گوی دانش ز جمله دانشور
از پی سی و هفصد و دو ز من / گوییا معجزات او بنگر
ـ ای تخت امامت ز تو زیبنده و لایق / فرمان تو و حکم خدا هر دو موافق
هم داب تو مجموعهٔ ابوابِ مکارم / هم شخص تو دیباچهٔ ابوابِ حقایق

[۱۷۹۵]

کاشی

تخلّص دیگر بوده که این بیت را امیر علیشیر از وی نقل کرده است:

ای دل به غمش کی سر و سودای تو دارم   پروای خودم نیست چه پروای تو دارم[۱]

[۱۷۹۶]

مولانا کاتبی نیشابوری

نام وی محمّد بن عبدالله است. از فضلای زمان و عرفای جهان بوده و در شاعری کوس پهلوانی نواخته. صیتِ سخنوری او از شرق تا غرب رسیده و دبدبهٔ شاعری وی جهان را فرو گرفته. دیوانش مشهور و اشعارش معروف است. در مدّاحی امیر تیمور صاحبقران و شاهرخ میرزا و بایسنغر میرزا دادِ سخنوری داده. وفاتش در سنهٔ ۸۳۸ در طاعون استرآباد بوده. قصّهٔ ناظر و منظور را در مثنوی مسمّا به *مجمع البحرین* که مشتمل بر دو بحر است و ذوقافیتین است نظم کرده. این چند بیت از آنجاست:

در توحید

ای شده از قدرت تو ماه و طین   لوحهٔ دیباچهٔ دنیا و دین
قهر تو بی‌برگی سازِ جهان   پیش تو پیدا همه راز نهان
طالب تو از همه دارد فراغ   در شب تار از جگر آرد چراغ
مسکن عشّاق تو شهر بلاست   شربت مشتاق تو زهر فناست

در نعت

صورت تو سیرت جان را لباس   سیرت تو صورت جان را حواس
اختر فرخندهٔ بُرج صفا   گوهر رخشندهٔ دُرج وفا

۱. در *مجالس النفائس* این شاعر را نیافتم. مصحّح.

سرور و سر دفترِ سالار دین | مهتر و مَه منظر و مختار دین
اعظم دورانی و صدر زمان | اعلم انسانی و بدر جهان
شمسهٔ خور قُبهٔ ایوان تو | خرمن مه حبّهٔ بستان تو

در موعظت

ای دلِ سرگشتهٔ بی خانمان | باختی از بهر تن ایمان و جان
طالب این گلشن دنیا مباش | خار غم اندر ره عقبی مباش
در گذر از لالهٔ باغ امل | سوزش دل بنگر و داغ اجل
بادهٔ این مصطبه قهر است و بس | شربت این مشربه زهر است و بس

تعریف منظور

غارت جان گرمی رفتار او | آفتِ دل نرمی گفتار او
پردهٔ دل گیسوی او بافتی | ساعد جان بازوی او بافتی
غنچهٔ چون شکّر او دلربای | غمزهٔ جان پرور او دلگشای
نافهٔ او عنبر تر بیختی | پسته او قند و شکر ریختی
از خدّ او جنّت اعلی خجل | وز قدّ او طینت طوبی به گِل
خواهش جان خاسته از خدّ او | راستی آراسته از قدّ او
ماه نو از ابروی او سر بلند | مشک تر از گیسوی او در کمند
صد دل و جان خستهٔ ابروش بود | صد تن و سر بستهٔ گیسوش بود
از گل او سنبل تر تاب داشت227a | وز مه او دیدهٔ خور آب داشت

و همچنین مثنوی مشتمل بر قصّهٔ محبّ و محبوب مسمّا به سی نامه دارد. این چند بیت در تعریف سراپای محبوب از آنجاست:

سراسر گیسوی دارد سر آمد | کز اوّل در سرافرازی سر آمد
خطا را لشکر چینش شکسته | صبا را دست بندش پای بسته
پس پشت افکن اوصاف گیسوش | بگویم وصف پیشانی و ابروش

یکی لوح است از نور الهی
که مثلش نیست از مه تا به ماهی

رخ آن شوخ و پیشانی به بالا
مه است و سرفرازش مهر والا

توان[1] ابروی او از دور دیدن
ولی نتوان کمان او کشیدن

مه نو همچو ابرویش نبودی
ز دور امّا خیالی می‌نمودی

درون چشمهٔ خورشید بادام؟؟
مجوّف ماهی از نقرهٔ خام

ز شرم چشم او آهوی صحرا
به صحرا او فکنده خوابگه را

ز چشمش خوبتر چشمی ندیدند
چنین دیدند مردم کَاهْلِ دیدند

ز چشمش نکته‌ای کردم روایت
رسانیدم به گوش او حکایت

دو گل دارد به اطراف گلستان
شکفته در جوار سنبلستان

رخی دارد چو ماه از روشنایی
که می‌بارد ازو نور خدایی

سخن چون ز آفتاب او بر آید
هزارم وجه روشن رو نماید

اگر بردارد آن مه برقع از چهر
زند آتش به صد اقلیم چون مهر

غلط گفتم که چون برقع گشاید
ازو هر ذرّه خورشیدی نماید[2]

لبی دارد که با جان همدم‌است او
چه همدم بلکه جان عالم است او

ازو لعل بدخشان گشته بی رنگ
بسی بر سینه بهر او زده سنگ

سهیلش را ثریّا زیر پرده
گهر را لعل او در حقّه کرده

سخنها از دهان او شنیدم
ولی وصفش چه گویم چون ندیدم

کسی کز خُرده‌بینان آن دهن دید
هر آن نقشی که بست او هیچ گردید

گهر در پیش دندانش به مقدار
چو باران است نزد دُرّ شهوار

دهان شیرین و گفتار زبانش
به شیرینی گذشته از دهانش

چنان سیمین زنخدان مَه ندارد
وگر دارد به جز گه‌گه ندارد

نه تنها گردنش شد سرور از تن
سرش دارد بلندی هم ز گردن

فزون در رنگ کردن از تن اوست
که چون سرو روان در گردن اوست

---

۱. S دوان
۲. S «اگر بر دارد... نماید» را ندارد

به دستِ حسن دستِ گلرخان[۱] بست — که دیده در چمن گلرخ از[۲] آن دست
ز انگشتش دلی کو داشت بندی — ز دست غم به ناخن چهره کندی
چو دست او کُنَد خنجر گذاری — کند انگشت با او دستیاری
از آن ساعد بسی اشکنجه دارد — دلی کو دعوی سرپنجه دارد
به ساعد خون دل ریزد بسی را — نگیرد دست در عالم کسی را
مرا هیچ از قفایش گفتگو نیست — حکایت در قفا کردن نکو نیست
ز قدّش سرفرازی راستان را — ز وصفش سربلندی داستان را
سخن را ختم کردم بر میانش — نکردم فاش اسرار نهانش
سخن زیر میان دلکش نباشد — خیالِ پست بستن خوش نباشد
هر آن کو از میان بگذشت دور است — نبی گفتا وسط خیر الامور است

من غزلیاته

ـ شبی که ماه رخت شد چراغ خلوت ما — گداختِ شمع نیاورد تاب صحبت ما
دمی که از رُخ چون مه نقاب برفکنی — بود بر آمدن آفتاب دولت ما
ـ نسبت نمی‌کنم به حور آن ستوده را — با دیده کس نکرد برابر شنوده را[۳]
ـ کاش میرم چو زنی تیر منِ بی‌جان را — کز تن مُرده نیارند برون پیکان را
دل من تیر تو خواهد ز خدا در شب هجر — همچو آن تشنه که[۴] خواهد به دعا باران را
ـ تا نگردد دیگری عاشق مرا صد پاره ساز — بهر عبرت بر سر راهی فکن هر پاره را
ـ آفاق پر صداست ز کوه گناه ما — کوه گناه چند بود سنگ راه ما
بودیم همچو نافه همه عمر در خطا — موی سفید بین و درون سیاه ما
ـ ما کاروانیم و جهان و جهان کاروانسرا — در کاروانسرا نکنند کاروان سرا
ـ دل غرقه شد به خون چو فکندی ز رخ نقاب — زین به که دید سنگ که شد سرخ از آفتاب[۵]

---

۱. S به حسن دست حسن گلرخان
۲. S چو
۳. S ،A این بیت را ندارد
۴. S آن آتش سوزنده که
۵. S ،A «آفاق پر... از آفتاب» را ندارد

ـ به خاک کوی توام خونِ دل روان اولی — درون روضهٔ رضوان خوش است جوی شراب

ـ هر کرا چون تو به خلوت چمن‌آرایی هست — یاد نآرد که برون باغی و صحرایی هست

کاشکی اهل تمنّا همه را خون ریزی — تا بگویم که مرا نیز تمنّایی هست

ـ دارم گمان که او به من ناتوان خوش است — این قصّه گرچه نیست یقین، هم گمان خوش است

من آشکار پیش رخش سجده می‌کنم — هر چند گفته‌اند عبادت، نهان خوش است[1]

ـ مگو ناصح به عاشق پندِ شیرین — مزاج گرم را حلوا زیان است

ـ کدام دل که ازو جانب تو راهی نیست — کدام دیده که او را به تو نگاهی نیست

ـ به خواب زلف سیاه تو دیده‌ام روزی — هنوز خاطر مسکین من پریشان است

ـ هیچ کس یک سر مو از دهنت آگه نیست — دم از آنجا نتوان زد که سخن را ره نیست

ـ چشم و رخ او خوشند اگر چه — بیمار در آفتاب خوش نیست[2]

ـ به پیش روی تو شستیم خرقه را به شراب — که خرقه را چو بود آفتاب، باید شست

ـ کوی آن یار گرم‌خو چه خوش است — وه که آن آفتاب رو چه خوش است

کاتبی آرزوی ما یار است — گر بیابیم آرزو چه خوش است

ـ حاجی به کعبه رفت که بس جای با صفاست — ما و[3] شرابخانه که بیت الحرام ماست

ـ گوید که با تو نیست مرا هیچ ماجرا — این خود حکایتی است که از راه ماجراست

ـ باز آمد آن پری رخ و دیوانه می‌کشد[4] — دیوانه هر که می‌شود امروز عاقل است[5]

ـ هر خرده‌دان که یافت نشان دهان ابر — گم گشت آنچنانکه دگر خویش را نیافت

ـ ز چشم و دل بدن خاکیم در آتش و آب است — ببین به چشم به دل رحم کن که حال خراب است

اگر نه صبح بهار است آن رخ چون گلستان — چرا دو نرگس مستت درو مدام به خواب است

ـ ما عاشقیم و کشته شدن اعتبار ماست — شمشیر عشق تیز ز سنگ مزار ماست[6]

ـ ما را گرفت یار و سوی دار می‌رود — ساقی بیار می که دم گیر و دار ماست

ـ چو خیر و شر نه به دست من است یکسر موی — اگر ثواب ندارم مرا گناهی نیست

۱. A، S «دارم گمان... نهان خوش است» را ندارد

۲. A، S «هیچ کس ... خوش نیست» را ندارد

۳. S بادا

۴. S می‌کند

۵. S غافل است

۶. A، S «هر خرده‌دان... مزار ماست» را ندارد

- بیا که گر اجل من به تیر غمزهٔ توست
اجل حیات من است و حیات من اجل است
- غنچه را کی به دهان تو توان نسبت کرد
که چو دم می‌زند او می‌شودش لبها کج[۱]
- چو بیخ نرگس اگر دورم افکند در خاک
نهان درون کفن باشدم هزار قدح
- تیری زد و چشمت طلبید این دل گستاخ
فرمان که نرنجند و ازو در گذرانند[۲]
- خرّم آنان که می غالیه بو می‌گیرند
گاه پای خُم و گه دست سبو می‌گیرند
غنچه‌ها را ز رخ ای باد برانداز نقاب
کیست نامحرم این باغ که رو می‌گیرند؟
- پریرخی به شکر خنده قتلِ مردم کرد 227b
چو گفتمش که مرا هم بکش تبسّم کرد
- هر صبح دودِ آه من آتش به گردون افکند
خورشید را همچون شفق در خاک و در خون افکند
در خانهٔ تن گر دلم غافل شود از یاد تو
جانم گریبان گیردش وز خانه بیرون افکند
- از جگر، تیرِ بتان را سپری می‌باید
هر که عاشق شود او را جگری می‌باید
جز تو هر حُسن کزین پیش ز هم زد چو خلیل
همّتم گفت: کزین خوبتری می‌باید
- مرا فراق ز دوری هزار بار کشد
فراق چون تو گلی این چنین هزار کشد[۳]
- آن کس که مرا کشت به جور و ستمی چند
کاش از پی تابوت من آید قدمی چند
- چون مرا در نظر آن چاه ذقن می‌آید
آب از غایت لطفم به دهن می‌آید
- همچو تیغ تو طبیبی نبود عیسی دم
زنده می‌گردم اگر بر سر من می‌آید[۴]
- آنچه از دیده به روی من سرگشته رسید
خواستم تا بنویسم ز قلم خون بچکید
- آنکه در شهر برآورد[۵] به نقّاشی نام
نقش روی تو به ماهی نتوانست کشید
- حدیث تیغ تو جایی که در میان آرند
ز ذوقِ تشنه لبان آب در دهان آرند
دلا چنین که بتان بهر خون کمر بستند
مرا کشند و تو را نیز در میان آرند
- دلا جان باختن دعوی مکن چندانکه یار آید
شود معلوم کار هر کسی چون وقت کار آید[۶]
- نشستم بر سر ره تا عنان مرکبش گیرم
ولی خواهد شد از دستم عنان چون آن سوار[۷] آید

---

۱. A، S «چو خیر و... لبها کج» را ندارد
۲. A، S این بیت را ندارد
۳. A، S این بیت را ندارد
۴. A، S این بیت را ندارد
۵. S آبرد
۶. A، S این بیت را ندارد
۷. S شهسوار

- روز مُردن چون رسد تابوتم اندر کوی دوست / مردمان ز آنجا به زورم سوی گورستان برند
گفتمش پوشیده رخ مگذر ز راه کاتبی / گفت هر جا باد باشد شمع را پنهان برند
- بسی سر برگرفت از تن به تیغ و خنجر آن قاتل / ولی هرگز سر ما را به چیزی بر نمی‌گیرد
- مجنون‌صفت به‌دور تو از خویش رفت سرو / زان‌سان که مرغ بر سر او آشیان نهاد
- تیری که افکنی اگر از دل خطا رود / جان تیر را نشان کند و در قفا رود
- ما را به همدگر نتواند رقیب دید / چندان کنار گیر که او از میان رود
- بر رخ چون آفتابت خطّ اگر پیدا شود / فتنه‌ای باشد که در دور قمر پیدا شود
- خواستم تا دست او بوسم به هنگام وداع / دستبوسش دولتی بودی ولی دستم نداد
- گفتی که مشک چون سر زلفم شود ببوی / آری شود و لیک به خون جگر شود
- غنیمت است حریفان سهیل طلعتِ ساقی / که این ستاره به هر مدّتی مدید بر آید
مُدام نیست میسّر هلال ابروی ساقی / طمع مدار که هر شب هلال عید بر آید
- می‌برد زلفش دل و دین با وجود آن عذار / دزد پُردل کاروان در روز روشن می‌زند
- مه جمال تو در منزلی که خیمه زند / زمین ز رشتهٔ جانها پر از طناب شود
چو بهر کوفتن سینه سنگ بر دارم / ز سینه شعله بر آید که سنگ آب شود
- کفش از آهن کرد تیرت و زپی بدخواه رفت / سخت کاری کرد، رویش سرخ ازین کبر و ز باد[1]
- ببین که عمر چو باد بهار می‌گذرد / دریغ و درد که پیروی یار می‌گذرد
ز چشم اهل نظر کسب کن حیاتِ ابد / که آب خضر ازین جویبار می‌گذرد
مرا قدّ چو کمان رفت زیر خاک و هنوز / خدنگ آه ز سنگِ مزار می‌گذرد
- پیش یار آنها که جان آرند بی‌شک جان برند / صدق پیش آور که اینجا هر چه آرند، آن برند
- روزی که چشم ما ز جمالت جدا بود / چندانکه چشم کار کند اشک ما بود
- پیش خیالت آرم این نیم جان که باشد / در خانه آنچه باشد، مهمان هر آنکه باشد[2]
- دکّان حُسن یوسف گر بسته شد تو مانی / باید متاع نیکو، از هر دکّان که باشد
- چشم تو نرگسی‌است کزو خواب می‌چکد / لعل تو آتشی‌است کزو آب می‌چکد

---

۱. A، S «مه جمال... و ز باد» را ندارد

۲. A، S «پیش یار...هر آنکه باشد» را ندارد

چون غنچه پاکدامنی ای نوبهار حسن — هر چند از لب تو می ناب می‌چکد

هر لحظه صد کرشمهٔ رنگین ز غمزه‌ات — مانند خون ز خنجر قصّاب می‌چکد

ـ آن سرو لاله رخ چو به گلزار در رود — گل باز غنچه گردد و در خار در رود

ـ بزن بر سینهٔ من خنجری چند — ز راحت بر دلم بگشا دری چند

ـ هر کرا سرمه ز خاک ره آن پاک بود — توتیا در نظر همّت او خاک بود[1]

پای بر دیده نِه و از مژه‌ام پاک مدار — زانکه در پا نخلد خاک چو نمناک بود

ـ خطّ و خال تو بسی[2] دعوی خوبی کردند — عاقبت زان همه گیسوی تو آمد بر سر

ـ بس‌که هر سو سایه‌ات می‌اوفتد بر رهگذر — می‌شود بُتخانهٔ چین کوچه و دیوار و در

دیده را گفتم که در هجران چرا بینانه‌ای؟ — گفت نشنودی اذا جاءَ القضا عُمی البَصر

ـ سوخت مغز استخوانم کآمدی بر سر مرا — استخوان را مغز کم ماند چو ماه آید به سر[3]

ـ ز اشک و آه مرا صد هزار قاصدِ زار — به جستن تو دوان است در نشیب و فراز

به پیش ابروی او دل نکرد سجده دریغ — که از تفرّج محراب فوت گشت نماز

ـ چو تیغت عاشقان را خواست بی سر — کجا عشّاق را باشد سر خویش

ـ زلف خوشبو بر آن رخ مهوش — همچو عود است بر سر آتش

ـ دل فتاد از خالِ مشکینِ دهانت در غلط — زانکه حرف میم را در هیچ خطّ[4] نبود نقط

کاتبی را لایق ایثار خطّت هیچ نیست — چون قلم مشکین سر سودایی‌ای دارد فقط

ـ درون ز غیر بپرداز و روی یار ببین — که مه عیان نشود تا هوا نگردد صاف

ـ ای راست رو قضا به کمان تو چون خدنگ — بر ترکش تو چرخ مرصّع دم پلنگ

مرغابیان جوهر دریای تیغ تو — هر یک به روز حادثه صیّاد صد نهنگ

ـ از سر و دل خبر چه می‌پرسی — عاشقان را کجاست این سر و دل

ـ یوسف نبود چون تو در نیکویی مکمّل — نقّاش، نقش آخر، بهتر کشد ز اوّل[5]

ـ روز وداع یار دل از عمر کنده‌ام — این می‌کشد مرا که چنین روز زنده‌ام

---

۱. A، S «چشم تو... خاک بوده» را ندارد

۲. S همه

۳. A، S این بیت را ندارد

۴. M جا

۵. A، S «ای راست رو... ز اوّل» را ندارد

- دستگیر ای مه که دست هجر را تابی دهم / روی چون آتش نما تا دیده را آبی دهم
در دعای آن دو ابرو عاقبت بینی که من / جان به کُنج مسجدی یا طاق محرابی دهم
- اگر ز بیخ کنند صد ره آن پری رویم / شوم گیاه و هم از کوی آن پری رویم
- دل گُم کرده می‌جویند در کوی تو اهل دل / چه می‌رانی ز کوی خود مرا من هم دلی دارم
- مطربا مست شدم چنگ به قانون بنواز / تا نگویند که در میکده بی قانونم
- به رخسار چو روز او دلم را هست بازاری / که دارد کاتبی این روز بازاری که من دارم
- اقرار من به ساعد یار است و غمزه‌اش / انکار دست و تیغ ولایت نمی‌کنم[1]
- بدِ ما ای رقیب کمتر گو / خویش را ما به از تو می‌دانیم
- گفتم که مگذران ز دلم تیر غمزه گفت / این خود گذشت لیک نگویی دگر چنین
- پی درد تو مهمان خانه‌ای ساخت / چو بر هم زد قضا آب و گِل من
- به‌سوی آن پری قاصد نهان خواهم فرستادن / صبا بسیار رفت این جان خواهم فرستادن
- گویند راز عشق نهفتن نمی‌توان / این خود حکایتی‌است که گفتن نمی‌توان
- تیری که او بر دل زند پیکان نمی‌آید برون / دشوار آمد جان به تن، آسان نمی‌آید برون
تا گفته‌ام در گلستان وصف دهان تنگ تو / یک غنچه از طرف چمن خندان نمی‌آید برون
- چند ای کمان ابرو به من، تیر هلاک انداختن / تا کی ز پیکان غمم، در سینه چاک انداختن
- مانند پسته هست مراد و راز آن دهان / پیکان زنگ خورده فراوان در استخوان
- در مجلسی که ذکر میانش نمی‌رود / گیرم کنار و هیچ نگویم در آن میان[2]
- ای حریفان بادهٔ گلرنگ می‌باید زدن / شیشهٔ ناموس را بر سنگ می‌باید زدن
پیشتر زان دم که خاک ما رود بر باد غم / خویش را بر آب آتش رنگ می‌باید زدن
- نگذار می به سیم خریدن که ابلهی است / آتش به زر خریدن و بر خویشتن زدن
- لب فرو بند که گر[3] سینه پر از تیغ بود / همچو خورشید نشاید به زبان آوردن
- دل خاک گشت و همچنان دارد خیال ابروش / مسجد اگر ویران شود، برجا بود محراب او

---

۱. A، S این بیت را ندارد
۲. A، S «به سوی آن...در آن میان» را ندارد
۳. S تا

ـ مدّعی پیش تو گر قصّه گذارد از من   مشنو قصّه او را، سخن من بشنو 228a

ـ خنجر عشق خون من ریخت به خاک پای تو   رای تو بود کُشتنم، کشته شدم برای تو

دل که تو راست جایگه، پاک ز غیر رفته‌ام   هم تو بیا که هیچکس نیست مرا به جای تو

ـ به صد خون جگر جاروب مژگان بسته‌ام بر هم   که سازم راه خود را پاک پیش آستان او[1]

ـ آتشم در جگر و خال و خطت در پی جان   خانه می‌سوزد و دزدان به کمین از هر سو

ـ به‌پهلوی خود داد ما را ره، سگ دلدار دوش   تا سحرگه عیشها کردیم از پهلوی او[2]

ـ آن گنج که جستم ز کسان در گه و بی‌گاه   بی منّت کس یافتم المنّة لله

ـ میسّر چو نشد بر پایت ای سرو روان بوسه   ز پایت هر کجا دیدم نشان، دادم بر آن بوسه

ـ سحر چنین ز کجا می‌رسی شراب زده   که تاب عارضت آتش بر آفتاب زده

ـ به عکس تن که همه تیر یار جوید و پیکان   تو تیغ او طلب ای سر که او جدا تو جدایی

ـ جانم رسید بر لب در آرزوی یاری   ای مرگ ره مگردان، کانجا نماند کاری

ـ خوش آن‌دم کز صف خوبان به‌قصد خون من تازی   تو در شمشیر راندن‌باشی و من در سراندازی

ـ مرا گفتی که خواهم ساختن از غمزه صد کارت   توانی ساختن صد کار ازین، امّا نمی‌سازی[3]

ـ ز راه یار اگر آورد غباری باد   مرا از آن نبود خوبتر ره آوردی

ـ یک شکر خنده که از لعل شکر خند کنی   چار بازار جهان پر شکر و قند کنی

کاتبی چشم‌خود از خون‌جگر تر می‌دار   سُرخ‌رو گردی اگر گوش به‌این پند کنی

ـ پس از هلاک چو هر ذرّه‌ام فتد جایی   بود به مهر تو هر ذرّه را تماشایی

ـ جانم فدای آنکه شد جانش فدای چون تویی   گر جان فدا سازد کسی، باری برای چون تویی

ـ ای از تو سه روح و پنج حس خوار و خجل   در چار هنر چو چار چیزی کامل

چون فرج دهن باز، چون کون گنده دماغ   چون کیر زبان دراز[4] و چون خایه دُو دل

---

۱. A، S این بیت را ندارد

۲. A، S این بیت را ندارد

۳. A، S این بیت را ندارد

۴. S چون کیر خران دراز

[۱۷۹۷]

کامران میرزا

برادر کوچک همایون پادشاه است. مدّتها در کابل سلطنت کرد و مکرّر با همایون پادشاه مخالفت کرده، مغلوب گردید. شرح آن در کتب تواریخ مسطور است. آخر قلندروار به کعبه رفته در سنهٔ ۹۶۵ در منا فوت شد[1]:

- چشم بر راه تو داریم و شد ایّامی چند وقت آن شد که نهی جانب ما گامی چند
بهر صید دل من دانهٔ خال تو بس است هر دم از زلف منه بر سر آن دامی چند
- بوی تو شنیدم از نسیم سحری زان بوی شدم به گلشن دیده‌وری
هر سو که نظر فکندم از بی‌خبری در چشم من آمدی زهی جلوه‌گری

[۱۷۹۸]

مولانا کلامی لاری[2]

اسم وی مصلح‌الدّین است. در تتّه با میرزا حسین ارغون به سر می‌کرده. او راست:

چه سبزه است کزان روی آتشین برخاست که دیده سبزه که از آتش این چنین برخاست
شب فراق تو از خون دیده دامانم چنان پر است که نتوانم از زمین برخاست

[۱۷۹۹]

میر کلنگ

از دردمندان روزگار بوده. او راست:

رقیب از دشمنی گر تهمتی بست از زبانِ من ازو باور مکن جانا که دارد قصد جان من

---

۱. احمد امین رازی، سال وفات او ۹۶۴ ذکر کرده و دو ماده تاریخ برای او آورده است. هفت اقلیم ۱/۴۶۷.
۲. A کلامی رازی

چنان گرمم چو شمع از ذوق لعلِ آتشین‌رویی که نتوانم نهفتن هر چه آید بر زبان من

[۱۸۰۰]

مولانا گلخنی

صاحب اشعار بلند و افکار ارجمند است. از ندمای خاص سلطان حسین میرزا بوده، تمام گُلخنیان محکوم و فرمانبردار و سپاه وی بودند. احکام عجیب و غریب به مردم می‌کرده. به محمّد مؤمن میرزا بن سلطان حسین میرزا تعشّق داشته. بعد از آنکه محمّد مؤمن میرزا، سلطان حسین میرزا را در حالت مستی به سعایت فرزند دیگرش کُشت، مولانا گلخنی سلطان حسین میرزا را هجو کرده، گریخت و این دو بیت از آنجاست:

ـ آرد زمانه واقعهٔ کربلا به یاد زان کافری که مؤمن دین را شهید کرد

آنجا یزید آمد و کار حسین ساخت اینجا حسین آمد و کار یزید کرد

ـ ناله کردن بر سر آن کوی غوغا کردن است گریه کردن پیش مردم یار رسوا کردن است

ـ آنم که به عالم ز من افتاده‌تری نیست آزار من دل شده چندان هُنری نیست

مُشتِ خَسَم و گُلرخ من آتش سوزان تا نیک نگه می‌کنم از من اثری نیست

ـ هر چند شب آزرده‌تر از کوی تو آیم پیش از همه چون روز شود سوی تو آیم

ـ افروخت رویت از می و آتش فتاد در من جایی که شمع سوزد پروانه چون نسوزد

ـ از در و دیوار گُلخن شعله‌ها ناید برون گلخنی گویا که امشب زنده در کاشانه نیست

ـ در هر دلی که عشق گذر کرد گلخنی گر خاک بود خاصیّت کیمیا گرفت

[۱۸۰۱]

امیر خواجه کلان[۱]

از ماوراءالنّهر است. از جانب بابر پادشاه در قندهار حاکم بود. آخر از بیم شاه طهماسب

۱. S خواجه میر کلان

مغفور گریخته، به سند رفت. او راست:

- کند اظهار رنجش گر چه آن نامهربان با من ولی دانم که دارد گوشهٔ خاطر نهان با من
- دگر ببوی که شمشاد و سرو در رقص‌اند کند ز دست صباکس چه خاک بر سر خویش
- یا رب که قبول خاطرِ عامم بخش در وادی نیستی سرانجامم بخش
چون چشم سیاه ساقیان مستم کن یک جرعه ز جام احمد جامم بخش
- از دیدن گل مرا غرض روی تو بود وز قامت سرو قدّ دلجوی تو بود
از سیر چمن مراد من کوی تو بود یعنی که همیشه خاطرم سوی تو بود

[۱۸۰۲]

کمال‌الدّین هروی 228b

به وفور کمال از جهانیان ممتاز بوده. او راست:

دوستان گر گشت[1] ما را دوست، ما دانیم و دوست چون هلاک ما رضای[2] اوست، ما دانیم و دوست

[۱۸۰۳]

میر کمال‌الدّین کاشی

از فصحای شیرین کلام بوده. او راست:

- بی دردِ دلی راه به درمان نتوان یافت تا جان ندهی[3] صحبت جانان نتوان یافت
تا چشم تو جادو بود و زلف تو کافر در روی زمین هیچ مسلمان نتوان یافت
- هر که وصلت طلبد ترک سرش باید کرد ورنه اندیشهٔ کار دگرش باید کرد
زلف آشفتهٔ تو موجب جمعیّت ماست چون چنین است پس آشفته‌ترش باید کرد

---

۱. A گرگ است ۲. S ز جای
۳. M جان تا ندهی

[۱۸۰۴]
شیخ کمال خجندی[۱] ـ قدّس سرّه ـ

از اکابر و اعاظم خجند است. به همّت والا پشت پا بر بساط بی‌اعتباری آمال دنیوی زده، ترک ما سوی الله نموده، دست مراد در دامن مطلوب حقیقی محکم ساخت. توقتمش خان و بسیاری از طایفهٔ جلایر معتقد و مرید وی بوده‌اند. چهار سال در دشت قبچاق مانده باز به تبریز معاودت نمود و در سنهٔ هشتصد و سه[۲] به حقّ پیوست، کذا فی *نفحات الانس*. اشعارش در کمال رتبه[۳] و عذوبت است. در وصف وی گفته‌اند:

دو کمال‌اند در جهان مشهور — یکی از اصفهان، دگر ز خجند
این یکی در غزل عدیم المثل — وان دگر در قصیده بی‌مانند

این ابیات او راست:

ـ سرو دیوانه شده است از هوس بالایش — می‌رود آب که زنجیر نهد بر[۴] پایش
نشان شبروان دارد سر زلف پریشانش — دلیل روشن‌است اینک چراغ زیر دامانش
ـ دلبر چه زود خط به رخ دلستان کشید — خطّی چنان لطیف به ماهی توان کشید؟[۵]
ـ دشوار کشد نقش دو ابروی تو نقّاش — آسان نتوانند کشیدن دو کمان را
ـ چشم اگر اینست وابرو این و ناز و عشوه‌این — الوداع ای زهد و تقوا، الفراق ای عقل و دین
ـ دی چاشتگه ز چهره فکندی نقاب را — شرمنده ساختی همه روز آفتاب را
تیغ تو را چه حاجت رخصت به خون ماست — بر حلق تشنه حکم روان است آب را
دل سوخت در سماع و نمی‌ایستد ز چرخ — رقصی است گرم بر سر آتش کباب را
ـ چنگ خمیده قامت بسیار گو کجاست؟ — کان پیرِ خشک مغزِ خوش آوازم آرزوست
ـ سیری نبود از لب شیرین تو کس را — کس سیر ندید از شکر ناب مگس را

---

۱. S خجند
۲. همهٔ نسخه‌ها: سبصد و سه
۳. S رطوبت
۴. M در
۵. S این بیت را ندارد

ـ نیست او را دهن، امّا سخنی ساخته‌اند سخن ساخته شیرین‌تر ازین نتوان ساخت

ـ بی مه روی تو آهم ز ثریّا بگذشت دیده درّ باشد و هر قطره ز دریا بگذشت[1]

ـ صبر در دل مرا و رحم او را هر دو از یکدگر محال‌تر است

ـ چشم شوخ تو هر کرا کشته است اوّل از رشک آن مرا کشته است

وعدهٔ کُشتنی بده به کمال جان من وعدهٔ کرا کشته است

ـ گر یار مرا با من مسکین نظری نیست ما را گِله از بخت خود است از دگری نیست

اندیشه ز سر نیست که شد در سر کارش اندیشه از آن‌است که با ماش سری نیست

ـ هست گفتند آن میان را، هر چه می‌گویند نیست نیست گفتند هان را، هر چه می‌گویند هست[2]

ـ دل شکست از غصّه کان ابرو ز چشم انداختش بود پر خون شیشه از طاق اوفتاد و بر شکست

ـ نیاساید شهید عشق در خاک گرش گردی ز کویی در کفن نیست

ـ از لبش هرگه که خواهم‌کام، دشنامم دهد گرنه طفل‌است و خورد بازی چرا کامم دهد

ـ روی تو به جز آینه دیدن که تواند؟ زلف تو به جز شانه کشیدن که تواند؟

ـ سرو را هر که راست می‌گوید قامت یار ماست می‌گوید

ابروش گفت فتنه کار من است کج نشسته‌است و راست می‌گوید

ـ در صحبت دوست جان نگنجد شادی و غم جهان نگنجد

در خلوت خاص و حجلهٔ انس این راه نیابد، آن نگنجد

ما خانه خراب کردگان را در دل غم خانمان نگنجد

یا دوست گزین کمال یا جان در خانه[3] دو میهمان نگنجد

ـ دل صد پاره به مرهم نشود چاره‌پذیر جام نازک چو شکستند نگردد پیوند

ـ هر گل که ز خاک من بروید عاشق شود ار کسی ببوید

خوبان همه رخ به آب شویند رخسار تو آب را بشوید

ـ ز حیرتِ رخ تو چون قلم بُرد انگشت فرشته‌ای که به انگشتها قلم دارد

ـ مه طلعت تو را به تمامی غلام شد در مطلعِ سخن، سخنِ ما تمام شد

---

۱. S ,A این بیت را ندارد

۲. S ,A این بیت را ندارد

۳. M: یک خانه

- چشم او افتاده بر دلهای ما
همچو مستی بر دُکان شیشه گر

- گُل رخسار تو را وقت تماشاست هنوز
نرگس مست تو منظور نظرهاست هنوز

همچو اشکم ز نظر گر چه فکندی صد بار
بر دل و چشم جهان‌بین مَنَت جاست هنوز

- من نه به اختیار خود می‌روم از قفای او
آن دو کمند عنبرین می‌بردم کشان کشان

- هر کجا بینیم نقش پای او ز آنجا به چشم
خاک برداریم چندانی که آب آید برون

خرقه‌های صوفیان در دور چشم مستِ او
سالها باید که از رهن شراب آید برون

با همه تقوا و زهد ار بشنود نامت کمال
از درون صومعه مست و خراب آید برون

- غنچه پیش دهنت لب به حدیثی نگشود
رسم خجلت زدگان است بلی کم سخنی229a

- یار گفت از غیر ما پوشان نظر، گفتم به چشم
وانگهی دزدیده در ما می‌نگر، گفتم به چشم

گفت اگر یابی نشان پای ما بر خاک راه
برفشان آنجا به دامنها گهر، گفتم به چشم

گفت اگر گردد لبت خشک از تف سوزان آه
باز می‌سازش چو شمع از گریه‌تر، گفتم به چشم

گفت اگر بر آستانم آب خواهی زد ز اشک
هم به مژگانت بروب آن خاک در، گفتم به چشم

گفت اگر گردی شبی از روی چون ماهم جدا
تا سحرگاهان ستاره می‌شمر، گفتم به چشم[1]

- تا خلوت جان خالی از اغیار نیابی
بام و در این خانه پر از یار نیابی

آنجا که شد او یافته، خود را نتوان یافت
غم نیست چو سر یابی و دستار نیابی

- در جامهٔ گل خاک فتاده‌است ز هر سو
ای باد صبا بوی تو از پیرهن کیست؟

- هر جامه که باشد به بر از آب شود تر
آن آب کزو جامه نشد تر بدن کیست؟

هزار تشنه تو را و لبی چو قطرهٔ آب
میان آن همه از قطره به ما چه رسد

- خطّ سبزت ز رخ، دل بردن آموخت
که طوطی گیرد از آیینه تلقین

- دوستداران به جز از دوست نخواهند ز دوست
که نباشد به ازو، آنچه ازو می‌طلبند

- اگر دیده دلدار جوید رواست
که نم دیده را آفتاب آرزوست

- کرا سوخت عشقت که جانم نسوخت
مرا سوختی هر کرا سوختی

- ز سوز جان من آن بی‌وفا چه غم دارد
اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد

---

۱. کاتب نسخهٔ /A/ در حاشیه چنین افزوده است: گفت اگر سر در بیابان غمم خواهی نهاد/ تشنگان را مژده‌ای از ما ببر، گفتم به چشم. این شعر انتخاب از غزل خواجه کمال است، معلوم نیست که صاحب تذکره چرا ننوشته است.

- گر مرا صد سر بود هریک پر از سودای او / چون سر زلفش بیفشانم به خاک پای او
- روی تو دیدم شبی در آینهٔ جام / جام می از دست و من ز پای فتادم

[۱۸۰۵]

کمال‌الدّینِ غیاث[1] فارسی

از مورّخان زمان و مدّاحان خاندان نبوّت و ولایت بوده. دولتشاه ذکر کرده که در زمان ابراهیم سلطان سر آمدِ اهلِ معارک بوده[2]. تخلّص وی گاهی **ابن غیاث** و گاهی **کمالِ غیاث** است:

- تحفهٔ حضرت خدا سخن است / محرم راز انبیا سخن است
اوّل و آخر وجود و عدم / ز ابتدا تا به انتها سخن است
جبرئیلی که از خدا و رسول / خبری می‌دهد به ما سخن است
گر نه بیگانه‌ای ازین معنی / آشنا شو که آشنا سخن است
کیمیای سخن به دست آور / خاک زر کن که کیمیا سخن است
- معشوق من که رشک مه و غیرت حور است / جانش فدا کنم که به این پایه در خور است
در چابکی چو عقل مجرّد مقدّم است / در نازکی چو روح معلّی مطهّر است
اوّل چو شانه دست به مویش زنم از آنک / در نامهٔ جمال چو توقیع بر سر است[3]

[۱۸۰۶]

سیّد کمال کجکولی

امیر علیشیر نوشته که در بلخ سکنا داشته و اکثرِ معمورهٔ جهان را دیده بود. اشعارش به پانصد هزار بیت می‌رسد[4]. قصیده‌ای غرّا دارد که دو هزار بیت است و این یک بیت

---

۱. M ،H بن غیاث
۲. تذکرة الشعراء، ۴۷۱.
۳. S ،A «معشوق من که... بر سر است» را ندارد
۴. مجالس النفائس، ۳۴.

مِن جملهٔ پانصد هزار بیت است[۱]:

ای روشنی از ماه رخت دیدهٔ جان را   بر خاک نشانیده قدت سرو روان را

[۱۸۰۷]

اوستاد کوکبی بخاری

از جملهٔ طلبه است. امیر علیشیر ذکر وی نموده و نوشته است که در موسیقی و نواختن سازها و خواندن آهنگها یگانهٔ زمان بود. این رباعی او راست:

گر یار به نامناسبی سیر کند   وزکوی صلاح ره سوی دیر کند
غم نیست دلا چو یار بی‌مهر و وفاست   با ما چه وفا کرد که با غیر کند[۲]

[۱۸۰۸]

کیچک میرزا

از اکثر علوم بهره‌مند و کام جانش از چاشنی فقر و درویشی لذّت یاب بود[۳]. بعد از سفر حجاز این رباعی را به مولوی جامی فرستاد:

عمری به صلاح می‌ستودم خود را   در شیوهٔ زُهد می‌نمودم خود را
چون عشق آمد کدام زهد و چه صلاح[۴]   المنّة لله که آزمودم خود را

[۱۸۰۹]

مولانا قاسم کاهی کابلی

در نزد مزرعِ فطانتش دانش فلاطون از جو کمتر و در جیبِ همّتش حاصلِ جهان از پَر کاه

---

۱. S این یک بیت از آن جمله است
۲. مجالس النفائس، ۱۵۵.
۳. S یافته بود
۴. A کدام صبر و چه شکیب

بی‌قدرتر بوده. کُنیت وی ابوالقاسم و نامش نجم‌الدّین محمّد است. در اوّل شباب به خدمت مولانا جامی و امیر هاشمی مشهور به جهانگیر فیض یاب گردیده، به مدارج علم و فضل عروج نموده. در حقایق و معارف یگانهٔ آفاق شد و آستین همّت بر آمال بی مآل دنیوی افشاند. در موسیقی تصانیف دارد. مدفنش آگره است:

ز جهان رفت قاسم کاهی / ۹۸۳

تاریخ فوت اوست و این اشعار او راست:

- چون سایه همرهم به هرجا روان شوی شاید که رفته رفته به ما مهربان شوی
- خواه زاهد، خواه رند باده نوش با همه کس بر سر انصاف باش
تا کشندت[1] خوبرویان در بغل همچو شیشه با درون صاف باش[2]
- ای که پا می‌نهی به راه طلب گر ز بد بگذری نکو گردی
مرکب سعی خویش را می‌ران تا به جایی که جمله او گردی
- کاهی رهی به کعبهٔ مقصود هرکه یافت دیگر نبست توسن همّت به هیچ آز
کوتاه همّتی که پی حاصل دو کون دست طلب به جانب بی چون کند دراز
- می نباشد به مجلس تو حرام که بود در بهشت باده حلال
- نه نرگس است عیان بر سر مزار مرا سفید شد به رهت چشم انتظار مرا
- آن را که همیشه لطف حق همراه است پیوسته انیس با گدا و شاه است[3]
- از صورت خویش معنی حق بیند یعنی آدم به صورت الله است 229a

[۱۸۱۰]

مولانا کاسبی یزدی

گاهی کاسب نیز تخلّص می‌کرده. در خوش نفسی و نیکو نفسی مستثنا بوده. ولادتش در سنهٔ ۹۰۳ و وفاتش در سنهٔ أَلف [۱۰۰۰] در لار واقع شده است. او راست:

۱. A کنندت
۲. S + و این را نیز به نام وی نوشته‌اند
۳. هفت اقلیم: پیوسته ز خویش و از خدا آگاه است

چون مه چارده از گوشهٔ بامش دیدم		نگران بود به جایی و[1] تمامش دیدم
ترسم که کند محنت هجر تو هلاکم		جایی که تو هرگز نبری راه به خاکم

[۱۸۱۱]

میرزا محمود کافری[2]

از مؤمنان خوش اعتقاد و درویشان نیکو نهاد شیراز است. در خوش طبعی و سخن آفرینی و شعرشناسی و مجلس آرایی مسلّم زمان و یگانهٔ دوران بوده. در موسیقی کمال مهارت داشته در هزار و ده مهرهٔ وجودش از ششدر حیات مستعار بر آمد. او راست:

از چهرهٔ عاشقانه‌ام زر بارد		وز چشم ترم همیشه آذر بارد
در آتش عشق تو چنان بنشینم		کز ابر محبّتم سمندر بارد



[۱۸۱۲]

حاجی کافر

از ظرفا و خوش طبعان زمان بود. اسمش محمّد طاهر و اصلش از بخاراست و این دو بیت او راست:

نوشتم نامه‌ای سویت نهانی		که غیر از ساربانش کس نداند
میان ما و تو رمزیست پنهان		کسی داند که اُشتر می‌چراند

[۱۸۱۳]

میرزا کافی اردوبادی

منشی زبردستِ شاه طهماسب مغفور ماضی بوده. او راست:

---

۱. S نگران سوی کسی بود و		۲. S گاذری

برد سودای تو صبر از دل سودایی من گشت بی صبری من موجب رسوایی من

[۱۸۱۴]

مولانا ملک سعید کامل

از اعاظم خلخال است. مستجمع جمیع علوم بوده. کوس فضایلش در بام فلک به نوازش درآمده و از صیتِ بزرگی جاهش گوش فلک کَر گردیده. اختلافات علوم عقلی و نقلی را رفع نموده، ظاهر را به باطن تطبیق دارد و جمله را با تصوّف آمیخته، سر از جیب یک رنگی بر آورده. نعم ما قیل:

چون به بی‌رنگی[1] رسی، کان داشتی موسی و فرعون دارند آشتی[2]

آخر الامر در شیراز سکونت اختیار کرده، از خلق انزوا نمود و اوقات خود را به مطالعهٔ تفاسیر و کتب تصوّف مثل فتوحات و فصوص و مثنوی و غیره مصروف می‌داشت و این ابیات او راست:

- سالها دل پر هوس کردم دعا سُودی نداشت تا برون رفت آرزو از دل دعا شد مُستجاب
پیش عفوت قلّت تقصیر ما تقصیر ماست جرم بی‌اندازه می‌خواهد عطای بی حساب

- کرّوبیان چو نالهٔ من گوش می‌کنند تسبیح و ذکر خویش فراموش می‌کنند
کامل زبان ببند که خاصانِ بزم خاص عرض مراد از لب خاموش می‌کنند

- یا رب به دلم راز نهانی گفتی اسرار بقای جاودانی گفتی
با هستی خود مگر لقایت[3] طلبد موسی که جواب لن ترانی گفتی

- ای فرع وجود تو وجود همه کس مرآت نمودِ تو نمود همه کس
چون دید که بود توست بود همه کس دیوانه دلم کرد سجودِ همه کس
ای ذات تو آیینه ذاتِ همه کس مرآت صفات تو صفات همه کس

---

۱. M نیرنگی
۲. S فرعون و داران داشتی؛ H فرعون وار نداشتی
۳. S نقابت

ضامن شدم از بهر نجات همه کس | بر من بنویس سیّئات همه کس
ـ ما طیّ فلک بساط هستی کردیم | بی نقص خودی خداپرستی کردیم
بر ما می وصل نیک می‌پیمودند | تُف بر رخ ما که زود مستی کردیم
ـ گر من نه ز شرع تو حیا می‌کردم | خود می‌دانی که من چه‌ها می‌کردم
گر قدرت من به قدر عفوت[1] می‌بود | مقدار عطای تو خطا می‌کردم
ـ زنهار ای دل، هزار زنهار ای دل | پندی دهمت نیک نگهدار ای دل
فردا که کند رحمت او جلوه‌گری | خود را برسان به خیل کُفّار ای دل
ـ ننوشت برای وِرد روز و شب من | جز ذکر علی معلّم مکتب من
گر غیر علی کسی بود مَطلب من | ای وای من و کیش من و مذهب من

[۱۸۱۵]
قوام‌الدّین عبدالله کامل

تقی اوحدی نوشته که وی پسر اوستاد علی طبّاخ جهرمی است که در شیراز بود. به هند آمده، مدّتها ملازمت نموده. آخر تجارت اختیار کرده. از علوم بی‌بهره بوده، لیکن ذهن سلیم و طبع مستقیم داشته است. مثنوی *محمود و ایاز* هم گفته و تقی اوحدی وی را دیده است. او راست:

ـ خزان رسید و دم بلبل از نوا خفته است | فغان کنید[2] که گل مرده و صبا خفته است
مدارِ گرمی بازار ما به غمزهٔ توست | گهی که چشم تو خفته‌است بخت ما خفته‌است
ـ حُسن در هرجا که بینی دامن از دستش مدار | چشم بینی سُرمه کرد و زلف بینی شانه باش
ـ نیم دل دارم و از بس که عزیزش دارند | کعبه از بتکده و کفر ز ایمان کشدش
ـ زمانه نقد حیاتم به هیچ در نگرفت | چو نقد ناسره عمرم به ناروایی رفت 230a
ـ در شهر ما جوانی و پیری به سال نیست | پیر از خُمار بودم و از می جوان شدم

---

۱. S عفوی
۲. S کنند

- ابـر آمـد و کـرد گَـرد مـحنت را کـم   از آب و هـــوا داد حـــیات مـــردم
- بـاز از پـی کـفن و دفـن انـدوه نسیم   از شیشه گرفت پنبه، خشت از سر خُم

[۱۸۱۶]

محمّد شریف کامل کاشی

همشیره زادهٔ میر محمّد تقی صاحب تذکره است[۱] و این ابیات او راست:

- داغش نشود یک نفس از سینه گریزان   خـــون گـــرمی یـــاران وفـادار بـبینید
- دگـر در آتشـم از پـرتو رویـی کـه من دانـم   سـراپا پیچم از سنبل، مـویی کـه من دانـم[۲]
- گذشت عمر و هم‌آغوش او نشـد دستم   چو شاخ خشک که در باغ بود و بر نگرفت

[۱۸۱۷]

مولانا کامل نطنزی[۳]

او راست:

چون دسترست هست به نیکی کردن   وز بـــند غـــمی دلی بـرون آوردن
فرصت مده از دست که گر فـوت شود   فـردا نـدهد سُـود نـدامت خـوردن

[۱۸۱۸]

کامله بیگم

از خواتنین هند بوده. این رباعی را در مرثیهٔ شیخ فیضی گفته و بعضی از سلیمه بیگم می‌دانند و بنده از هیچکدام، زیرا که از آن زمان تا حال از صد سال متجاوز گذشته است و شیوع لغت فارسی به مرور دهور در هندوستان زیاده شده و می‌شود، آنچه ما مـی‌بینیم

---

۱. مراد محمّد تقی اوحدی صاحب *عرفات العاشقین* است.

۲. S این بیت را ندارد

۳. S ،A نظیری

مردانشان فارسی نمی‌دانند و نمی‌فهمند تا به زنان چه رسد و آنچه را در هند فارسی نام نهاده‌اند، الفاظ جداگانه‌اش فارسی است، لیکن بعد از ترکیب و تکلّم لغت دیگر می‌شود که مگر همان مردم بفهمند و دیگری خود مشکل در می‌یابد. به هر حال رباعی مزبور این است:

فیضی مخور این غم که دلت تنگی کرد — با پای امید عمر تو لنگی کرد
می‌خواست که مرغ روح بیند رخ دوست — زین واسطه از قفس شب آهنگی کرد

[۱۸۱۹]

مولانا کاشفی بدخشانی

در هندوستان در سنهٔ ۱۰۳۳ بوده. او راست:

ـ مگر به پای جنون طیّ منزل افتاده است — که ره به دوست نبرد آنکه غافل افتاده است
گهی ز کعبه سری می‌توان به دیر کشید — رهی به حق هم از آن سوی باطل افتاده است
به گوش می‌رسد از هر صدا هزار جواب — و لیک نقص در ادراک سایل افتاده است
ـ به برق طور کسی دیده[1] آشنا کرده است — که گردِ خاک در دوست توتیا کرده است
تدارک گُنه از توبهٔ نصوح ای شیخ — تو کیستی که کنی رحمت، خدا کرده است
ز بس‌که ناز تو را با نیاز ما جنگ است — میان ما و تو صحبت چو شیشه و سنگ است

[۱۸۲۰]

ملاّ کاکای قزوینی

از شعرای زمان شاه طهماسب مغفور است. اشعارش مقبول انام بوده. او راست:

ـ وعدهٔ قتلم به فردا آن پری پیکر کند — باز می‌ترسم که فردا وعدهٔ دیگر کند

---

۱. S: رند

- بوالهوس را زُود از سر وا شود سودای عشق / تهمت آلودی که گیرد شحنه زودش سر دهد
چون کنم بی‌طاقتی شُویم کم اندازد نگاه / هر که بدمستی کند ساقی می‌اش[1] کمتر دهد
داد کاکا ساکن کویش به من یک جُرعه هم / دارم امّیدی که رضوانش می کوثر دهد
- هر کس ز صحبت تو نصیبی برد به قدر / من نیز بی‌نصیب نیم[2]، رشک می‌برم
- جهد کن چندان که ره یابد خدنگش سوی دل / بعد از آن بنشین فراغتها کن از پهلوی دل
- دل که شد صید تو مُرغ قفس دیگر نیست / هر زمانی به سر دست کسی دیگر نیست
به نَفَس بوی تو در سینه نگه داشته‌ام / بر نیارم که گمان نفس دیگر نیست[3]
- مجنون تو با اهل خرد یار نباشد / غارت زده را قافله در کار نباشد
در گریه چو بینی مزنم تیر تغافل / ماتم زده را حاجتِ آزار نباشد
رفتند به یک دیدنت اهل نظر از هوش / مردن به اسیران تو دشوار نباشد

[۱۸۲۱]

میر کریمی خوافی

اکثر در مشهد می‌بوده. او راست:

- نه همین تا شاد از کوی تو من برخاستم / صبح را هم دیدم که از کوی تو خندان برنخاست
- شاید چو لاله صاحب داغ دلی شویم / بیهوده جا به گوشهٔ صحرا نکرده‌ایم
- هجران طلب مباش، دلا چون نکرده‌ای / اوّل به درد یک دو سه روز امتحان خویش

[۱۸۲۲]

مولانا گرمی بروجردی

بیشتر در کاشان به سر می‌کرده. او راست:

---

۱. S ساقیش می
۲. S نیز بی نصیبم از آن
۳. S این بیت را ندارد

- دل دمی دور نگردد ز محیط غم تو — کشتی اهل محبّت به خطر مشتاق است
- شب چو روم به کوی او روز ز بیمِ مدّعی — همچو فلک نهان کنم آبله‌های پای را
- چراغی می‌برم در خاک از داغت پس از مردن — که بزمِ کشتگان عشق را بی‌نور نگذارم
- من شرح غمت بر زبان نپسندم — غمهای تو را به این و آن نپسندم
هر درد که مرگ در قفایش نبود — گر درد تو باشد که به جان نپسندم
- دل بی تو به صحرای جنون می‌گرید — وز ابر بهار هم فزون می‌گرید
بی‌رحم چنان شدی که شمشیرِ ستم — بر فرق شهیدان تو خون می‌گرید 230b

[۱۸۲۳]

مولانا گرامی[۱] تبریزی

تقی اوحدی نوشته که وی و [مولانا رفعتی که از او کوچکتر است][۲] هر دو پسران مولانا سهوی خوشنویس بودند. به هند آمده، دست و پای مردانه زده و در تحصیل معاش کوشیده، به عراق مراجعت کردند. او راست:

چو تیر غمزه نگارم به قصد جان انداخت — مرا به هستی خود باز در گمان انداخت

[۱۸۲۴]

کسوتی یزدی

از شعرای هزّالِ لوند مشربِ[۳] مطایبه شمار بوده. به جهت میر میران مرحوم گفته:

شاها ز خانه از پی آزار شاعران — بیرون میا که شُهرهٔ ایّام می‌شوی
ما هجو می‌کنیم و تو ایذا چه فایده — ما کُشته می‌شویم و تو بدنام می‌شوی

---

۱. H کرامی
۲. متن داخل [] در نسخه‌ها بیاض مانده، با توجّه به متن عرفات کامل شد.
۳. S «لوند مشرب» را ندارد

[۱۸۲۵]

مولانا کسری کاشی

می‌گفته که از اولاد اهلی شیرازیم. نامش محمّد قاسم است. ظرفا وی را به ملاّ گربه ملقّب کرده بودند. او راست:

ـ گلخن نشین آتش سودا[۱] کسی مباد	سرگرم شعله‌های تمنّا کسی مباد
آن را که ردّ کنیم شود ردّ کاینات	مردودِ بارگاه دل ما کسی مباد
ـ بوی تو ز گلزار وفا می‌شنوم	آشفتگی تو از صبا می‌شنوم
می‌گریم و در اشک رخت می‌بینم	می‌نالم و آواز تو را می‌شنوم
ـ پنهان ز تو بر گِرد درت می‌گردم	گِرد دل بیدادگرت می‌گردم
رنجیده‌ام در طلبت می‌میرم	بیزارم و بر گِرد سرت می‌گردم
ـ ابروی تو محراب دل اهل دعاست	روی تو مُدام کعبهٔ دیدهٔ ماست
هر سو که روی سو تو گردد گویی	ابروی تو قبله، چشم من قبله نماست
ـ از نیش زمانه سینه‌ای دارم ریش	وز کینهٔ چرخ محنتی بیش از پیش
دستم به گریبان فلک می‌نرسد	تا بر درمش چو جیب پیراهن خویش
ـ دوش از تب عشق جان من می‌نالید	دل در بر[۲] ناتوان من می‌نالید
بس ناله نبود هیچ جا در بدنم	تا مغز در استخوان من می‌نالید

[۱۸۲۶]

میر حسین کفری

تربتی است. از خوش خیالان زمان بوده، به علوّ فطرت و صفای ذهن عدیل نداشته. در وحدت آباد هندوستان مدّتها به سر کرده و زنّار محبّت در گردنِ دل و طیلسانِ معرفت بر دوش جان داشته است. با ملاّ نوعی خبوشانی مصاحب بوده. او راست:

---

۱. S سوزان ۲. S در تن

- ما را قدحی بخش که بی‌دوست خرابیم
بر ما نمکی ریز که از شوق کبابیم
فریاد که بر آینهٔ دیده غباریم
هیهات که بر چهرهٔ مقصود نقابیم
- صد صبح دمید و بر نیامد
خورشید طرب ز روزن ما
- بر ما که تلخکامی هجران کشیده‌ایم
هنگامهٔ حساب قیامت تمام شد
- بلبل به نوا آمد قُمری به ترنّم
از شیون ما همنفسان را که خبر کرد؟
- رواج جلوهٔ حسن و هجوم غیرت بین
که سایهٔ مژه بر دیده کوه الوند است
- از همنفسان به جز شکستم نرسد
شادی به دل مهر پرستم نرسد
آن سوخته طالعم که در بزم اُمید
پیمانهٔ آرزو به دستم نرسد
- چشمی به سحاب، همنشین می‌باید
طبعی به نشاط، خشمگین می‌باید
لب بر لب شعله، سینه بر سینهٔ تیغ
آسایش عاشقان چنین می‌باید

[۱۸۲۷]

مولانا گلشنی شیرازی

از هرزه‌گردان و لوند مشربان بوده. در اوایل زمان سلطان محمّد فوت شده. او راست:

چو آفتاب که در خانه‌ای افتد از روزن
ز دیده عکس رخش در دل من افتاده است

[۱۸۲۸]

گلشنی شیرازی

غیر از اوست که گذشت. از اکرادِ جامه‌بزرگی بوده. در عهد جهانگیر پادشاه به هند آمده. تقی اوحدی او را دیده است. وی راست:

- علاج درد محبّت نمی‌توان کردن
مریض عشقم، اگر به شوم بتر گردم
- روزی که سر کوی توام منزل بود
صحرا صحرا ز آب چشمم گل بود
اکنون همه مغز استخوان می‌گریم
خونابهٔ اوّلین که دیدی دل بود

[۱۸۲۹]
مولانا کلامی صفاهانی

برادر سلامی است. تقی اوحدی وی را دیده است. از شعرای مقرّر زمان بوده. او راست:

- به خون ترسم شود آلوده ای گل دامنت ور نه / چو مرغ نیم بسمل دست و پایی می‌توانم زد
- می‌رسد مست و جهانسوز که دارد قُدرت / که سر راه بر آن شعلهٔ آتش گیرد
- نه از مستی است مایل هر طرف سرو چو شمشادش / گرانی می‌کند از بار دلها سرو آزادش
- جایی رساند غمزهٔ شوخ تو کافری / کز خون خلق مسجد و محراب شسته‌اند
- صبا تحریک زلفش کن که مشک چین فرو ریزد / سر از جیبش برون‌کن تا گل و نسرین فرو ریزد
- عشق را شکر کنم تا ابد و ممنونم / که غم و درد جهانی به من ارزانی داشت
- گرانی گر کند هرگام تابوتم عجب نبود / که از کوی تو بیرون می‌رود با صد جهان حسرت



[۱۸۳۰]
ابوطالب کلیم همدانی

کلیم طور معنی، پوری و خلیل خوانِ سخن گستری است. وی همدانی بوده، در عهد جهانگیر پادشاه به هندوستان آمده در اردوی پادشاه مزبور به سر می‌کرده، رفته رفته ترقّی 231a در احوالش راه یافت تا آنکه در زمان شاهجهان پادشاه ملک الشعرای هندوستان گردید. خوش طبیعت و صاحب همّت و بلند فکرت بوده، اگر چه در علوم کم مایه است، لیکن در شاعری قدرت تمام داشته و اقسام شعر را خوب می‌گفته، در مثنوی شهنشاه نامه [۱] که به جهت شاهجهان پادشاه گفته است اشعار بسیار بلند است. مضجعش در کشمیر است:

طورِ معنی بود روشن از کلیم

تاریخ وفات اوست و این ابیات او راست:

---

۱. A شهنشاه نام؛ M عنوان ندارد

در تعریف[۱] اکبر آباد و باغ جهان آرا[۲]

خوشا هندوستان مأوای عشرت — سواد اعظم اقلیم راحت
ز خاک پاک او برداشتن کام — چنان آسان که بردارد کسی گام
متاع خاطر جمع و دل شاه — بسی ارزان بود در اکبرآباد
هزاران مصر در هر کوچه‌اش گم — چو نیلش رودهای پر تلاطم
چو خور بیرون شود از ملک گردون — رود شب در میان زین شهر[۳] بیرون!
در او گردیده گُم، خلق دو دنیا — چو بارانی که می‌بارد به دریا
وز[۴] آنجا گر خبر گیری ز یاری — که باری در چه فکری، در چه کاری
رسد پیغام تا سوی خبرگیر — خبر گردد کهن، قاصد شود پیر!
درین معمور شهر بی کرانه — مجاور می‌کند گم، راه خانه
چنین شهری به عالم کس ندیده است — که در وی هفت اقلیم آرمیده است
ز هر کشور درو خلق آرمیده — تعدّی را ندیده، نه شنیده
در آن از باج و از تُمغا[۵] خبر نه — ز تکلیفات دیوانی اثر نه
نه خرج از مالِ حاصل[۶] می‌ستانند — پری رویان همین دل می‌ستانند!
ز بردن بر کسی گر رفت بیداد — غریبان را وطن بردند از یاد
چه شهری، بوستانِ نو رسیده — بناها سروهای قد کشیده
همه چون خانه‌های چشم، پُر کار — به روی هم چو چین طرّهٔ یار
عماراتش سر از افلاک بر کرد — زمین یک سر سوی بالا سفر کرد[۷]
بناها سر به سر از سنگ خارا — ز هر سنگی هنرها آشکارا
ز نقش تیشه‌ها بر صفحهٔ سنگ — سراسر کوچه‌ها پر نقش ارژنگ
فتاده در دکّان یک مهاجن — همه سرمایهٔ دریا و معدن

---

۱. M + قلعه
۲. S در تعریف باغ جهان آرا
۳. S در میان از شهر
۴. M در
۵. M طمغا
۶. M واصل
۷. S + خمار آتش سر از افلاک بر کرد/ زمین یکسر سوی بالا سفر کرد

برون آید، اگر باشد خریدار   ز یک دکّان او صد کاروان بار
به دکّانها فتاده بر سر هم   متاع شیر مرغ و جان آدم
به دست پیر افتد رایگانی   ز دکّانهاش کالای جوانی
به جای دارو از دکّان عطّار   توان صحّت خریدن بهر بیمار
به بازارش ز خوبان گل اندام   شکفته گلبنی بینی به هر گام
به هر دکّان که افتاده‌است راهت   پی سودا به جا مانده نگاهت
قماش دلبری بزّاز دارد[1]   که بر دیبای چینی ناز دارد
قماشی، کس برو ننهاده انگشت   همیشه جایش از عزّت پس پشت[2]
بتِ صراف با صد عشوه و ناز   به نقد قلب ما کی بنگرد باز؟
به پیش روی او از خرمنِ زر   نیاید مشتری اندر برابر
به این مغرور زر، عاشق چه سازد؟   به این پر فن، کدامین حیله بازد؟
به دستش نقدِ دل از هرکه افتاد   درست از وی گرفت و خُرده پس داد
ز تنبولی دلی دارم همه ریش   ز غم پیچده همچون بیره بر خویش
منه بر وعدهٔ تنبولیان دل   که جز خون خوردن از وی نیست حاصل
قراری نیست با اقرار ایشان   ورق گرداندن آمد کار ایشان
مه[3] جوهر فروش آن آفتِ هوش   که گوهر گشته او را حلقه در گوش
بُت خیّاط، شوخ[4] جامه زیبی است   صنوبر قامتی عاشق فریبی است
بتان را خار در پیراهن از اوست   گریبانها همه در[5] دامن از اوست
بُت زرگر به آن عاشق گدازی[6]   سراپا راحت است و دلنوازی
عرق چون از رخش در بوته ریزد   گل تر از میان شعله خیزد
ز حسن شستهٔ دوبی چه گویم   وزان بی پرده محبوبی چه گویم
تر و تازه، شکفته، آشنا رو   به سان سرو دایم بر لب جو

۱. S دلبری در بار دارد
۲. S این بیت را ندارد
۳. S همه
۴. دیوان: شوخی
۵. S تا
۶. S بتی را گر به آن عاشق گدازی

چو آخر می‌شود سودای بازار | بتان خانگی آیند در کار
بتان و راجپوت و شیخ زاده | شکیب[۱] عاشقان بر باد داده
همه افغان به سر، عاشق نظاره | به دستی زلف و در دستی کَتارَه
غرور حُسن با جهلِ پتانی[۲] | چو گردد جمع، نتوان زندگانی
قضا روزی که نقش خیر و شرّ بست | به خوبی راجپوتان را کمر بست
بیابد تا کمرشان را بصارت | کند شمشیرشان ز انگشت اشارت
نباشد چون سرین لرزان در آن زیر؟ | که بر فرقش به مو بند است شمشیر
کمر افزوده بر ترکیبشان زیب | چنین می‌باید الحق، بندِ ترکیب
به خوبی گرچه[۳] از گل عار دارند | گُل اند[۴]، از نیزه با خود خار دارند
سپاهی زاده‌ها در پردهٔ شرم | به سان تیغ، هم تُندند و هم نرم
همه چون شعله خونگرم‌اند و مغرور231b | چو بوی گل همه رسوا و مستور
چو گل خوشروی و خوشبوی و شکفته | متاع صبر عاشق پاک رُفته
همین نه دلفریبی مردمش راست | در و دیوار آن، محبوب دلهاست
عماراتش که باشد رو به دریا | قوی گردیده ز آنها پشت دنیا
چنان هر یک به رفعت می‌گرایند | که آسان در خراسان می‌نمایند
نخستین قلعه آن سرکوب افلاک | که بالا برده نام عالم خاک
کسی با کوه او را چون شمارد؟ | که هر سنگش شکوه کوه دارد
به هندوستان نیاید در نظر کوه | که صرف این بنا شد سر به سر کوه
از آن سنگش به سرخی می‌گراید | که رنگ آتش از وی می‌نماید
به سنگش صحبت آتش اثر کرد | که چون آتش سوی بالا سفر کرد

من غزلیّاته

ـ بَدَل کردم به مستی عاقبت زُهد ریایی را | رسانیدم به آب از یُمنِ می بنیاد تقویٰ را

---

۱. S به مکتب
۲. M جوانی
۳. S ارچه
۴. S فکند

تعلّق[1] نیست با جان گر نیفشاندم به پای او — من بیدل نمی‌فهمم تکلّفهای رسمی را

بود آرایش معشوق، حالِ در هم عاشق — سیه روزیِّ مجنون سرمه باشد چشم لیلی را

پس از درد جدایی محنت ایّام ننماید — ز آتش هیچ پروا نیست دور از آب ماهی را

ـ فصل گل روی تو جوان ساخت جهان را — حسن تو از این باغ برون کرد خزان را

بر سبزهٔ نوخیز خطت می‌نگرد زلف — زان‌سان که به حسرت نگرد پیر جوان را

مژگان تو خنجر به رُخ ماه کشیده — ابروت زده بر سر خورشید کمان را

ـ به زندگی ننشستی به پهلویم هرگز — مگر خدنگ تو بنوازد استخوان مرا

ـ جز سوز[2] عشق نیست سراسر بیان ما — چون شمع یک سخن گُذرد بر زبان ما

ـ کی دگر از خانهٔ چشمم قدم بیرون نهی؟ — ز آستانت بردم آنجا خاک دامنگیر را

ـ از آن چشمی که می‌داند زبان بی‌زبانی را — نکویان یاد می‌گیرند طرز نکته‌دانی را

نمی‌خواهی که زخمت را به مرهم احتیاج افتد — سپر از سینه کن تیر جفای آسمانی را

کنون کز رعشهٔ پیری به جانم نم نمی‌ماند — چه حاصل گر دهد دوران، شراب کامرانی را؟

دلم سیمای جنگ از چهرهٔ صلح تو می‌یابد — به آن چشمی که بیند در تغافل همزبانی را

ـ در[3] آتش ار فکنم تخم مهربانی را — برم[4] به تربیتش آب زندگانی را

به دوستی که گرم دسترس به جان باشد — به مزد کینه دهم دشمنان جانی را

غمی ز کار فرو بسته نیست، می‌ترسم — که از بدیههٔ اشکم برد روانی را

به آن رسیده کز آیینه رو بگردانی — چه خوش رسانده‌ای آیین سرگرانی را!

به سرو خانگی ار آشنا شود قمری — به بال ارّه کند سرو بوستانی را

ـ ای ز بالای تو طوبی در کنار آیینه را — از گل روی تو سامان بهار آیینه را

ـ تا توانی ناتوانان را به چشم کم مبین — یاری یک رشته جمعیّت دهد گلدسته را

خنده بدمستی است در ایّام ما، هشیار باش — محتسب بو می‌کند اینجا دهانِ بسته را

می‌نهم در زیر پای فکر، کرسی از سپهر — تا به کف می‌آورم یک معنی برجسته را

کس به جز شاعر تلاش ما نمی‌فهمد کلیم — شعر فهمان جمله صیّادند صید بسته را؟

---

۱. S تکلّف ۲. دیوان: حرف

۳. S به ۴. دیوان: دهم

ـ ز تیغش چاک شد دل، چون نهان سازم غم او را؟ ‏ گریبان پاره شد گل را، کجا پنهان کند بو را؟

سپهر دون درِ فیض آن‌چنان بسته است بر عالم ‏ که سیلاب بهاری تر نمی‌سازد لب جو را

سخن در هر زبان بی‌زحمت تعلیم می‌گوید ‏ اگر طوطی ببیند یک ره آن چشم سخنگو را

نروید سبزه از هرجا نمکزاری است، حیرانم ‏ که خط چون سبز و خرّم می‌کند لعل لب او را

ـ عزّتی دیگر بود در دامن صحرا مرا ‏ می‌گذارد هر کجا خاری است سر در پا مرا

ـ نمی‌بیند سرم چون شمع، شبها روی بالین را ‏ به چشم دیگران پیوسته بینم خواب شیرین را

کدورت بیشتر آن را که جوهر بیشتر باشد ‏ نمی‌باشد غبار زنگ هرگز تیغ چوبین را

اگر همرنگ رویت لاله‌ای در بیستون افتد ‏ بیفشاند چو گَرد از دامن خود نقش شیرین را[1]

به شیرینی نمی‌دارند مستان رغبت و ترسم ‏ که نستاند بهای غمزه چشمت جانِ شیرین را

ـ با این رخ افروخته هر جا خرامان بگذری ‏ از باد دامن می‌کنی روشن چراغ مرده را

گر تُرک چشم رهزنت نشناخت قدر دل، چه شد؟ ‏ قیمت چه داند لشکری جنسِ به غارت برده را

دوران به یک زخم جفا کی از سَرِ ما وا شود ‏ صیّاد از پی می‌رود نخجیر ناوک خورده را[2]

آخر به جان آمد کلیم از پاس خاطر داشتن ‏ تا کی به دل واپس برد حرف به لب آورده را؟

ـ اشک کواکب نگر، چشم غم اندود را ‏ گریه فراوان بود، خانهٔ پر دود را[3]

صبر گوارا کند هر چه تو را ناخوش است ‏ ساعتی از کف بنه آب گِل آلود را

بی‌نمکیهای دهر کار به جایی رساند ‏ کاختر طالع کنیم داغ نمک سود را[4]

دور جمال تو شد گوش به نظّاره رفت ‏ مشکل اگر بشنود نغمهٔ داود را 232a

ـ چمن یک گل به آب و رنگ رخسارت نمی‌آرد ‏ اگر مالد به روی لاله، خون ارغوانش را

نه از خواری‌است گر قدر سخن را کس نمی‌داند ‏ به بازار جهان قیمت که داند آب حیوان را[5]

کلیم از عشوه‌های او چه خوش کردی، نمی‌دانم ‏ تغافلهای رسوا[6] یا نوازشهای پنهان را

ـ در چمن دیده ز نظّارهٔ گل می‌پوشیم ‏ تا نگیرد نمکِ آن لبِ خندان ما را

---

۱. S این مصرع را ندارد

۲. A، S این بیت را ندارد

۳. A، S این بیت را ندارد

۴. A، S این بیت را ندارد

۵. A، S این بیت را ندارد

۶. S پیدا

عـمر آخـر شـد و انگـارهٔ آدم نشـدیم / گرچه زد دست قضا این همه سوهان ما را[1]

ـ هر کس به قبله‌ای کرد روی نیاز خود را / هندو صنم پرستد من سرو ناز خود را

نگذاشت آستانش، در جبهه‌ام سجودی / بی سجده می‌گزارم، اکنون نماز خود را

چون شیشهٔ شکسته در شأن طاقتم نیست / آن قدرتی که بینم[2] یک لحظه راز خود را[3]

ـ دوش گم کردم ز بیهوشی[4] ره کاشانه را / یافتم باز از نوای جُغد این ویرانه را

من که در دام آمدم نه از فریب[5] دانه بود / غیرتم نگذاشت در دام تو بینم دانه را

ـ شَویم گَرد و به دنبال توسنت افتیم[6] / دگر برای چه روز است خاکساری ما؟

ـ چند از شرم تو باشد در نقاب؟ / رخ بپوشان تا بر آید آفتاب

بر سر هر عضو من، دردت نهاد / نقطهٔ داغی[7] نشان انتخاب

ـ یک به یک وعدهٔ او را همه دیدیم کلیم / نیست یک وعده که شرمندهٔ صد فردا نیست[8]

ـ چنین که چین جبین در دیار ما عام است / گشاده‌رویی آیینه جای حیرانی[9] است

ـ از پیچ و تابِ فکر، تنم[10] صد شکن گرفت / آسان نمی‌توان سر زلف سخن گرفت

با عارض تو چهره شدن حدّ شمع نیست / گریان ز بزم رفت و سر خویشتن گرفت

ـ دل رفیقان ره خوف و رجا را دیده است / شوق پابرجا و صبر بی‌وفا را دیده است

گر به ما داغ محبّت گرم‌خون باشد رواست / روز اوّل چشم تا واکرده ما را دیده است

ـ تا از این خون‌گرم‌تر گردند غمخوران کلیم / گاه‌گاه از دوستداران شکوهٔ بی‌جا خوش است[11]

ـ پیری رسید و موسم[12] طبعِ جوان گذشت / ضعف تن از تحمّل رطلِ گران گذشت

باریک بینیت چو ز پهلوی عینک است / باید ز فکر دلبر لاغر میان گذشت

طبعی به‌هم رسان که بسازی به عالمی / یا همّتی که از سر عالم توان گذشت

یک روز صرف بستن دل شد به این و آن / روز دگر به کندن دل از جهان گذشت

---

۱. A، S «در چمن... سوهان ما را» را ندارد

۲. S پوشم

۳. M این بیت را ندارد

۴. S بیتابی

۵. A برای

۶. S افتم

۷. M داغ

۸. S این بیت را ندارد

۹. M حیران

۱۰. S دلم

۱۱. A، S «دل رفیقان... خوش است» را ندارد

۱۲. دیوان: مستی

بدنامی حیات دو روزی نبود بیش / گویم کلیم با تو که آن هم چه سان گذشت

- دل از سر کوی تو اگر پای کشیده است / باز آمدنش زودتر از رنگِ پریده است[۱]

ناصح هذیان گوید و ما را تب عشق است / ما بسمل و او می‌تپد، این را که شنیده است؟

حال دل صد پاره که در نامه نوشتیم / در یار اثر کرده، که ناخوانده دریده است

- به راه شوق تو جز اشک و آه با من نیست / از آن متاع چه بهتر که باب رهزن نیست

به غیر دیده و دل کز رخت فروغ برند / دو خانه هرگز از یک چراغ روشن نیست[۲]

- بعد وارستگی‌ام سوز تو در تن باقی است / آتش افسرده ولی گرمی گلخن باقی است

پنجه‌ام را به گریبانِ کفن بند کنید / که هنوزم هوس جیب دریدن باقی است

شمع کاشانهٔ من[۳] شد شبی آن مایهٔ ناز / عمرها رفت و همان حیرت[۴] روزن باقی است

- کوهکن تعلیمِ خارا سُفتن از استاد داشت / هر چه کرد از کاوش مژگان شیرین یاد داشت

کوه طاقت بودم امّا تا فراقت رخ[۵] نمود / هر سر مویم تو گفتی تیشهٔ فرهاد داشت

- نخل قدّ تو را چون، صورت نگار جان بست / گلدستهٔ سرین را، زان رشتهٔ میان بست

از بس‌که شد بریده، پیوند راحت از ما / بر زخم ما به زنجیر، مرهم نمی‌توان بست

هر بستگی که باشد، موج می‌اش کلید است / پیر مغان گشاید هر در که آسمان بست[۶]

- دلم به حلقهٔ زلفِ نگار، خود را بست / بدین[۷] وسیله سری[۸] در کنار یار گذاشت

ز انقلابِ سپهرِ دو رو عجب داریم / که بی قراری ما را به یک قرار گذاشت

- دل یوسف‌نژادان، تشنهٔ چاهِ زنخدانت[۹] / گریبان چاک می‌روید گل از شوقِ گریبانت

سپاه غمزه‌ات را در هزیمت فتح می‌باشد / شکست افتاد بر دلها چو برگردید مژگانت

حریف دادخواهان نیستی، بیداد کمتر کن[۱۰] / چو گل بر می‌فروزی گر بگیرد خارْ دامانت

---

۱. A، S این بیت را ندارد

۲. A، S «به راه... روشن نیست» را ندارد

۳. M ما

۴. S حسرت

۵. M ره

۶. A، S «نخل قد... آسمان است» را ندارد

۷. M به این

۸. M سر

۹. کاتب در حاشیهٔ نسخهٔ A چنین آورده است: فقیر به جای تشنه در دیوان کلیم لفظ یوسف را دیده است که « دل یوسف نژادان یوسف چاهِ زنخدانت». والله أعلم. ضبط حاشیهٔ کاتب با ضبط دیوان یکسان است.

۱۰. M بیداد کن پیدا

ـ شُکر چشم تو کند محتسب شهر، کزو هر کجا میکده‌ای هست، خراب افتاده است
ـ در کنار نامهٔ اغیار یادم کرده‌ای تا بدانم بعد ازین، قدر فرامُش‌کاریت!
ـ دخل کجِ این شعر شناسان زمانه گر زلف شود، لایق رخسار سخن نیست
ـ چشم دلجویی دلم از مردم عالم نداشت داغ من مرهم ندید و راز من محرم نداشت
ـ هر آن چه رفت ز دستم برون، ز دل هم رفت میان دست و دلم چون صدف جدایی نیست
به اضطراب گرفتارم آن قدر که قفس شکسته است و مرا فرصت رهایی نیست
ـ آن جنگجو که هیچ ملال از جفا نداشت صلحش به سان رنجش عاشق بقا نداشت
دل از هجوم درد تو شرمندگی کشید ویرانه حیف در خور سیلاب جا نداشت
روزی هزار بار اگر گریه دیده را می‌شست، بی‌تو خانهٔ چشمم صفا نداشت
ـ کیسه‌ای بر وعده‌های بخت نتوان دوختن خفته گر در خواب حرفی گفت، از آن آگاه نیست
ربط خس با شعله، چسبان‌تر از این هم باش گو یار اگر بدخوست، قرب مدّعی جانکاه نیست
ـ در کنار آفتاب افتاده دایم تیره روز دود آه کیست کان زلف پریشان را گرفت؟[1]
ـ شکفت غنچه ولی موسم خزان من است فروغ عارض گل برقِ آشیان من است
چنان نهفته‌ام اسرار عشق را که لبم خبر نیافت که نام که بر زبان من است
زبان بسته به اشک روان گذاشت سخن چو طفلِ بسته زبان گریه‌ام بیان من است
ـ رفتن ز درت کار من دل نگران نیست گر کشته شوم، خونم از آن کوی روان نیست
حال من بی‌برگ و نوا را چه شناسد آن سرو که آگاه ز تاراج خزان نیست[2]
کس واقف حیرانی ما[3] نیست درین بزم کانجا که تویی، دیده به غیری نگران نیست
ـ پیچیده‌تر ز طرّهٔ او دود آه ماست بر گشته‌تر از آن مژه بخت سیاه ماست
ما را که سوختی، تو هم افسرده می‌شوی ای شعله، سرکشیت ز مشت گیاه ماست[4]
ـ عمر کلیم صرف به بازی شد و هنوز آن بی خبر ز بازی ایّام غافل است
جز از غبار مذلّت دلم صفا نگرفت به خاک تا نفتاد این گهر جلا نگرفت[5]

---

۱. A، S «دخل کج ... را گرفت» را ندارد
۲. A، S این بیت را ندارد
۳. S کس
۴. A، S «پیچیده‌تر... گیاه ماست» را ندارد
۵. A، S این بیت را ندارد

ـ حُسن هم مانند عشق افتادگی می‌سازدش
لشکر زلف بتان تا نشکند منصور نیست

ـ جگر ز زخم تو معمور و دل ز غم شاد است
ز یُمن جور تو اقلیمِ درد آباد است

اجل زهر غمم آسوده کرد و دانستم
که شمع را اگر آسایشی است از باد است

به آن رسیده که رامم شود، رَمَش ندهی
دمی به خواب شو ای بخت، وقت امداد است

بهشت حقّ بنی آدم است، دل خوش دار
که مانده از پدر این باغ و وقف اولاد است!

ز شرم قدّ تو از باغ سرو پابرجا
چو بندگان بگریزد اگر چه آزاد است[1]

کسی که زلف به پایت فتاده می‌بیند
گمان برد که ز شمشاد سایه افتاد است

چه حاجت است به قاصد که نامه‌های کلیم
به دستِ آه، روان همچو کاغذ[2] باد است

ـ نامه‌ام را می‌بری قاصد، زبانی هم بگو 232b
خامه شد فرسوده، ورنه شکوه پایانی نداشت

مایهٔ حُزن است هر بیتم ز سوز دل کلیم
هیچ محنت دیده چون من بیت احزانی نداشت

ـ با این همه تنگی که نصیب دهن اوست
داغم که چرا روزی ارباب هنر نیست[3]

ـ یار اگر امروز با ما دوست، فردا دشمن است
گاه ابر کشتهٔ ما، گاه برق خرمن است

تا تو در دل جا گرفتی، از فروغ عارضت
دیده‌های داغ، روشنتر ز چشم روزن است[4]

در کمین منشین اگر خواهی شکار آید[5] مدام[6]
خویش را بنما که آن روی نکو صید افکن است

ـ گشته از افتادگی آن سرفرازی حاصلم
کآسمان در سایهٔ دیوار کوتاه من است

از شکست کار، کار مومیایی دیده‌ام
روز بد یارب نبیند هر که بدخواه من است

ـ جایی که من فتاده‌ام، آنجا که می‌رسد؟
از بی‌کسی مدان اگرم دستگیر نیست

ـ پای طلب به راه تو از کار مانده است
اشکم ز بس دویده ز رفتار مانده است

بر دل ز بس غبار کدورت نشسته است
بیچاره ناله در ته دیوار مانده است

دل را تو بردی و غم دل آن چنان بجاست
آیینه در میان تَه و زنگار مانده است[7]

پرهیز چون نمی‌کند از خون عاشقان
چشم تو را سزاست که بیمار مانده است

---

۱. A، S این بیت را ندارد
۲. M کاغذی
۳. A، S این بیت را ندارد
۴. A، S این بیت را ندارد
۵. دیوان: افتد
۶. M شکار آید به دام
۷. A، S «گشته از... مانده است» را ندارد

ـ ما اجر از عبادت ناکرده می‌بریم / هر طاعتی که فوت شود بی‌ریاتر است

ـ دجلهٔ اشک از بهار شوق، طغیان کرده است / رازهای سینه را خاشاک طوفان کرده است

دل گمان دارد که پوشیده است راز عشق را / شمع را فانوس پندارد که پنهان کرده است[۱]

زلف هندوی تو را از دلبری خط توبه داد / کافری را کافر دیگر مسلمان کرده است

ـ ای مستِ ناز، گر[۲] همه باید به خاک ریخت / یک بار ساغر از کف ما می‌توان گرفت

ـ زلفِ تو که طفلان هوس را شب عید است / شامی است که آبستن صد صبح امید است

ـ تا رفته، به او نامهٔ ننوشته فرستم / یعنی که ز هجران توام دیده سپید[۳] است!

ـ عاقل سر فرمان نکشد از خط ساغر / پیر است شراب کهن و عقل، مرید[۴] است

من مست به هشیاری چشم تو ندیدم / مدهوش ولی با همه در گفت و شنید است

از بس تنم از فرقت می در رمضان کاست / انگشت نماتر ز هلالِ شب عید است

ما تشنهٔ یک قطره، تو میراب محیطی[۵] / ساقی! قدحی[۶] نیمه ز لطف تو بعید است

ـ دل آگاه می‌باید و گر نه / گدا یک لحظه بی نام خدا نیست[۷]

ـ دل کار خود به طالعِ ناساز واگذاشت / شمع اختیار خویش به باد صبا گذاشت

خونم ز بس سرشتهٔ[۸] مهر و وفا شده است / رنگش نرفت هر که به کف زین حنا گذاشت

ـ عمرها پروانهٔ او بوده‌ام / در چراغ آشنایی نور نیست

در نظر دارم لبت را روز و شب / چون توانم گفت چشمم شور نیست[۹]

ـ من که باشم کز چو من بی‌قدر یاد آورده‌ای؟ / نامه از ننگ همین معنی به خود پیچیده است

ـ تا به نام من زبان خامه‌ات گردیده است / از نگینم می‌رود بیرون ز بس بالیده است

بر هوا می‌افکند هر دم کلاهی از حباب / قطره زین شادی که دریا حال او پرسیده است[۱۰]

سایه‌ام را عار می‌آید که افتد بر زمین / آفتاب التفاتت[۱۱] تا به من تابیده است

---

۱. A، S «ما اجر... پنهان کرده است» را ندارد
۲. M اگر
۳. M سفید
۴. M جوان
۵. S دریای محیطی
۶. M قدح
۷. A، S این بیت را ندارد
۸. S به رشته
۹. A، S «عمرها... شور نیست» را ندارد
۱۰. A، S «تا به نام... پرسیده است» را ندارد
۱۱. S التفاتش

از تفاخر آن چنان سر را به گردون برده‌ام / کآسمان از ناخن ماه نُوَش خاریده است[1]
کی بود یا رب که یابم دولت پابوس تو / همچو نام خود، که پای خامه‌ات[2] بوسیده است
ـ در بهاران جا[3] به دست کس نمی‌افتد به باغ / پیشتر از سبزه می‌باید کنار جو گرفت[4]
بس که کردم گریه، رام من شد آن وحشی، کلیم / طفلِ اشکم از دویدن عاقبت آهو گرفت
ـ ای دل، دویدن از پی هر بی‌وفا بس است / گر تو هنوز سیر نگشتی، مرا بس است
خواهی به دیده تا به کی آن خاک پا کشید؟ / ای ساده لوح، کور شدی، توتیا بس است
ـ پامال حوادث نتوانم که نباشم / چون نقش قدم، خانهٔ من بر سر راه است
چون شعلهٔ شمع نگسسته است ز آهم / بر راستی این سخنم شمع گواه است[5]
ـ تو بی‌زبانی ما را حریفِ حرف نه‌ای / به داد ما برس ای دوست، تا زبانی هست
ـ همه حکایت مردم‌گیا، فسانه شمار / گیاه مردمی از خاک بر نیامده است
ز جور مادر ایّام، ترشرو منشین / خیال کن که ز پشت پدر نیامده است
ـ آمیزش ابنای زمان عین نفاق است / هر جا قدم صلح رسیده است صفا نیست[6]
ـ منم که تنگدلی باغ دلگشای من است / به دستم آبله[7] جام جهان نمای من است
به خاک و خون کشدم هر کجا که سروقدی است / هر آن نهال که بالا کشد، بلای من است
ـ لاله داغ است از فغان بلبل و گل بی‌خبر / آشنا رحمی نکرد، امّا دل بیگانه سوخت
ـ در کمین منشین اگر خواهی که صید[8] افتد به دام / خویش را بنما[9] و پای آهوی صحرا ببند
ـ هر کس به تو دلربا نشیند / بسیار ز خود جدا نشیند
ـ کسی که دل به غم روزگار کرد گرو / گرفت جام جم و کاسهٔ گدایی کرد
به چاره دست مزن در بلا که شست قضا / نشان غلط نکند تیر بر سپر نزند[10]
ـ جامه در خون شهیدان کش و بخرام به ناز / به تو ای شاخ گل، این رنگ قبا می‌افتد

---

۱. S ،A این بیت را ندارد
۲. S خامه‌ات
۳. M جان
۴. S این بیت را ندارد
۵. S ،A «ای دل... گواه است» را ندارد
۶. S ،A «همه حکایت... صفا نیست» را ندارد
۷. S آیینه
۸. M شکار
۹. M بنمای
۱۰. S ،A این بیت را ندارد

- ما بر آیینهٔ دشمن نپسندیم غبار / آه ما صافدلان جانب گردون نرود
- تا بداند که جفا در خور طاقت باید / یک نفس، آینه خواهم که به او ناز کند
- خود را چنانکه هستی، بنما به عیب‌جویان / چون پرده‌ای نداری، کس پرده در نباشد
خود را به هرکه سنجی، چیزی ز خویش کم کن / خواهی گر از تو افزون، کس در هنر نباشد[۱]
- حُسنی که به او عشق سر و کار ندارد / مانند طبیبی است که بیمار ندارد
- اگر جدا ز تو می را حلال می‌دانم / خدا به تیغ تو خون مرا حرام کند!
- از هستی من عشق تو چون نام و نشان بُرد / پی بر سر شوریدهٔ من داغ چسان بُرد؟
هرگز به بُتان نقش قمارم ننشسته / با هر که نظر باختم، از من دل و جان بُرد
- فلک اسباب دولت را ز بهر ناکسان دارد / هما گر سایه‌ای دارد، برای استخوان دارد
هواداران گروه دیگرند و عاشقان دیگر / نگیرد جای بلبل گل اگر صد باغبان دارد
- می‌پذیرند بدان را به طفیل نیکان / رشته را پس ندهد آنکه گهر می‌گیرد[۲]
- رود آرام ز عمری که به هجران گذرد / کاروان در ره نا امن شتابان گذرد
حُسن بی پردهٔ او بیشترم می‌سوزد / چون تهیدست که بر نعمت الوان[۳] گذرد
آگه از عیش جوانی نشدم در غم دهر / همچو آن عید که بر مردم زندان گذرد
- دل چون ز خاک راهِ طلب توتیا کشد / از بهر میل، خار مغیلان ز پا کشد
ما را نه زور جذبهٔ شوقی بود که مرگ / دامان آرزوی تو از دست ما کشد[۴]
چون جنگ سنگ و شیشهٔ به ما آن ستیزه خو[۵] / جنگی نمی‌کند که به صلح و صفا کشد
سنجد مرا به مهر و وفا چون به مُدّعی / ای کاش از ترازوی تیر جفا کشد
غافل بود ز سایهٔ دیوارِ کنجِ فقر / آن را که دل به سایهٔ بال هما کشد
کاهیده‌ام چنین که من از غم، عجب مدار / از تن گر استخوان مرا کهربا کشد
آشفتگی ز صحبت ما چون شود ملول / آید دمی به سایهٔ زلف تو وا کشد
- چه خواری[۶] کز وفاداری ندیدم / کنم صد شکر کز عالم بر افتاد

۱. A، S «ما بر آیینهٔ... هنر نباشد» را ندارد
۲. A، S «فلک اسباب... گهر می‌گیرد» را ندارد
۳. دیوان: ارزان
۴. A، S این بیت را ندارد
۵. M خوی
۶. M خاری

ـ چنین که رو به قفا می‌روم ز[1] خاک درت — گرفتم این که به جنّت روم، چه خواهم دید؟
دل ورق ورق خویش پاره پاره کنم — کزین کتاب، کسی فال عافیت کم دید
ـ توئی بر تو تیره و از پای تا سر پر گره — طرّهٔ او نسخه‌ای از خاطر احباب بود
ـ خوبان که روی بر من بیدل نهاده‌اند — دام از پی شکارِ بسمل نهاده‌اند
باشد نشان پا همه خونین به کوی دوست — آنجا ز بس‌که پا به سر دل نهاده‌اند
خود را شهید دیده‌ام ای دل، که در کفم — آیینه‌ای ز خنجر قاتل[2] نهاده‌اند 233a
جیبی ز شوق پاره نکردند زاهدان — بر دستشان ز سبحه سلاسل نهاده‌اند
ـ گر در بضاعت هنر آتش زند سپهر — آن را حسابِ گرمی بازار می‌کند
در دل به پاسبانی نقد وفای تو — هر داغ، کار دیدهٔ بیدار می‌کند
ـ به جز سکوت ز روشندلان نمی‌آید — زبان شعله به کار بیان نمی‌آید
خدنگِ آهْ شکارافکن است، لیک چه سود — که از هزار، یکی بر نشان نمی‌آید[3]
به زلف او نیَم آگه ز حال دل، چه کنم — خبر همیشه ز هندوستان نمی‌آید
ـ به ملک عشق دل شادمان نمی‌ماند — گل شکفته در این گلستان نمی‌ماند
چرا چو موج همیشه است بی‌قراری ما — به یک قرار چو وضع جهان نمی‌ماند
ـ چو تاب زلف دهی از بنفشه تاب رود — زنی چو خنده گل از بس عرق در آب رود[4]
چنین که روی جهانی به سوی خود کردی — عجب که سایه ز دنبال آفتاب رود
ـ اهل عالم طفل طبعانند و بیمار هوس — کی تواند طفل چون بیمار شد پرهیز کرد؟[5]
صوت بلبل جای قلقل گشت از مینا بلند — چون ز تاب باده ساقی چهره راگلریز کرد
ـ طرفه رسمی است که باشد ز همه نیکوتر[6] — هرکه در کوی تو پیش از همه جا می‌گیرد
ـ دربه در نتوان به دنبال خریدار دوید — خوب شد اسباب ما را یک قلم سیلاب برد[7]
ـ چنان ز عکس رخ دوست، دیده پر گل شد — که شاخ هر مژه آرامگاه بلبل شد

---

۱. M به
۲. M قابل
۳. S، A، «در دل به... نشان نمی‌آید» را ندارد
۴. S، A، «به ملک... آب رود» را ندارد
۵. S، A، این بیت را ندارد
۶. دیوان: ز همه واپس‌تر
۷. S، A، این بیت را ندارد

چه لازم است چنان مشق سرگرانی کرد / که یک نفس نتوان غافل از تغافل شد
غلط بود که کند صبر، کارها به مراد / به من که دشمنْ غالب شد، از تحمّل شد
کلیم توبه اگر می‌کنی بیا وقت است / ز توبه، توبه کن اکنون که موسم گل شد
- گر حدیث بی‌وفاییهای خوبان بشنود / بیستون پهلو تهی از نقش شیرین می‌کند
- تا لبم را بسته شرم عشق، می‌سوزم ز رشک / هرکجا بینم که دودی سر ز روزن می‌کشد
- کسی که از گل داغ تو گلستان دارد / از او مرنج چو بلبل اگر فغان دارد
خدنگ به غیری مزن که سینهٔ من / برای تیر تو از داغ صد نشان دارد
تو گر چه غافلی از حال ما ولی صد شکر / که ناوکت خبر از مغز استخوان دارد[1]
- مشکل اهل محبّت ز تو آسان نشود / لب امّید در ایّام تو خندان نشود
می‌جهد تیر به زور دو کمان ز ابروی او / هدف ناوک او هیچ مسلمان نشود!
- از عربدهٔ چشم تو هر سوی مُنادی‌است / در شهر، که کس باده به ترکان نفروشد
- به غیر از می کسی از عهدهٔ غم برنمی‌آید / زمان غصّه بی‌ایّام مستی سر نمی‌آید
تغافل بر شراب از توبه هرکس زد پشیمان شد / به استغنا کسی با دختر رز بر نمی‌آید
فریب مهربانی می‌خورد از دشمنان لیکن / حدیث دوستیش از دوستان باور نمی‌آید
- دل جز کجی ز زلف تو نامهربان ندید / زو چشم بست و روی تو را در میان ندید
هر چند خرّمیّ جهان را سبب منم / مانند ابر هیچ کسم شادمان ندید
- تیره روزی نیست امروزی، که تدبیری کنم / این سیه‌روزی[2] مداد خانهٔ تقدیر بود
- از سرم بیرون نخواهد رفت سودایت که عشق / بر سر من بیخت هر خاکی که دامنگیر بود
- نه طرّه‌ات غم شبهای تار من دارد / نه چشم مست تو فکر خمار من دارد[3]
دو[4] چشم کم نگهت کاشکی به من می‌داشت / سری که زلف تو با روزگار من دارد
- از آن به چشم ترم بی‌حجاب می‌آید / که کار آینه گاهی ز آب می‌آید[5]
اگر چه دیده به پایت نمی‌توانم سُود / خوشم که اشک منت تا رکاب می‌آید

---

۱. A، S «کسی که از... استخوان دارد» را ندارد
۲. دیوان: سیه بختی
۳. A، S «فریب مهربانی... من دارد» را ندارد
۴. M در
۵. A، S این بیت را ندارد

چو بینمت، نتوانم که ضبط گریه کنم / ز دودِ زلف بـه چشم مـن آب مـی‌آید

ـ خوش آنکه که کنج غم خود به گلستان ندهد / سرشک سرخ به صد باغ ارغوان ندهد

کدام گنج که در کنج خاکساری نیست؟ / رو از زمین بطلب، هر چه[1] آسمان ندهد[2]

ز فیض باطنی پیرِ جام محروم است / کسی که دست ارادت به می کشان ندهد

من از جفای تو رسوا شدم که تیر ستم / نمی‌شود هدف خویش را نشان ندهد[3]

بنای دوستی دهر سست شد چندان / که کاه، پشت به دیوار این زمان ندهد

ـ ای دل چو راز دوست نخواهی سمر[4] شود / نامش چنان مبر که زبان را خبر شود

ـ گر روزگار خواهی از تو حساب گیرد / آسان شمار بر خود، کاری که مشکل افتد[5]

ـ زان چشم ندیدم که نگاهی به من افتد / بیمارْ عجب نیست اگر کم سخن افتد

حاشا که دل از توبه پشیمان شود، امّا / هرکس دم[6] آبی خورد آتش به من افتد!

ای جیب و کنار دگران را گل و با من / ناسازتر از خار که در پیرهن افتد

غافل نشوی از نِگه باز پسینش / بیمارِ غمت را چو زبان از سخن افتد

ـ ستم ظاهر او لطف نهانی دارد / صید را می‌کشد آن شوخ که لاغر نشود!

ـ سبک پی قاصدی باید، که چون غمنامهٔ ما را / به‌دست او دهد کاغذ، هنوز از گریه تَر باشد

ـ در گلستان به یاد دهان تو غنچه را / امسال باغبان همه نشکفته چیده بود

چون گوهرم به سوی وطن بازگشت نیست / این مرغ از آشیان به چه طالع پریده بود؟[7]

ـ گر چه اوّل رنجش بی‌جا از آن سو می‌شود / دارد این خوبی که صلح از جانب او می‌شود

ـ دانسته بختْ زلف تو را انتخاب کرد / چندانکه شب دراز شد او نیز خواب کرد

سیری نداشت نرگست از خون ما[8]، چه شد / بیمار را طبیب مگر منع آب کرد؟

ـ گهی که بر لب او چشم اشکبار افتد / دلم ز دیده نمک‌سود در کنار افتد

---

۱. دیوان: آنچه

۲. S ،A «خوش آنکه... آسمان ندهد» را ندارد

۳. S ،A این بیت را ندارد

۴. M ثمر

۵. S ،A این بیت را ندارد

۶. M دمی

۷. S ،A «در گلستان... پریده بود» را ندارد

۸. S خون دل

ز جنگجویی او ایمنم ز کینهٔ دهر / نمی‌گذارد نوبت به روزگار افتد[1]

- همّتم هست رسا، بختم اگر کوتاه است / پشت پایم رسد، ار دست به دریا نرسد

- کسب کمال اهل جهان، کسب زر بود / علّامه آن بود که زرش بیشتر بود

نیک و بد زمانه بود کاش مثل گل / خارش به سر رسد گلش ار تا کمر بود[2]

داد از نفس درازی این دل که همچو شمع / یک آه گرمش از سر شب تا سحر بود

از هر مراد کامروا باد، آنکه گفت / ترک مراد، صندل هر دردسر بود

یا رب ز حال ما چه تواند بیان نمود / آن قاصدی که با تو ز خود بی‌خبر بود

- نه رحم کرد که خون دل خراب نخورد / غرور او ز سفال شکسته آب نخورد

ز هیچ کوچه‌ای آن ترک لشکری نگذشت / که موج خون شهیدانْش بر رکاب نخورد

- گل اگر با لب لعل تو برابر می‌شد / شبنم از نسبت دندان تو گوهر می‌شد

آب فولاد به خونابه بدل می‌گردید / گر غم عشق در آیینه مصوّر می‌شد

مهر اخوان همه کین است، چه می‌بود اگر / در رحم نطفهٔ آبا، همه دختر می‌شد

با وفا خاصیتی بود[3] که گل گر می‌داشت / همه جا قدرش با خاک برابر می‌شد

- ز مژگان تو لوح سینه‌ها از خون رقم دارد / رقم سرخ‌است با چندین سیاهی کاین قلم دارد

ز بار منّت احسان اگر آگه شوی، دانی / که هرکس دست بخشش بسته‌تر دارد، کرم دارد

ز دنیا چون بریدی، قطع کن پیوند عقبی هم / که تیغ همّت مردان این میدان دو دم دارد

ز مژگان بیشتر خار رهت در دیده جا دادم / هنوز از تنگ چشمی رشک بر خار قدم دارد

به فرقم گل گران بودی کلیم آن سرکشیها کو / کنون سنگ حوادث منّتی هم بر سرم دارد

- بی باده دل ز سیر چمن وا نمی‌شود / گل جانشین سبزهٔ مینا نمی‌شود

آن دیده نیست، رخنهٔ ویرانهٔ تن است / چشمی که محو آن قد رعنا نمی‌شود

عاشق به نور عشق کند جلوهٔ ظهور / بی آفتاب، ذرّه هویدا نمی‌شود

گر چشم آفتاب بود، نور از او مجوی / چشم کسی که سیر ز دنیا نمی‌شود[4]

خارا به شیشه، شعله به خاشاک صلح کرد / وان شوخ جنگجوی به ما وا نمی‌شود

---

۱. A، S «گهی که... روزگار افتد» را ندارد

۲. A، S این بیت را ندارد

۳. S هست

۴. A، S «بی باده دل... دنیا نمی‌شود» را ندارد

آواز آب، غم ز دلم می‌برد کلیم 233b
بی های‌های گریه دلم وا نمی‌شود

ـ درین گلشن ز بدخویی گل از آب روان رنجد
نسیمی گر وزد، سرو سهی از باغبان رنجد

کهن شد جُرم و رنجش تازه‌تر گردید، طالع بین
که بهر یک گناه آن بی‌مروّت هر زمان رنجد

ـ تا در ره تو چشم امیدم چهار شد
طوفان چار موجه به دهر آشکار شد[1]

ـ در چارسوی دهر، خریدار وفا نیست
با آنکه متاعی است که ایّام ندارد

ـ ندانم از خدا برگشته مژگانت چه می‌خواهد
که سر از سجدهٔ محراب ابرو بر نمی‌دارد

ـ دل فسرده نه دستی ز کار و بار کشید
که در ره تو تواند ز پای خار کشید

به چار موج حوادث فتاده‌ام، چه کنم
نمی‌توانم خود را به یک کنار کشید

برای دیدهٔ بیچاره‌ای دگر می‌خواست
اگر ز پای کسی روزگار خار کشید

به دور شهر وجود از غبار خاطر من
اگر مجال بود می‌توان حصار کشید[2]

ـ زخمهای شانه از زلفت فراهم می‌شود
بخت اگر یاری نماید، مشک مرهم می‌شود

تا چه آرد بر سر بال کبوتر، نامه‌ام
خامه‌ام[3] هر دم ز بار درد دل خم می‌شود

در دیار ما مصیبت دوستی عام است عام
گر چراغی مُرد، در یک شهر ماتم می‌شود

ـ بکن بیخ صبوری، حسرت دیدار می‌آید
چو میرد باغبان این نخل برگ و بار می‌آرد

کدورت می‌فزاید جام خالی، حیرتی دارم
که این آیینه چون بی‌نم شود زنگار می‌آید[4]

ـ دیاری کش تو بی پروا، طبیب دردمندانی
اجل از رحم، شربت بر سر بیمار می‌آرد

نصیبم نیست شهد راحتی بی‌زهر اندوهی
صبا بوی گلم گر آورد، با خار می‌آرد!

ـ مرا همیشه مربّی چو طالع دون بود
ترقّی‌ام چه عجب گر چو شمع وارون بود؟

پسند ماتمیان با هزار غم نشدم؟
به جرم اینکه لباسم ز گریه گلگون بود

ـ دلم ز تیغ تو چون شانه شد تمام انگشت
حساب حلقهٔ آن زلف، مو به مو دارد

ـ دست مشّاطه اگر زلف تو را تاب دهد
خون دلها گل رخسار تو را آب دهد

کاش بخت سیه از دیدهٔ شب بیدارم
روشنی را بستاند، به عوض خواب دهد[5]

---

۱. S ،A این بیت را ندارد
۲. S ،A «دل فسرده... حصار کشید» را ندارد
۳. دیوان: خانه‌ام
۴. S ،A «بکن بیخ... زنگار می‌آید» را ندارد
۵. S ،A «مرا همیشه... خواب دهد» را ندارد

شکل ابروی تو خونریز چنان شد که امام / سوی مسجد چو رود پشت به محراب دهد

ـ گاهی اندیشه‌ای از روز جزا باید کرد / گذری بر سر خاک شهدا باید کرد

تو که ضبط نگه خود نتوانی کردن / منع رسوایی احباب چرا باید کرد؟

طلب شاهد مقصود ز هر سو شرط است / هر قدم در ره او رو به قفا باید کرد

ـ از همان بزم که جز من دگری راه نداشت / بایدم رفت که بهر دگران جا باشد

ـ پسند خاطر یک تن نیم چه چاره کنم / که بی نفاق به یک دل نمی‌توان جا کرد

ـ هر که را توفیق عیب خویش بینی داده‌اند / بعد مردن از مزارش کور بینا می‌شود[1]

ـ ناله گفتم دل صیّادِ مرا نرم کند / این اثر داد که آخر قفسم ز آهن کرد

ـ خیال شادمانی زان به یاد من نمی‌آید / که در راهش غبارم سدّ سکندر شد؟

ـ شراب کهنه می‌نوشم به بزم او چو بنشینم / به من تا نوبت آید دختر رز پیر می‌گردد[2]

ـ ز هر طرف نگرم در کمین اوست شکست / دلم به توبهٔ فصل بهار می‌ماند

ـ شمع آخر بر سر پروانه خواهد آمدن / مهربان خواهی شدن این سرکشیها می‌رود

ـ گَرَم ز لطف، سیه روزِ خود خطاب کند / سیاه روزی من کار آفتاب کند

رود به سوی کمر طرّه‌ات به سر هر دم / برای آنکه از او کسب پیچ و تاب کند[3]

فسردگی به شگون نیست خوب عاشق را / چو نبض باید پیوسته اضطراب کند[4]

کلیم بخت تو آنگاه می‌شود بیدار / که یار سر به کنارت نهاده خواب کند

ـ از غمی شکوه مکن تا غم دیگر ندهند / وز لب خشک مگو، تا مژهٔ تر ندهند

خوبرویان چو نشینند در ایوان غرور / منصب[5] آینه داری به سکندر ندهند

ـ هر جا غبار کوی تو باشد عبیر چیست؟ / خاکی‌است آنکه عطر فروشان به سر کنند[6]

فرزند ماست شعر و به[7] آن فخر می‌کنیم / زان ابلهان نه‌ایم که فخر از پدر کنند

ـ این است اگر زمانه و ابنای او کلیم / هیچ آرمیدنی به رمیدن نمی‌رسد

---

۱. A، S «پسند خاطر... بینا می‌شود» را ندارد

۲. A، S «خیال شادمانی... پیر می‌گردد» را ندارد

۳. A، S «گرم ز... تاب کند» را ندارد

۴. A، S این بیت را ندارد

۵. M متصل

۶. A، S این بیت را ندارد

۷. M بر

ـ ای خوش آن‌دم که دلت از سر کین برخیزد / بنشینیّ و ز ابروی تو چین برخیزد
هر که صیّاد، تو آن روز[1] به دامش آیی / که ز پیری نتواند ز کمین برخیزد[2]
کار مژگان سیه مست تو شد کج‌روشی / هر که برخاست ز میخانه چنین برخیزد
این زمان رانیَم از بزم و ندانی که کلیم / آید آن روز که گویی بنشین، برخیزد
ـ همچو شمعْ آتش زبانم لیک وقت عرض حال / می‌نشینم منتظر تا گریه راهی وا کند[3]
ـ مرا مسوز که نازت ز کبریا افتد / چو خس تمام شود، شعله هم ز پا افتد
کُشنده‌تر ز مرض منّت طبیبان است / خوش است درد به شرطی که بی دوا افتد
ـ گر به خورشیدش بسنجم زین تلافی، می‌سزد[4] / مُدّعی را در وفا با من برابر می‌کند
ـ کی تمنّای تو از خاطر ناشاد رود؟ / داغ عشق تو گلی نیست که بر باد رود
می‌کشد، هر چه به دریا رسد از چشم ترم / نازِ شاگرد هنرمند به استاد رود
ـ بخت ما گر نارسا افتاد، زلف او رساست / طرّه‌اش آخر به دست کوته ما می‌رسد
واعظ از افسون نخواهد توبه داد از می مرا / پا نخواهم خورد تا دستم به مینا می‌رسد[5]
مردمی می‌زیبد الحقّ چشم بیمار تو را / خود به این حال و به حال خستگان وا می‌رسد
ـ گردون به شیشهٔ تهی‌ام سنگ کین زند / طالع به شمع کشتهٔ من آستین زند
در محفلی که تازه در آیی، گرفته باش / اوّل به باغ، غنچه گره بر جبین زند
مقبول روزگار نگشتیم و ایمنیم / ما را که بر نداشته، چون بر زمین زند؟
ـ بس که دارم در نظر روز و شب آن زلف سیاه / دیده‌ام آخر که چشمم سرمه‌دانی می‌شود[6]
ـ پیک اشک[7] گر رود زینسان پیاپی سوی دوست / در سر کویش ز قاصد کاروانی می‌رسد[8]
ـ کی تغافل می‌تواند عاشق بی‌تاب کرد؟ / چون توان با تشنگی قطع نظر از آب کرد؟
مو به مو قربان آن ابرو شدم، امّا هنوز / طاعتی مقبول نتوانم در آن محراب کرد
از پی بیداری شبهای وصل آمد به کار / شرمسار از یاری بختم که چندین خواب کرد

---

۱. دیوان: وقت
۲. A، S این بیت را ندارد
۳. A، S این بیت را ندارد
۴. M تلافی‌تر شود
۵. A، S «بخت ما... مینا می‌رسد» را ندارد
۶. A، S «گردون به... می‌شود» را ندارد
۷. M اشکم
۸. M می‌شود

کلبهٔ ویران ما خواهد به آبادی رسید / کز پی تعمیر او، سیلاب گل در آب کرد

ـ یک شربت آب‌خوش به دل جمع، کس نخورد / تا موج، شکل زلف بر آب روان کشد

ـ از لذّت جور تو خبردار نباشد / زخمی که لبش بر لب سوفار نباشد[1]

ـ چشمان توام تشنه به خونند، مبادا / این شربت کم، بخشِ دو بیمار نباشد

ـ علاج ناز طبیبان نمی‌توان کردن / وگر نه هر مرض مهلکی دوا دارد[2]

ـ کشش اوست که ما را به سر کار برد / بلبل از نکهت گل راه به گلزار برد

ـ دخل ما با خرج یکسان است در راه طلب / سوزنی گر بشکند، خاری ز پا بیرون شود

در حقیقت تنگدستی مایهٔ دیوانگی است / در چمن بید از غم بی‌حاصلی مجنون شود

تا کشیم از شعر فهمان انتقام دخلها / کاشکی هر جا سخن فهمی بود، موزون شود[3]

ـ کلیم از چشم یار افکند این بخت سیه ما را / الهی کوکب بختم ز بام آسمان افتد

ـ از هدف باید کلیم آموختن طرز وفا / صد ستم دید و همان رویش به سوی تیر بود[4]

ـ چو شمع، گرمی آن بی‌وفا زبانی بود / شکفتگیش گل کینهٔ نهانی بود

بـه گِرد میکده‌ها گَردم و نمی‌بینم / از آن شراب که در ساغر جوانی بود

مرا ز کار جهان بی‌خبر که می‌گوید؟ / گذشتن از همه کاری ز کاردانی بود

ـ جایی که پای خاطر من در میان بود / آشفتگی به زلف پریشان نمی‌رسد

ما طفل بوده‌ایم و شب جمعه دیده‌ایم / هرگز به صبح شنبهٔ مستان نمی‌رسد

یک حرف بیش نیست سراسر حدیث شوق / وین طرفه‌تر که هیچ به پایان نمی‌رسد

ـ تا دل دیوانه بود، از عافیت دلگیر بود / همچو شیون، خانه‌زاد حلقهٔ زنجیر بود

در دیار آشنایی روی خندان زخم داشت / ابروی بی‌چین اگر دیدیم در[5] شمشیر بود

آتش دوزخ به ماتردامنان رنگی نداشت / آنچه ما را سوخت، آنجا خجلت تقصیر بود[6]

ـ مرد حق‌بین که بلا را ز خدا می‌بیند / تیغ را بر سر خود بال هما می‌بیند

---

۱. A، S «کی تغافل... سوفار نباشد» را ندارد

۲. A، S این بیت را ندارد

۳. A، S «دخل ما با... موزون شود» را ندارد

۴. M این بیت را ندارد

۵. دیوان: با

۶. A، S «جایی که خاطر... تقصیر بود» را ندارد

دیده را میل کشی چون دگران سرمه کشند ‌ گر ببینی[1] نظر بسته چها می‌بینند

دل ما[2] در شب زلف تو دمی خواب نکرد ‌ این قدر خواب پریشان ز کجا می‌بینند

ـ خوشا آسایش دردی[3] که ما را ‌ چنان گیرد که نتوان دست و پا زد[4]

از دل خطا نگردد مژگان کج نهادت ‌ با آنکه راست رو نیست تیری که تاب دارد[5]

ـ چند در وصل تو دل، حسرت دیدار کشد ‌ در چمن نالهٔ مرغان گرفتار کشد

ـ هر چه از عمر سفر کوتاه شد، یارب که بخت ‌ مایهٔ افزونی شبهای وصل ما کند

ـ دل را کی آن طاقت بود کز فکر جانان بگذرد ‌ با یک جهان لب تشنگی از آب حیوان بگذرد

من راه هجران را به خود هرگز نمی‌دادم ولی ‌ آتش ره خود وا کند چون بر نیستان بگذرد[6]

هرکس که بیند حال من داند که هجران دیده‌ام ‌ آری خرابی ظاهر است آنجا که طوفان بگذرد

هر موی بر اعضای من گو کو زند چون فاخته ‌ هر گاه در دل یاد آن سرو خرامان بگذرد[7]

ـ مرغ دلم که روشن ازو چشم دام[8] بود ‌ کُشتی بدین گناه که بی دانه رام بود

تا دل نظر به خال تو افکند، شد اسیر ‌ مسکین خبر نداشت که این دانه دام بود

ز آب سبیل تیغ تو قسمت نیافتیم ‌ کز تشنگان بر آن لب جو ازدحام بود 234a

امّید بوسه‌ات چه نمک داشت ای کلیم؟ ‌ زان لب که مُنفعل ز جواب سلام بود

هرگز دل عاشق ز هوس رنگ نگیرد ‌ در کشور ما آینه را زنگ نگیرد[9]

ـ چه شد، گاه از زبان خامه نام این پریشان بر ‌ بر آر از پستی گمنامی و بر صدر عنوان بر

ز بوی وصل، روح کشتگان را شاد کن گاهی ‌ ز نقش پای خود، گُل بر سر خاک شهیدان بر

چرا بیهوده می‌کوبی در هر باغ و بستان را؟ ‌ تو گر خاری به پا داری، ز راهش گل به دامان بر

تماشای جهان گر ذوق داری، دیده بر هم نه[10] ‌ اگر خواهی که بگشاید دلت، سر در گریبان بر

هزاران شب به سر بردند با هم شمع و پروانه ‌ تو هم ای شمعِ شب خیزان شبی با ما به پایان بر

---

۱. دیوان: بدانی

۲. همان: بخت ما

۳. S چشمی

۴. S این بیت را ندارد

۵. A، S این بیت را ندارد

۶. A، S «هر چه از عمر... نیستان بگذرد» را ندارد

۷. A، S این بیت را ندارد

۸. M دلم

۹. A، S این بیت را ندارد

۱۰. A پر نم نه

سیه‌روز و پریشان خاطر و آشفته احوالم / صبا این است پیغامم، به آن زلف پریشان بر

کلیم اندر غریبی آزمودی قیمت خود را / کنون همّت بورز، این زیره را آخر[1] به کرمان بر

- به عندلیب شنیدم که باغبان می‌گفت / ز گلبنی که بود سرکش آشیان بردار

- چشم جادوی تو در دلجویی اهل نیاز / هیچ کوتاهی ندارد، عُمر مژگانش دراز

هر کسی سازی به ذوق خویشتن خوش می‌کند / دل میان مطربان خوش کرده یار دلنواز[2]

- در قمار عشقبازی با تو[3] نقشم خوش نشست / چون نباشد این چنین؟ تو پاک بر، من پاکباز

بیشتر ما را کلیم آفت رسد ز ابنای جنس / شیشه از سنگ است و از وی بیش دارد احتراز

- نهال عشق که برگش غم[4] است و بار افسوس / اگر ز گریه نشد سبز، صد هزار افسوس

نیامدیّ و سیاهی ز داغها افتاد / سفید شد به رهت چشم انتظار افسوس

میان گرد کدورت پدید نیست دلم / چه سازم، آیینه گم گشت در غبار افسوس

به اشک ریزی رامم نشد، چه چاره کنم / همیشه می‌رمد از دانه‌ام شکار افسوس[5]

به این دو دیده ز حُسنت چه می‌توان دیدن / هزار چشم نداریم، صد هزار افسوس!

- دیده را کردی سفید، از انتظار ما مپرس / صبح ما را دیدی، از شبهای تار ما مپرس

ما نه از رُستای عقلیم و نه از شهر جنون / بی‌وطن چون گردبادیم، از دیار ما مپرس

آنچه می‌افتد به دام ما، به غیر از رخنه نیست / طالع رم کرده بنگر، از شکار ما مپرس

- ره عشق ار به سر آید، ندارد راه بیرون شد / به ساحل گر رسد کشتی همان دریا بود جایش

کند قمری خیال سرو و بر خاک آشیان بندد / به هر جا سایه افتد بر زمین از قدّ رعنایش[6]

- دوش در بزم تو دیدم ز دل خودسرِ خویش / آنچه پروانه ندیده است ز بال و پر خویش

- خانه‌زاد جگر سوختهٔ ماست همان / ناله هر چند به افلاک رساند سر خویش

- که دل برجا تواند داشت پیش چشم شهلایش؟ / کشد ز آیینه بیرون عکس را مژگان گیرایش

سیه روزی به این خوش طالعی هرگز نمی‌باشد / به کام دل چه خوش پیچیده زلفش بر سراپایش

---

۱. M دیگر

۲. A، S این بیت را ندارد

۳. S باز

۴. A، S گل

۵. A، S «میان گرد... شکار افسون» را ندارد

۶. A، S «ما نه از... رعنایش» را ندارد

ـ نهد مرهم به زخم شانه جعد زلف غمخوارش؟ / برد زنگ از دل آیینه آب و رنگ رخسارش[1]

از آن مژگان او دست دعا بر آسمان دارد / که دایم از خدا خواهد شفای چشم بیمارش!

بسی می‌نالم و یاری ز بخت بد نمی‌بینم / چو بیماری که در خواب گران باشد پرستارش

ـ غرور شعلهٔ ادراک، بهتر از جهل است / به عیب هیچمَدانی بساز و کودن باش

ـ اگر چه از مژه روبم غبار رهگذرش / به چشم من نرسد توتیای خاک درش

شکسته پایم[2] و صیّاد هم پرم بسته / شکسته بستهٔ من خوش نبود در نظرش[3]

کسی که کُشتهٔ آن چشم سرمه‌سا باشد / ز لب بلند نگردد فغان نوحه گرش

ـ بادهٔ روز آتش و همرنگِ دشمن، دشمن است / گر حکیمی، منکرِ مِی در شب مهتاب باش

ـ به روی مرهم، مرهم نهیم بر دل ریش / که زخم بر سر زخم زخم است و نیش بر سر نیش[4]

ـ به خانه چند نشینی، سری به بستان کش / چو چشم خویش دمی باده در گلستان کش

ـ چنان فگار شد از نیش غمزه‌ات مرهم / که تا به حشر نخیزد ز روی بستر داغ

ستاره سوخته‌ای همچو من ندارد عشق / که هست کوکبِ بخت سیاهم اختر داغ[5]

ـ خم زلفی است دگر دام گرفتاری دل / که در او موی نگنجیده ز بسیاری دل

راهزن را نبود باک ز فریادِ جرس / ترک یغما نکند غمزه‌ات از زاری دل

دید چون بی‌کسی ما، دل آهن شد نرم / ماند پیکان تو در سینه به غمخواری دل

خنده بر بخت[6] زنم یا به وفاداری دوست؟ / گریه بر خویش کنم یا به گرفتاری دل؟

یک نفس فرصت و صد حرف گره در خاطر / وای اگر گریه نیاید به مددکاری دل

مذهب بنده و آزاد همین است، همین[7] / چیست آزادی کونین، سبکباری دل

ـ امانم داد هجران بی مدارا تا تو را دیدم؟ / تو را دیدم، چرا گویم که از هجران چها دیدم

ز بس با من به دعوی ناله کرد، آخر شد افغانش / به پای ناقه‌ات آخر جرس را بی‌صدا دیدم

کجا رفت آنکه می‌گوید بد از نیکان نمی‌آید / به چشم خویشتن کار نمک از توتیا دیدم

---

١. A، S این بیت را ندارد

٢. دیوان: بالم

٣. A، S «غرور شعلهٔ... در نظرش» را ندارد

۴. A، S «بادهٔ روز... بر سر نیش» را ندارد

۵. A، S «چنان فگار... اختر داغ» را ندارد

۶. M زخم

٧. دیوان: همین یک حرف است

کنون از روشنایی دیده‌ام آشفته گردد
کلیم از بس روزی در این ماتم‌سرا دیدم؟

ـ بوی کین هرگز کسی نشنیده از آب و گلم
گر به خس آتش فتد، از مهر می‌سوزد دلم

از در و دیوار می‌گیرم سراغ مرگ را
رهنورد مانده‌ام، در آرزوی منزلم

لاله‌وارم دل ز غم صد چاک شد در بی‌کسی
هیچ کس ننهاد غیر از داغ، دستی بر دلم[1]

ـ دُورم از فتنه که در سایهٔ مژگان توام
خاطرم از همه جمع است، پریشان توام

استخوانم همگی شانه شود بعد از مرگ
بس که در آرزوی زلف پریشان توام

نه به من سروْ سری دارد و نه گل نظری
این ثمر داد هواداری بستان توام

ـ نمیرم تا به راهت بر نمی‌آید تمنّایم
نساید تا قدم، بیرون نیاید خارت از پایم

ز بس گرم است نتواند نشستن هیچکس آنجا
عجب نبود اگر در بزم او خالی بود جایم

ز تیغت چاک چاکم، گر برآرم از جگر آهی
چو اوراق پریشان می‌رود بر باد، اعضایم

هوای وادی لیلی ز بس دیوانه‌ام دارد
به شهرم گر کسی گم کرد، می‌جوید به صحرایم

ـ هر آه حسرتی که به شبها کشیده‌ام
در بر به یاد آن قد رعنا کشیده‌ام

ـ اشک غمّازاست، خون در گریه داخل کرده‌ام
عکس تا ننماید از وی، آب را گل کرده‌ام

حرف بیدادش به ناخن می‌کنم بر چهره، لیک
چشم تا بر هم زنم، از گریه باطل کرده‌ام

یا رب این ره کی به پایان می‌رسد چون من ز ضعف
همچو نقش پای در گامی، دو منزل کرده‌ام[2]

تا کسی بر لب نیارد دعوی خونِ کلیم
خون فرزندان خود هم وقف قاتل کرده‌ام

ـ تا من از صیقل دل[3] آینه روشن کردم
شیشه را شمعِ ره شیخ و برهمن کردم

لایق برق نشد، باد هم از ننگ نبُرد
کشته‌های عمل خویش چو خرمن کردم[4]

در جهان طالع خاکستر صیقل دارم
خود سیه‌روز و هزار آینه روشن کردم

گنج تاریک من از چشم بد روزن دور
با خیال تو در آن دست به گردن کردم[5]

ـ دوش در خواب چو آن طرّهٔ پیچان دیدم
صبح در بستر خود سنبل و ریحان دیدم

از هواداری آن زلف چنانم که اگر
برد خواب اجلم، خواب پریشان دیدم

---

۱. A، S «امانم داد... بر دلم» را ندارد

۲. A، S «نمیرم تا... منزل کرده‌ام» را ندارد

۳. دیوان: می

۴. A، S این بیت را ندارد

۵. A، S این بیت را ندارد

راست گفتند بود توبه پشیمان بودن
هر که را دیدم، از توبه پشیمان دیدم

ـ چون در مصاف حادثه آه از جگر کشم؟
تیغم نمی‌بُرد به چه امّید بر کشم

از گریه کور گشتم و بینایی‌ام بجاست
هر لحظه رشتهٔ مژه را در گهر کشم

عمرم به باغبانی نخل قدش گذشت
یک ره ادب نهشت که تنگش به بر کشم

حسرت نصیب طایرِ این بوستان منم
خمیازه در بهار ز گل بیشتر کشم[1]

شوقم ز بس که ساخته امّیدوار تو
بی وعده انتظار به هر رهگذر کشم

بیمارِ بی‌طبیب چو چشم توام، که نیست
آن قوّتم که منّت هر چاره‌گر کشم

با سرنوشت بد چه کنم، آه چاره نیست[2]
این آن نوشته نیست که خطّش به سر کشم[3]

گردد سر بریده به صندل نیازمند
جایی که من ز دست غمت ناله بر کشم

خار شکسته در قدمم سبز می‌شود
گر من کلیم پای به دامان تَر کشم

ـ بار ناموسی نداریم از پی دل می‌رویم
از تهی پایی چه بی‌اندیشه در گل می‌رویم

هرگز از سرگشتگی راهی به سر ناورده‌ایم
مضطرب هر سو چو مرغ نیم بسمل می‌رویم

طالع وارون ما از بس به پستی مایل است
پا اگر در[4] سنگ بگذاریم، در گل می‌رویم

چون خس و خاشاکِ سیلاب ایمنیم از گمرهی
پا[5] به دوش راهبر دایم به منزل می‌رویم

یاد ما می‌کن گهی، پر بارِ خاطر نیستیم
با همه دیر آمدنها، زود از دل می‌رویم

فیض کوی می‌فروش این بس، کز آسیب خمار
بر درش دیوانه می‌آییم و عاقل می‌رویم

رنگ خون ما نخواهد رفت از دستش کلیم
این حنا تا هست، کی از یاد قاتل می‌رویم[6]

ـ خواهم ز پس پردهٔ تقوا به در افتم
چندی به زبان همه کس چون خبر افتم

این همسفران پشت به مقصود روانند
شاید که نبمانم، قدمی پیشتر افتم[7]

دیوانهٔ آن زلفم و از غایت سودا
با باد در آویزم و با شانه[8] در افتم

ای گوشهٔ عزلت، ز تو آب رخم افزود
نشناسم اگر قدرِ تو را، در به در افتم

---

۱. S ،A «راست گفتند... بیشتر کشم» را ندارد
۲. دیوان: چیست
۳. S ،A «بیمار بی طبیب... سر کشم» را ندارد
۴. دیوان: بر
۵. همان: ما
۶. S ،A «بار ناموس... قاتل می‌رویم» را ندارد
۷. S ،A این بیت را ندارد
۸. S سایه

بـر خـویش نـمی‌بالم از اسـباب تجمّل
چـون رشـته سـراپای اگـر در گـهر افـتم[1]

ـ دهقان به هـر زمـین کـه نشـاند نـهال تـاک
من هـم بـه خـاک، تـخم کـدویی فـرو کـنم!

از عــقلهای کـهنه و نـو خـرمنی شـود
گــر آسـتان مـیکده را رفت و رو کـنم[2]

گـردد بـه زیـر خـاک، سکـندر ز شـرمْ آب
دل را اگــر بــه آیـنه‌اش روبـرو کـنم

دشنام و بوسه هر چه عوض می‌دهی بـده
حـاشا کـه بـا تـو بر سر دل گفتگو کـنم

بر صید دیگـری نـظرم کـی فـتد، کـه من
در سـر نگـنجدم کـه گـل چـیده بـو کـنم

ـ جنّت از رضوان، که من زان روضه خرّم نیستم
سـیر چشـمم، در پـی مـیراث آدم نـیستم

خوردنم غیرِ[3] ندامت نیست بر خوان عمل
چند گـیرم بـر دهـان انگشت، خـاتم نـیستم

همچو غم در خلوت هر دل مرا ره داده‌اند
این سبک‌روحی از آن دارم که بی غم نیستم

همچو ماه عید، کارم غم ز خاطر بردن است
تـازه سـازِ داغِ مـردم چـون مـحرّم نـیستم

طـالع پـیراهــن فـانوس دارد نسـبتم
در حریم وصل، با این قـرب، مـحرم نـیستم

لاف اهلیّت که بـاور مـی‌کند از من کـلیم؟
اهل چون باشم، مگر از اهـل عـالم نـیستم؟

ـ بس که سودای سر کوی تو پیچد در سرم
در هوایت خانه دشمن همچو دود مجمرم

شمع را گر همچو من پروانه‌ای آید به دست
رشته‌های خویش بندد جمله بر بال و پرم

در وجود باطل من نیست یک جو منفعت
مو بـه مـویم خطِّ بطلانی بـود بـر پـیکرم

تیغ موج می به خون جام من لب تشنه است
سنگ در دامن، حباب آید به جنگ ساغرم

آشـنایی از ره بـیگانگی چسـبانتر است
بس که کم رفتم به درها، روشناس هر درم

بــی‌قراران آشـنای جـانی یکـدیگرند
هر کجا بینم جرس را، مـی‌تپد دل در بـرم

نگذرد بر من کسی کز وی نبینم خواریی
خاک بیزد بر سرم گر بگذرد آب از سرم[4]

ـ بس که ز[5] بارِ غم دهر، گران بـار شـدم 234b
هـمه ره سـجده کـنان بـر در خـمّار شـدم

خواهم آیـینه دگـر روی بـه مـن[6] نـنماید
بس که از زشتی خود، بر دل خود بار شدم

بعد عمری که به خـواب مـن بـیدل آمـد
گریه آبی به رخم ریـخت کـه بیدار شـدم

---

۱. S ،A «ای گوشهٔ... گهر افتم» را ندارد
۲. S ،A این بیت را ندارد
۳. دیوان: غیر از
۴. S ،A «بر صید دیگری... آب از سرم» را ندارد
۵. M از
۶. M خواهم آیینه به من روی دگر

رفتم از هوش، مکن مستم ازین بیش کلیم / چشم بردار از آن چشم، که از کار شدم

ـ نه بی‌دردی است گر چاک گریبان را رفو کردم / حصاری شد مرا، تا سر به جیب خود فرو کردم

به بندِ دهر چون تیغم ولی از جوهر ذاتی / گشایش در قدم دارم، به هر جانب که رو کردم

ز شیر دختر رز تا بریدم طفلِ عادت را / به حکم دایهٔ مشرب، به خون توبه خو کردم[1]

ز آسیب شکستن، پیر جام آن را نگه دارد / که باز از زهد و تقوا توبه از دست سبو کردم

ندارد قبلهٔ اسلام پابرجاتری از من / تمام عمر چون چشمت به‌یک محراب رو کردم

ـ دلشاد از آنم که دل شاد ندارم / وارسته منم، خاطر آزاد ندارم[2]

در راه تو جان بر لب و سر بر کف دستم / شمع سحرم، حاجت جلّاد ندارم

چون جام درین میکده از دست حریفان / خون می‌خورم و زهرهٔ فریاد ندارم

باید ز من آموخت ره و رسم اسیری / عمری‌است که در دامم و صیّاد ندارم

بی‌نام به او نامه نویسم، چه توان کرد / چون نام خود از شغلِ غمش یاد ندارم

دامانِ ترم پاکتر از دامن دریاست / شرمندگی از عصمت زهّاد ندارم

با نیک و بدم همچو کلیم آینه صاف است / گر شمع شوم، رنجشی از باد ندارم[3]

ـ من که دور از وطنم، عیش تمنّا نکنم / به قفس تا نرسم بال و پری وا نکنم

کو دماغی که به بیگانه کنم آمیزش؟ / دیدن آینه را من که مثنّا نکنم

ای که گفتی که مکن عربده زین بیش کلیم / مستم از گردش آن چشم مکن، تا نکنم

ـ روز و شب از بس که محو آن میان گردیده‌ام / موی می‌ترسم برآید عاقبت از دیده‌ام

گل به بستر تا نیفشانی نمی‌خوابیّ و من / شمع‌سان با شعله در یک پیرهن خوابیده‌ام

ـ بی‌دماغم، دست رد بر وصل جانان می‌نهم / پنبه در گوش از صدای آب حیوان می‌نهم

در بهاری این چنین، از زهد خشک محتسب / ساغرم تا تر شود، در زیر باران می‌نهم

ـ وای اگر می‌ماند با ما آنچه شیطان برده است / بار خود می‌بینم و منّت ز رهزن می‌کشم

ـ هرگز ز سنگ دل‌شکنانم هراس نیست / کاین شیشه را برای شکستن گرفته‌ام

ـ در دستِ دهر، کلفت بسیار می‌کشم / آیینه‌وار هر نفس آزار می‌کشم

---

۱. A، S «نه بی‌دردی ... خو کردم» را ندارد

۲. A، S این بیت را ندارد

۳. A، S «بی نام به... باد ندارم» را ندارد

در آتشم چو پنبهٔ داغ از ملایمت … از طبع سازگارِ خود آزار می‌کشم
یک رهبرم در این شب[1] تاریک برنخورد … چون آفتاب، دست به دیوار می‌کشم
خونم وفا به مستی چشمت نمی‌کند … زین نیم جرعه خجلت بسیار می‌کشم
زان سان مکدّرم که ز تأثیر عکس خویش … آیینه را نقاب به رخسار می‌کشم[2]
- بر رگِ دل گاه ناخن، گاه نشتر می‌زنم … هر زمان بر سازِ غم، مضراب دیگر می‌زنم
در لباس شید، زاهد در حرم ره می‌زند … من درین میخانه بدنامم که ساغر می‌زنم
عقدهٔ مکتوب ما را از گشادن بهره نیست … این گره بیهوده بر بال کبوتر می‌زنم[3]
جام چون لبریز شد، دیگر[4] نمی‌دارد صدا … با دل پر درد، حرفِ شکوه کمتر می‌زنم
تازه می‌گردد دلم هر گاه آهی می‌کشم … هر نفس کز دل کشم، دامن بر اخگر می‌زنم
خودنمایی شیوهٔ من نیست، چون دیوار باغ … گل به دامن دارم امّا، خار بر سر می‌زنم
- نیست نفس دون امانتدارِ یک جو اعتبار … حق به دست ماست گر چیزی به خود نسپرده‌ایم
گر بها می‌داد ما را، قدرِ ما را می‌شناخت … در کف ایّام، کالای به یغما برده‌ایم
- ز ناتوانی خود این قدر خبر دارم … که از رخش نتوانم که دیده بر دارم
چو دامِ هر چه گرفتم به من نمی‌ماند … اگر چه هیچ ندارم همین هنر دارم
به سوی او روم آن دم که می‌روم از خود … ز خویش بی‌خبرم لیک از او خبر دارم
شکسته‌رنگی خویشتن خوش آمده است کلیم … که دایم آینهٔ از رشک[5] در نظر دارم
- به دور خویش ز مینا حصار می‌خواهم … در آن میانه تو را در کنار می‌خواهم
چو چشم حسرتم افتد به تیغ ابروی دوست … یکی‌است عمر و شهادت دوبار می‌خواهم
ستم بود که گل زخم مشکبو نشود … ز تار زلف تو یک بخیه وار می‌خواهم
غبارِ خاطر از آن می‌کنم[6] به شکوه برون … که خاک بر سر این روزگار می‌خواهم
- به این دماغ که از سایه اجتناب کنیم … بر آن سریم که تسخیر آفتاب کنیم

---

۱. دیوان: ره
۲. A، S «روز و شب... رخسار می‌کشم» را ندارد
۳. A، S این بیت را ندارد
۴. دیوان: چندان
۵. همان: اشک
۶. همان: می‌دهم

به گریهٔ سحری سعی بیش ازین خوش نیست
چه لازم[1] است که در شیرِ صبح آب کنیم

ز شور ناله بود جمله بی‌قراری اشک
نمی‌گذارد کاین طفل را به خواب کنیم

ـ آزار ما تلافی از آسمان ندارد
بی‌مرهم است زخمم هم طالع نکنیم[2]

ـ در انتخاب وادی آوارگی است بخت
زان دردسر ز خاکِ درت دیر می‌بریم

ـ تا ز خواب غفلت مستی سری برداشتم
چون حباب از سر نهادم هر چه[3] در سر داشتم

کس چو من از مزرع امّید، حاصل برنداشت
کاشتم تخم هوسها را و دل برداشتم

بلبلم از غنچهٔ نشکفته کس نشناسدم
صد بهار آمد که من سر در ته پر داشتم

کس نمی‌فهمد زبان شکوهٔ خونین دلان
من گرفتم غنچه‌سان دست از دهن برداشتم

از نظام کار ار ایّام عاجز شد، چه عیب[4]
رشته کوته بود و من صد بحر گوهر داشتم

ـ در کمین عیش از بس دیدهٔ بد دیده‌ایم
باده را از چشم ساغر نیز پنهان می‌کنیم[5]

گل اگر تا سینه در کشمیر می‌آید، چه سود
ما که گل از اشک خونین در گریبان می‌کنیم

ـ در مطلعی که وصف دهانش بیان کنم
غیر از میان، چه قافیهٔ آن دهان کنم؟

ـ کسی نیَم که به تن حرف سرد برگیرم
من آتشم، چه عجب گر ز باد در گیرم

چنان ز کوی طمع پا کشیده همّت من
که عارم آید اگر پند از پدر گیرم

مذاق طبع چو شیرینی قناعت یافت
چو طفل، گِل خورم و خاک را شکر گیرم

شوم ز می چو فلک سیر، کوکب خود را
به چرخ پس دهم و اختر دگر گیرم

مرا ز گرم‌روی رهنما ز پی ماند
اگر به ملک فنا رهبر از شرر گیرم

نهال خوش ثمرم، لیک کس ندیده برم
که سنگ حادثه نگذاشت برگ و بر گیرم

سرم به ملک سلیمان فرو نمی‌آید
اگر چه خشت ندارم که زیر سر گیرم[6]

ـ همّتی کو که دل از عیش جهان بردارم
گل به بلبل دهم و برگِ خزان بردارم

هر نفس، جستنِ آن موی میان آسان نیست
گم شود یک دم اگر دست از آن بردارم

توبه کردم ز می و روحْ غذا می‌خواهد
مشتی از خاک در پیر مغان بردارم

---

۱. دیوان: لایق
۲. همان: این بیت را ندارد
۳. همان: آنچه
۴. همان: چه باک
۵. M ردیف: داشتم
۶. S ،A «تازه می‌گردد... سر گیرم» را ندارد

از جهان‌قسمتم این‌دست و دل‌تنگ بس‌است / دیدهٔ حسرت از آن کنج دهان بردارم[1]
حرص می رطلِ گران خواهد و از ضعف خمار / پنبه از شیشه به دست دگران بردارم
چون سخن فهمی و فریادرسی نیست کلیم / چه عبث مُهر خموشی ز دهن بردارم؟

ـ جذبه‌ای خواهم که از خود نیز روگردان شوم / هرکجا آیینه‌ای پیدا شود پنهان شوم
رنگ آبادی ندارم، خانهٔ بی‌صاحبم / گر خریدارم شود سیلاب، آبادان شوم
قرض‌دار روزگارم، خاطرم زان شاد نیست / چون حباب از وامِ هستی پس دهم، خندان شوم[2]

ـ به چاک سینه نه مرهم پی دوا بندم / که راه رفتنِ صبر گریز پا بندم
به یک نگاهم از آن چشم فتنه‌جو بنواز / که دست فتنهٔ افلاک بسر قفا بندم

ـ سنگ بر سینه[3] زنم، شیشهٔ دل می‌شکند / نزنم، شوق چنین کرده تقاضا، چه کنم
سر و برگ جدلم نیست چو با خلق کلیم / نکنم گر به بد و نیک مدارا چه کنم

ـ نبود مور در افتادگی کمر بسته / به خاکساری، روزی که من میان بستم[4]
شدم ز بوسهٔ آن خاک آستان محروم / کلیم تا ز فغان خوابِ پاسبان بستم

ـ چون رشتهٔ گلدسته به گِرد همه خوبان / گردیدم و یک یار وفادار ندیدم

ـ فرصتی کو که دوای دل رنجور کنیم / پنبهٔ شیشهٔ می مرهم ناسور کنیم
طمع خام نشد ز آتش حرمان پخته / گر به دوزخ برویم آرزوی حور کنیم[5]
چاره زاریست بر دلبرِ مغرورْ کلیم / نتوانیم چو رامش به زر و زور کنیم

ـ از ادای خارج هر کس خجالت می‌کشم / با کمال بی‌دماغی من وکیل عالمم
تیره‌بختی بیش ازین نبود که در بزم جهان / شمعم امّا خلوت وصل تو را نامحرمم[6]

ـ دگر تقریبِ رفتن چون به بزم او نمی‌دیدم / برای پرسش آن نرگس بیمار می‌رفتم

ـ موشکافیها در آن اندام زیبا کرده‌ام / تا کمر را در میان زلف پیدا کرده‌ام

ـ کار فردا را ز ما امروز می‌خواهند ما / هر چه را امروز باید کرد فردا می‌کنم[7]

---

۱. A، S «هر نفس... دهان بر دارم» را ندارد
۲. A، S «جذبه‌ای... خندان شوم» را ندارد
۳. S شیشه
۴. A، S این بیت را ندارد
۵. A، S این بیت را ندارد
۶. A، S «از ادای... نامحرمم» را ندارد
۷. A، S «موشکافیها... فردا می‌کنم» را ندارد

- ما تکیه به بازوی[1] هوادار نداریم
کاهیم ولی پُشت به دیوار نداریم

وقت است اجل گر قدمی رنجه نماید
بیمار غریبیم و پرستار نداریم

از حوصلهٔ ما غم دنیا نبود بیش
آن غم که بود حصّهٔ غمخوار نداریم[2]

تا چشم تو دیدیم، ز دل دست کشیدیم
ما طاقت تیمارِ دو بیمار نداریم

- گوهر تاجم که در دست گدا افتاده است
سیر طالع بین، کجا بودم، کجا افتاده‌ام[3]

وه چه بودی گر ز بام آسمان افتادمی
این چنین کز صحبت یاران جدا افتاده‌ام

من یکی آیینهٔ گیتی‌نما بودم کلیم
روی غم از بس که دیدم، از جلا افتاده‌ام

- پای سیرم نیست، امّا سیل اشکم داده‌اند
می‌توانم خانه را بر خویشتن صحرا کنم

من که کاغذ از قلم نشناسم از آشفتگی
می‌رود قاصد، چه بنویسم، چه حرف انشا کنم[4]

- خاک بیزی می‌کنم، از دُور چون بینم تو را
دست و پایی را که گم کردم مگر پیدا کنم!

- گل نقش قدمم در چمن بی‌قدری
لایق گوشهٔ دستار عزیزان نشدم

در ره دشمنی خویش چه ثابت قدمم
خاری از پا نکشیدم که پشیمان نشدم

- خاک نشینی است سلیمانیم
داغ بود افسر سلطانیم

هست چهل سال که می‌پوشمش
کهنه نشد جامهٔ عریانیم

روی نیاز از همه سو تافتم
قبله نفهمیده مسلمانیم[5]

- نهال سرکش و گل بی وفا و لاله دُو رو
درین چمن به چه اُمّید آشیان بندیم؟

- نه سزاوار حرم، نه لایق بتخانه‌ام
در خراب‌آباد دنیا، جغد بی‌ویرانه‌ام

فرقم از سرکوب محنت نیست خالی یک نفس[6]
گر زکار افتاد دستم، ریخت بر سر خانه‌ام[7]

بس‌که هرگز پُر ندیدم جام عیش خویش را
باورم ناید که پُر خواهد شدن پیمانه‌ام

- بی قدر نخواهم شد اگر خاک نهادم
خوارم مسنگر، ذرّهٔ خورشیدنژادم

از دامن صحرای جنون دست ندارم
گر اشک به آبم دهد و آه به بادم

---

۱. دیوان: یاریّ
۲. A، S این بیت را ندارد
۳. A، S این بیت را ندارد
۴. A، S «من یکی آیینهٔ... انشا کنم» را ندارد
۵. A، S «گل نقش... مسلمانیم» را ندارد
۶. دیوان: محنت یک نفس خالی نبود
۷. A، S «نه سزاوار... بر سر خانه‌ام» را ندارد

بسی قدرتر از غم به دل ماتمیانم — هر چند که نایاب‌تر از خاطر شادم
از دست من آزرده چرا خلق نباشد — چون خامه به حرف انگشت نهادم؟

ـ آستین گریه را گاهی که بالا می‌زنم — سیلی سیلاب بر رخسار دریا می‌زنم
نیستم بیکار، شغلی می‌تراشم بهر خویش — دست اگر بردارم از سر، تیشه بر پا می‌زنم

ـ تمام دردم و روی دوا نمی‌بینم — به چشم خواهش، در توتیا نمی‌بینم
اگر چه پردهٔ حیرت غبارِ چشم من است — ز عشوه‌های نهانی چها نمی‌بینم
به زخم اگر چه بسی کازْ تنگ می‌گیرد — خوشم به بخیه که روی دوا نمی‌بینم[1]
میان لشکر بیگانهٔ تغافلِ او — به جز نگاه، دگر آشنا نمی‌بینم
برون نمی‌روم از خانه همچو آیینه — اگر به دیدنم آیسند، وا نمی‌بینم
به جز کدورت از افلاک هیچ حاصل نیست — به غیر گرد درین آسیا نمی‌بینم[2]

ـ ای صبا این دل صد چاک به جانان برسان — شانه‌ای تحفه به آن زلف پریشان برسان
به چمن گر گذری، ناله‌ای از من بشنو — نغمه‌ای تازه به مرغان خوش الحان برسان

ـ اگر مرد رهی، نعلین خار سعی در پا کن — قدم از سر کن و سودای منزل را ز سر وا کن
ز مجنون کم نه‌ای، روز سیاهْ درهم خود را — به وادیِّ شکیبایی خیال زلف لیلی کن
به حرفی می‌توانی ساخت کار شوربختان را — تبسّم را بگو مشتی نمک در کارِ[3] دلها کن
بهشتی جز دل آگاه در عالم نمی‌باشد — هوای جنّت ار داری، به طبع اهل دل جا کن

ـ چگونه معنی غیری برم که معنی خویش — دوبار بستن، دزدی است در شریعت[4] من[5]

ـ شب عید است، می‌باید در میخانه وا کردن — به می خشکیِّ زهد روزه‌داران را دوا کردن
ز ماه عید، بی‌ابروی ساقی کار نگشاید — به یک ناخن، گره نتوان ز کار عیش وا کردن
ستم باشد کشیدن جام می را یک نفس بر سر — به یک‌دم این چنین آیینه‌ای را بی‌صفا کردن[6]
خمار باده در چشمم سیه کرده‌است عالم را — بیا ساقی که وقت شام باید روزه وا کردن
مرا بی‌تابی مژگان او می‌سوزد از غیرت — ز چشمانش جدا ناگشتن و رو بر قفا کردن

---

۱. S، A «بی قدر نخواهم... دوا نمی‌بینم» را ندارد
۲. S، A «برون نمی‌روم... آسیا نمی‌بینم» را ندارد
۳. دیوان: زخم
۴. همان: طریقت
۵. S، A این بیت را ندارد
۶. S، A این بیت را ندارد

گرو از ما برد در تیره روزیّ و پریشانی
چرا زلفت به جِد دارد شکست کارِ ما کردن

چنان کز هر مژه ناید دواندن ریشه در دلها
ز هر چشمی نمی‌آید نگاه آشنا کردن

ـ مگو ناصح که بتوان از رخ جانان نظر بستن
بسی مشکل بود بر روی صاحب خانه در بستن[1]

ـ با من آمیزش او، الفت موج است و کنار
روز و شب با من و پیوسته گریزان از من

گرچه مورم، ولی آن حوصله را هم دارم
که ببخشم، بود ار ملک سلیمان از من[2]

ـ هر دم مشو سوار به عزم شکار من
آتش مزن به خانهٔ زین، شهسوار من

پژمرده گشته گُلشن عیشم چنان، که نیست
یک گل در او که خنده زند بر بهار من

زنگار گیرد آینه، گر در بغل نهم
از بس مکدّر است دلِ پر غبار من[3]

آیینه‌ای است جام و تو حیران خویشتن 235a
ساغر از آن ز کف ننهی، می گُسار من

گرم‌است بس که تربتم از سوز دل کلیم
شمع از دو سر گداخته شد بر مزار من

ـ هیچ کاری بر نمی‌آید ز دست تنگ من
ورنه جنگی نیست دامان تو را با چنگ من

طینتم بر عاریتهای جهان چسبیده نیست
گر ز رویم گرد افشانی، بریزد رنگ من

کام دنیا چیست کز ناکامیش باشد هراس
آخر این رنگ حنا، گو رفته باش از چنگ من[4]

ـ نه گل شناسم و نه باغ و بوستان بی‌تو
که دیده در نگشاید به این و آن بی تو

ز خضر گیرم و بر خاک ریزم[5] آب حیات
به زندگی شده‌ام بس که سرگران بی تو

درین بهار، تو هم از سفر چو گل باز آی
ببین چه می‌کشد[6] این چشم خون‌فشان بی تو

گمان برند که من نیز با تو همسفرم
چنین که می‌روم از خویش هر زمان بی تو

کجاست فرصت آن کز فراق شکوه کنم
به غیر نام تو نگذشته بر زبان بی تو

به جام و ساغر ما قطره‌ای نمی‌افتد
اگر نشاط ببارد ز آسمان بی تو

ـ بد نام بی‌وفایی‌ام، از بس که می‌کنم
با سیلِ اشک خود سفر از آستان تو[7]

ـ ریزند زهد کیشان، خون در لباس تقوا
شمشیر این دلیران، جا در عصا گرفته

---

۱. A، S «گرو از برد... در بستن» را ندارد
۲. A، S این بیت را ندارد
۳. A، S این بیت را ندارد
۴. A، S «هیچ کاری... چنگ من» را ندارد
۵. M ریزم به خاک
۶. دیوان: می‌کند
۷. A، S این بیت را ندارد

-ز آشفتگیِ حالم، ربط از سخن رمیده
از هم فتاده حرفم، چون نامهٔ دریده[1]

سامان دلربایی، لطف است و مهربانی
نه چشم نیم مست و نه ابروی کشیده

هم طالع نصیحت، درد دلی است ما را
در پیش هر که گفتی، نشنیده و شنیده

بیدار گر نگردد بخت کلیم شاید
زیرا که کام دل را، دایم به خواب دیده

-نمک ز گریه و تأثیر از فغان رفته
دعا اثر نکند گر به[2] آسمان رفته

دهان تنگ تو گاهی به چشم می‌آید
کمر کجاست که یکباره از میان رفته

دل شکفته نمانده است در جهان، ور هست
گلی است چیدنش از یاد باغبان رفته

بهار رفت و گلی در چمن نمی‌شکفد
صبا به سجدهٔ آن خاک آستان رفته

ز بس که پیروی خلق گمرهی آورد
نمی‌رویم به راهی که کاروان رفته

-تا کی خوریم غم دل، با نیم جان[3] خسته
دست شکسته بندم، بر گردن شکسته

جمعیّت حواسم، نامد[4] به حال اوّل
گم گشته دانه‌ای چند، از سبحهٔ گسسته

یک دسته کرده دوران، گلهای نُه چمن را
از آن زه گریبان، بر دسته رشته بسته

-قربان آن بناگوش، وان برق گوشواره
با هم چه خوش‌نمایند، آن صبح و آن ستاره

روز از برم چو رفتی، شب آمدی به خوابم
این است اگر کسی را، عمری بود دوباره

همچون کلیم دیگر یک نامشخّصی کو؟
آگاه و مست غفلت، پر شغل و هیچکاره

-کاری ز مستی در جهان بهتر نمی‌باشد، ولی
آن هم مکرّر می‌شود، بیکاری از هر کار به

-کلیم شرمندهٔ یک گام همراهی ز دل هرگز
به راهی که مرا دیده است از راه دگر رفته[5]

-دلبر بی خشم و کین، گلبن بی‌رنگ و بوست
دلکشِ پروانه نیست، شمع نیفروخته

-اشکم ز دل چو شعله فروزان برآمده
طوفانم از تنور بدینسان برآمده

جایی به دلگشایی چشمت ندیده است
تا سرمه از سوادِ صفاهان برآمده

-آمد آن هوش ربای دل کار افتاده
زلف آشفته به پایش چو نگار افتاده

همرهان دشمن و من بی‌کس و رهزن در پی
دستم از کار فرو مانده و بار افتاده

---

۱. A، S این بیت را ندارد
۲. دیوان: بر
۳. همان: جان نیم
۴. همان: نابد
۵. همان: این بیت را ندارد

- ز طلب ممان چو حرمان کندت شکسته خاطر / که شکستگی گدا را، بود آلت گدایی
- شکرها گویمت ای چرخ که از گردش تو / نیست یک‌کس که توان برد به حالش حسدی
- نفاق دوستدارن بین، که گر کس دشمن خود را / دعای بد کند، گوید به کام دوستان باشی
- بس که در پای خیالت هر زمان سر می‌نهم / در جوانی چون هلالم گشته قامت منحنی

عاقبت پیراهن گل پای تا سر درگرفت / تا به کی بر آتش بلبل کند دامن زنی[1]

- ز تیغ تو بسر دل درِ آشنایی / گشادیم شاید ازین در درآیی

سر الفت ابروان تو گردم! / که یک مو ندارند از هم جُدایی

به پیش فریبنده چشم تو میرم / که مژگان ز مژگان کند دلربایی

- تو که بر حرف کسی گوش نمی‌اندازی / چه شود گر دهیم رخصت یک سرگوشی[2]

به دریوزهٔ خاک راهت بُتان را / شود دیده‌ها، کاسه‌های گدایی[3]

- خموش باش دلا، عرض مُدّعا کردی / زبان ببند سر شکوه[4] را چو وا کردی

ز شوخی ارچه به یک جا قرار نیست تو را / برون نمی‌روی از خاطری که جا کردی

به ناله‌ام دل صد مرغ می‌کشید آنجا / مرا برای چه از دام خود رها کردی؟

زمانه شاعرم ارکرد، ازو[5] نمی‌رنجم / چه کردمی اگرم شاعر گدا کردی؟[6]

درین زمانه که مرغ کباب در قفس است / کلیم، فکر رهایی تو از کجا کردی

- فزون از صبر ایّوب است تاب محنت دوری / که رنجوری نباشد آن چنان مشکل که مهجوری

چنان بی‌روی تو دست و دلم از کار خود مانده / که ساغر در کفم لبریز و من مُردم ز مخموری

ز گوش این نکتهٔ پیر مغان بیرون نخواهد شد / که مستی خاکساری آورد، پرهیز مغروری

ز چشم اعتبار خلق چون پنهان شوی، دانی / که باشد مستی و رسوایی ما عین مستوری

تو همچون شعله‌ای سرکش، ز هر آلایشی پاکی / ز ما گَردی به دامان تو ننشیند، مکن دوری

نصیب من[7] نشد یکبار دیدار تو را دیدن / به خوابت هم نمی‌بینم، زهی کوری، زهی کوری

---

۱. A، S «بیدار اگر... دامن زنی» را ندارد
۲. A، S این بیت را ندارد
۳. M این بیت را ندارد
۴. دیوان: گریه
۵. همان: زو
۶. A، S «به ناله‌ام... گدا کردی» را ندارد
۷. دیوان: ما

چـنان عـالم بـه بـند اعتبار ظـاهر افتاده ... که پروانه نسوزد گـر نباشد شـمع کـافوری

نگویی بی اثـر دیگـر کـلیم ایـن اشکریـزی را ... ز بختم گریه آخر هم سیاهی برد و هـم شـوری

ـ مگشای زبان، به ز خودی را چو ببینی ... زنـهار کـه شـمع شبِ مـهتاب نـباشی[۱]

ـ دلا چـه شکـوهٔ بـیهوده از قـضا داری؟ ... طـبیب را چـه گُـنه، درد بـی دوا داری

چگـونه روی نـمایی بـه مـا تـهیدستان ... تـــو کـز نـقاب، تـمنّای رونـما داری

ـ غبار من بـه ره دوسـتی نشسته چـنان ... که برنخیزد اگر رخش کـین بـر او تـازی

رباعیّات

ـ هـنگام بـهار، سیر گُـلشن نکـنیم ... ما بلبل را به خویش دشمن نکنیم

تــا نسـتانیم رخـصت از پـروانـه ... در خانهٔ خود چراغ روشـن نکـنیم!

ـ پر داغ، دل از جور جهانی است مـرا ... از هر که نشان دهی، نشانی است مـرا

تنها نـه هـمین سـتمکش افـلاکم ... هـر ذرّهٔ خـاک آسمانی است مـرا

ـ بـرگشتن عـمر را نـمود آمـدنت ... بسیار بـه کـامِ شـوق بـود آمـدنت

از آمدنت که نـوبهار طـرب است ... دانی که چه بهتر است، زود آمـدنت!

ـ جـا کـرده اگـر شـاخ گـلی در دل مـن ... تـنگ آمـده است از دل بـی حـاصل مـن

خاک که شـدم او سـر از مـن نکشـید؟ ... از خاک چـمن سـرشته گـویی گـل مـن[۲]

ـ نه از گریه است ضعف چشمم، نـه ز درد ... ایـن پـرده بـه روی کـار، هـجران آورد

هر خانه که صاحبش سـفر کـرد از آن ... نـــاچار در او غـــبار بـنشیند و گَـرد[۳]

ـ بــلبل هـــوس گـــلبُن بـاغم نکـند ... پـروانـه هـم آهـنگ چـراغـم نکـند

زیـنگونه کـه روزگـار بـرگشته ز مـن ... گـر آب شـوم، تشـنه سُـراغـم نکـند

ـ از رنـج سـفر گـفتم اگـر دل ریش است ... در بـرهانپور مـرهم از حـد بیش است

اکـنون پـی خـانه در بـه در مـیگردم ... ره طی شد و همچنان سفر در پیش است[۴]

---

۱. S ،A «فزون از صبر... نباشی» را ندارد

۲. S ،A این رباعی را ندارد

۳. S ،A این رباعی را ندارد

۴. S ،A این رباعی را ندارد

- در معرکه این تفنگْ فریادرس است | خصم افکن و گرم‌خوی و آتش نفس است
موقوف اشاره‌ای‌است در کشتن خصم | سویش نگهی ز گوشهٔ چشم بس است!

- اسبت که حنا زیب فزای تن اوست | کوهی است که لاله‌زار در دامن اوست
نی‌نی غَلَطم، که آسمان دگر است | وز رنگ حنا شفق به پیراهن اوست

- ای همچو مگس بر همه طبعی تو گران | طاعون صفت از تو محترز پیر و جوان
زان گونه ثقیلی که ز رفتن ماند | افتد اگر از تو سایه بر آب روان

- با خویش همیشه ما در جنگ زدیم | صد عقده به کار این دل تنگ زدیم
رفتیم و به یار سنگدل بنشستیم | خود شیشهٔ خویش برده بر سنگ زدیم

- چون لاله، خودیم آتش خرمن خویش | ما خود شده‌ایم خار پیراهن خویش
ما را به دو جُرعه ساقی از خود برهان | تا چند به سر بریم با دشمن خویش؟

- دل در بر توست، گر بر من می‌بود | در خانهٔ سینه بی‌تو شیون می‌بود
دور از تو چه روز سیهی می‌دیدم | گر دیدهٔ اشکبار، روشن می‌بود[1]

- هم زلف پریشان تو برگشته ز ما | هم عشوهٔ پنهان تو برگشته ز ما
می‌داد گهی دادِ اسیران نگهت | او نیز چو مژگان تو برگشته ز ما

- زنهار مگو که بندهٔ گمراهم | هر جا که روم به کویت افتد راهم
عالم همه آستانهٔ درگهِ توست | تا من باشم ساکن این درگاهم

- ابر آب دگر به روی دنیا آورد | باید به میان ساغر و مینا آورد
این حرف نه من ز پیش خود می‌گویم | باران خبر از عالم بالا آورد[2]

[۱۸۳۱]

کامی سبزواری[3]

به ناکامی در هند سیاحت بسیار نموده، آخر که کامیاب مطالب دنیوی گردیده بود، طرّار

۱. A و S این رباعی را ندارد
۲. S این رباعی را ندارد
۳. S مولانا کافی سبزواری

قضا به خنجرِ قَدَر سرش را از تن جدا کرده، زهر ناکامی در کاسهٔ مقصودش ریخت. اشعارش با اشعار کامی لاهجی مخلوط شده، کمتر امتیاز می‌شود و این ابیات او راست:

ـ کس ندیدم که چنین نیک سرانجام افتد / هر که بدنام شود، طشت من از بام افتد

ـ سیاه روز سرشکی که بی‌تو افشاندم / بلند بخت نگاهی که بر تو افکندم

ـ تو شاخ گل، بَر و آغوش بر نمی‌تابی [1] / نسیم راه به هوای تو در کنار کشم 235b

ـ کم رزق را ز نعمت قارون چه فایده؟ / بر گنج خفته مار و همان خاک می‌خورد

ـ خواهم چو باد از سر این خاکدان گذشت / این کوی یار [2] نیست که نتوان از آن گذشت

ـ در زیر فلک نشاط ما چیست؟ / رقص برهٔ و دکان قصّاب [3]

ـ از رَحِم نطفه سوی پشت جهد / گر بداند که روزگار این است

ـ آن روز یاد باد، که باور نداشتم / گر بیدلی شکایتی از روزگار داشت

ـ عمر بگذشت و ندیدم روزی / شبم ز بس‌که به شب نزدیک است

ـ چون بی‌شراب مستم اگر محفل تو نیست / از خود چرا به تنگم اگر منزل تو نیست

ـ در مرگ و زندگی دل عاشق فسرده نیست / آتش مکان خود همه جا گرم داشته است

ـ ز عکس چهره پر از گل شده‌است دامانش / گُمان برند که از لاله زار می‌آید

ـ شدیم خاک و ندیدیم گرمیی از دوست / چو آن غریب که شمعیش بر مزار نسوخت

ـ یک جیب نماند نادریده / تا بوی تو همره صبا شد

ـ کدام بنده‌نوازی که با خیال تو نیست / جز این قدر که تو را پیش پا نمی‌آرد

ـ تا هست بویی از گل و مُل بی‌خودی بجاست / نیمی ز باغبانم و نیمی ز می‌فروش

ـ به این هوس که به چشم تو نسبتی دارد / هزار بار توان مُرد به هر بیماری

ـ قدم ز خانه برون ناںهاده می‌دانم / که کعبه نیز درین ره نشانهٔ پایی است

ـ همه خون کردم و ز دیده چکم / گر بدانم که گریه را اثر است

ـ چشم عاشق چراغ را ماند / تا نمیرد نمی‌برد خوابش

---

۱. M گل بر نمی‌تابی ۲. M دوست

۳. S این بیت را ندارد

- موسایم و راضی به تجلّی نشوم
مجنونم و خوش به وصل لیلی نشوم

آزرده چنانم که اگر هر دو جهان
گردد به مراد من، تسلّی نشوم

- یک ره در پیر می‌فروشی نزدیم
در کوی خرابات، خروشی نزدیم

بر سعی فسرده طبع خود می‌سوزم
کاین شعله فرو نشست و جوشی نزدیم

- بر من ز نشیب آب بر می‌گردد
از روزنم آفتاب بر می‌گردد

برگشتم ازین غلط نمایان جهان
چون تشنه که از سراب بر می‌گردد

[۱۸۳۲]

کامی لاهجی

شاعری بوده و این مر او راست:

- گریبان را زدم چاک و نمودم داغ[۱] پنهان را
به عذر آن گنه پیش تو می‌گیرم گریبان را

- ساقی چو می نماند، قدح را پر آب کرد
وان آب را ز عکس لب خود شراب کرد

- دلهای اسیران شده فرش حرم او
ای اشک روان شو که نسوزد قدم او

[۱۸۳۳]

کلبی بهارلو

در زمان جهانگیر پادشاه در هند بوده. او راست:

- حریفان جمله مرغ نامه‌بر دارند یا قاصد
منم کز بی‌کسی مکتوب خود بر باد می‌بندم

- از باده روی چون گل او در عرق نشست
آری جدا کند ز گل آتش گلاب را

بیهوده خنده را به دهن می‌زند صبا
بیهوده چند خندی از گل حساب گیر

---

۱. H راز

[۱۸۳۴]

کلبی بیگ ذوالقدر

در زمان جهانگیر پادشاه به اتّفاق برادر خود به هند آمده، فوت شد. او راست:

- من کیستم از قید دو عالم فردی ... عنقا منشی، بلند همّت مردی
شوریدهٔ خودسری، بیابان گردی ... لبریز محبّتی، سراپا دردی

- گر بنده دو روز خدمتت را بگذاشت ... نه نقش عیادت تو بر آب نگاشت
تقصیر ندانست که چشمی که بدان ... بیماری چون تویی توان دید، نداشت

[۱۸۳۵]

مولانا کلبعلی تبریزی

از فضلا و دانشمندان زمان بوده. تقی اوحدی نوشته که وی را دیده‌ام. در سنهٔ ۱۰۰۸[1] در[2] عتبات عالیات به حقّ پیوست. او راست:

افسوس که ماه رمضان آمد و رفت ... آن توبه ده پیر و جوان آمد و رفت
از بهر صلاح کار ما آمده بود ... از دستِ فساد ما به جان آمد و رفت

[۱۸۳۶]

کلبی تبریزی

دیگر بوده. او راست:

لطفت به رغم مُدّعیان بود غالباً ... کامروز التفات تو در دل[3] اثر نداشت

---

۱. A ۱۰۳۲، S ۱۰۸۳؛ M ۱۰۰۲؛ H ۱۰۰۸. با توجّه به سفر و اقامت تقی اوحدی در سالهای ۱۰۰۵ تا ۱۰۰۹ در عتبات عالیات، تاریخ فوت کلبعلی تبریزی در ۱۰۰۸ صحیح‌تر به نظر می‌رسد.

۲. M + سفر

۳. H بر من

[۱۸۳۷]

گلرخ بیگم

وی نیز از بیگم‌های هند بوده. این بیت را به وی نسبت داده‌اند. در نزد راقم حروف این هم حکمِ کامله بیگم دارد:

هیچ گه آن سرو گل رخسار بی اغیار نیست　　　راست بوده‌است آنکه در عالم گل بی‌خار نیست

[۱۸۳۸]

گلبدن بیگم

وی نیز از مخدّرات هندوستان بوده و این بیت منسوب به اوست:

هر پری‌رویی که او با عاشق خود یار نیست　　　تو یقین می‌دان که هیچ از عمر برخوردار نیست[۱]

[۱۸۳۹]

مولانا کمالی نیشابوری

از نازک خیالان بوده. او راست:

ـ خوش آن دیدن که چشم از خشم سویم وا نمی‌کردی　　　مرا تا نیم گشتِ ناز و استغنا نمی‌کردی
هلاکم ساخت ذوق آن ادا هنگامِ رنجیدن　　　که می‌گفتم جدایی می‌کنی، امّا نمی‌کردی
خوش آن مُردن که چون می‌مردم از جورت به بالینم　　　به نوعی منفعل بودی که سر بالا نمی‌کردی
ـ امّید هست که دستی زند به دامن وصل　　　کسی که دست در آغوش انتظار کند[۲] 236a

---

۱. H اشعار گلرخ بیگم و گلبدن بیگم را جابجا آورده است. ۲. S کشد

[۱۸۴۰]

مولانا کمالی سبزواری

از شعرای مقرّر مشهورِ صاحب قدرتِ بلند فکرتِ زمان شاه عبّاس مغفور ماضی صفوی است. شاهنامه به جهت آن پادشاهِ جنّت آرامگاه گفته است در غایت تُحفگی[۱] و خوبی. در سنهٔ ۱۰۲۰ فوت شده. او راست:

- از دل غیر کجا نالهٔ حسرت خیزد / این گیاهی است که از دشت[۲] محبّت خیزد
- دل به نیرنگ و فسون از همه‌کس نتوان برد / دوستی کن که محبّت ز محبّت خیزد[۳]
- چون مرا دشمن خود می‌شمری نیکو نیست / که کسی این همه غافل بود از دشمن خویش
- رنجیده خاطرها ز هم، امّا تراوش می‌کند / شوق از تغافلهای من، شوخی ز استغنای او
- نالهٔ شبهای ما کاری نکرد / بعد ازین ماییم و روز محشری
- هنوز بُوالهوس از خوی یار آگه نیست / که رشک بر من و بر اعتبار من دارد
- رنجش بوالهوس از جای در آورد[۴] تو را / کاش من نیز دو روزی ز تو می‌رنجیدم
- درد دل خود پیش که گویم که درین شهر / کس نیست که پیش تو گرفتار نباشد
- قاصد دم مرگم چه دهی وعدهٔ دیدار / امّید شفا در نفس بازپسین است
- ز هزار در درآیی به کرشمه می‌ندانم / که من این دو چشم حسرت به کدام راه دارم
- ز چاک سینه نمودیم دل به آن سگ کوی / تمام عمر همین بود خودنمایی ما

[۱۸۴۱]

قباد بیگ کوکبی

پدرش [از] چرکس و تولّدش در قزوین شده. به غایت حسین و نمکین و اهل و قابل بوده.

---

۱. H پخنگی
۲. M, H: دست
۳. S این بیت را ندارد
۴. S بر آورد

در زمان جهانگیر پادشاه به هند آمده. در گلکنده می‌بوده. او راست:

ـ مگر آن شاخ گل بر دوش دارد پایهٔ نعشم — که می‌رقصند هر دم بُلبلان بر گِرد تابوتم
ـ خون چکد تا ابد از نالهٔ مرغی که شنید — بوی آن گل که به تابوت شهیدان بستند
ـ ز کوی دوست گرَم همدمان به کعبه برند — نشان پایم بر خاک واژگون یابند
ـ از دوریت به سینه نفسِ آه سرد شد — جانم همه نسیم و تنم جمله گَرد شد
ـ نقش پای ناقه داغ سینهٔ صحراست باز — در پی محمل نمی‌دانم نگاه گرم کیست؟[1]
ـ مُردیم و غیر مُشت غباری ز ما نماند — میراث بر ز ما به جهان جز صبا نماند
ـ از غمزهٔ تو بلا شهید است — در کوی تو کربلا شهید است
ـ گر افشانی گریبانم روم بر باد کز هجرت — به جای تن کفِ خاکستری در پیرهن دارم
ـ هر چه همرنگ به معشوق بود معشوق است — نقصِ عشق است که پروانه به مهتاب نسوخت
ـ سنگ غم بر دل من زن که ز بس خُرسندی — در شکستن کس ازین شیشه صدا نشنیده است
ـ با کاینات کرده‌ام آن دوستی که یار — در هر دلی که جلوه کند در دل من است
ـ چو در کنج قفس میرم بسوزیدم[2] مگر روزی — به امداد صبا خاکسترم راه چمن گیرد
ـ بر دوش دشمنانِ نِه تابوت ما پس از مرگ — تا چند بارِ خاطر باشیم دوستان را

[۱۸۴۲]

کیفی شیرازی

افیون فروش بوده. در هجو اهلِ لار گفته:

مشتی ز خاک لار به دریا گر افکنی — از جِگّه ماهیان همه کون در هوا کنند

---

۱. کاتب در حاشیه نسخهٔ /A/ به قلم دیگر چنین نوشته است: این شعر از میرزا جانی عزّتی است، چنانچه در روضة المبین در این کتاب هم مرقوم است و در اینجا از راه سهو نوشته شده و احقر در بیاض میرزا صائب هم دیده. معلوم نیست که سهو کاتب است یا سهو مؤلّف. فدوی گلزار سنگه.

۲. S بسوزندم

[۱۸۴۳]

کیفی نومسلمان

جوانِ یهودی بوده. از سیستان به سبزوار آمده به شرف اسلام مشرّف گردیده. آخر در زمان جهانگیر پادشاه به هند آمده. اشعار بسیار خوب دارد، از آن جمله است:

- چون ترحّم کفر گردیده است خوی یار را / مرهم جان کرده‌ام در عشق او آزار را
- به دستم گوهرِ دل داد مادر از پی بازی / ز بس کودک مزاجم می‌شود هر جا فراموشم
- در بیابانِ فراقت از مصیبت زدگی / گِردبادی شوم و خاک کنم بر سر خویش
- گِرد رخت کشید قضا خطّ عنبرین / تا حُسن پا برون نهند از حصار خطّ
- اگر به سایهٔ زلفت شبی به خواب شوم / چو صبح دست در آغوش آفتاب شوم
ز بس هجومِ نگه، ره نمی‌توانم یافت / که از نظارهٔ مردم تو را حجاب شوم

[۱۸۴۴]

مولانا آقابابای کیایی

همدانی بوده. وی نیز از اهل آن عصر است. او راست:

- تا جذبه‌ای از جانب معشوق نباشد / پیداست چه آید ز هوا و هوس ما
- با مهر گُلرخان چو کیایی به خاک رفت / مهرگیای عشق ز خاکش نمو کند

[۱۸۴۵]

یوسف شاه خطّاط

تخلّص وی کاتب بوده. از خطّاطان مشهور مقرّر هرات است. با امیر علیشیر معاصر بوده. او راست:

ای روشنی ز ماهِ رخت آفتاب را / وی چاشنی ز لعل تو جام شراب را

از مژه خنجر مده غمزهٔ خونریز را
شانه مزن هر طرف زلف دلآویز را

[۱۸۴۶]
کیخسروخان

از اعاظم امرای گُرجستان و همشیره‌زادهٔ رستم‌خان مرحوم سپه‌سالار مشهور است. به مصداقِ "الولدُ الحلال یُشبه بالخال"[۱] در همّت 236b و شجاعت و دانایی و مردمی و کیاست ثانی اثنینِ خالِ مغفور خویش بوده. در زمان شاه سلیمان مغفور مدّتی به حکومت درون سرافرازی داشته، با عساکر اوزبک مصافهای مردانه داده و فتوحات نمایان کرده. آخر پادشاه مغفور او را به حضور مقدّس طلب داشته به منصب تفنگچی آقاسی‌گری سر بلند فرمودند. این ابیات از اوست:

- پیش رویش سوختم آخر دل دیوانه را
چون نگه دارد کسی از سوختن، پروانه را

- در عشق غم اندوخته‌ای می‌باید
وز عمر نظر دوخته‌ای می‌باید
تا دل نشود داغ، نگیرد آرام
این سوخته را سوخته‌ای می‌باید

[۱۸۴۷]
میرزا کافی خلخالی

در زمان شاه سلیمان مغفور بوده. در اردبیل سکونت داشته، این رباعی به جهت فغانی نامی گفته است:

- تا بست فغانی به لب ساغر لب
چون شعله ز مستیش فتادم در تب
از چهره نقاب زلف را دور افکند
یعنی نبود روز قیامت را شب

- آن تُرکِ تمام جوهر نام قلیچ
افکنده مرا چو زلف خود در خم و پیچ

---
۱. S یشبه الاب و الخال

گفتم سرّی از آن دهان می‌دانم گفتا که چه سرّ است بگو، گفتم هیچ

- در دیاری که تویی بودنم آنجا کافی‌است آرزوهای دگر غایت ناانصافی است

[۱۸۴۸]

حاجی کلبعلی مهابادی

در زُمرهٔ تُجّار بوده. آخر سرمایهٔ حیات را در آن سودا در باخته آسوده شد. معاصر شاه سلیمان مغفور است. این بیت از اوست:

سر زلف تو که سودای بنی‌آدم از اوست شب قدر است که احیای همه عالم از اوست

[۱۸۴۹]

شریفای کاشف

پسر شمسای شیرازی و برادر کوچک منصف شیرازی مشهور به طهرانی است. از فضایل بی بهره نبوده، در نظم و نثر کمال مهارت داشته. سه مثنوی گفته: *لیلی مجنون*، *عبّاس نامه*، هفت پیکر و کتاب دیگر تألیف نموده مسمّا به *خزان و بهار* که مشتمل بر نظم و نثر است و دیوان غزل هم ترتیب داده. این ابیات او راست:

- در حیرت از تسلسل زلفیم و دور خط این صفحه را مطالعه بسیار مشکل است

- شد أصول همه در دایرهٔ عشق دُرست گر چه هر مرغ در اینجا به نوایی دم زد

- چشم یعقوب به ره، چشم زلیخا در پی نکهت مصر در این بادیه سرگردان است

[۱۸۵۰]

میر عقیل کوثری

همدانی است. گویند مثنوی فرهاد و شیرین خوب گفته است. مذکور است که روزی شاه

عبّاس ماضی مغفور به وی تکلیف شراب می‌کند. او می‌گوید: به سرِ مبارک علی بن ابی طالب ـ علیه السّلام ـ قسم که نخواهم خورد. شاه به سر خود قسم[۱] می‌دهد که بخورا وی بر آشفته می‌گردد و می‌گوید که سر شما را دوست‌تر از سر علی ابن ابی طالب ندارم. شاه را این سخن خوش آمده، انعام وافر و سیورغال به وی عطا می‌فرماید. این چند بیت از مثنوی فرهاد و شیرین اوست:

ـ صباحی ز آب کوثر روی شسته / گلی از گُلبن خورشید رُسته
ز ابرو ترک چشمش را به بازو / کمانی در جگر تیرش ترازو
ز جعد حلقه حلقه بر سر دوش / کمندی یک جهان جانش در آغوش
سیه چشمانش از مژگان خونریز / به دست غمزه داده دشنهٔ تیز
پس و پیش دو چشم فتنه سازش / گرفته لشکر ناز و نیازش
به گُلگشت گلستان رایش[۲] افتاد / به خدمت آسمان بر پایش افتاد
ز بس کز عکسِ گل شد خاک رنگین / غلط می‌کرد هر دم دست گلچین
ـ چون رفت به خشم یار رنجیدهٔ من / برخاست فغان از دل غمدیدهٔ من
می‌رفت و ز دنباله نگاهم می‌رفت / تا نور نظر نماند در دیدهٔ من

[۱۸۵۱]

کریمای نیشابوری

ولد اصغر ملاّ قیدی برادر زادهٔ مولانا نظیری است. بسیار حمیده خصال بوده. او راست:

جلوهٔ سروِ قباپوشی، دلم را برده است / چند روزی شد که در پیراهن خود نیستم

---

۱. H سوگند ۲. S زانش

[۱۸۵۲]

آقا اسماعیل کاشف

ولد اوستاد حیدر معمار است که در سلک معماران شاه عبّاس مغفور بوده. در هجا قدرت کمال داشته، مردم از زبانش در آزار بوده‌اند. مثنوی در بحر *تحفة العراقین* دارد. این بیت از اینجاست:

چون شاهدِ دی نقاب بگشود　　یخ آینه دار طلعتش بود

و این رباعی نیز از اوست:

هر جلوه که آن قدر دلآرا دارد　　در صفحهٔ سینه چون الف جا دارد[1]
آویخته زلفِ مشکبو از چپ و راست　　این مصرع رنگین چه طرفها دارد



[۱۸۵۳]

کاظما

تبریزی بوده، درکاشان توطّن داشته. روضه خوانی می‌کرده. چندی در اصفهان نیز به سر کرده است و این ابیات او راست:

- داما‌ن وصال تو به کف خواهدم آمد　　آخر همه گر روز حساب است حساب است[2]
- دی از میان میکده مستم گرفته‌اند　　مینای سبز بر که ز دستم گرفته‌اند[3]
باکم ز ننگ نیست که مستم گرفته‌اند　　داغم ازین که شیشه ز دستم گرفته‌اند
- این مرغ دل که در قفس سینهٔ من است　　آخر مرا به خانهٔ صیّاد می‌برد
- اگر ز دست تمنّای خود عنان گیری　　عنان تُندرویهای آسمان گیری

---

۱. H مانند الف میان جان جا دارد
۲. M این بیت را ندارد
۲. A، S این بیت را ندارد

[۱۸۵۴]
حکیم کاظما

در زمان سلطان جلال‌الدّین در هند بوده. او راست:237a

هر چند سیر کردیم جایی چو دل ندیدیم با صد جهان کدورت باز این خرابه جایی است

[۱۸۵۵]
ملاّ مؤمن

متخلّص به گریه[۱]. از مردم قمشه بوده. در زمان شاه سلیمان مغفور در اصفهان سکنا داشته. بسیار خوش حرف بوده. او راست:

- می‌رسانم خویش را چون گریه در بزم وصال راهی از هر گوشهٔ دیوار پیدا می‌کنم
- زان هجر تو بر وصل گزیدیم که دیگر با گریه سگ کوی تو را جنگ نباشد

[۱۸۵۶]
شاه گلشن

اسم شریفش سعدالله بوده. مولدش سواد اعظم دهلی است. در عنفوانِ شباب به خدمت حاجی اکرام محمّد که از نَبایر شیخ عبدالعزیز دهلوی ـ قدّس سرّه ـ بود، استفادهٔ علوم نموده. آخر جذبهٔ شوق و درد طلب گریبانگیر جانش گردید و به صحبت شیخ عبدالاحد مشهور به شاه گل که پسرزادهٔ حضرت شیخ الشیوخ مجدّدِ الفِ ثانی[۲] شیخ احمد سهرندی[۳] بوده پیوست و بعد از ریاضات شاقّه به پایهٔ تصرّف و تأثیر رسید، امّا از فرط تجرّد اصلاً مقیّد به مشیخت نبود و از مأکول و ملبوس به اقلّ قلیل قناعت داشت، چنانچه

۱. H, Mگریه
۲. H, M «شیخ الشیوخ... الف ثانی» را ندارد
۳. S سهروردی

در یک جامهٔ خشن دوازده سال به سر برده و با امرا و اهل دنیا به رعونت و تکبّر پیش می‌آمد و با فقرا و مساکین انکسار می‌ورزید. وارستگیش به جایی رسیده بود که در دهلی قریب به شام از حُجرهٔ خود به جهت ضرورتی بیرون آمد و غایب شد. آشیانش تا دو سه ماه در تمام شهر تفحّص و تجسّس او را می‌کردند و سُراغی نیافتند. آخر بعد از چندگاه پیدا شد، چون استفسار نمودند، گفت که من روزی قریب به شام از حجرهٔ خود بر آمدم، کیفیّت شام احمدآباد گجرات به یادم آمد، دل بی اختیار شد، همان وقت عازم آنجا شدم و رفتم و سیر کردم و باز آمدم.

خلاصه شاه گلشن مرحوم شعر بسیار گفته، کلّیاتش قریب به صد هزار بیت است، امّا چون رطب و یابس بسیار دارد. بعد از فوت او کسی را میل به مطالعهٔ دیوانش نشد. وفاتش در سنهٔ هزار و صد و چهل بوده. او راست:

- به صد دقّت توان فهمید معنیهای ناز او — که شرح حکمت العین است مژگان دراز او
- من و ابرو کمان شوخی که عالم گشته نخجیرش — چو میل سُرمه جا در چشم دلها می‌کند تیرش

[۱۸۵۷]

کمگوی

کشمیری بوده. محمّد افضل سرخوش نوشته که پیشِ من مشق شعر می‌کرد. او راست:

گرفته زخم دلم در دهن خدنگ تو را — به لذّتی که مَکَد طفل شیر خوار انگشت

[۱۸۵۸]

میرزا محمّد کریم

از سلسلهٔ علیّهٔ اشتهاردی است که همگی این سلسله به زیور کمالات ظاهری و باطنی آراسته و پیراسته‌اند. در جمیع صفاتِ حمیده و اخلاق پسندیده در تمام عالم بی‌نظیر و در

صفت آشنایی و دوستی بی عدیل‌اند:

این سلسله از طلای ناب است / ایـن خـانه تـمام آفـتاب است

اشتهارد قصبه‌ای است که مضافات ری که جمعی از اعیان آنجا در زمان سلاطین صفویّه به اصفهان آمده، سکنا نموده و به مناصب و خدمات علیّه مثل استیفا و اشراف کارخانجات پادشاهی و وزارت بلاد ممالک و ریاست دفترخانهٔ همایون اعلی سرافراز و فرق عزّت به فلک هشتم می‌رسانیدند. از جمله میرزای مغفور مبرور در زمان خاقان مـالک رقـاب بـه خدمات عالیه سرفراز و آخرالامر به وزارت دارالمؤمنین کاشان و بعد از آن بـه استیفای سرکار خاصّهٔ شریفهٔ اعلی مفتخر و مـمتاز گـردید و در زمـان سـلطان صـاحبقران قـامت قابلیّتش به تشریف وزارت اعظم زینت یافت.

الحقّ نوّاب معزّالیه مَلَکی بود در لباس بشر و شرح کمالاتش به تحریر نمی‌آید. در جمیع علوم و هنرها سرآمدِ روزگار، در همّت و حُسن خُلق و اصابت رأی و پاس حـرمت هـر شخص به قدر حالت او و رعایت در حق سپاه و رعیّت و نوازش و مرحمت به اکابر و اصاغر و خیرخواهی خلق الله و دلجویی عجزه و مساکین و تربیتِ اهل[1] کمال و نـمک حلالی نسبت به خداوند خود در عالم بی عدیل و شبیه بود. بالاخره به سبب فتوراتی که به احوال ایران و سلطان صاحبقران رو داد و از طهران متوجّه خراسان و مازندران شدند و شرح آن حالت موجب طول کلام می‌گردد، نوّاب مرحوم معزّالیه از آن شغل کناره گرفته به صحبت فضلا و ارباب کمال اوقات می‌گذرانید. در سنهٔ ۱۱۴۲ که پادشاه افغان در دشتِ مهمان‌دوست من اعمال بلدهٔ دامغان از سـلطان صـاحبقران هـزیمت یـافته بـه اصـفهان گریخت، نوّاب مزبور در مازندران داعی حقّ را لبیک گفته، از جهانِ فانی به عالم جاودانی شتافت. به موجب وصیّت، نعش آن مرحوم را به مشهد مقدّس رضوی آورده در جـوار آستانهٔ متبرّکه مدفون گردید.

با والد مرحومِ فقیر[2] کمال خصوصیّت و نهایت اتّحاد و یک جهتی و مؤاخات داشت. فقیر

۱. M ارباب ۲. M ,H راقم

به خدمت ایشان مکرّر رسیده بود، چون راقم حروف در سنّ پنج سالگی بود که والد مغفور به رحمت ایزدی پیوست، بعد از آن هرگاه 237b که در سنّ صبی به خدمت نوّاب مرحوم معزّالیه مشرّف شد در مجالس عالیه از دور آغوش نوازش وا کرده به کنار می‌کشیدند و بوسهٔ شفقت بر جبین داده به های های و زار زار می‌گریستند و هرگز این تخلّف نمی‌کرد و آن مجلس مجلسِ ماتم می‌شد و صحبت بر هم می‌خورد و ارباب کار و اهل مطالب آن روز معطّل و سرگردان می‌شدند و آن مرحوم آن روز به گریه و زاری می‌گذرانیدند و همچنین در وقت رخصت از خدمت ایشان هنگامهٔ گریه و ناله به فلک می‌رسید. در حین تسطیر این صفحه، فقیر را نیز همان حالت رو داده بود که به گریه و زاری احوال آن مرحوم سمت نگارش یافت. اللّهم اغفره بحرمة النبیّ و آله الاطهار.

اشعار بلاغت شعارش[1] در افواه و السنه مشهور است، لیکن در وقت ترقیم این کلمات سوای این رباعی چیزی دیگر در خاطر نبود، به همین اکتفا کرد:

دل بستهٔ راحتی نبودم هرگز — ممنون رعایتی نبودم هرگز
چون پرتو آفتاب تابان همه عمر — در ظلّ حمایتی نبودم هرگز

[۱۸۵۹]
میرزا محمّد کاظم

خلف الصّدق میرزا یوسف تبریزی است که در روضة العین مذکور شد. به مصداقِ الولدُ سرّ ابیه در جمیعِ اطوار نمونهٔ والد خویش و در میدان کمالات از امثال خود در پیش است. این دو بیت از اوست:

به چشمم سوخت امشب خواب از هجرانِ مه رویی — به ناز آسودگان بزم وصل یار را هویی
خبردار آن زمان گشتم که می‌غلتید دل در خون — نه تیغی آشکارا بود، نه دستی، نه بازویی

---

1. H: آثارش

[۱۸۶۰]

میرزا مهدی کوکب

از مستعدّان روزگار و صاحب کمالاتِ والا مقدار بوده. در خدمت قهرمان ایران به سر می‌برد، چند سال قبل از این از فرط محن که لازم این زمان افتاده از رنج زندگی آسود. اشعار بلند آبدارش از مثنوی و قصاید و غزل و رباعی و قطعه و غیره بسیار است و هنگام تسطیر این سطور سوای این چند[1] بیت چیزی در نظر نبود به همین قدر اکتفا نمود:

ز سوز عشق تسکین دل بی‌تاب خود کردم ز آتش چارهٔ بی‌تابی سیماب خود کردم
ز پهلوی دل روشن شدم همچون صدف ویران نمودم قطره‌ای را تربیت سیلاب خود کردم
به آیین شهادت خودپرستم کرد از تیغش که هر زخم نمایان را به تن محراب خود کردم
شده در پرده هر ذره پنهان عمرها کوکب که تأثیر فروغ مهر عالمتاب خود کردم

[۱۸۶۱]

میرزا کامران گویا

برادر میرزا داراب جویاست که در روضةالجیم مذکور شده. او راست:

ـ در کوی عشق نیست مجال قدم زدن این راه را چو اشک به سر می‌رویم ما
ـ بی‌طالعی نگر که به گوش تو ره نیافت با آنکه ناله‌های من از آسمان گذشت

[۱۸۶۲]

میرزا کمال‌الدّین محمّد فسوی[2]

از اعاظم فضلای کرام و علمای اعلام بوده. مولدش بلده فساست که از سایر گرمسیرات[3] فارس به نزاهت و لطافت هوا امتیاز دارد. در عنفوان صبی با والد دانشمند خود به شوق تحصیل علوم به دارالسّلطنهٔ اصفهان آمده، توطّن اختیار نموده تا آخر عمر در آنجا به افاده.

---

۱. M چهار
۲. S ،A نسوی؛ H فسونی
۳. S ،A مسرات؟

مشغول بود و جمعی کثیر از مدارس او مستفید می‌شدند. در ایّام محاصرهٔ اصفهان در حالی که چشمش به سبب ضعف پیری وکثرت مطالعه از حلیهٔ نور عاطل شده بود به جوار رحمت ایزدی پیوست. تصانیف عالیه از او بر صفحهٔ روزگار مانده از آن جمله: کتاب *شواهد مغنی اللبیب* ابن هشام و *شواهد مطوّل* است که از کمال نفاست و کثرت فواید مقبول ازکیای طلبه است و همچنین *حاشیه بر امور عامّه شرح تجرید* و *حواشی شرح مطالع* و *حاشیه بر شرح لمعه* و غیر ذلک. گاهی از فرط عقیدت قصاید غرّا در مدح پیغمبر و آل آن سرور منظوم می‌فرمود و به دیگر اقسام شعر به ندرت میل می‌نمود. این چند بیت از نتایج طبع آن بزرگوار است:

- زهی رسانده فراق تو یا ربم، به اثیر جدا ز وصل تو دل چون دعای بی تأثیر
- نه آفتابی و نبود تو را به حسن بدل نه روزگاری و نبود تو را به جور نظیر
- با جلوهٔ تو سدره و طوبی[1] ز یاد رفت دیدیم قامتی که قیامت به باد رفت

[۱۸۶۳]

میرزا گرامی

خلف عبدالغنی بیگ قبول است که در روضة القاف مذکور شد. مشارالیه به عنوان درویشی به سر می‌برد و جمعی کثیر از اهالی دارالخلافهٔ شاهجهان آباد معتقد او بودند، امّا در عقاید میل به الحاد داشت. چند سال قبل از حالِ تحریر فوت شده. او راست:

- به دست آینه داد آن ماه ما را ز حال خویش کرد آگاه ما را
  فکند این جسم زار از ناتوانی چو تار سبحه در افواه ما را
- راستی کی ز کف دهد درویش زین ستونش[2] قلندری برپاست
- خون عشّاق بر آن گردنِ سیمین باشد چون بیاضی که در او معنی رنگین باشد
- گوش بر حرف کسی نیست تو را سبزهٔ خط چه به گوش تو دمید 238a
- هنگام خط متاب رُخ از بوس عاشقان خیری بود ضرور چو وقت کسوف شد

---

۱. S با جلوه تو جلوه طوبی ۲. S مسبویش

روضة اللام

[۱۸۶۴]

حکیم لامعی گرگانی

الملقّب به بحر المعانی. از اعاظم شعرا و اکابرِ بلغاست. کمیتِ فکرتش از برقِ لامع تیزتر و برق اندیشه‌اش از شعلهٔ آتشِ محبّت گرم خیزتر بوده. محمّد عوفی گوید که از امجاد خراسان و نادرهٔ زمان است و اوستاد نظامی عروضی گوید که وی با برهانی و معزّی و ابو المعالی و فخر گرگانی معاصر بوده. در ملازمت سلاطین سلاجقه به سر می‌کرده، در مدایح ایشان و خواجه نظام الملک وزیر اشعار خوب دارد و این ابیات او راست:

- منم ز یار جدا مانده وز دیار بعید — میان خوف و رجا و میان وعد و وعید
- به خون من شده مژگان تو حریص چنان — که شیعیان حسین علی به خون یزید
- تا نموده‌است مرا روی مه از بهر صیام — من جدا مانده‌ام از دیدن آن ماه تمام
- آن سخنها که میان من و آن غالیه زلف — به زبان بودی اکنون به رسول است و پیام
- از تو در هر کشور و هر دل چنان خوف و رجاست — کز تعجب گویی اندر هر دل و هر کشوری[۱]
- روشن بتی به خوبی، همچون لطیف جانی — نازان چو راد سروی، خرّم چو بوستانی
- زلفش خلافِ قامت، قامت خلافِ زلفش — ضدّ میان شرینی، ضدّ شرین میانی
- نتوان دهانش دیدن از لطف تا نباشد — از لفظ او دلیلی وز خنده ترجمانی

---

۱. S این بیت و ابیات بعدی را ندارد.

هر جایگه که بوسی ز اندام او به خوبی گویی نهفته دارد در زیر او دهانی

[۱۸۶۵]

لاله خاتون کرمانی

از خواتین عالی مقدار روزگار بوده. همچون مردان بر سریر جهانداری نشسته، سکندروار به شمشیر همّت سدّ فولادی بر روی یأجوج فتنه بسته بود. در تربیت فضلا و شعرا و ارباب کمال به اقصی الغایت می‌کوشید. او راست:

من آن زنم که همه کار من نکوکاری است به زیر مقنعهٔ من بسی[1] کُله‌داری است
درون پردهٔ عصمت که تکیه‌گاه من است مسافران صبا را گذر به دشواری است
جمال سایهٔ خود را دریغ می‌دارم ز آفتاب که او شهرگرد و بازاری است
نه هر زنی به دوگز مقنعه است کدبانوی نه هر سری به کلاهی سزای سرداری است

[۱۸۶۶]

مولانا لطف الله نیشابوری

از فضلای نامدار و محقّقان کامکار است. دولتشاه از وی قصیده‌ای در تذکرهٔ خود ثبت نموده است. گویند روزی سر به سجده گذاشت و این را خوانده، درگذشت:

دی شب ز سر صدق و صفای دل من در میکده آن روح فزای دل من
جامی به من آورد که بستان و بنوش گفتم نخورم، گفت برای دل من

و این واقعه در هفتصد و هشتاد و شش بوده. مدفن او در پیش‌کوه نیشاپور نزدیکِ قدمگاه حضرت امام ثامن ضامن علیّ بن موسی الرّضا ـ علیه السّلام ـ بر سر راه واقع است[2] و این

۱. H همه
۲. تذکرة الشّعراء، ۳۵۹. دولتشاه این واقعه را در سال ۸۰۶ و محلّ آن را در قدمگاه نیشابور ذکر کرده است.

رباعی نیز وی راست:

از عـدل تـو خیزد ای شه با فرهنگ فیروزه زکان، دُر ز صدف، لعل ز سنگ
از هـیبت تـو بریزد اندر صفِ جنگ تیزی ز سنان، زه ز کمان، پَر ز خدنگ

[۱۸۶۷]

مولانا لطف الله

در بیاضی که میرزا صایب انتخاب کرده این بیت را از وی نوشته است، ظاهراً همان مولانا لطف الله نیشابوری باشد:

مجنون به دشت بود و وصالش نصیب شد من در حریم وصلم و محروم مانده‌ام

[۱۸۶۸]

مولانا لطفی

ذکر وی در *مجالس* امیر علیشیر شده. در ترکی و فارسی شعر می‌گفته است. او راست:

ای ز زلفِ شب مثالت سایه پرور آفتاب شامِ زلفت را به جای ماه در بر آفتاب[۱]

[۱۸۶۹]

مولانا لطفی[۲]

از شعرای لطیف مشهد بوده. او راست:

شد چو مهمانِ من آن شمعِ شب افروز امشب کاش تا صبحِ قیامت نشود روز امشب[۳]

۱. *مجالس النفائس*، ۲۲۳.
۲. H لطیفی
۳. *مجالس النفائس*، ۷۱.

[۱۸۷۰]
مولانا لطفی رونی[1]

از خوش خیالان زمان بوده[2]. او راست:

ز سوز سینه فریاد از دل ناشاد برخیزد — بلی در خانه‌ای کآتش فتد فریاد برخیزد
به آن زلف و رخ و بالا به هرجا بگذری زآنجا — همه سنبل دمد، گل بشکفد، شمشاد برخیزد
اگر در دل کنی منزل ز حسرت دیده خون بارد — وگر در دیده بنشینی، ز دل فریاد برخیزد

[۱۸۷۱]
خواجه لقمانی

از حکمت بهره داشته. او راست:

ای[3] زلف تو را قاعدهٔ مشک فروشی — خورشید رُخت را روشِ غالیه پوشی
ای خضر ز سرچشمهٔ حیوان نکنی یاد — یک شربت اگر زان لب چون نوش بنوشی

[۱۸۷۲]
میر لوند

در مجالس مذکور است که قلندرانه سیاحتها نموده و رندانه معاش می‌کرد و از فضیلت بی‌بهره نبود. او راست:

رخش را ماه گفتم، شهری از گفتار من پر شد — ز دندانش سخن گفتم دهان من پُر از دُر شد

---

۱. H، M رومی؛ S یزدی
۲. S + و نادرهٔ دوران بودن
۳. M: از

[۱۸۷۳]
مولانا لاغری

صورت حالش از تخلّص پیدا و قوّت طبعش از ضعف کلامش 238b آشکار است. قاضی احمد لاغری غیر اوست. از اشعارش این سه بیت نوشته شد:

اشک که از چشم ترم ریخته — هست به خون جگر آمیخته
عشق به قلّاب سر زلف او — مرغِ دلم کشته و آویخته
ده به ده و شهر به شهر از غمت — لاغری دل شده بگریخته

[۱۸۷۴]
لامعی قلندر

در عهد جهانگیر پادشاه در بیجاپور بوده. او راست:

لذّت اندر ترک لذّت بوده، ای آزادگان — ما گدایان قدرِ این لذّت نمی‌دانسته‌ایم

[۱۸۷۵]
حسن بیگ[1] لذّتی همدانی

پسر شراری است. زهرِ اجل نگذاشته که لذّت از شهد زندگانی ببرد، در عین جوانی در سنهٔ ۱۰۰۲ به عالم جاودانی شتافت. او راست:

ـ مرا ز بستر هجران سر جدایی نیست — به جز خیال تو با غیرم آشنایی نیست
به دام زلف تو آن عاشق سیه روزم — که روزگار مرا رنگ روشنایی نیست
ـ لذّت آخر ز منع باغبانان چمن — حسرت گل شد گره بر گوشهٔ دستار ما
ـ پیغام لذّتی به لب دوست می‌برند — آن گریه‌ای که بر سر پیمانه کرده‌ایم

---

۱. M حسین بیگ

- صد شکر می‌کنم که چو ناسور دیگران در پـیشِ پـنبه داغِ دلم آبـرو بـریخت

[۱۸۷۶]

ملاّ مهدی علی لذّتی کشمیری

در آگره می‌بوده. نسبت اوستادی به شیخ فیضی داشته. او راست:

- مگر در عشق تأثیرِ فسون ز افسانه مـی‌خیزد که شب با هرکه بنشینم سحر دیوانه می‌خیزد
به صد خونِ جگر پروردهام این‌دل کـه شـد دشـمن چه سازم، چون کنم با دشـمنی کـز خـانه مـی‌خیزد؟
- در روح همی غوطه زند گـفتارت در نـاز هـمی شـنا کـند رفـتارت
در زمزمِ اشک غسل ناکرده نگـاه نـنهد قـدمی بـه کـعبهٔ دیـدارت

[۱۸۷۷]

مولانا لسانی شیرازی[۱]

فاضلِ متقّی پرهیزگارِ پاکیزه اعتقادِ درویش نهادِ مستجاب الدّعوات بـوده. در حـقایق و معارف یگانه و در شاعری به استادی فسانه. در توکّل و قناعت و ورع مشهور زمانه است. در تبریز توطّن اختیارکرده بود. مولانا شریف تبریزی شاگرد اوست. دیوانش مشهور است و این ابیات او راست:

- به دستی عاشق از سنگ ملامت خانه می‌سازد به دیگر دست تا بر سر زنـد ویـرانـه مـی‌سازد
میان زهد و رندی عـالمی دارم، نـمی‌دانـم که چرخ از خاک من تسبیح یا پیمانه مـی‌سازد
- مـا اختیار خـویش بـه دست تـو داده‌ایـم دنـیا و دیـن بـه نـرگس مست تـو داده‌ایـم
جان صرف لعلِ بـاده‌فـروش تـو کـرده‌ایـم هسـتی بـه چشـمِ بـاده‌پرست تـو داده‌ایـم[۲]
هـرگه خـیال تـیر تـو در دل گـذشته است صـد بـوسه غـایبانه بـه شست تـو داده‌ایـم

---

۱. H همدانی

۲. S این بیت را ندارد

- وقت کشتن دامن قاتل به دست آمد مرا / آخر عمر آرزوی دل به دست آمد مرا[1]
- شب به‌یک جرعه دلم شاد نکردی و گذشت / باده خوردی و مرا یاد نکردی و گذشت
نالهٔ تیشه به گوشِ دلِ شیرین می‌گفت / که گذر بر سر فرهاد نکردی و گذشت
- خاک درت به چشمهٔ حیوان برابر است / مُردن بر آستان تو با جان برابر است
بیداری که زلف تو باشد برابرم / با صد هزار خواب پریشان برابر است
هرگز غبارِ خاطرِ موری نبوده‌ام / این سلطنت به مُلک سلیمان برابر است
- ای همنفسان آتشم از من بگریزید / هرکس که به من دوست بود دشمن خویش است
- به دور چشم مستش کرده‌ام کیفیّتی حاصل / که در هشیاری از من نعرهٔ[2] مستانه می‌خیزد
- تو کز سوز محبت بی‌نصیبی چارهٔ خود کن / که من پروانه‌ام خود را به جایی می‌توانم زد
- صُراحی اشکِ حسرت[3] از می گلرنگ می‌بارد / ز ابرِ دست ساقی آبِ آتش رنگ می‌بارد
ز فیض باده با هم آب و آتش آشتی کردند / هنوز از غمزهٔ خونریز ساقی جنگ می‌بارد
گرفتم با دل چون شیشه راه عشق و رسوایی / ندانستم که در کوی ملامت سنگ می‌بارد
- بر گل روی تو از سنبل نقاب‌است آن، نه زلف / آفتاب‌است آن نه عارض، مشک ناب‌است آن، نه زلف
دانهٔ سیب بهشت بی زوال است آن، نه خال / سایهٔ آن روی همچون آفتاب است آن، نه زلف[4]
کرده‌ای بر آتش رخسار، دلها را کباب / گرد رویت دود دلهای کباب است آن، نه زلف
- آنقدر آتشِ سودای تو دارم که مپرس / آنقدر داغِ تمنّای تو دارم که مپرس
الفِ سینه به یاد تو در آغوش کشم / آنقدر حسرتِ بالای تو دارم که مپرس
- همّتی کز گلشن کویت گرانی می‌برم / زین چمن بویی به مشتاقان جانی می‌برم
- ما دل مسکین در آن مشکین سلاسل بسته‌ایم / باد نتوان بست در زلف تو، ما دل بسته‌ایم
- خوشا مصیبت یعقوب و وای بر من حیران / که چشم دارم و سامان یک نظاره ندارم
- من چون به سایهٔ تو گریزم که آنقدر / تو نازکی که سایه ندارد نهال تو
- زین سرکشی که با من بیچاره می‌کنی / آخر کمندِ شوق مرا پاره می‌کنی
- جانان چو نسازد چه کنم صحبت جان را؟ / از خویش چه دیدم که ز بیگانه ندیدم 239a

---

۱. S دیگر غزلیّات را ندارد
۲. M نالهٔ
۳. M گلگون
۴. A، S این بیت را ندارد

- بیداد کِرا مهر و وفای تو کدام است؟ / عشقت همه درد است دوای تو کدام است؟

گیرم که شدی مست و میان نیز گشودی / دستی که کشد بند قبای تو کدام است؟

- نه آرزوی دلم یارِ دلنواز دهد / نه دل به دست کسی داده‌ام که باز دهد

- نخل وجود من دل پر خون برآورد / نخلی که خون خورد به ازین چون برآورد

لیلی مری که شام اجل برد زیر خاک / صبح قیامت از دل مجنون برآورد

خورشید اگر جمال تو بیند شبی به خواب / مشکل سر از دریچهٔ گردون برآورد

- جان و دل و دین بردی و پیوند بریدی / اینها همه ای شوخِ بلا پیش تو باشد

- از سفر آن شوخ را با آب و تاب آورده‌ایم / ماه بیرون برده‌ایم و آفتاب آورده‌ایم

- نه با تو دستِ هوس در کمر توان کردن / نه آرزوی تو از دل به در توان کردن

نه از پی تو توان آمدن ز بیم رقیب / نه بی تو رو به دیار دگر توان کردن

بیا که گریهٔ من آنقدر زمین نگذاشت / که در فراق تو خاکی به سر توان کردن

- پای سگان کوی تو آزرده می‌شود / زنهار شیشهٔ دل ما بر زمین مزن

- سفال جسم تو بهر شکستن است لسانی / ببوس دست کسی را که در شکست تو باشد

- یادم از خشتِ درِ یار آید و بر سر زنم / هر کجا بینم که خشتی زیر سر دارد کسی

- گر بمیرم این سخن بر گور من بتوان نوشت / غیر همدم بلکه همزانو لسانی بی‌نصیب

- گر غایبانه صورت چین عاشق تو نیست / بر خود حرام کرده چرا خورد و خواب را[1]

- آن پسر دی با پدر می‌رفت و می‌گفتند خلق / خون ما چون شیر مادر باد فرزند تو را

- همچو گل چاک مزن[2] جامه که از لطف بدن / می‌توان یافت که در دل چه خیال است تو را

- چه نازد فتنه که در نخل فتنه بار تو نیست / تو نخل حُسنی و جز ناز و فتنه بار تو نیست

- گَرَم به جور و جفا می‌کشی نمی‌رنجم / که مست حُسنی و اینها به اختیار تو نیست

- هزار میوه ز بستان آرزو چیدم / یکی به لذّت پیکان آبدار تو نیست

- ستاره سوخته دور از رخ تو بسیار است / یکی چو عاشق برگشته روزگار تو نیست

- بیدادگری پنجه فرو برده به خونم / نگرفته حریفی رگ جانم که توان گفت

---

۱. S ،A این بیت را ندارد

۲. M مکن

- صد بار بیش مُردم و از بس که بی کسم — یک های های گریه‌ام ز خانه برنخاست
- گشت مویی تن زارم ز غمِ قامت دوست — در میانش نه دل‌است این، گرهی از غم اوست
- یار ما خوب است امّا رسم و آیینش بد است — با بدان نیک‌است و با نیکان بد است، اینش بد است
- مصلحت بیند برای کشتن من با رقیب — مصلحت خوب است امّا مصلحت بینش بد است
- تیشه‌ای کز سخت‌رویی نقش شیرین می‌نگاشت — باطنِ پرویز غیرت کرد و بر فرهاد زد
- بسته‌ام دست رقیبان تو از رشتهٔ آه — تا دگر خاک سر کوی تو بر سر نکنند
- بغلِ غیر ز مکتوب تو چون غنچه پر است — من دلتنگ به یک حرف، زبانی مشتاق
- سینه‌ام چون پیرهن چاک‌است و دل چون سینه چاک — ای که می‌گفتی که رسوا باش، خوب‌است این چنین
- لبم پر آبلهٔ جان گُداز گشته چو شمع — ز بس که بی تو نفسهای آتشین زده‌ام
- زنم به گاه عتاب تو پُشت بر دیوار — که ناوکی که زنی از قفا برون نرود

رباعیات

- گویند لسانی گسلد از بندش — در خاک شود وجود حاجتمندش
حقّا که ز مشرق دلش سر نزند — جز مهر علی و یازده فرزندش
- دلدار اتوکش از پی عرض جمال — چون پرده برانداخت به صد غنج و دلال
پیدا بود از عارض او سایهٔ زلف — چون داغ اُتوی گرم بر اطلسِ آل
- شاطر پسری که نکته بر باد گرفت — صد ملک دل از حُسن خداداد گرفت
بالا روی از دود دل من آموخت — وز چشم ترم قطره زدن یاد گرفت

[۱۸۷۸]

لسانی کاشانی

قبل از مولانا لسانی بوده. او راست:

خوبان نکشید از دل ما طرّه پر خم — تا سلسلهٔ ما و شما نگسلد از هم

[۱۸۷۹]
مولانا لطفی [تبریزی]

ابن عرفی تبریزی است. مورّخ و ندیم و خوش کلام بوده، به هند آمده در خدمت جهانگیر پادشاه به خطاب موزون الملکی معزّز گردید. او راست:

ـ همین نه کام من از روزگار تلخ شده است / که زندگانیم از هجر یار تلخ شده است
ز روزگار بود تلخکامی همه کس / ز تلخکامی من روزگار تلخ شده است
ـ ردّ کفر و ننگ ایمانم نمی‌دانم چیَم / بُت پرستم، یا مسلمانم نمی‌دانم چیَم
ـ لطفی که ز خویش، مَنْ رَآنی شنود / صد گونه نشان ز بی نشانی شنود
موسی است که غیر، حق شناسد خود را / گوید أرنی و لن ترانی شنود

[۱۸۸۰]
ملاّ لطفی شیرازی

اکثر در اصفهان می‌بوده. مایهٔ فضیلت چندان داشته، لیکن صاحب ادراک عالی و اشعار بلند است. خواجه افضل ترکه را هجو نموده و در همان سال خواجه 239b به رحمت الهی پیوست و باطنِ خواجه او را بعد از دو سه ماه، گرفتار بلای مرض فالج نموده، مجال توقّفش در این سرای فانی نداد. او راست:

ـ من از حیا نتوانم که بر رخت بینم / تو را خیال که مستغنی از جمال توام
ـ تحمّل دل پر درد خویش را نازم / که از جفای تو بی رحم در شکایت نیست
ـ سر نیارد به هم از بخیه زدن چاک دلم / نتوان بست به رشته در آتشکده را[1]
ـ تازه عاشق راست پیشِ گلرخان قدر دگر / دوست تر دارند طفلان مرغ نو پرواز را
ـ امشب که یار[2] رخصت نظّاره داده است / چندان حجاب هست که راه نگاه نیست

---
۱. S ابیات دیگر را ندارد ۲. M ناز

ـ شادی درِ دل زد غمِ عشق تو ندا داد کین خلوت عشق است کسی بار ندارد
ـ ز مهربانیت آزرده‌ام نه از جورت که دوستی تو از دشمنی بتر باشد

خواجه نظام الملک نمکی را نیز هجو کرده است که این بیت از آنجاست:

یاد آن روزی که می‌گفتی نمک دارم، نمک می‌کند ابنها فلک، داد از فلک، داد از فلک

[۱۸۸۱]

ملاّ لطفی شیرازی

بعد از آن لطفی به عرصه آمده، مدّتها در هند سیاحت کرده. او راست:

شد عارف و عامی همه را عار از من بدنامی و بُت پرست و دیندار از من
بی قدری سبحه، ننگ زُنّار از من هفتاد و دو ملّت‌اند بیزار از من

[۱۸۸۲]

لطفی منجّم

رصد بندِ اسطرلاب معانی بوده. او راست:

دلم گر شعلهٔ دوزخ شود افسردگی دارد گل بختم گر از جنّت دمد پژمردگی دارد

[۱۸۸۳]

لطیفی[۱] جونپوری

اشعارش در غایت لطافت و افکارش در نهایت نظافت است. تقی اوحدی نوشته که منازلْ نام مثنویی در تتبّع حدیقه ـ که فوق حال او بود ـ گفته، مبروص شد. او راست:

---

۱. S لطفی

ـ ابروان و مژه و چشم سیاهش نگرید / می‌برد دل ز نگاهی به نگاهش نگرید
مست بیرون شده از خانه به قصد دل و جان / زلف شوریده به رخسار چو ماهش نگرید
عشق آتش به دل زار لطیفی زد و سوخت / طرز جان سوختن و شعلهٔ آهش نگرید
ـ آن به بالا بلاست پنداری / نه بلا، جانِ ماست پنداری
هیچ در گفتگو نمی‌آید / صورتی از حیاست پنداری
مژه‌اش را به کشتن عشّاق / تیغها در هواست پنداری
جنبش زلف او در آینه / مار در آسیاست[۱] پنداری

[۱۸۸۴]

وحید لُکنتی لاهوری

اوّل روانی تخلّص می‌کرده، چون زبانِ طبعش روان نبود به لکنتی قرار داد[۲]. او راست:

تُرک چشم او ز مستی هرچه با من راز گفت / غمزهٔ غمّاز با آن شوخ یک یک باز گفت

[۱۸۸۵]

مولانا لوحی مدّاح

مدّاحی آل رسول می‌نمود. اشعار بسیار در مدیح اسدالله الغالب ـ علیه السّلام ـ دارد. تا اوّل سنهٔ أَلف [۱۰۰۰] باقی بوده. او راست:

رستگارم روز محشر گر سَنَد خواهی ز من / گوش کن این نکته آخر از لب مدحت گذار
رستگار آمد سگی کو بود با اصحابِ کهف / من سگ آل علی‌ام چون نباشم رستگار

به همین مضمون، بیتی سجعِ مُهر مرحمت و غفران پناه کلبعلی خان که عموی حقیر بود و آن بیت این است:

---

۱. M آشناست
۲. S نبود لاعلاج و لاچار لکنتی قرار داد

سگ اصحاب کهف یافت نجات / چون نیابد نجات، کلبِ علی

[۱۸۸۶]

حکیم لؤلؤی

لآلی نظمش همگی آبدار و نتایج طبعش غیرت گوهر شاهوار است. از اماجد حکما و اعاظم بلغا بوده، این چند دُرّ ثمین را از دریای فکرت او آویزهٔ گوش هوش ارباب دانش و کمال می‌نماید:

ـ تویی که خنجر تو شد مکان آتش و آب / زبان رمح تو شد ترجمان آتش و آب
تبارک الله از آن آسمان صفت تیغت / که هست بر صفحاتش قران آتش و آب
وجود گوهر اگر در صمیم کان باشد / چراست گوهر تیغ تو کان آتش و آب
ـ ای از گل و مشک رنگ بربوده‌ای و بوی / رنگ از پی رخ ربوده، بو از پی موی
گلرنگ شود چو رخ بشویی همه جوی / مشکین گردد چو مو فشانی همه کوی
ـ تا سُنبل تر دمیدش از چشمهٔ نوش / معزول شد از طبعِ هنرمندان هوش
لبهاش ستاره‌پوش و عارض گل‌پوش / یاقوت شکر فروش و گُل مشک فروش

[۱۸۸۷]

مولانا لقایی[1] لاهجی

از آدمی‌زادهای آنجا بوده. در زمان شاه عبّاس ثانی مغفور به سرای جاودانی شتافت. او راست:

آتش حُسن تو را نازم کزان چون خوشه چین / بوستان گل بُرد و محفل شمع و گردون آفتاب

---

۱. H بقایی

[۱۸۸۸]

قاضی لطف الله بخاری

قضای آنجا و تدریس مدرسهٔ عبدالعزیزخان با وی بوده. او راست:

عـید است چرا کشتهٔ جانان نشـود کس حیف است که عید آید و قربان نشود کس

[۱۸۸۹]

لطف علیخان

عموی مهین راقم حروف است. بعد از رحلت شاه طوبی آشیان شاه سلیمان صفوی ـ حشَر الله مع اجداده الطّاهرین ـ دامن همّت از منصب و 240a خدمت درچیده خانه نشین شد، چندانکه خاقانِ مالک رقاب مرحوم مبالغه‌ها فرمود اثر نکرد. در این امر دوکس از امرا مرافقت یکدگر کردند. عموی بزرگوار مغفور و مرحوم رستمخان سپه سالار مشهور تا اینکه بعد از رحلت والد مرحوم فقیر به سماجتهای چند که شرح آن موجب تطویل مقال می‌گردد به منصب عظمای سپه‌سالاری[۱] و بیگلربیگی‌گری کلّ آذربایجان و کلّ فارس و کوه گیلویه و شوشتر و بنادر عمّان سرافراز گردیده. به جهت تنبیه خوارج مسقط که در بحر عمّان مصدر نایرهٔ فساد شده بودند متوجّه فارس و دریاکنار گردید. بعد از فتح دارالمؤمنین بحرین که به تصرّف خوارج مزبور در آمده بود و اصلاح آن مفاسد و گوشمال باغیان و فراغ از آن مهم حسب الامر اقدس اعلی معاودت به شیراز نموده، روانه رکاب ظفر انتساب اقدس اعلی شد که در آن وقت موکب همایون از دارالسّلطنهٔ قزوین به بلدهٔ طهران نزول اجلال فرموده بود و مقصد اینکه بعد از استسعاد شرف آستان بوسی مبارک اقدس متوجّه تنبیه افاغنهٔ قلزی[۲] و ابدالی ـ که هرات و قندهار را به تصرّف درآورده و در آنجا مصدر مفاسد عظیمه شده عَلَم طغیان برافراخته بودند ـ شود و موکب همایون متعاقبِ سپه‌سالار

۱. M + مشهور تا اینکه بعد از او ۲. S غلجی

به سمت خراسان حرکت فرماید که در این بین، مقدّمهٔ عزل و حبسِ فتح علیخان مرحوم اعتماد الدوله به میان آمد و همچنین سپه‌سالار مزبور و کلب علیخان مرحوم عموی دیگر فقیر که بیگلربیگی شیروان بود و عموی ثالثم حسن علیخان مغفور که به نیابت برادر سپه‌سالار خود اختصاص داشت، مهر علیخان برادر مهتر راقم حروف که به بیگلربیگی ایروان ممتاز بود و همگی سلسله در هر جا و هر مکان بلکه متوسّلان و دوستان و مخصوصان معاتب و محبوس گردیدند.

در حینی که خانِ مرحوم در فارس تشریف داشت، محمود خان بن میر ویس افغان با سپاه کثیر به همین اراده که بعد از آن به عمل آورد از قندهار متوجّه کرمان شده خرابی عظیم در نواحی آن شهر کرده، آن بلده را محصور نموده بود که سپه‌سالار مرحوم مزبور از این معنی اطّلاع به هم رسانیده به سرداری شخصی از ملازمان که ظاهراً نامش محمّد بیگ قزوینی بود چند هزار کس به تعجیل تمام به جهت تنبیه ایشان به کرمان فرستاد. سردار مزبور در چند فرسنگی بلدهٔ مزبور به سه چهار هزار کس از افاغنه که به قصد خرابی اطراف از اردوی خود سوار شده بودند برخورده. افاغنهٔ مزبور در باغی مستحصن شده بودند که آخرالامر یورش نموده اطراف باغ را فرا گفته، احدی را مجال بر آمدن ندادند و همگی آن جماعه را تا شخص آخر عَلَف تیغِ آبدار نموده، گلزار عجیبی در آن باغ ترتیب داده از کُشته پُشته‌ها ساختند، لیکن از آنجا که قصور در حزم به کار رفت بعد از این فتحِ نمایان به بی‌خبری تمام کمر گشوده به گمان اینکه احدی از ایشان بیرون نرفته و خبر به اردوی ایشان نرسیده است استراحت کردند که فردا بر سر اردوی ایشان بتازند. یک کس از ملازمان افغان که در عقب مانده بود رسیده، از این واقعه مطّلع شده خود را دوان دوان به اردو رسانیده از مقدّمهٔ واقعهٔ مزبور اطّلاع می‌دهد. افاغنه باور نمی‌کرده‌اند. آخرالامر به خاطر سردار ایشان می‌رسد که خود سوار شده، تحقیق این مقدّمه نماید. با تمام مردم خود بر سر ایشان آمده و خصم را در خوابِ غفلت یافته، این معنی را فوز عظیم دانسته شمشیر به خفتگان گذاشتند. تا ایشان خبردار شوند و به مدافعه برخیزند جمعی کثیر طعمهٔ پنجهٔ شاهین قضا گردیده بودند. افاغنه همین قدر را غنیمت شمرده، چون اکثر روسا و اعیان و مردم نمایان

ایشان کشته شده بود دیگر در خود حالت و طاقت توقّف در آن نواحی و بلده ندیده، همان روز از راهی که آمده بودند متوجّه قندهار شدند و از این مقدّمه وهن[1] عظیم عاید احوال ایشان گردید، لهذا تا مرحوم سپه‌سالار مزبور و مرحوم فتح علیخان اعتماد الدوله معزول و محبوس نگردیدند دیگر ارادهٔ بر آمدن از قندهار نتوانستند نمود.

خلاصهٔ کلام آنکه، خان مرحوم که از شیراز عازم دارالسّلطنهٔ اصفهان بود در منزلِ ایزدخواست[2] رقم عزل و حبس به صحابت یک دو کس از غلامان پادشاهی به ایشان رسیده، دست اطاعت و 240b تسلیم بر روی یکدگر داشته به طوع و رغبت با وجود استعداد خلاف امر مقیّد و محبوس شده، وارد اصفهان و در شهر مزبور محبوس گردید.

بعد از چند ماه موکب همایون از طهران به اصفهان پرتو ورود افکند و بعد از اندک مدّتی فتنهٔ افاغنه در نواحی کرمان به دستور سابق بر پا شد و جمعی از سکنه و رعایای شهر و نواحی آمده استغاثه و اظهار تسلّط طاغیان و قتل و غارت ایشان و اسیر شدن مسلمانان و بی‌ناموسی آن باغیان به عزّ عرض اقدس و امرای ذوالاقتدار رسانیده و عرایضِ شیر بیشهٔ مردمی و شجاعت اعنی محمّد رستم‌خان بیگلربیگی آنجا در خصوص طلب کمک و اعانت کرةً بعد أخری رسید، لیکن احدی پروای آن سخنان ننموده، هرکس سخنی در نزد خود می‌تراشید، برخی به عرض اقدس می‌رسانیدند که رعایای کرمان شریر الطّبع‌اند به جهت تخفیف گرفتن در مالوجهات و وجوهات دیوانی به خلاف اظهار این مراتب می‌نمایند و جمعی عرض می‌کردند که محمّد رستم‌خان به جهت تقلّب در مالیاتِ دیوانی حیله[3] کرده و جماعهٔ دیگر که صاحب مروّت‌تر بودند می‌گفتند که بر تقدیر وقوع اسیر شدن اطفال و عیال اهل کرمان، افاغنه حظّ نفسی کرده خواهند بود، ما را چه افتاده که اوقاتِ شبانروزی را به مزخرفات کرمانیان بر خود تلخ نماییم. دانایانِ دیگر معروض می‌داشتند که بر تقدیر وقوع این خبر افاغنهِ جماعهٔ قطّاع الطریق اگر بُزی یا خری از کسی برده باشند گنجایش این ندارد که به جهت آن متفکّر باشند.

---

۱. S دهشت

۲. همهٔ نسخه‌ها: ایزد خاص

۳. S حمله

ایشان در این گفتگو بودند که آن سارقانِ تخت و تاج بغتةً بر سر اصفهان رانده به سه منزلی دارالسّلطنهٔ مزبور رسیده، آتش فتنه بر افروختند. کوتاهی سخن، در آن وقت همگی از خواب غفلت بیدار شده، دست از پا نمی‌شناختند. بالاخره مصلحت چنین قرارگرفت که جمیع امرا به افواج خود مقابلهٔ باغیان نموده گوشمال دهند، چنانچه همگی از شهر برآمده به تأنّی تمام به قریهٔ گلگونه آباد که در هشت فرسنگی شهر مذکور است رسیده میدان جنگ قرار دادند، لیکن از آنجا که همگی کار نیازموده و جنگ نادیده بودند و مزید علّت فی ما بین امرای مزبور نفاق بود روز دیگر که صفوف افغان پیدا شده و هنگامهٔ جنگ در گرفت بالتّمام عطف عنان نموده، سوای مرحوم رستم‌خان قوللر آقاسی و احمد بیگ توپچی باشی و چندکس از امرای علاّم که با رستم خان بودند شهید شدند. دیگر همگی به صحّت و سلامت و عزّت و آبرو داخل دولتخانه‌های مبارک خود شده به فراغت آسودند و افاغنه از غنایم ایشان صاحبِ استعداد و سرانجام گردیدند. این معنی بر قوّت ایشان افزود و باد نخوت زیاده از سابق در دماغ طغیان و فسادشان جاکرد. بعد از چند روز سواد اعظم اصفهان را محصور نموده، روز به روز در تشدّد آن امر سعی‌ها به کار بردند.

بعد از چندی از انقضای ایّام محاصره لطف علیخان مرحوم را از حبس برآورده سردار نموده، مأمور به دفع آن فتنه فرمودند و در آخر همان روز باز حسّاد و اعادی مزاجِ اقدس را از آن امر پشیمان و منحرف نموده به دستور سابق مقیّد و محبوس گردید و بعد از چند ماه که محاصره شدّت تمام یافته بود وکوچه و بازار و دکاکین و عمارات و مساکن از مرده مملوّ و احیا را سرشک بر احوال موتی می‌آمد باز مستخلص شده به منصب قوللر آقاسی‌گری و سرداری و صاحب نسقی شهر و اختیار کلّ سرافراز شده. با وجود آن حال که در آن شهر آدمِ زنده حکمِ عنقا و مأکول حکم اکسیر داشت به بذل و ایثار و دل دهی به مردم و تدبیرات صایبه و متحمّل مشقتهای صعب شدن و بیداری شبانروزی و شکست انبار و ذخایر حبوبات و غلاّت و شکّر و نبات و امثال آن که اکثر از امرا و خواجه‌سرایان معتبر پادشاهی بود و قسمت کردن به خلق الله و سیاست نمودن جمعی که از برای فروختنِ به قیمت، غلاّت و مأکولات را ذخیره نموده بودند و دفن فرمودن اموات و پاک کردن اسواق و

معابر و گذارها از کثافات و تعفّنات [شد].
فی‌الجمله رفاهی در مردم به هم رسیده، این قدر شد که بر سر دروازه‌ها و مورچالها و سیبه‌ها و گذرگاههای جنگِ جمعیّتی و کثرتی 241a شد و مردم را فی الجمله قوّت و حالتی به هم رسید که تفنگ و شمشیر و تیر و کمانی توانستند کار فرمود. تا دو ماه دیگر که بر این منوال گذشت. امرای دیگر تدبیر کار و مصلحت احوال و رفاه خود در بردن خاقان مالک رقاب به عنوان تفویضِ سلطنت به محمودخان بن میرویس افغان به عمارت باغ فرّخ آباد که در بیرون شهر واقع و از بناهای خاقان مزبور است ـ و در آن وقت مُخَیّم و مقرّ سردار مذکور افغان بود ـ می‌دیدند. و خانِ مرحمت و غفران پناه به تنهایی از این رای ابا و امتناع داشت و رای وی این بود که خاقان مالک رقاب با شاهزادگان عالی تبار و خدمهٔ حرمِ محترم و امرا و متعلّقان ایشان و اعیان شهر و سپاه هر قدر که کاری باشند با خزانه و اسباب در قلعهٔ تبرک که بسیار محفوظ است تشریف ببرند و قلعه را محکم نمایند و رعایای شهر به جهتِ رفاه حال به افغان اطاعت نمایند و من خود به سرعت تمام به آذربایجان رفته، پادشاهزادهٔ عالمیان را که عبارت از سلطان صاحبقران باشد که در ایّام محاصره ولیعهد فرموده به آذربایجان فرستاده بودند با سپاه بی حدّ و مرّ آورده تنبیه و استخلاص محصوران خواهم کرد، یا من هم در قلعهٔ مزبور در رکاب اقدس مانده، مرتضی قلیخان استاجلو را که از طرفِ مادر قرابت قرینه با سلسلهٔ ما دارد به نزد سلطان صاحبقران فرستاده سپاه خواهم طلبید، اگر تدبیر موافق مطلب نشست فَبها و الاّ این کاری که الحال خواهید کرد بعد شش ماه دیگر بکنید. این معنی امرا را پسند نیامده در غیبت ایشان خاقانِ مالک رقاب را که به صفت ساده‌دلی مشهور بود تخویف فرموده به فریب اینکه این مقدّمات طول دارد و حالت در مردم نمانده باید که به الصلحُ خیرٌ عمل نموده، رفته با خصم ملاقات کرد، اغلب که حجاب دامنگیر شده به حکومت قندهار و کرمان و غیره راضی شود، خزانه و تحایف علاوهٔ آنها داده، او را روانه خواهم کرد. بدون اطّلاع خانِ مرحوم پادشاه را سوار کرده از شهر بیرون رفتند تا خبر شدن خان مزبور و خود را رسانیدن که داخل افاغنه شده بودند و تیر از کمان جسته بود، لابدّ ایشان نیز با مردم خود دندان خایان و ریش کنان همراه رکاب

اقدس شدند و در آن وقت نیز تدبیری اندیشده بود، لیکن از آنجا که تقدیر نبود خاقان مالک رقاب از خوف راضی به آن معنی نشد و آخر شد آنچه شد. قلم اینجا رسید و سر بشکست.

خلاصه کلام آنکه، بعد از تسلّط افاغنه و قرارگرفتن سلطنت به محمودخان افغان و اعتکاف گزیدن خاقانِ مالک رقاب خانِ مغفور محبوس افاغنه شده. عاقبت حسب الامر محمودِ مذموم شربت شهادت چشیده در قبرستان قبله دعای بید آباد اصفهان مدفون گردید. وقع فی غرّهٔ شهر رمضان المبارک سنهٔ ۱۱۳۵ من هجرة المقدّسه.

اکثر خطوط را در کمال خوشی و زیبایی می‌نوشت خصوص خطّ ثلث و نسخ راکه در آن خطّ اوّل شاگرد محمّد رضا بیگ مشهور و در آخر شاگرد میرزا احمد نیریزی[1] خوشنویس است که اعجوبهٔ زمان و نادرهٔ دوران بود. فقیر مکرّر از میرزا احمد مرحوم مزبور استماع نموده‌ام که می‌گفت: خطوط خان را از خطوط خود فرق نمی‌توانم کرد، چنانچه چندین قطعه و دعوات خطّ ایشان در نزد من موجود است، لیکن چون با خطوط من آمیخته شده و نام مزا نیز در اواخر هر یک نوشته‌اند معلوم نمی‌شود که خطّ خان کدام است، مگر یک دعوات که چون در آخر نام خود را نوشته بود معلوم می‌کرد که این خطّ خان است. در صفت همّت و شجاعت و مبالغه در سیاست و شدّت غضب و سطوت و علوّ جاه در همهٔ آفاق بی‌عدیل و نظیر و در عالم مشهور و طاق بود. اطفای نایرهٔ غضب ایشان را هیچ چیز نمی‌نمود، مگر قسم دادن به روح پادشاه جنّت آشیان شاه سلیمان که همان ساعت رقّت فرموده، غضب به عنایت و شفقتهای گوناگون مبدّل می‌شد و اجلِ رسیده که این تدبیر را ندانست رخت هستی بربست.

همّتش در مرتبه‌ای بود که مکرّر جمیع مایعرف خود را در حالتی که احتیاج تمام به آن داشتند به سایل داده بود. شخصی از موثّقین نقل می‌کرد که در ایّامی که بعد از شاه سلیمان مرحوم خان مغفور تارکِ خدمات و مناصب شده در قزوین می‌بود و از فرط همّت 241b

۱. H, M تبریزی

چیزی در بساط نداشت، در ماه مبارک رمضان در یکی از مساجد مرا دیده تکلیف افطار کرده همراه به دولتخانهٔ خویش برد. آن شب افطار میسّر نشد به آب مدارگذرانیده. روز دوم فرمود که دیشب از شما خجالت کشیدیم، امشب بلکه تدارک آن تواند شد، توقّع آن است که متحمّل تصدیع شوند. من انگشت قبول به دیده نهاده از خدمت ایشان جدا نشدم. شب دوم نیز به دستور شب اوّل گذشت. چون روز شد همان کلمه را آغاز فرموده، اگر چه از گرسنگی حالت در من نمانده بود لیکن لاچار در خدمت ایشان ماندم. آن روز آن مرحوم به حرمسرا رفته از خدمهٔ حرم جستجو و پرسش فرموده، هرکس از جواری و خدمه انگشتری یا اسبابی از نقره و طلا که ذخیره داشتند بالتّمام را جمع آورده به خدمت خان تسلیم نمودند. خان مرحوم اسباب مزبور را در دستمالی بسته، آورده به من داد که امروز اینها را بفروشید تا به وجه آن تدارک افطارکرده شود. باز به دستور هر روز به مسجد رفتند و من نیز در خدمت ایشان روانه شدم. بعد از رسیدن به مسجد تا ایشان مشغول نماز و اعمال بودند من به زودی به بازار زرگران رفته، اسباب مزبور را به سی و شش تومان فروخته و وجه مذکور را بیشتر اشرفی و قدری زر عبّاسی گرفته در همان دستمال بسته آوردم. خان مرحوم از نماز و دعا فارغ شده بود، عرض کردم که به فلان مبلغ فروخته شد و زر آورده‌ام. فرمود بسیار مبارک است. برخاسته روانه شدند. قدری راه که آمدیم شخصی روبروی ما پیدا شد و نزدیک خان آمده آهسته گفت که مرا و عیال مرا امروز فاقهٔ چهارم است و افطار به آب کرده‌ایم، اگر اعانتی میسّر باشد دریغ نخواهند داشت. خان مرحوم به سمت من اشاره فرمود. من فهمیدم که چیزی به او باید داد. خواستم که دستمال را گشوده چیزی به او بدهم که احوال خان مرحوم متغیّر شد و عرق از رخساره‌اش جاری گشت. به غضب تمام به طرف من اشاره کرد که تمامی را به او بده. تمام آن مبلغِ سربسته را به آن شخص دادم. بعد ازگذشتن آن شخص حوصلهٔ من تنگی کرده بی‌تابانه عرض کردم که امروز روز سیوم است که چیز میل نفرموده‌اند، لااقل به قدر خرج قوتِ امشب خود بایست از این زر نگاه داشت. فرمود که او را فاقهٔ چهارم بود و به این وجه استحقاق بر ما زیاده داشت. مع هذا خجلت سؤال علاوهٔ اَلَم فقرش نیز شده بود، دُور از انصاف نمود که به این وجه قلیل من او

را با خود شریک کنم.
به هر حال به خانه وارد شدیم. شخصی از خدمه چون احوال را چنین دید از برای افطار آن شب از دُکّانداران آن شهر مأکولات به قرض آورده، بعد از سه روز افطار کردیم. روز چهارم از خدمت ایشان مرخّص شده به خانهٔ خود رفتیم و از این مقوله بسیار است که شرح آن موجب اطناب کلام و خارج از مقام می‌گردد. وگاهی میل به گفتن شعر می‌فرمود. از جمله این بیت از ایشان است:

خانهٔ جانم ز غم کردی خراب — خوب کردی، خانه‌ات آباد باد

[۱۸۹۰]

آقا لطیف

اصفهانی است. مدّتی بود که به هندوستان آمده در شاهجهان آباد سکنا داشت. با کمال مسکنتْ عیبی که داشت این بود که خود را شاعر می‌دانست و به تقصیر از خود هیچ نحو راضی نمی‌شد و به سبب اُمّی بودن اکثر در بحر و قافیه هم غلط می‌کرد. اگرکسی می‌گفت غلط است، معارض گردیده آزرده می‌شد. این مطلع از اوست:

به عزم گریه نشینم به رهگذارِ کسی — که بر رهش ننشیند دگر غُبارِ کسی